

## سرآغاز

پس مرامی شناسی؟ فکر کردم که باید این صور پاسد. به ندرت بیش می‌آید که مسافران در شروع زمستان به منطقه‌ی کوهستانی سفر کنند. تو کمی هستی - یک دانشمند، یک تاریخ نویس، و یا هر دو؟ می‌دانم که افسونگر نیستی و به نظر می‌رسد اسلحه‌ای هم نداری. آها، یک داستان پرداز! وای که چه قدر افتخارآمیز است.

خدوم شصت و هشت سال قصه‌گو بودم. آی، آی. و یک افسونگر و تردست با مختصر استعدادی و مهار نی. البته، باید اعتراف کنم، درست است که استعداد چشمگیری نداشتم، اما می‌توانستم افسون تخم اژدها را اجرا کنم. افراد زیادی نیستند که بتوانند آن را درست انجام بدهند. تا به حال این افسون را دیده‌ای؟ بسیار خوب، شاید این روزها دیگر آن قدر مورد توجه و علاقه‌ی مردم نباشد که یک زمانی بود. اما می‌توانstem کاری کنم که اژدها سرتخم را باز کنم، از آن بیرون باید، بدون این که تخم کاملاً خرد شود. اول سر حیوان بیرون می‌آمد، بعد یک بال کوچولوی زیبا. آخر سر او خود را از داخل تخم بیرون می‌کشید، و سپس آن را با زبانه‌های آتش به کام خود فرو می‌برد. تمرکز خیلی زیادی لازم داشت، اما

سرغاز راحت است. سه خدمتگار دارم، و کشاورزی محلی تمام مواد غذایی مرا تأمین می‌کند. از من بولی طلب نمی‌کند، زیرا پدربرگش شانه به شانه‌ی ستاره صبح راه می‌بیمود و پدرش یک بار روی زانوان آن بزرگ مرد نشسته بود.

همه ساله در جشن خرمن، من سر شام آواز می‌خوانم و نقالی می‌کنم. سر میز کشاورز می‌ایستم و از روزهای گذشته حرف می‌زنم. آیا حقیقت را می‌گوییم؟ تا اندازه‌ای، چیزی که برایشان تعریف می‌کنم، تاریخی است که همه آن‌ها می‌دانند. آرامش بخش است، وجود آن‌ها را از غرور و افتخار آکنده می‌سازد. هیچ ضرری در این کار وجود ندارد.

اما حقیقت؟ حقیقت مثل خنجری زهرآگین است، پسر.  
با وجود این تو هنوز هم می‌خواهی آن را بشنوی؟

نه. من درباره‌ی آن روزها حرف نخواهم زد. تو می‌توانی شب را در این جا بمانی و صبح با من صبحانه بخوری. بعد خواهی رفت.  
دلخور نشو، دارم به تو محبت می‌کنم، گرچه تو نمی‌توانی آن را درک کنی.  
می‌بینی، تمام عالم ستاره صبح را می‌شناشد، او در قلب و روح این مردم زندگی می‌کند.

تو این سرود نیایش را بدی؟

او جرقه‌ای است که از نو زاده شد  
نوری که سایه از او می‌هراسد  
شب که بر ما فرود آید  
او نزد ما خواهد بود  
من آن را باور دارم؟ البته! خودم آن را سرودهام.

\*\*\*

نیمه شب، زمانی برای خاطرات. میهمان من در رختخواب است. دلخوری او با خواب و رویاهای جوانی از میان رفت. بخاری هیزمی پشت سر من روشن است و اتفاق را از گرما و درخششی طلایی رنگ لبریز می‌سازد، سایه‌ها چون اشباحی قدیمی بر روی تیرهای اتفاق می‌جنبدند و می‌رقصدند.

تو نلد یک نهضان من هیچ وقت نمی‌توانستم میزان آن را درست تنظیم کنم، آن‌ها می‌درخشیدند و محو می‌شدند.

البته، دیگر نمی‌توانم این کار را بکنم. نیروی من تقریباً تمام شده است.

خوب، پس چه داستانی می‌توانه برایت بگوییم؟  
ستاره صبح؟ همه او را می‌شناسند و همه چیز او را می‌دانند، دلاوری‌های او را، مبارزاتش را، عملیات امداد و نجات او را. هیچ قسمی جدیدی درباره‌ی او وجود ندارد.

حقیقت؟ گفتنی حقیقت؟ داستان همین جاست. شاید منحصر به فرد باشد و یگانه. چرا باید حقیقت برایت جالب باشد؟ چه فایده‌ای برای یک فصه‌گو دارد؟ کسانی که به افسانه‌های توگوش می‌دهند، علاقه‌ای به حقیقت ندارند. واقعیت هیچ وقت مورد توجه شان نبوده و نیست. آن‌ها قهرمان می‌خواهند، پسر. مردان شکفتی آفرین، خوش قیافه و بلند قامت، مردان افتخار آفرین. قلمنشیان اسطوره‌ها. آن‌ها حقیقت را از روی میز پاک می‌کنند، به روی زمین می‌اندازند و چون سوسکی آن را زیر پایشان له می‌کنند. حقیقت روی زشت هم دارد، می‌بینی؟

فقط چند نفری از کسانی که ستاره صبح را به یاد دارند، زنده هستند. بعضی از آن‌ها کورند و برخی پیرو فرتوت. نام او را در گوش آنان زمزمه کن و خواهی دید که لبخند بر روی لبانشان خواهد نشست. خواهی دید که قدرت چه گونه دوباره در اعضای بی جان و از کار افتاده آنان به جریان می‌افتد. افسون واقعی این جاست. نه. تو حقیقت را نمی‌خواهی. من هم نمی‌خواهم.

از خانه‌ی من خوشت می‌آید؟ نیم قرن پیش ساخته شده. دلم می‌خواست بتوانم طلوع خورشید را از آن سوی دریاچه‌های مشرق ببینم. می‌خواستم روییدن کاجهای نو را در کناره‌های کوه ببینم. از همه بیشتر، خانه‌ای می‌خواستم که در میان درختان احاطه شده باشد -بلوط، راش و نارون. خانه ساده‌ای است، حداقل با معیارهای تو، زیرا که تو یک اصلی زاده‌ای. از کجا می‌دانم؟ فقط همین چکمه‌های تو به اندازه‌ی دو سال دستمزد یک کارگر قیمت دارد. اما این خانه

نوله یک فهرست  
کار سختی است، اما پنجه را هل می‌دهم و باز می‌کنم. با این کار برف از روی طاقچه‌ی پشت پنجه کنار می‌رود و به زمین می‌ریزد. روی پیراهن من به زمزمه انگشتان استخوانی زستان، به داخل می‌آیند، روی پیراهن من به زمزمه می‌پردازند. سورمورم می‌شود، می‌لرزم و از روی دره‌ی تاریک و سرد به دریاچه‌های بخ زده و کوه‌های پشت آن‌ها زل می‌زنم. قله‌های بلند پوشیده از برف چون اشباحی سیاه در مقابل آسمان روش از نور ماه دیده می‌شوند، و من به سختی می‌توانم درخت‌ها را که در بالاپوش زستانی خود، ابر متراکم، پوشیده شده‌اند، تشخیص بدهم. مه هم هست - مه کوهستانی - که تا دور دست ادامه می‌باشد و آبکنده‌های بخ زده و دره‌های خاموش را می‌پوشاند.

آه، سر زمین کوهستانی، حالا دیگر میدم فراموش کرده‌اند که روزی من از تبار آنگوستین بودم. بعد از صحت و هست سل، حنان با من رفتار می‌کنند که گویی من یکی از اصلی زادگان قدیمی هستم. من هم به نوبه‌ی خود تمام رسوم آن‌ها را آموخته‌ام، رقص شمشیر، نبرک بلوط، پیمان برادری با خون کف دست. در مراسم رسمی همیشه شل جنگی طابعه‌ی رانوبرت را می‌بوشم که ده سال پیش خود را نول به من پیشکش کرد.

گاهی اوقات از خود می‌برسم که اگر از اعصابی خانواده‌ی من کسی زنده بود و حالا مرا می‌دبد، چه فکری می‌کرد؟ در میان طایفه‌ی آنگوستین رقص شمشیر متدالول نیست. خویشاوندان جنوبی من بسیار جدی هستند و فقط در نبرد و ساختن دژهای نظامی غولپیکر از سنگ‌های آتش‌شانی بی‌نظیرند. مردان عبوسی هستند آنگوستین‌ها و سخت بی‌علاوه به موسیقی و خنده.

گرگی در جایی زوجه می‌کشد. از این جانمی توانم آن را بینم. حقیقت. چه گونه می‌توانم شروع به گفتن حقیقت کنم؟ با وجود این نیازی به گفتن در من شعله می‌کشد، نیازی به رها کردن آن در فضا. مبلی گود در کنار بخاری قرار دارد، با روکشی از چرم نرم و پرشده از موی اسب. صندلی راحتی است، و من ساعت‌هایی طولانی را در عمق آن گذرانده‌ام و سرم را به بالش‌های پف‌آلود آن تکیه داده‌ام. مبل اکنون خالی است. اما من باقی مانده نیرویه را برای

## سراغاز

۹  
به تجسم در آوردن شنونده‌ای به کار خواهم گرفت. شبیه از آینده راخلق خواهم کرد. او ماجراجوی واقعی ستاره صبح را خواهد شد.

دستم را نگران نمی‌دهم. کلمات قدرت را هم به زبان نمی‌آورم. این کارها به درد مهمانخانه‌های روشن از نور آتش می‌خورد و سرگرم کردن زود باوران. آن‌ها دوست دارند نمایش افسونگران را بینند. اما این یک نمایش نیست، بنابراین فقط تمرکز می‌کنم.

در آن جا نشسته است، تجسم یافته از نور. ساخته شده از افسون، ساکت و منظر. صورت هوشمند و زیرکی به او داده‌ام، با چشم‌ان خاکستری مشتاق، درست مثل اصلی زاده‌ای که در انف میهمان طبقه‌ی بالاست. و او جوان است، زیرا جوانان هستند که فردانها را می‌سازند و فقط سالخورده‌گانند و از پا افتادگان که امروزه‌های ما را دگرگون می‌کنند - مانع رشد آن‌ها می‌شوند، آن‌ها را عقب نگاه می‌دارند، به آن‌ها امیت می‌بخشد.

در آن جا نشسته است. منتظر، شبح مانند، خیالی و شفاف. روزگاری می‌توانست او را ملیس به تن پوشی ارگوانی کنم، تاهرکس او را می‌بیند از زیبایی ظاهرش به شگفت بیاید. اکنون او تغییر می‌کند و محومی شود. اما تصور می‌کنم، این همان طوری است که یک شبح باید باشد.

شبح، از کجا باید شروع کنم؟ دوست داری چه بشنوی؟ طبیعی است که او حواب ندهد، اما می‌دانم که اگر می‌توانست بیندیشد، چه فکری می‌توانست در سر داشته باشد.

قصه‌گوی شاعر، از آغاز ماجرا شروع کن. چه جای دیگری غیر از زیراکو؟

پایین تر، بازرگاناند و صنعتگران اقامت داشتند. خانه‌هاشان ساده‌تر اما راحت بود و از سنگ و چوب ساخته شده بود. در پایی تپه‌ها، در میان دیوارهای پایین تر، زاغه‌ها و اتاق‌های اجاره‌ای فقرا قرار داشت. کوچه‌های باریک، مستعن از فاضلاب و زباله، خانه‌های بلند، فرسوده و خراب. کوچه‌ها و راه‌روها، راه پله‌ها، تیره و تاریک از خطر و درخشش از تلازو برق تیغه‌ی دزدان.

در این جا اغذیه فروشی‌ها و مهمانخانه‌هایی بودند که مردان ساکت می‌نشستند و گوش به زنگ نگهبانان می‌ماندند.

زیراکو، شهر پول و تجارت. هر چیزی در زیراکو قیمتی داشت. به خصوص در طول سال‌های جنگ آنگوستین که اختلال و آشوب در امر تجارت، نابودی اقتصادی را برای سیاری از مردم به بار آورد.

در آن روزگار، من جوان بودم، می‌توانستم افسانه‌هایم را حرب به هم بیافم. زندگی خوبی بود. سفر از شهری به شهری، سرگرم کردن مردم در مهمانخانه‌ها و گاه‌گاهی کاخ‌ها. آواز خواندن و افسونگری. تخم ازدها همیشه مورد توجه قرار می‌گرفت. چه قدر متأسفم که دیگر این روزها قدر و منزلت خود را از دست داده است.

غرویی پاییزی در زیراکو، از من دعوت شده بود تا در یک جشن عروسی در بخش جنوبی چنگنوازی کنم. دختر یک تاجر ابریشم با پسر یک بازرگان ادویه ازدواج می‌کرد. بیشتر یک پیمان و به هم پیوستن قراردادی و اقتصادی بود، تا ازدواج دو جوان و عروس از زیبایی فاصله زیادی داشت. نمی‌خواستم اشاره‌ای به ضعف‌ها و کمبودهای عروس بکنم زیرا در آن زمان یک آقای واقعی بودم، هنوز هم هستم. فقط کافی است بگویم که زشتی او آن قدر عظیم نبود که بخواهد برای تمام عمر در خاطره‌ها بماند. از طرف دیگر، برای داماد بسیار دلم می‌سوخت، جوانی خوش قیافه و بلند بالا با چشمانی آبی شفاف و چانه‌ای خوش ترکیب. بی اختیار متوجه شدم که به ندرت به عروس نگاه می‌کند و تمام حواسش بدوسیزه‌ی جوانی است که در انتهای میز نشسته است.

چیزی که رد و بدل می‌شد، نگاه‌هایی از سر هوس نبود بلکه بی درنگ فهمیدم

## فصل اول

اکنون خواجه‌ای بیش نیست، اما آن روزگارها، زیر نور خورشیدی جوان تر، دیوارهای شهر بسیار محکم و بلند بودند. سه سری دیوار در سطوح مختلف. از آن جا که زیراکو از روزگار باستان منطقه‌ای مسکونی بوده، اولین سری ساختمان‌های آن در عصر حجر ساخته شده، همان زمانی که قبایل دوران نوسنگی معابد و باروهای خود را روی بلندترین تپه‌های این دره‌ی کوهستانی بنا کردند. صدها سال بعد - یا شاید هزاران، زیراکه من تخصصی در امور تاریخی ندارم - طایفه‌ی جدیدی شمال را تحت سلطه‌ی خود درآورد. آن‌ها سلاح‌های تیز و برنده‌ای از جنس برنز داشتند. ایشان نیز ساختمان‌هایی در دره ساختند و دیوارهایی به دور چهار تپه‌ی زیراکو بنا کردند. بعد عصر آهن رسید، و مهاجرت اقوامی که اینک ساکن کوه‌های منطقه‌ی شمال بودند. جنگجویان برنز، با صورت و بدن‌های رنگ شده، یا به دست این مهاجمین جدید و نیرومند کشته شدند و یا به خدمت آنان در آمدند. این گروه نیز خانه‌های خود را در آن دره مرتفع بنا کردند. و زیراکو رشد کرد. در مرتفع ترین سطوح، ثروتمندان در کاخ‌هایی مرمرین زندگی می‌کردند که اطراف آن‌ها را باغ و بوستان احاطه کرده بود. در سطح

تولد یک فهرمان  
که محبتی عمیق بین آن دو وجود دارد. دلم برایتان سوخت. آن‌ها را در کم می‌کردم، اما چیزی نگفته. قرار بود شش سکه نقره برای چنگنوازی به من بدهند، و این، در آن زمان، برای من بسیار مهم‌تر از ماجراهای پاییمال شدن محبتی واقعی بود.

شب یکتواخت و خسته کننده‌ای بود و میهمانان، سرمست از تو شیدنی خوب، دیگر حوصله‌شان سر رفه بود. دستمزد را گرفته و پیش از این که به سوی اتفاق در مهمانخانه‌ای در بخش شمالی به راه بیفتم، آن را بادقت در جیبی مخصوص که در پوتین سمت راستم قرار داشت، جا دادم.

من که اهل زیرا کو نبودم، خیلی زود راه خود را گم کردم. زیرا هیچ علامتی وجود نداشت که راه گم کردگان را زنده‌ای کند. وارد ماریچی از کوچه‌های باریک و معفن شدم، قلبم به ندت می‌نید. چنگم را از شانه‌ی راستم آوران کرده بودم، و هر کس که مرامی دید، به آسانی می‌توانست از لباسه بفهمد که شاعر و آواره حوانی دوره گرد هستم - پیراهن زرد روشن و شلوار قرمز. امکان اینکه کسی جلوی مرا بگیرد، خیلی کم بود، ریرا شاعران و قصه‌گویان به ندرت ثروتی داشتند و اندوخته‌ی آن‌ها فقط خبر بود و شایعات. هرجا می‌رفتیم مورد استقبال فرار می‌گرفتیم، به خصوص آن دسته از ما که تا حدودی افسونگری هم بلد بودیم. اما - و این فکری است که ذهن مرا مشغول کرده - همیشه کسانی بودند که چیزی از آداب و رسوم نمی‌دانستند. دزد بی‌فکری که ممکن بود اول کارد خود را در شکم من فروکند و بعد متوجه اشتباہش بشود.

بنابراین، با احتیاط از میان کوچه‌های تاریک می‌گذشم، و تا جایی که می‌توانستم قد خود را کشیده بودم، شانه‌هایم را عقب داده بودم تا خشن، قوی و متکی به نفس به نظر برسم. سلاحی نداشتم، حتی یک کارد کوچک. چه کسی در جشن عروسی نیاز به کارد دارد؟

چند موش از سر راه من گریختند. نعشی را دیدم که جلوی دهیز کوتاهی افتاده بود. در نور ماهتاب به راحتی می‌شد دید که جنازه چند روز است که آن جا افتاده. چکمه‌هایش را برد بودند، همین طور کمر بندش را.

رویم را برگرداندم و به راهم ادامه دادم. هرگز خوش نمی‌آمد به جنازه نگاه کنم. هیچ کس نیاز به چین منظره‌ی خشنی ندارد که فانی بودنش را به او یادآوری کند. هیچ شرایطی هم در مرگ وجود ندارد. مثانه شل می‌شود و امامی دهد، روده تخلیه می‌شود و جنازه همیشه حالتی از بلاحت عمیق به خود می‌گیرد.

به راهم ادامه دادم. گوشم را تیز کرده بودم تا بتوانم اگر مهاجمی به قصد دزدی به سوی من می‌خزید. صدابش را بشنو. کاری احمقانه است، چون به محض این که چنین فکری به خاطرت خطور می‌کند، گوش تمام صداها را تبدیل به صدای یا می‌کند و صدای خشن خش کشیده شدن لباسی به دیوار.

به سختی نفس می‌کشیدم تا وقتی که بالاخره از خیابانی اصلی که آن را می‌شناختم سر درآوردم. این جاید که صدای فریاد بلند شد.

ذاتاً حالت قهرمانی ندارم، اما تریت خانوادکی نفس مؤثری در زندگی شخی دارد و والدین من همیشه گفته بودند کسی که قوی تر است باید از ضعیف حمایت کند. صدای فریاد از گلوی زنی بیرون آمده بود. فریاد ترس بود.

فریاد زدم: «دست وردارین!» باید ادعان کنم که عبارت خیلی قدر تمدنی برای شروع نبود، به خصوص وقتی که با جیغی در گلوگیر کرده ادامی شد. اما به هر حال رسیدن من، لحظه‌ای آن‌ها را دچار حیرت کرد و یکه خوردنند مردی که اول دیده بودمش و سه نفر دیگر به طرف من برگشتند. گروه غریبی بودند، رشت و کشیف، لباس‌های زنده و چرب. با آن‌ها جنگیدم؟ حاضر بودم هرچه داشتم بدhem که دستم به آن‌ها نخورد.

یکی از آن‌ها خنجری بیرون کشید، به سوی من آمد، غرغیر کنان چیزهایی می‌برسید. زبانی که به کار می‌برد، به اندازه‌ی ظاهرش کثافت و مزخرف بود. عجیب‌ترین افکار به سراغ کسی می‌آید که مورد حمله واقع می‌شود، یا به هر صورت تجربه‌ی من این را می‌گوید. مردی بود که هیچ اهمیتی برای قیافه و ظاهرش قابل نبود. صورت و لباسش چرک و کثافت بود و دندان‌هایش سیاه و خراب، اما خنجرش تیز بود و تمیز. بر قمی زد. جریان چیست که مردی به یک

تیغه سخت‌گیر کرده بود. رذلی که سیم خنفه کن در دست داشت پرید پشت سر تازه وارد، اما قبل از این که بتواند سیم را دور گردن قربانی مورد نظرش بیندازد، مرد جا خالی داد، برگشت و حمله کننده‌اش را به طرف دیوار پرتاپ کرد. مردک شرور گیج و منگ از جا بلند شده بود که تازه وارد دو قدم بلند به سوی او برداشت، بالا پرید و با پایی چکمه پوش خود ضربه‌ای به پایین گردن مرد زد و صورت او را به دیوار مقابله کویید. گروم مشتمت کننده‌ای به گوش رسید و بلا فاصله پس از آن فرج و قروچ خرد شدن استخوان شنیده شد. صدا تهوع آور بود و دلم آشوب شد.

آخرین خبیث، دستش را روی گردن دخترک شل کرد، او را روی زمین پرت کرد و به سوی تاریکی کوچه دوید. سر دخترک به منگفرش خیابان کوییده شد. من به طرفش دویدم، آرام او را بلند کردم. دختر ناله کرد.

نامرد کثافت! می‌کشمت! نمی‌تونی از دست من فرار کنی! صدای فریاد از پنجه‌های در بالای سر به گوش رسید. سرم را بلند کردم و مردی ریشو را دیدم که روی بالکن ایستاده بود. داشت به تازه وارد بد و بیراه می‌گفت.

حروف‌هایش ظاهراً مردک را مضطرب نکرد. به سرعت شمشیرش را از بدن جنازه بیرون کشید و دومین لنگه چکمه‌اش را که با فاصله از او در کنار دیواری افتاده بود برداشت.

به او دستور دادم: «بیا کمکم کن.»

چکمه‌اش را پوشید و گفت: «چرا؟»

«باید اونو ببریم یک جای امن.»

مردی که روی بالکن ایستاده بود، فریاد زد: «اوناهاش! زود باشین، اونو بگیرین.» صدای پاهایی در حال دویدن از کوچه به گوش رسید.

تازه وارد بالخندی درخشان گفت: «وقت رفتن رسیده.» بلا فاصله سریا بود و در حال دویدن.

مردان مسلح از پیچ کوچه ظاهر شدند و به دنبال او دویدند. افسر نگهبان به سوی من آمد. پرسید: «این جا چه خبره؟»

تکه آهن بیشتر اهمیت می‌دهد و از آن بیشتر مراقبت می‌کند تا وجود خودش؟ گفتم: «من یک شاعر دوره گجرد هستم.»

فیلسوفانه سرش را تکان داد و بادست به من اشاره کرد که راهم را بکشم و بروم. از کلماتی استفاده می‌کرد که هرگز در خواب هم نمی‌بینم که بتوانم تکرارش کنم.

گفتم: «لطفاً دست از سر ایشون بردارین، و گزنه نگهبان رو صدا می‌کنم.» با این حرف من، صدای خنده بلند شد و دو نفر دیگر از مردان نیز به سوی من آمدند. یکی از آن‌ها چنگکی شیه آن که قصاب‌ها لاشی گوشت را به آن آویزان می‌کنند، تکان تکان می‌داد و دیگری دو تکه چوب بلند در دست داشت که با سیمی به هم متصل شده بودند. آخرین آن‌ها در کنار قربانی باقی مانده، گلوی او را گرفته و موهای او را دور داشت پیچانده بود.

دیگر چاره‌ای برایم نمانده بود جز فرار - و همین کار را هم می‌کردم. اما ترس تمام عضلات مرا منجمد کرده بود، و من مثل بزی که قرار است قربانی بشود، در انتظار کارد و چنگک و سیم گلوبر عجیب و غریب ایستاده بودم.

ناگهان مردی از بالای بالکن به میان آن‌ها پرید و دوتا از مردان را روی زمین ولو کرد. مردی که هنوز سریا بود، همان مرد چنگک به دست، اسلحه‌اش را به سوی تازه وارد پراند. او هم جا خالی داد، کمریند غلاف شمشیری را که در دست چپ داشت کشید و ضربه‌ای به سوی مرد حواله کرد. فلاپ کمریند به بالای گونه‌ی چپ مرد اصابت کرد و او را دور خودش چرخاند. در آن موقع بود که دیدم تازه وارد فقط یک لنگه چکمه به پا دارد و کمریند جای شمشیرش را در دست گرفته است. غلافش را به کناری پرت کرد. شمشیرش را کشید و به گردن نزدیک ترین مهاجم فرو کرد. اما آن شروری که اول دیده بودم، از پشت تازه وارد بلند شد.

فریاد زدم: «هی، مواطن باش! کمک کننده‌ی ناشناس ما روی پاشنه پایش چرخید، شمشیر او توی سینه حریقش فرو رفت. من پشت سر مردک بودم و دیدم که تیغه‌ی شمشیر از پشتیش بیرون زد، فریاد خفه‌ای کشید و زانوانتش تاب خورد. چنگکو، دستیاچه تلاش می‌کرد شمشیرش را از میان سینه‌ی مرد بیرون بکشد، اما

در طول دالانی با سقف هلالی کشیده شده بود. دالان به اصطبل متنه می شد. پرده های ضخیم، پنجره های بسیاری را که در طبقه همکف قرار داشتند، پوشانده بود، با وجود این صدای آوازی گوش خراش از داخل مهمانخانه شنیده می شد. پترا را که کم کم به هوش می آمد به سوی دری در انتهای ساختمان برداشتم و به آشپزخانه ای وسیع وارد شدم. دوزن میان سال با دیدن دخترک جلو دویدند، اما افسر آنها را از نگرانی درآورد. صدایش آرامش بخش بود.

دختر خدمتگزاری دوید تا صاحب مهمانخانه را صداقتند، مردی درشت اندام به نام بلین . مثل یک تخته سنگ بی مو بود، همان قدر که قدش بلند بود، هیکلش هم درشت بود، بازو و اش سیار چاق و عضلانی بودند و صورتش به گردی ماه کامل و رنگ پریده.

نعره زد: «چه خبر شده؟ موضوع چیه؟» حالی که من آن را درنده خوبی تلقی کردم در چشم اندازی رنگ و دیزش برق می زد.

افسر گفت: «این آقای محترم، خانم جوان رو از خطری که تهدیدش می کرد، نجات دادن. یک گروه از اوپاشه این خانم حمله کرده بودن. متأسفانه اونها قصد آزار دختر خانم رو داشتن. اما خوشبختانه هیچ آسیبی به ایشون نرسیده.» بلین جمله را شروع کرد: «اوانتونستن...؟»

افسر جواب داد: «نه.»

مهمانخانه دار گفت: «خدایان را سپاس.» قدمی پیش گذاشت و دخترش را چنان بغل کرد که نزدیک بود خفه شود. حواسش برگشته بود. نگاهی به سوی من انداخت. خودش را از میان بازو و پدرش رها کرد و کرنش زیبایی به من کرد. اصلاً ناراحت به نظر نمی رسید، آن موقع بود که حدس زدم خیلی سریع تراز آنچه که دیگران فکر می کردند، حالت جا آمده است. نگاهش به روی من دوخته شده بود و فکر کردم که دعوتی را در چشم اندازی او دیدم، اما در آن زمان جوان بودم و برایم سخت بود که باور کنم دختر زیبایی ممکن است به من نظر داشته باشد.

دخترک گفت: «از شما بخاطر مهربانی و شجاعتی که نشون دادین، تشکر می کنم.» چه می توانستم بگویم؟ به یاد می آورم که من و من کنان پرت و پلایی گفتم و

خیلی خلاصه جریان حمله به دخترک و نجات غیرمنتظره مان را برایش نعرف کردم. در کنار زن جوان که هنوز بی هوش بود، زانو زد. دستش را پیش برد و انگشتش را روی نبض گردن دختر گذاشت. گفت: «حالش خوب می شه. این پترا، دختر بلین مهمونخونه داره.»

«کدام مهمونخونه؟»

«شش بوف. خیلی نزدیکه. بهت کمک می کنم که بیریمی اون جا.»

«مردی که دارین تعقیب می کنیں، که؟»

«جارک مایس.»

طوری اسم را به زبان آورد که انگار باید می شناختم، اما بی تفاوتی مرا که دید لبخند زد. «اون یک خرابکاره، یک دزد، یک متجاوز. یک راهزن - هرجی که دلت بخواهد. هیچ جنایتی وجود نداره که اون از انجامش اراده باشه. البته اگر چیزی که گیرش می آد به خطرش بیارزه.»

«اما اون به کمک ما اومد.»

«شک دارم. ما اونو گیراند اخته بودیم، اونم در رفت. حدس می زنم از پنجه برید پایین که از دست ما فرار کنه - و درست وسط یک درگیری فرود اومد. شانس آور دی، مگه نه؟»

«خیلی زیاد. شاید این تقدیر بود.»

«شاعر، باید بگم که اگر شانس با تو یار باشه، دیگه هرگز اونو نخواهی دید. این اولین باری بود که من ستاره صحیح را دیدم.

\*\*\*

افسر نگهبان مرد جذاب و مهربانی بود. نامش را به خاطر ندارم، اما بادم می آید که پیش از بلند کردن دخترک که هنوز بی هوش بود، شلن خاکستری رنگ خود را به دور او پیچید. فکر کردم این کارش نشانه ای ادب اوست. مردی نیرومند بود، و هنگام گذشتن از کوچه ها و بردن دختر به خانه اش، نیازی به کمک من نداشت. سرانجام به خیابانی پهن تر رسیدم که سه مهمانخانه در آن قرار داشت. شش بوف بین دو مهمانخانه دیگر جاگرفته بود. ساختمان آن - بنایی سه طبقه -

آرزو کردم که کاش بتوانم بروم. مهمانخانه دار هیکل بزرگش را به طرف من آورد و با دست بزرگش روی شانه ام زد. آن لحظه در دنا کرد ترین لحظه آن شب بود، ما من احمقانه تبسم کردم و از فدردانی و سپاس آن‌ها لذت بردم. پرسید: «این اتفاق کجا افتاد؟» پترابازوی افسر را گرفت.

شتابزده گفت: «کوچه بیکرز. واکنش افسر را دیدم و بلافاصله فهمیدم که محل اتفاق آن جا نبوده است. اما او چیزی نگفت، من هم ساكت ماندم.

ظاهراً خانم جوان به دیدن مادر بزرگش رفته و سبدی شیرینی و میوه برای پیرزن برده بود. این داستان خوبی بود، اما من و افسر هردو می‌دانستیم که او تغییر مسیر داده بود تا با جوانی ملاقات کند. افسر منتظر شد تا پترابه اتفاق خود برود و لباس پیوشد، اما وقتی که پتراباشنل او برگشت، افسر تعظیمی کرد و از آن جا رفت تابه وظیفه‌اش بررسد. پس از رفتن او، من از بلین خواستم تراه مهمانخانه‌ای را که اتفاقی در آن اجاره کرده بودم، به من نشان دهد. نام آن جا را که به زبان آوردم، قاه قاه خندید.

به اصرار گفت: «شما که نمی‌توینی توی اون آلونک پر از سوسک بموین.» بهترین اتفاق مهمانخانه‌اش را مجانية در اختیار من گذاشت. مرا از میان سالن اصلی مهمانخانه به طرف اتفاق راهنمایی کرد و در همان حال دو سکه طلا در دست من گذاشت. در نهایت شرمندگی باید بگویم که حتی تلاشی هم برای نشان دادن ادب و رdekden سکه‌ها نکردم.

ولی آن زمان‌ها در زیراکو روزگار سختی بود.

اتفاقی که به من داده شد، سقف کوتاهی داشت و دو پنجره، یکی از آن‌ها باریک بود و جلویش نرده داشت، دیگری بزرگ بود و به بالکن کوچکی باز می‌شد. رختخواب نرم تر از آن بود که من دوست داشتم، اما تشک ضخیم بود و تمیز. میزی در آن جا بود با چهار صندلی که روکش چرمی داشت و چهار پایه‌ای که در مقابل بخاری سنگی قرار داده بودند. آتشی به تازگی در بخاری روشن شده بود و اتفاق هنوز سرد بود. روی چهار پایه در مقابل آتش نشتم و پیاله‌ای از نوشیدنی ناب نوشیدم.

این جا بسیار بهتر از آن مهمانخانه‌ای بود که در آن اتفاق گرفته بودم و این اتفاق بسیار بهتر از آن اتفاقی که اجاره کرده بودم. آتشی را که اکنون وظیفه‌اش را انجام داده و اتفاق را گرم کرده بود، زیر خاکستر کردم. کت و پیراهنم را در آوردم و خیلی بااحتیاط روی پشتی یکی از صندلیها آویختم. چکمه‌هایم را که اکنون با نقره‌ای که در جشن عروسی گرفته بودم و دو سکه طلا که در این جا نصیبیم شده بود دیگر تکمیل بود، زیر رختخواب قرار دادم.

روی هم رفته روز خوبی بود. همیشه پیش نمی‌آمد که با شاعر دوره گردی، مانند یک قهرمان رفتار کنند و گرچه تعریف و تمجید دستپاچه‌ام می‌کند، اما ناچارم اعتراف کنم که از این تعارفات لذت می‌بردم. کمی هم احساس گناه می‌کردم، چون جارک مایس بود که دختر را نجات داد، نه من. اما خودم را با این فکر تسلی می‌دادم که من، اونن او دل، بودم که اول به کمک دخترک و برای نجات او شناختم.

آن‌شدنی مسی در رختخوابم گذاشته بودند. آن را کنار گذاشتم، زیر پتوهای ضخیم خزیدم و چشم‌هایم را بستم. دوباره مرد قدر بلند را دیدم که از بالا پرید و به کمک ما آمد. در زندگیم گروه‌های رقصنده بسیاری را دیده‌ام، اما به ندرت انسانی این قدر طریق، چابک و چالاک دیده‌ام. با ظرافت بسیار حرکت می‌کرد، همیشه تعادل داشت و بی‌پرواپی اش اعجاب انگیز بود.

دوباره او را در ذهنم مجسم کردم. بیش از صد و هشتاد سانتی متر قد داشت، نیم تنه سربازی چسبانی از چرم تیره رنگ به تن داشت و زیر آن پیراهنی با آستینهای پفی، بانقوشی از... ابریشم؟ شاید. اما شلوار تیره رنگش از جنس پشمی ارزان قیمت بود و سر زانو اش نخ نما شده بود. چکمه‌هایش، مال سواره نظام بود. می‌دانی، همان مدل قدیمی، که هنگام سواری تا بالای زانو می‌رسید برای این که اسب سوار را حفظ کند، اما وقت پیاده بودن تا می‌خورد و پایین می‌آمد. چکمه گران قیمتی بود.

با اطمینان می‌توان گفت که ترکیب غریبی بودیم! اما آیا می‌توانم شعری درباره آن بسرايم؟ نقال شجاع و شمشیر زن تحت تعقیب.

و زندگی من این گونه تفسیر شد - و نجشی در وجودم پیچید. مرا صورت بزی خطاب کرده بود، هنرها و مهارت‌هایم هم که بیش از پانزده سال از بیست و پنج سال سن خود را صرف یادگیری آن‌ها کرده بودم، با یک جمله کوتاه از ارزش افتاده بود.

به هر صورت احساس کردم عقل حکم می‌کند به خاطر داشته باشم که مهمان ناخوانده‌ی من قاتل مشهوری است و اینکه خنجر به دست در کنار من نشسته. «من اوئن اولد هستم.»

«گوش کن نقال، این اصلاً برام اهمیتی نداره. ولی منو از کجا می‌شناسی؟» «افسر نگهبان اسم تو رو به من گفت - درست بعد از این که منو نجات دادی.» «آها! پس تومی تونی منظور منو بفهمی؟ به عنوان نجات دهنده، طلا حق منه.» خاطر نشان کردم: «ولی اونو به من دادن» حالت صورتش خشن شد و خنجر را بلند کرد. نوک تیغه را روی بازوی لخت من کشید.

«جناب اوئن بیا جزو بحث نکنیم. دلم نمی‌خواهد تو رو بکشم، اما اگر هم لازم باشه، از این کار ابایی ندارم. برای کمتر از دو سکه طلا هم آدم کشتم.»

گفتم: «امکان نداره بتونی منو بکشی.»

«جدی؟» نوک خنجر تا مقابله گردن من بالا آمد. «ممکنه لطفاً تو ضیح بدی؟» «تو زندگی منو نجات دادی.»  
«خب، اون چه ربطی به این داره؟»

در بسیاری از مذاهاب این اعتقاد وجود داره که مردی که نجات پیدا می‌کنه تحت مستنولیت نجات دهنده قرار می‌گیره. حالا زندگی ما دو تابه هم بیوند خوردده. «من مذهبی نیستم - مخصوصاً این که صبور هم نیستم. اگر هم فوری اون سکه‌ها رو به من ندی، من با همین خنجر تمام پیوندها و رشته‌های ارتباطی رو که ممکنه وجود داشته باشه، قطع می‌کنم.»

کلمات با صداقت بسیاری بیان شده بود. نگاهی به اطراف اتاق انداختم. لباس‌های من روی زمین افتاده بود و کشی میز تواتر کوچکی که در اتاق قرار داشت، باز بود. چکمه‌هایم از زیر تخت بیرون کشیده شده و در کنار بخاری افتاده

شک داشتم که بتوانم چنین سروی سرایم، زیرا پایان مناسبی برای آن نداشت. شمشیرزن دل به مهر دختر نسبرده بود و کل داستان سیار کوتاه بود و می‌شد آن را در چند دقیقه بازگو کرد.

پاهایم را جمع کردم و به خواب رفتم. تا نزدیک سپیده دم عمیق و بدون رویا خوایم بود، باستی که روی دهانم گذاشته شد تا صدایم در نیاید از خواب پریلد. «صدایات در نیاد، صورت بزی، و گرنه گلوت رو جر می‌دم!»

دست از روی دهانم برداشته شد، امانوک خنجری را روی گردنم حس می‌کردم. اتاق تاریک بود و من نمی‌توانستم چیزی ببینم جز سایه‌ی سیاهی که بالای سرم خم شده بود.

بالاخره توانستم پرسیم: «از من چی می‌خوای؟»

«طلا، طلاها کجاست؟»

«طلا؟ چی داری می‌گی؟ اصلاً از جی حرف می‌زنی؟»

«با من بگومنو نکن! من دختره رو نجات دادم، جایزه‌اش هم باید مال من باشه.»  
«جارک مایس؟»

مرد متوجه پرسید: «تو منو می‌شناسی؟» چند قدمی از تخت عقب کشید، جعبه‌ای زنده‌ای را باز کرد و یکی را روشن کرد. آتش در میان جعبه فلزی شعله کشید. شمعی را روشن کرد و به سوی سه فانوسی رفت که روی دیوارهای سفید آویخته بود.

اتاق خیلی زود روشن شد. بلند شدم، نشستم و به تماشای او پرداختم. شانه‌های بهن، اما کمر و پایین تنهاش باریک. پاهای بلند و - همان طور که قبل‌اهم گفتم - حرکاتش بسیار ظریف و زیبای بود. موهاش قهوه‌ای روشن بلند تا روی شانه‌ها، اما جلوی صورت موها کوتاه بود، تا بالای چشم‌ها. با وجود این، ترکیب همین اعضاء، صورتی بسیار جذاب را به وجود آورده بود. به طرف تخت برگشت و لبخند زد. قدرت این تبسم چنان بود که من هم بی اختیار به او لبخند زدم. یکی از صندلیها را پیش کشید و کنار من نشست. گفت: «من قبلًا تو رو دیدم. تو تردستی می‌کنی و قصه می‌گی».

فصل اول  
خودم بود و آن را با زحمت به دست آورده بودم. دیدم که چشم‌هایش باریک شد و می‌دانستم که فهمیده چه قصدی دارم. نمی‌توانم بگویم که ترسیده بود، اما من مرد ریز نقشی نبودم و در آن ایام، پر از نیروی جوانی، قربانی آسانی برایش به حساب نمی‌آمدم.

به من هشدار داد: «حماقت نکن، ممکنه همین جا کشته بشوی!»  
داشتم آماده می‌شدم به او حمله کنم که صدای پایی را روی پله‌ها شنیدم. سپس ضرباتی آهسته به در خورد. صدای پتراشیده شد که می‌گفت: «شما بیدارین؟»  
جواب دادم: «بله.» شنیدم که جارک زیرلوب غر زد، وقتی هم که خنجرش را داخل غلافش جا داد، نفس راحتی کشیدم.

در باز شد و پترا قدم به داخل اتاق گذاشت. امروز موهای بلوندش را رو به عقب شانه زده و بافته بود. دامن کلوش و بلوز زیبایی از پشم و نع آبی رنگ به تن داشت. زمزمه کرد: «آه! نمی‌دونستم که مهمون...» بعد او راشناخت و با شادی گفت: «تو هستی! وای، جارک! باز وانش را باز کرد و به سوی او دوید.

جارک متغیر گفت: «آهان! من از این جور خوش آمدگویی خوشم می‌آم.»  
«تو منو نجات دادی... و همیشه فکر می‌کردم که اهمیتی به من نمی‌دی. چه قدر شجاع و نترس بودی. بدروم ینچ تاسکه طلاکنار گذاشته تابه تو جایزه بده - از نظر تو که اشکالی نداره؟ دلم نمی‌خواهد فکر کنی که بهت توهین شده. نمی‌خواهم بهت بربخوره.»

«بهم بربخوره؟ اصلاً. اون قدر هم مؤدب نیستم که بخواه دستش رو رد کنم.  
بینیم اون بیداره؟»

«نه. همیشه من اولین کسی هستم که بیدار می‌شم. گاوها رو می‌دوشم. من فقط می‌خواستم که ... از شاعر دوره گرد تشکر کنم.»  
جارک با زبانی نرم گفت: «البته که می‌خواستی تشکر کنی. حالا پدرت کی بیدار می‌شه؟»

«هنوز چند ساعت مونده. پیش دوست بمون، گوشت سرد و پنیر، با مقداری میوه، برای ناشایی چه صوره؟ البته یک تنگ هم از بهترین نوشیدنی‌ها.»

بود. «تو اتفاق منو زیر و رو کردی و همه جا رو گشته، می‌بینی که منم لباس نه نیست. پولی این جانیست. خوش کردم.»  
«دروغ می‌گی! اون به تو دوتا سکه طلا داد.»  
«درسته، داد.»

«ممکن نیست بتونی چین چین پول بزرگی رو در چین زمان کوتاهی خرج کنی.»  
«من این اتفاق رو برای یک ماه اجاره کردم و پولش رو هم دادم.» دروغ، خیلی آسان به زبان من جاری شد، با وجود این اصلاً احساس گناه نکرد - چون متوجه شده بودم که این یک بازی است، نبرد ذکاوت است. اطمینان داشتم که در چین مبارزه‌ای به راحتی می‌توانم به رفیق غلبه کنم.  
در حالی که از جا بلند می‌شد، گفت: «خیلی خوب، بس تو می‌میری.» قبل از این که بتوانم حرفی بزنم، مرا هل داد و پرت کرد روی تخت. خنجری به ته گلوبه فشرده می‌شد.  
با خوشروی گفت: «این آخرین شанс توست.»

گفتم: «توی چکمه‌هام.»  
«دیگه صبرم داره تومون می‌شه. من توی چکمه‌هات رو گشتم.» نوک خنجر پوست گلوبه را سوراخ کرد و حس کردم که دارد خون می‌آید.  
به او گفتم: «یک جیب مخصوص داره.»  
از من دور شد، در مقابل چکمه‌ها چمباتمه زد و آن‌ها را وارسی کرد. جیب را که پیدا کرد، زیرلوب گفت: «جه زیرکانه!» و محنتیات آن را خالی کرد.  
از رختخواب بیرون آمدم و گفتم: «نفره‌ها مال خودمه!»  
استیبا می‌کنی. سعی کردی فریسم بدلی. حق تو اینه که همه رو از دست بدی.»  
استدلال کردم: «ولی این منصفانه نیست!»

«کار من این نیست که منصف باشم. من فقط دزدم.»  
منظقی در این حرف وجود داشت که به سختی می‌شد با آن مخالفت کرد، اما داشتم از کوره در می‌رفتم. همان طور که گفتم ذاتاً خلق و خوی قهرمانی ندارم، اما ترسو و بزدل هم نیستم. قصد نداشتم برای سکه‌های طلا بجنگم، اما نفره‌ها مال

مایوس شده و قطع امید کرده بود. پس از یک شکست که از نظر او خیلی زیاد بود، واداده و ارتش را رها کرده بود. من اصلاً از جنگ خوش نمی‌آید - هرگز هم خوش نمی‌آمده. هیچ نیازی به جنگ نمی‌بینم. و این یکی احمقانه‌تر از بسیاری از نبردهای دیگر بود.

این سرزمین‌های شمالی بیش از دویست سال قبل از آن به دست آنگوستین‌ها فتح شده بود، و تمام اصیل زاده‌های فعلی از نسل ایشان بودند. مسئله پیچیده‌ای بود، اما اجازه بده خیلی سریع و خلاصه توضیح بدهم. این جزیره‌ی پهناور ما، زمانی به دو بخش تقسیم شده بود، بخش حاصلخیز جنوبی توسط آیکنانا اداره می‌شد و بخش تمیز رع و کوهستانی شمالی توسط قبایل کوهنشین، اغلب آن‌ها از تبار پیکتی و بلگایی بودند. سپس آنگوستین‌ها از دریای باریک گذشتند و سرزمین آیکنانا را تسخیر کردند. رهبری این نیروی سوم را ویلم، پادشاه نبرد و شاهزاده‌ی آنگوستین با مهارت‌های جنگی بسیار، به عهده داشت. بدون هیچ ترحمی دشمنان خود را از پای در آورد، تاجگذاری کرد و خود را پادشاه آیکنا نامید. اولاد و اعقاب او به شمال حمله کرده و آن‌جا را تحت سلطه خود درآوردند. اما با گذشت سالیان، اصیل زادگان سرزمین کوهستانی - که حالا همکی آنگوستین بودند و بنابراین دلباخته‌ی جنگ - تصمیم گرفتند که پادشاهی از خودشان را در شمال به تخت بنشانند. این منجر به جنگ داخلی شد.

حالا چرا احمقانه‌تر از بیشتر جنگ‌های دیگر بود؟ خوب، فکر کش را بکن، سپاهی از آیکنانای شکست خورده به رهبری آنگوستین‌هایی از بخش جنوبی، برعلیه ارتشی مشکل از کوهنشینان شکست خورده به رهبری آنگوستین‌هایی از بخش شمالی. تلفات و کشتار در میان آیکنانها و کوهنشینان بسیار سنگین بود، درحالی که آنگوستین‌ها با سلاح‌های قدرتمندشان، خیلی کم آسیب دیدند. پس از دستگیر شدن، به خاطر باج در اسارت نگاه داشته شدند و پس از ضیافت‌هایی که توسط دستگیر کنندگان آن‌ها به افتخارشان داده شد، آزاد شدند - بسیاری از دستگیر کنندگان، اقوام دور و نزدیک زندانیان خود بودند. احمقانه است... و در این مورد به طرز هولناکی احمقانه است.

۲۴  
جارک یک بار دیگر تعظیم کرد و گفت: «عالیه، خیلی لطف می‌کنی». پنرا هم کرنشی کرد و عقب عقب از اتفاق بیرون رفت.  
حالا طلا و نقره من پس بدء، لطفاً».

«چی؟

توضیح دادم: «شش تاسکه نقره دارم و دو تاسکه طلا. اگر بخوای اونا رو برای خودت نگه داری و به من پس ندی، می‌تونی. اما من به پدر دختر می‌گم که تو به قصد ذری پول‌های من اوهدی - ضمناً این حقیقت رو هم بهش می‌گم که نجات دادن تو کاملاً تصادفی بود، چون می‌خواستی از دست نگهبان‌ها فرار کنی. از طرف دیگه، می‌تونی سکه‌های منو بهم پس بدی و یک صبحانه و پنج تاسکه طلا به دارایی‌هات اضافه کنی».

در آن موقع خنده‌ای کرد و پول‌های مرا انداخت روی تخت. گفت: «ازت خوش می‌آد. ممکنه یک روزی تو رو بکشم، اما ازت خوش می‌آد».

\*\*\*

در طول عمر درازم، مردان خشن زیادی را دیده‌ام - مردان سنگدل، مردان شجاع، مردان شریر، مردان اصیل. هرگز هیچ کس را ندیده‌ام که به اندازه‌ی ستاره صبح رفتارهای پیچیده‌ی غیراحلالی داشته باشد. آن اولین ملاقات در ذهن من حک شده و کاملاً واضح به جا مانده است. هنوز هم می‌توانم آن شب را به وضوح به خاطر بیاورم که سپیده دمید و مهمان من در مقابل شعله‌های آتش زانو زده و ماهرانه زغال‌های در حال خاموش شدن را فوت می‌کرد و به زندگی پرمی‌گرداند و زغال به داخل بخاری می‌انداخت. می‌توانم طعم نان سیاهی را که پنرا برای ما آورد، تازه و داغ از نانوایی مهمانخانه، روی زبانم حس کنم.

چرا آن ملاقات باید این چنین واضح در ذهنم باقی بماند، در حالی که وفا به دیگر و بسیار مهم‌تر در زوایای مه آسود و غبار گرفته‌ام گم شده‌اند، برای من رازی است. مانند دوستان قدیمی نشستیم و حرف زدیم. درباره هوا صحبت کردیم. درباره وضعیت جنگ بحث کردیم.

او یکی از سربازان ارتش پادشاه بود، اما از فرمانده‌های ارتش و حمامت آنان

تولد یک قهرمان  
جارک مایس که اول سربازی پیاده در ارتش جنوب بود، جداشد تا به عنوان سرباز سوار به ارتش شمال ملحق شود. گفت که دستمزد آن بهتر بود اما فرماندهان آن بدتر، در طول صحبت درباره‌ی جنگ بود که کم کم متوجه تغیر لحن و نحوه‌ی صحبت او شدم. هنگامیکه عصبانی می‌شد، صدایش حالت متمدن و مؤدبانه خود را از دست می‌داد و طوری حرف می‌زد که من در جنوب مرز شنیده بودم. وقتی هم که از فرماندهان و قتل عامی که جنگ آنگوستین بود، صحبت می‌کرد، لحن کلامش آن گونه بود. اما در موقع دیگر مثل یک اصیل زاده طبقه‌ی متوسط آنگوستین صحبت می‌کرد. او مقلد خوبی بود و هنرپیشه فوق العاده‌ای.

پرسیدم: «چرا نگهبان‌ها دنبال تو هستن؟»

«اون مرد ریشو رو که دنبال خانواده‌اش بودم دیدی؟»

«خوش نمیاد کسی این جوری حرف بزنه.»

«این مطلب رو توی خاطرم نگه می‌دارم، نقال. خب حالا، کجا بودم؟ آهان. به هر صورت تا دم خونه باهاش رفم. دیدم که چندین درخت تنومند نزدیک قسمت جنوبی خونه وجود دارن که شاخه‌هاشون در نقاط زیادی تا دیوار خونه رسیدن. ساختمن خود خونه سنگی بود. نمی‌شه گفت که قصر بود، اما حجاری‌های زیبای زیادی دیوارهای خونه رو تزیین کرده بود. همومن شب از درخت بالا رفتم، وارد خونه شدم. اشکال کار این جاست که دلش می‌خواست با خودم ببرم. وقتی هم که قبول نکردم، از دستم عصبانی شد. شاید هم تقصر خودم بود، نباید تمام جواهراتش رو می‌دزدیدم.»

«جواهراتش رو دزدیدی؟ تو دیگه چه جور آدمی هستی؟»

«فکر می‌کنم در مورد این سؤال به نتیجه رسیده بودیم. من دزدم.»

«این جور که فهمیدم تو قلب اونو شکستی.»

با خنده گفت: «هیچ وقت دست به قلبش نزدم.» از جا برخاست، به طرف پنجره رفت و به چشم انداز شهر خیره شد. زیرل بگفت: «این زیاد طول نمی‌کشه. صدایش آن لحن بی خیال و سرشار را از دست داده بود.»

«منظورت چی؟»

۲۷  
فصل اول  
«روزگار زیرا کو دیگه سر او مده. جنگ همین روزا به این جا می‌رسه. توبه‌های دشمن دیوارها رو داغون می‌کنن، سربازای مسلح توی خیابونای شهر تاخت و تاز می‌کنن...»

گفتمن: «اما این جا میدون جنگ نیست.»

«آیکنایها یک شاه جدید دارن، به خودش لقب ادموند کوبنده‌ی سرزمین‌های کوهستانی داده. می‌گه تا وقتی که امیر اطوری شمال تسخیر نشه، از پانمی شینه. یعنی دارم که جدی می‌گه، اینم یعنی درگیری و سلطه جدید.»

«چه جوری؟»

با خوش خلقی گفت: «قبل و غارت خیلی زیاد، نقال. تو می‌تونی همه چیز رو درباره‌ی جنگ‌های منظم، شوالیه‌ها و دلاوران سرسرده فراموش کنی. این ادموند به پیروزی کامل اعتقاد داره و تا وقتی که دشمناش خوراک کرم‌هانشن، دست ورنمی داره. حرف‌های من یادت باشه. اون به شهرها یورش می‌بره و همه جا رو منهدم می‌کنه. اون یک بار و برای همیشه این جنگ با آنگوستین‌ها رو تعمم می‌کنه. اما من نمی‌مونم که بینم. هیچ دلم نمی‌خواهد مثل موشی توی لوله، این جا به دام بیفتم.»

«کجا می‌خوای بربی؟»

«جایی که صلا فراوون و زن‌ها مهربون باشن.»

لبخندی زورکی زدم و گفتمن: «شک دارم چنین جایی وجود داشته باشه. اما بگو بینم تو از کجا فهمیدی که من دو تاسکه طلا پاداش گرفتم؟»  
«ازن بلین درست بعد از ماجرا بهم خبر داد... اما لازم نیست چیزی در این باره بدونی.»

«همسر اون؟»

«آره. خیلی آدم خوبیه.»

«نه. اصلاً هم خوب نیست. تو هم آدم نامردی هستی.»  
با صدای بلند خنده د و گفت: «سعی می‌کنم که باشم.»

## فصل دوم

تعداد کمی هستند که می توانند فشار روانی تردستی و افسون را در ککنند و احساس خستگی و کوفتگی را که پس از یک نیماش به انسان دست می دهد. آخر شب بود که بلین به من اطلاع داد اتفاق مرا برای مهمانی که روز بعد می رسد، نیاز دارد.

به نظر می رسید که از مهمان نوازی آنها سو استفاده کرده و زیادی مانده بودم.

چند ماه بعد را در چند عروسی و مراسم تدفین برنامه اجرا کردم. از مراسم تشییع و تدفین خیلی خوش می آید؛ از خشکی تشریفات و اشک لذت می برم. دوست ندارم سنگدل به نظر بایم، اما به نظر من چیزی شیرین و روحیه دهنده در اندوه وجود دارد. اشک های عزیزان قدرت خیلی بیشتری در بیان زندگی انسان دارند تا هر سنگ نوشه ای بر روی مزارش. مراسم تدفین مردان بزرگی را دیده ام که کالسکه های سیاری به دنبال جنازه حرکت می کردند، سخنرانی های مفصلی صورت می گرفت، اما اشکی ریخته نمی شد. آدم باید چه جوری زندگی کرده باشد که کسی در مرگش گریه نکند؟ مذهبی در مشرق زمین هست که می گوید اشک ها، سکه هایی هستند که خداوند می بذرید تارو حسی را به بهشت روانه کند. من خیلی از این ایده خوش می آید.

با خصوصیاتی که انسان ها دارند، البته مردان شرقی به مردم پول می دهند تا در مراسم تشییع و تدفین آنها گریه کنند.

به هر صورت، از این شاخه به آن شاخه می بپریم. ماه ها سپری می شد و من تقلا می کردم پولی به دست بیاورم تا ابتدای ترین نیاز هایم را بر طرف کنم. اکنون دامنه جنگ به همه جا سراست کرده، غذا کمیاب بود و قیمت ها بالا می رفت. پادشاه آیکنها، ادموند، سر حرف خود ایستاده بود. هجوم سپاهیان او مثل آتشی که در جنگل می افتد، سراسر سرزمین را فرا گرفته بود، شهرها و آبادی ها را ویران می کرد، در چندین جنگ منظم سپاهیان شمال را منهدم کرده و لحظه به لحظه به زیرا کو نزدیک تر می شد.

داستان هایی از وحشت، مثله کردن و شکنجه به گوش می رسید. گفته می شد که

## فصل دوم

جارک مایس پاداش خود را از مهمانخانه دار دریافت کرد، بالبخندی زیبا و دست تکان دادنی، راه افتاد و از مهمانخانه بیرون رفت. در آن زمان ناگهان احساس دلتگی کردم، ولی نتوانستم دلیل آن را بفهمم. اما زندگی ادامه باید. چندین روز در شش بوف ماندم و شب آخر حتی مشتریان مهمانخانه را سرگرم کردم.

آنها، زنها و مردان معمولی بودند، برایشان قصه ای ازدها را نیماش دادم که مال طبقه فرهیخته تراست.

موقعيت چشمگیری نبود، چون افسونگران با استعداد دیگری هستند که این کار را بی ارزش کرده و از اعتبار آن کاسته اند. البته، من هم می توانم چنین کاری بکنم و نتایج خیلی بهتری هم به دست بیاورم. چندین بار در طول اجراء، صدای های بلندی تمرکز مرا به هم زد، اما ادامه دادم و نیماش را با انفجار نوری سفید به پایان رساندم. گویی درخشانی دور تا دور سالن چرخید و با صدایی بلند منفجر شد.

حتی بعد از آن هم، تشویق تعاشاچیان سرد و بی روح بود. از روی میز پایین پریدم و سرخورده و دلخور به سوی بار رفته.

## فصل دوم

خواستم که تکه‌ای نیز به من بدهند. طبیعی است که درخواستم را رد کردند، اما وقتی فهمیدند که من قصه‌گویی دوره‌گرد، ترددت و افسونگر هستم، گفتند به شرطی مرا نیز در خوراکی خود سهیم می‌کنند که من بتوانم برنامه‌ام را خوب اجرا کنم. از آن‌ها پرسیدم که چه برنامه‌ای را می‌خواهند.

آن‌ها دختر رقصان را خواستند با همراهانش - در واقع با همراهانش.

در آن موقع بود که فهمیدم اصول اخلاقی به سختی می‌تواند در مقابل شکمی خالی با بر جای بماند. به ازای تکه‌ای بزرگ از پیراشکی گوشتشی، چیزی را که می‌خواستند برایشان به نمایش گذاشتند. مجلس رقص کوچکی در بالای منقلی ذغال برایشان به تجسم درآمد. گرم‌تر و باشکمی بود، در دل شب به راه افتادم و چراغ‌های زیراکو را پشت سر گذاشتند.

به پای تپه که رسیدم برگشتم تا آخرین نگاه را به شهر بیندازم. فانوس‌ها در پنجه خانه‌هایی که در بلندی قرار داشتند، می‌درخشیدند. زیراکو مثل تاجی جواهرنشان به نظر می‌رسید، ماه بالای بلندترین تپه شهر آویزان بود و نوری رویابی دیوارهای مرمرین فصر کشت را در خود غرق کرده بود. در آن لحظه به سختی می‌شد باور کرد که این سرزمهٔ اینست که در آتش چنگ می‌سوزد. گوهستان‌ها در دور دست قد علم کرده بودند، مغور و همیشه جوان، همچون حصاری بزرگ به دور زیراکو. چشم‌اندازی از زیبایی بی‌پایان.

دو ماه بعد شهر توسط ادموند و فرمانده‌اش آذرک تسخیر شد.

قتل عام و حشتاک و تلغات بسیار عظیم بود.

\*\*\*

اما شب هنگام همه چیز آرام بود و من حدود یک ساعت راه سربالایی را به سمت چنگل دور دست پیمودم. درجه حرارت حسابی تا زیر نقطه انجماد سقوط کرده بود، اما افسونگر وحشی از سرما ندارد. افسون کوچکی را اجرا کردم که هوای داخل تن پوشم را گرم نگاه می‌داشت و به راه خودم ادامه دادم.

آسمان شب صاف بود و ستارگان می‌درخشیدند. نسیمی نمی‌وزید و سکوت شکفت انگیز و زیبایی بر آن سرزمین حکم‌فرماید. چنین جذابیتی در برف شبانه

## تولد پک فهرمان

۴۰

صومعه‌ای به آتش کشیده شده و مادر روحانی روی در اصلی آن مصلوب شده است. چندین اصیل زاده که دربرد کالن دستگیر شده بودند، در قفسه‌های آهنی به دیوار قلعه آویخته شدند تا از سرما و گرسنگی بپیرند.

کنت زیراکو، شخصی به نام لتواراد از کاپولا، شهر را بی‌طرف اعلام و سفیرانی نزد ادموند گسیل کرد. فرستاده‌ها را به دار آویختند، در آب انداختند و شفه کردن. لتواراد که دیگر هیچ چاره‌ای جز جنگیدن نداشت، شروع به اجیر کردن مزدور کرد تا از دیوارهای شهر حفاظت کند، اما هیچ‌کس باور نداشت که بتوانند در مقابل قدرت لشکر آنگوستین‌های جنوب مقاومت کنند.

وقت خوبی نبود برای حمامه سرایی و شاعر دوره گرد بودن. افراد نادری می‌خواستند اشعاری درباره دوران باستان بشنوند، یا به نوای چنگ گوش بدهنند. چیزی که نیاز داشتند نقد کردن سرمایه‌هاشان بود و رهسپار شدن به سوی بنادر. آن جاسوسارکشی می‌شدند و به سوی سرزمین اصلی اروپا می‌رفتند تا دیگر واقع سگ‌های شکاری چنگ به گوششان نرسد.

خانه‌ها در زیراکو به یک بیست قیمت واقعی شان به فروش می‌رفت و هر روز صدها نفر از پناهندگان ثروتمند آن جا را ترک می‌کردند.

قصد داشتم تا بهار در زیراکو بمانم، اما در هفتمین روز پس از نیمه زمستان - بعد از این که چندین روز چیزی نخورده بودم - فهمیدم زمان آن رسیده که به طرف شمال راه بیفتم.

لباس زمستانی نداشتم. از پانسیونی که زندگی می‌کردم پتویی دزدیدم که به عنوان شلن از آن استفاده کردم. چنگم را در پارچه‌ای پیچیدم، وسایل مختص را جمع کردم، از پنجه اتفاق نداشت را بام بالا رفتم، از آن بالا سر خوردم و توی حیاط پریدم.

برف سنگین همه جا را پوشانده بود و من تا به دروازه شمالی برسم از گرسنگی ضعف کرده بودم. سه نگهبان کشیک دور منقلی آهنی پراز ذغال آتشین نشسته بودند و داشتند تکه‌هایی گرم از یک پیراشکی گوشی بزرگ را می‌خوردند. بوی گوشت گوساله و خمیر سرم را به دوران انداخت. از آن‌ها

تولد بک تهرمان وجود دارد، روح را از موسیقی سرشار می‌سازد. نیازی شدید بر وجود مستولی شده بود که تصاویری را که برای نگهبانان مجسم کرده بودم، از ذهنم بزدایم و تنها موسیقی می‌توانست مرا از شر آن تصاویر و افکار آزاد کند. صبر کردم تا به حاشیه جنگل برسم. سپس چاله‌ای باقم، بخشی از آن را از برف پاک کردم و با افسون، آتشی در آن افروختم. بعضی‌ها هستند که می‌توانند افسون آتش را ساعت‌ها روشن نگاه دارند بدون این که نیاز به سوخت داشته باشند. من چنین قدرتی ندارم، اما می‌توانم شعله‌ها را آن قدر روشن نگاه دارم تا چوبی را که جمع کرده‌ام به آتش بکشند. چندین شاخه شکسته یافتم و آن را به آتشم اضافه کردم. خیلی زود آتشی خوب و کوچک به راه انداخته بودم. نیازی به گرمای آن نداشت، اما وجود آتش آرامش می‌بخشد، به خصوص در موقعیت‌های تنهایی. ترسی از دبو و غول نداشت، چون چنین موجوداتی به ندرت به زیستگاه آدمیان نزدیک می‌شوند و من فقط دو ساعت از زیراکو دور شده بودم و هنوز روی مسیر بازگانی و جاده تجاری قرار نداشتم. اما گرگ و گراز وحشی در جنگل بودند و من امیدوار بودم که آتش من، آن‌ها را دور نگاه دارد.

چنگ را از لای پارچه در آوردم، سیم‌هایش را کوک کردم و چندین نغمه نواختم. موسیقی رقص، سبک و موج دار. اما به زودی نغمه‌های ناشنیده‌ی جنگل خود را به من شناساند و من شروع به نواختن آهنگی کردم که جنگل دوست داشت بشنود.

در آن موقع پنداشی به من الهام می‌شد، انگشتانم بروی سیم‌ها می‌رفصلند، قلبم با نغمه آهنگ می‌پید، اشک از چشم‌مان جاری شده بود. ناگهان صدای افکارم را در هم پاشید و قلب در قفسه‌ی سینه‌ام فرو ریخت. جارک مایس گفت: «چه زیبا! این موسیقی همه دزدانی روکه کیلومترها از اینجا فاصله دارن به طرف آتیش تو جذب می‌کنه!»

ظاهرآ از وقتی که او را دیده بودم، عوض شده بود. سیل باریکی گذاشته بود و ریش کوچکی به شکل نوک پیکان، و همین ظاهری جلف و تمسخر آمیز به او داده بود. موهایش را کوتاه کرده و نواری از چرم بافته شده روی پستانی اش بسته

فصل دوم  
بود. لباس‌هایش هم فرق کرده بود. شنلی از پوست گوسفند با کلاهی بزرگ، پیراهن پشمی با مغزی چرم و بالا تهای چسبان از چرم گوزن. چکمه‌هایش همان بود، تا بالای زانو، اما یک شلوار تنگ و چسبان چرمی به دست آورده بود که انگار روغن مالی شده و برق می‌زد. شمشیری بلند در غلاف خود به کمرش بسته بود. کمانی بلند و دسته‌ای تیر با خود داشت. از سر تا پا یک هیزم شکن جنگل نشین شده بود.

عصبانی از حضور ناخوانده‌ی او، زیر لب غر زدم: «خوب، دست کم می‌بین که آتش من یک دزد رو به این جا کشونده.»  
لبحندی زد و رو به روى من در مقابل آتش نشست، کمان خود را به تندي درخت بلوطی نکبه داد. «خوب بگو ببینم شاعر، کي ممکنه بخواه از تو دزدی بکنه؟ تو فقط پوست واستخون شدی و لباس‌هات هم کهنه شدن. شرط می‌بندم که دیگه هیچی توی جیب چکمه‌ات باقی نمونده، درسته؟»  
گفتم: «شرط رو بردی. انتظار نداشتم تو رو این جا ببینم.»  
شانه‌هایش را بالا انداخت. «مدتی توی زیراکو موندم. بعدش هم به طرف شمال راه افتادم. بعد از اون خودکشی.»

«خودکشی؟ کدوم خودکشی؟»  
«اون زنی که جواهراتش رو دزدیدم. نازک نارنجی احمق، یک تیکه طناب بست دورگردنش و خودش رو از راه پله آویزون کرد. بعد ازاون دیگه راست راستی قصد جونم رو کردن و افتادن دنبالم. نمی‌تونم بفهمم چرا، من که ازش نخواسته بودم این کارو بکنه.»

نشستم و نایاورانه به او زل زدم. زنی او را آن چنان دوست داشت که وقتی ترکش کرد، خود را کشت. اما حالا او هیچ ندامنی نداشت، حتی اندوهگین هم نبود. به راستی که فکر نمی‌کنم این اتفاق اصلاً اثری بر روی او گذاشته باشد.

از او پرسیدم: «تو هیچ احساسی به اون نداشتی؟»

«البته که داشتم. اون خیلی زیبا بود. اما هزاران زن زیبا در دنیا وجود داره. اون احمق بود و من اصلاً وقت اضافه ندارم که برای احمق‌ها صرف کنم.»

«منصورت اینه که تقلب کنم؟»

جواب داد: «خب، آره، تقلب.»

«من... من... این قابل سرزنشه. و به هر صورت اگر چنین استفاده‌ای از قدرت افسونگری بکنم، خیلی زود محو می‌شے و از بین می‌رده. تو هیچ درکی از هنر نداری؟ سال‌ها مطالعه و از خود گذشتگی لازمه تا اولین جرقه‌های سحر و افسونگری در یک روح به وجود بیاد، سال‌ها! نمی‌شه برای نفع شخصی از اون استفاده کرد.»

«منو بخشن فال، اما وقتی که توی مهمونخونه‌های نمایش می‌دی، مگه برای نفع شخصی نیست؟»

«بله، البته، اما اون کار شرافتمدانه‌ست. تقلب و گول زدن مردم یعنی... فریب، سحر نمی‌تونه در چنین شرایطی دوام بیاره و باقی بمونه.» پرسید: «جادوگران سیاه چی؟ اونا اجنه و شیاطین رو به کار می‌گیرن و با جادوگری قتل انجام می‌دن. چرا سحر و افسون اونا روتراک نمی‌کنه؟»

وحشت زده گفت: «هیس، حرف زدن درباره این چیزها عاقلانه نیست.» عجلانه علامت شاخ محافظت را کشیدم و وردی خشندی کننده خواندم. «اون‌ها می‌نافی با... نیروهای ناپاک می‌بندن. اون‌ها روح خودشون رو می‌فروشن. فدرت اونا از خون بی‌گاهان تأمین می‌شه. این سحر و افسون نیست. فقط جنبل و جادوست.»

«فرقش چیه؟»

«ممکن نیست بتونم برات توضیح بدم. استعداد من از درونم می‌آد و لطمهدی به کسی نمی‌زنه. راست می‌گم اونا نمی‌تونن باعث درد و رنج بشن. فقط توهم هستن. می‌تونم یک کارد خلق کنم و اوно توی قلب تو فروکنم. هیچ دردی حسن نخواهی کرد و هیچ آسیبی بہت نمی‌رسه. اما اگر... یکی از اونا چنین کاری بکنه، قلب تو پر از کرم می‌شه و به ضرب و حشتگری می‌میری.»

گفت: «بنابراین، بازی دانه‌ی پنهان هم انجام نمی‌دی؟ خب، پس دیگه چی کار می‌تونی بکنی؟»

«نمی‌شه بگی برای کمی وقت داری؟»

به جلو خم شد، دستش را روی آتش گرم کرد. سرانجام گفت: «چه سوال خوبی.» اما جواب‌های را نداد. کاملاً سیر و سرحال به نظر می‌رسید. گرچه هیچ کوله پشتی و پتویی نداشت. از او پرسیدم که کجا اقامت دارد، اما فقط لبخند زد و با انگشت روی بینی اش زد.

از من پرسید: «داری کجا می‌ری؟»

«به طرف شمال می‌رم.»

پندم داد: «توی جنگل بمون. کشته‌های جنگی آیکناها به بندِ تورپول حمله کردن و یک لشکر اون جا پیاده کردن. فکر می‌کنم تا مدتی جنگل امن‌تر باشد. شهرها و دهکده‌های زیادی این جا هستن و انبوه درخت‌ها تاسیصد کیلومتر ادامه داره. نمی‌تونم بیسم که آیکناها به جنگل حمله کنن؛ بنابراین از زمین‌های پست امن ترره.»

به او گفتم: «اما من باید برای گذران زندگیم بول در بیارم، دوست ندارم گدایی کنم، چندان مهارتی هم در دامداری و کشاورزی ندارم. و یک شاعر و نوازنده دوره گرد به هر صورت امانت داره - حتی اگر جنگ باشد.»

مایس از کوره در رفت. «رویا بین، خوش باش! وقتی مردها با شمشیر به جون همه افتادن، دیگه هیچ کس امانت نداره، نه مرد، نه زن، نه بچه. این طبیعت جنگه؛ بی‌رحمانه و غیرقابل پیش‌بینی. بول کن، این جا تو از همه چیز و همه کس دور افتادی و متزوی هستی. از این موقعیت بهترین استفاده روبروکن. از سحر و افسون استفاده کن. افرادی رو می‌شناسم که حاضرون سی کیلومتر راه بزن تا یک نمایش درست و حسابی بینن.»

با خشونت و لحنی خشک گفت: «من از اون جور نمایش‌ها اجرا نمی‌کنم.» خاطره‌ی نمایش برای پیراشکی گوشتی از اعمق ذهنم فوران کرد.

گفت: «حیف شد. نظرت درباره بازی دانه‌ی پنهان چیه؟ اون بازی برای یک تردست باید مثل آب خوردن باشد. می‌تونی دونه روزیر اون صدفی ظاهر کنی که کمترین شرط‌بندی روی اون انجام شده.»

«چنگ می نوازم..»

«آره، شنیدم، خیلی... پراحسنه. متأسفم شاعر، اما فکر می کنم تو از گرسنگی خواهی مرد. خدايان جهان، چه قدر سرده!» دوباره چوب به آتش اضافه کرد و یک بار دیگر دستش را روی شعله ها نگاهداشت تا گرم شود.

گفتم: «واي متأسفم. مهمان نوازي و ادب رو فراموش کرده بودم.» دست راستم را بلند کردم و ورد مربوط به افسون ساده ای را خواندم که هوای زیر لباس او را گرم می کرد.

با شگفتی گفت: «آهان، این یک استعداد واقعیه. از سر ما متفرق، این افسون تا کی باقی می مونه؟!»

«تا وقتی که من به خواب برم.»

دستور داد: «بس چند ساعتی بیدار بمون. اگر بیدار بشم و سردم باشه، گلوت رو می برم. راست می گم، باور کن. اما اگر گرم و راحت بخوابم، یک صحونه خوب به مهمنوت می کنم. باشه؟ قبوله؟»

گفتم: «عالیه. قبول.» اما او معنی متلک را نمی فهمید و هیچ حساسیتی به آن نداشت.

گفت: «خوبه.» و بدون کلمه ای دیگر، در کنار آتش دراز کشید و چشم هایش را بست.

به تنی پهن درخت بلوطی تکیه دادم و به مردی که خوابیده بود، چشم دوختم. افکارم این طرف و آن طرف می پریلدند، اما همگی روی جارک مایس معطوف بودند. سراسر زندگی من به عنوان یک نقال، قصه گو و شاعر دوره گردد، پر بود از داستان مردانی که شبیه جارک بودند، بلند قد و به طرزی چشمگیر خوش قیافه، متکی به نفس و قهار در نبرد. تقریباً طبیعت ثانوی من شده بود که باور کنم مردی شبیه او باید یک قهرمان باشد. بخشی از وجودم هنوز می خواست... نیاز داشت... که همین باور را داشته باشد. با وجود این او چه قدر بی احساس درباره زن بیچاره ای که در زیراکو جان خود را از دست داده بود، حرف می زد. او را نمی شناختم. اما می توانستم اندوهش را در زمانی که طناب را به دور گردنش گرمه

فصل دوم  
می کرد، حس کنم. سعی کردم به خودم بقولانم که او اهمیت می دهد. شرمنده و ناراحت است، ولی آن را از من بینهان می کند. اما آن موقع این را باور نداشت، الان هم ندارم.

او با صدای چنگ به سوی آتش من جذب شده بود، اما آمده بود تا دارایی مسافری تنها را بدزد. واگر سکه ای داشتم، بدون تردید آن را می گرفت و مرا با گلوی دریده روی زمین بوشیده از برف جنگل رها می کرد و می رفت.  
اکنون به آرامی خوابیده بود، آرام و بدون روباه، و من وحشتزده از تهدید او، بیدار ماندم و افسون من او را گرم نگاهداشت.

دوباره به گفتگویی که با هم داشتیم فکر کردم و متوجه شدم که جارک مایس متفاوتی را شناخته ام. لحن و نحوه سخن او تغییر نامحسوسی کرده بود. در زیراکو - بیشتر مواقع - مثل یک آنگوشتبین صحبت می کرد، غیر از لحظاتی که خشمش شعله ور می شد و صدایش حالت مودب و اصیل خود را از دست می داد. اینک، در این جنگل، حرف زدنش مختصر لهجه ای هالی کوهستان را به خود گرفته بود. نمی دانم آیا خودش این را فهمیده بود یا این که، مثل آفتاب پرست، فقط چهره اش را به تناسب محیط اطرافش تغییر می داد؟

گور کنی مخاطنه به من نزدیک شد. برف را بومی کشید. سه توله اش به دنبال آن روان بودند که آخرین آن ها به سوی مرد خفته رفت. گوی سفیدی از نور خلق کردم که در مقابل چشمان توله حرکت می کرد، بعد ترکید! توله ها گریختند و مادرشان نگاهی به من انداخت که به نظرم پر از سرزنش بود. بعد او هم به داخل بوته زار سرد و تاریک گریخت.

دوباره گرسنه شده بودم - و احساس سرما می کردم. نگاه داشتن دو افسون گرما کار سختی بود. بنابراین چوب به آتش اضافه کردم و به شعله ها نزدیک تر شدم. قصر پدرم در ساحل جنوبی الان گرم بود، با پرده های محمل ضخیم جلوی پنجره های باریک. توده های بزرگ هیزم در بخاری های دیواری متعدد نوشیدنی های عالی، غذای داغ و شیرینی های تازه و گرم فراوان. وای، فراموش کرده بودم، شبح! تو نمی دانی من که هستم، غیر از یک نقال و

تولد یک فهرمان  
شاعر دوره گرد، کهنه پوش بالباس های نخنما. از میان سه پسری که همسر دوم  
کنت آنگوستین، آبرتن از مرغزار غربی به دنیا آورد، من کوچکترین بودم. بله،  
یک آنگوستین هستم. مطمئناً، از این جهت نه معروفم و نه شرمنگی. بزرگترین  
برادرم رانولد، برای زندگی به آن سوی دریاها رفت تا در جنگ های خارجی  
شرکت کند. دومی، باریف، در خانه ماند تابه املاک سرکشی کند، و من می باست  
وارد خدمت کلیسا می شدم. اما برای پوشیدن جامه‌ی کشیشی آمادگی نداشتیم،  
حاضر نبودم تمام عمرم را به زانو زدن و پرسش خدایی بگذرانم که در  
موجودیت او شک دارم. از دیر فرار کردم و به شاگردی ساحری به نام کاتاپلاس  
در آمدم. او پشتی کج و کوله داشت که همیشه زجرش می داد، اما افسون تخم  
ازده را چنان عالی اجرا می کرد که هرگز کسی قبل از او توانسته بود و بعد از آن  
زمان‌ها، او هم دیگر توانسته است.

و این من بودم، اون اودل، شاعر و نقالی از تبار آنگوستین که در آن زمان  
سخت و مهیب نمی توانست زندگی اش را تأمین کند، در مقابل درختی نشسته بود  
و لحظه لحظه بیشتر سر دش می شد، در حالی که نیرویش صرف گرم کردن قاتلی  
سنگدل می گشت که در کنار آتش او خوابیده بود.

آن جا که نشسته بودم، در حالی که زانوام را بغل کرده و پتوی درزدی نازک  
محکم به دور اندام استخوانی ام پیچیده شده بود، مرد شادی نبودم.  
جندی در لای لای شاخه‌های بالای سرم هو هو کرد و جارک تکانی خورد،  
اما بیدار نشد. به خاطر می آورم که آن جا، زیر آسمان پرستاره، آرامش بسیار  
وجود داشت.

\*\*\*

نزدیک سحر جارک بیدار شد، دهن دره‌ای کرد و بدنش را کشید. اعلام کرد:  
«این بهترین خوابی بود که در طول این چند هفته کردم.» چرخید، از جا برخاست،  
تیر و کمانش را برداشت و بدون این که کلمه‌ای برای تشکر به خاطر زحمتم در  
گرم نگاه داشتنش به زیان بیاورد، راهش را کشید و رفت. نیروی من چندین ساعت  
قبل به اتمام رسیده بود و به زحمت توانسته بودم مایس را گرم نگاه دارم. در حالی

فصل دوم  
که خودم از سرماکبود شده بودم. بادستانی لرزان آخرین نکه‌های کوچک چوب  
را در آتش انداختم و انگشتان کرخت شده‌ام را روی شعله‌های ضعیف و لرزان  
آن نگاه داشتم.

آسمان صبحگاهی از ابر برفی ناریک بود، اما درجه حرارت رو به افزایش  
می رفت. برخاستم، پاهایم را چند بار به زمین کوبیدم تا خون را به طرف  
انگشت‌های پاییم به جریان بیندازم.

به اعمق جنگل رفتم و شروع به جمع آوری چوب برای آتش کردم. وزن  
برفی که اخیراً باریده بود، شاخه‌های زیادی را شکسته بود. شاخه‌های کوچک تر  
را جمع کردم، آن‌ها را بغل زده و به سمت اردوگاهم بردم. بعد به دنبال نکه‌های  
بزرگ‌تر رفتم، آن‌ها را کشیدم و آوردم. کار شاق و طاقت فرسایی بود و من خیلی  
زود خسته شدم. ولی حداقل حالاً گرم تر بودم، البته غیر از دست‌هایم. نوک  
انگشتان و دور ناخن‌هایم از سرما ورم کرده، در دنک بود و به شدت زق زق  
می کرد.

اما هنگامی که سر و کله‌ی سه مرد از میان جنگل پدیدار شد که به سوی آتش  
من می آمدند، تمام ناراحتی و درد را از یاد بردم.

زمان‌هایی وجود دارد که چشم خیلی بیش از آن چه ذهن می تواند تایید کند،  
می بیند. در آن هنگام قلب تندتر می تپد و حشمت از نه شکم شروع می شود و بالا  
می آید و آن لحظه چنین شرایطی بود. سرم را بلند کردم و آن سه نفر را دیدم.  
دهانم خشک شد. با وجود این چیزی در آن‌ها وجود نداشت که تهدیدی آنی  
محسوب شود. مثل جنگل‌بانان به نظر می آمدند، لباس پشمی دستیاف به تن  
داشتند، نیم تن‌های چرمی و چکمه‌هایی از چرم نرم که با بند چرمی در جلو بسته  
شده بودند. هر کدام کمانی در دست داشتند، اما مسلح به خنجر و شمشیر کوتاه نیز  
بودند. خودم را روی پاهایم بالا کشیدم و ایستادم. در ته قلبم اطمینان داشتم که در  
مخاطره افتاده‌ام.

گفتتم: «به کنار آتش من خوش او مدین». خوشحال بودم که صدایم بدون  
لرزش باقی ماند. هیچ کدام چیزی نگفتند، اما مرا دوره کردند، چشم‌هاشان سرد

ناگهان سرش تکان خورد و صدای تق و فرج قروچ شکستن استخوان شنیدم.  
در نهایت شگفتی پلک می‌زدم، چون بیری از شفیقه‌اش در آمده بود، لحظه‌ای  
ایستاد، بعد شنیدم که کاردش روی برف افتاد، دستش آهسته بالا رفت و تیر بلندی  
را که از کنار سر شیرین زده بود، لمس کرد، دهانش باز شد، اما کلمه‌ای بیرون  
نیامد، بعد شل شد و روی من افتاد و روی زمین شُر خورد در حالی که از جمجمه  
خُرد شده‌اش خون بیرون می‌زد.

دو مرد دیگر مات و مبهوت در جای خود می‌خکوب شده بودند.  
و جارک مایس از پشت پرده‌ای از بوته‌ها قدم بیرون گذاشت، کمانش دور  
شانه‌اش بود، به آتش نزدیک شد. بدون اختبا به جنازه، به طرف آن دو مرد رفت.  
گفت: «صبح به خیر». صدایش آرام بود و لبخندش سر جای خود. «با اطمینان  
می‌تونم بگم که هواخیلی سرد».  
در آن لحظه، همه چیز عوض شد. دو سارقی که آن قدر خشن و خطرناک به  
نظر می‌رسیدند، ظاهراً تمام نیروی خود را به یک باره از دست دادند. نگاه سختی  
به آن‌ها کردم، اما فقط توانستم رعیت‌های دست و رونشته و کثیفی را ببینم که  
گیج و نامطمئن بودند. تمام قدرتی که داشتند، از وجودشان رخت بزبسته بود.  
نیروی آن‌ها کاملاً از میان رفته بود. دیگر گرگ نبودند.

جارک مایس گفت: «فکر می‌کنم... فکر می‌کنم دیگه وقتی که راه بیفتین و  
برین. موافقین؟»

با شر تصدیق کردند، اما چیزی نگفتند. مایس گفت: «خوبه. خیلی خوب.  
کمان‌هاتونو بدارین زمین و نعش رو با خودتون ببرین».  
آن‌ها گیج و منگ و بدون سر و صدا، کمان‌های خود را روی زمین انداختند.  
بعد آهسته به سوی محلی آمدند که من ایستاده بودم. به من نگاه نمی‌کردند، اما به  
زحمت سعی کردند جنازه را بلند کنند. آن را به زور کسمی بلند کردند، کمی  
کشیدند و از آن جا بردن.  
در عرض چند لحظه، آن قسمت بی درخت خلوت و خالی بود و گذشته از

بود و صورتشان خشن و جدی. به نظرم مثل گرگ بودند، وحشی و بی‌رحم.  
اولین نفر، مردی قد بلند، کمانش را دور شانه‌اش انداخت و در کنار آتش زانو  
زد، دست‌هایش را روی شعله‌های آتش گرفت. بدون این که به من نگاه کند، گفت:  
«تو نقالی؟»  
«بله آقا، هستم.»

«من از نقال‌ها خوش نمی‌آم. هیچ کدام ما از نقال‌ها خوشمون نمی‌آم.»  
وقتی کسی سر صحبت را این گونه باز می‌کند، مشکل بتوان تصمیم گرفت که  
چه عکس العملی باید نشان داد. ساخت باقی ماندم. «نقال، ما راه درازی او مدیم تا  
به آتیش تو برسیم. دیشب اونو دیدیم، مثل شمع سوسو می‌زد، اونم از جایی که  
هیچ آدم عاقلی نمی‌موه. تمام شب رو راه او مدیم نقال، حالا برای زحمتی که  
کشیدیم انتظار یک سکه داریم.»

به او گفتم: «اما من سکه‌ای ندارم.»  
«خودم می‌تونم ببینم. این منو عصبانی می‌کنه، چون وقت منو تلف کردم.»  
پرسیدم: «چه طوری می‌تونی منو مقصراً بدونی؟ من که دعوتون نکردم.»  
سرش را بلند کرد و به بکی دیگر از مردان نگاه کرد. آهسته و به نرمی گفت:  
«حالا داره به ما توهین می‌کنه. حالا داره می‌گه که مالیات نداریم از آتیش اون  
استفاده کنیم.»

«من اصلاً چنین چیزی نگفتم.»  
مرد از جا پرید. به طرف من که می‌آمد گفت: «به من می‌گه دروغگو. فکر  
می‌کنم باید ازم معدرت بخوای، نقال.» دستش را روی خنجرش گذاشته بود.  
در آن لحظه بود که مطمئن شدم قصد دارند مرابکشند.

گفت: «خب؟» در حالی که دستش هنوز روی خنجرش بود به من نزدیک تر  
شد. نفسش که به صورت من می‌خورد، بوی گند تهوع آوری می‌داد و حالت  
صورتش وحشی و درنده‌خو بود. چیزی برای گفتن وجود نداشت، بنابراین هیچ  
چیز نگفتم. صدای کاردش را شنیدم که از غلافش بیرون کشیده می‌شد، تمام بدنم  
متقبض شد و منتظر حمله ماندم.

تولد بک فهرمان  
کمانهایی که روی زمین افتاده بود و خون دم پای من، دیگر نشانه‌ای از  
متنازی نبود.

بالآخره تو انستم بگویم: «اممنونم».  
«خواهش می‌کنم، قابلی نداشت».

«جون منو نجات دادی، اگر نرسیده بودی اوتا منو می‌کشتن».  
آره، خب، حالا اون صحابه‌ای که بهت قول داده بودم».

«صبحانه؟ بهتر نیست از این جا برم؟ ممکنه با افراد بیشتری برگردن،  
به من اطمینان داد: «اونا بر نمی‌گردن نقال، خیالت راحت باشه».

«چه طوری می‌تونی این قدر مطمتن باشی؟»

«اونا نمی‌خوان بمیرن». بلند شد، با قدم‌های بلند به میان بوته‌ها برگشت و با  
گوزن کوچکی که روی شانه‌های بهنش اندخته بود، برگشت. خوشبختانه دل و  
روده حیوان را خالی و آن را آماده کرده بود، اما حتی با وجود این، نمی‌توانستم  
چشم را از روی اندام طریف گوزن بردارم. ارزجاری از خوردن گوشت شکار  
نذارم، اما ترجیح می‌دهم که پوست آن کنده و استخوان‌ها بش گرفته شده باشد.  
دیدن گوشت به شکل اصلی آن، اشتهازی مرا تعربیک نمی‌کند - ولذت بردن از  
غذا، وقتی که سر حیوان در نزدیکی آتش افتاده است، اصلاً آسان نیست.  
با وجود این خوراک خوبی بود و جارک باقی مانده گوشت را تکه تکه نکه کرد و  
آن را در پوست پیچید تا بعداً مورد استفاده قرار گیرد.

صبحانه را که تمام کردیم، پرسید: «خب، حالا نقشه‌ات چیه؟»  
شانه بالا انداختم و گفت: «شینیدم که دهکده‌ای در سمت شمال هست که حدود  
ده کیلومتر با این جا فاصله دارد. قصد دارم پیاده تا اون جا برم، بلکه بتونم کاری  
کنم و پولی برای شام خوردن به دست بیارم».

«و بعدش؟»  
فکر دیگه‌ای درباره‌اش نکردم. اگر بازم تونی زیرا کو می‌موندم از گشتنگی  
نمایم، شاید خودم رو برسونم به بندر و راهی برای رفتن به جنوب پیدا کنم،  
سرش را تکان داد و گفت: «فکر خوبیه. هیچ آدم عاقلی نمی‌خواهد تونی این

فصل دوم  
۴۳  
سرزمین جنگ زده بمونه، بینم قدرت برگشته؟ من خیلی سردهم». «به دروغ گفتم: انه، در حالی که از گرمای سحرآمیز لذت می‌بردم، «حداقل یک ساعت دیگه زمان می‌خواهد شاید هم دو ساعت». من و من کنان گفت: «بس پاشو راه بیفتم». از جا برخاست و کیسه‌ی چرمی را تاب داد و روی شانه‌اش انداخت. من هم کیسه‌ی چنگم را برداشت و در کنارش به راه افتادم. «کجا داریم می‌ریم؟» «به همون دهکده‌ای که حرفش رو زدی، من اون جا چند تا دوست و آشنا دارم».

چیز دیگری نگفتم و در سکوت، از لابلای درختان و در کوره راه‌های باریک، آهسته خود را به دنال او کشیدم. بس از مدتی صدای حرف و خنده‌ای از پشت درختان شنیدیم و از فضای بازی در کنار جاده‌ی جنگلی سر در آوردیم. چشم اندازی از جنایت و غارت بود. گروهی بیست نفره و یا بیشتر از هیزم شکنان با جامه‌های خشن و مندرس در میان جنازه‌ی قربانیان می‌گشتد و انگشت‌ها و چکمه‌ها، شلن‌ها و نیم تنه‌های آنان را بر می‌داشتند. دو گاری در آن نزدیکی ایستاده بود، پر از انانیه و صندوق. نگاهی به جان باختگان کردم - چندین مرد، سه زن و آن سوی جاده، راهی با ردای خون آسود و تبری که هنوز در پیشتر چاخوش کرده بود.

جارک صدا زد: «صبح به خیر، ولف». با قدم‌های بلند در آن عرصه‌ی کشتار پیش رفت و با گوژپشتی که ریش دوشاخه داشت، سلام و احوالپرسی کرد. مردک سر بلند کرد و لبخند زد. گفت: «خیلی وقته ندیدمت، چه عجب!» در همان حال تبر دستی کوچکی را بلند کرد و تیغه‌ی آن را روی دست مردکه ای که جلوی پایش افتاده بود، فرود آورد. انگشت‌های که دو تکه شدند، من از تعجب نالهای کردم. گوژپشت انگشت‌ها را برداشت، انگشت‌ها را بیرون آورد و استخوان‌های خردشده را روی زمین پرت کرد. گفت: «این دوست نازک نارنجی دیگه کیه؟»

یک کنت هم محدوده. اون نمی تونست کارکنان خودش رو در این جا سر کار نگه داره. ولف حالا بی کاره، مواد غذایی کمیابه، قیمت‌ها هم چهار برابر شدن. مجبوره شکم خونواده‌اش رو سیر کنه، سکه‌ای هم برای خرید غذا نداره. چه کار دیگه‌ای ازدستش بر می آد جز این که راهزنی کنه؟

اما اون یک قاتل شده!

این همون چیزیه که من گفتم، مگه نه؟

مرگ زن‌های بی‌گناه از نظر تو قابل بخشش؟

گفت: «من که اونا رو نکشم، عصبانیت خودتو روی سر من خالی نکن.»

اما از داد و ستد با قاتل اونا خوشحال بودی.

ایستاد، برگشت، روبه من کرد. لبخندش مثل همیشه، سر جای خودش بود. شاعر تو عصبانی هستن، ولی نه از دست من. اون جا که بودیم، وحشت کرده بودی، متزجر شده بودی و حالت داشت به هم می خورد. اما هیچی نگفتی. همین داره وجودت رو آنیش می زنه... نه داد و ستد من با اون.

آه بلندی کشیدم و رویم را برگرداندم.

با سرخوشی گفت: «راه بیفت بریم. دیگه چیزی نمونه به دهکده برسیم.»

\*\*\*

دهکده مجموعه‌ای از حدود بیست و پنج خانه بود. بعضی هاشان ساختمان‌های چوبی ساده‌ای بودند زیر سقف‌های شب‌دار پوشالی، بعضی‌های دیگر ساختمان‌های محکم تری بودند که از سفال مخلوط با پودر سنگ ساخته شده بودند و سقف هاشان چوبی بود با پوششی از تکه سنگ‌های بزرگ. همه یک طبقه بودند ولی اتفاقی زیر شیروانی داشتند که محل خواب بچه‌ها بود. منطقه‌ی مسکونی در ساحل غربی دریاچه‌ای طولانی احداث شده بود و حدود یک دوچیز فایق ماهی‌گیری لب آب، روی ساحل گلی بسته شده بود.

جارک و من وارد دهکده شدیم. از مقابل گروهی کودک رشدیم که نزدیک درهای باز سالن مرکزی مشغول بازی بودند. بچه‌های نیم تنه‌های ساده و شلوارهای پیچازی پشمی به تن داشتند که اغلب شان کنیف و چرک مرد بودند. دور ساختمان به

جارک به او گفت: «اون نقاله - و افسونگر». سپس به جنازه‌ای اشاره کرد و گفت: «اون جا یک گوشواره جاگذاشتی.»

گوژپشت غری زد، طلا را کشید و برداشت. سر مرد مرده روی برف افتاد. گفت: «زیاد طول نمی کشید. بالاخره می دیدمش، نگاهی به مایس کرد و گفت:

«توی این پوست چیه؟<sup>۱۹</sup>  
گوشت شکار.»

«خب، با دوستان که شریک می شی؟

«می خوای اونو بخری؟

مرد گوژپشت قهقهه‌ای سرداد. مگه نمی تونم اونو همین طوری ازت بگیرم؟ مایبیست نفریم، فقط یک احمق ممکنه تصعیم بگیره با ما بجنگه. تو هم که احمدق نیستی.»

جارک لبخند زنان جواب داد: «نه، احمدق نیستم. اما تو رو می کشم ولف، بعدش هم گوشت رو باقیه شریک می شم. فکر می کنم اونا با من می جنگن که انتقام تو رو بگیرن؟»

گوژپشت گفت: «نه، بینم نظرت درباره‌ی این گل سینه چیه؟» با دستان خون آلود گل سینه را به طرف او پرت کرد. جارک با دست چیش آن را در هوا گرفت و چند بار بالا و پایین انداخت و وزنش را سبک و سنگین کرد.

«خوبه، قبول.» چرم را انداخت و به راه افتاد. از روی بدن کشیش رد شد. با شتاب به دنبالش رفت. دهان را بسته نگاه داشتم و از جارم را برای خودم، تا وقتی که از صحنه دور شدیم.

جارک گفت: «باز خوبه که اقلأ به زن‌ها آزاری نرسونده بود. از این جهت معرفت داره.»

از این مسله داری برای تبرئه کردن استفاده می کنم؟

جواب داد: «اون نیازی نداره که من تبرئه‌اش کنم. ولف یک هیزم شکنه - و یک هیزم شکن خوب. اما جنگ اثر خودش رو گذاشته، حتی در جنگل. کنت زیرا کو برای اجیر کردن مزدور احتیاج به پول داشت. موضوع اینه که حتی در آمد

سوی خانه یک کلبه قرار داشت که از توری بلند ساخته شده بود و منطقه محصوری وجود داشت که شخم خورده و برای سبزی کاری کرتندی شده بود. در حال حاضر محصولی وجود نداشت، اما در داخل خانه کیسه هایی بود پر از هویج و پیاز خشک و ضرف های بسیاری پر از گیاهان خوراکی که من نمی شناختم. خانه ای دراز و یک اتاقه بود با یک آتشدان که از سفال پخته و سنگ در وسط خانه ساخته شده بود. حفاظت هایی در اطراف آتشدان گذاشته و چهار نیمکت چوبی زمخت هم در نزدیکی آتش قرار داده بودند. تختخواب پنهانی در مقابل دیوار ته خانه قرار داشت. جارک بند کمان خود را باز کرد و آن را به دیوار نکه داد، تیردان و شمشیرش را هم کار آن گذاشت. شنل پوست گوسفندش را از روی شانه اش انداخت، کنار آتش نشست و به شعله ها خیره شد.

یک صندلی جلو کشیدم و پرسیدم: «کی این جا زندگی می کنه؟»  
جواب داد: «مگان». که البته اطلاعات چندانی به من نداد.  
«باهاش رابطه داری؟»

خندید و سرش را تکان داد؛ لبخند شیرینی داشت، گرم و دوستانه. گفت: «به زودی اونو می بینی. برام افسونگری کن. فقط چند دقیقه است که این جاییم، ولی حوصله ام سرفته.»

«دلت می خواهد چی بینی؟»

«فرقی نمی کنم. فقط سرگرم کنم. فکر کنم که من یک گروه کامل تماشاجی هستم توی یک مهمون خونه.»

«باشه، خیلی خوب...» تکیه دادم و در میان مجموعه ام شروع به جستجو کردم. بعد لبخند زدم. در مقابل چشمانش روی کف خاکی خانه، ساختمان کوچکی ظاهر شد، بعد یکی دیگر و یکی دیگر. کوچه های در میان این خانه ها کشیده شده بود. دختر جوانی که بلندتر از طول دست من نبود، دوان دوان به میان صحنه آمد در حالی که او بیاش و اراذل او را تعقیب می کردند. مرد جوانی که لباس هایی با رنگ روشن به تن و چنگی در دست داشت، وارد صحنه شد. فریاد زد: «ولش کنین. صدایش نازک و جیغ جیغی بود و از دور دست می آمد. او بیاش به سوی او

دنیال هم می دویندند و صدای خنده شان همه جا پر کرده بود. پیر مردی که در آستانه هی دری باریک نشسته بود، سرش را برای جارک تکان داد و دست فرتوش را به نشانه خوش آمدگویی بلند کرد. جارک هم برایش دست تکان داد و به راه خود رفت.

دختر جوانی، در سنین نوجوانی، ما را تماسا می کرد که از آن جا می گذشتم. موهای بور او خیلی کوتاه اصلاح شده بود. چشمانش درشت بودند و وحشت زده. عقب عقب رفت و به دیوار بغل ساختمان چسبید، نگاهش روی ما خیره مانده بود. به او لبخند زدم، رویش را برگرداند و از میان ساختمان ها فرار کرد.

جارک گفت: «ایلکاست، مهماندار دهکده.»  
«اما اون که یک بجه است.»

گفت: «پیورزده با همین حدود. اما دو سال پیش توی جنگل مورد آزار قرار گرفت و ولش کردن که بمیره. یتیمه و هیچ امیدی به ازدواج نداره. چه کار دیگه ای می تونست بکه؟»

«چرا امیدی به ازدواج نداره؟ قیافه اش که خوبه.»  
جواب داد: «متجاوز زیبون اونو بربد.»  
«به خاطر همین اون بیچاره طرد شده؟»

ایستاد و رویش را به سویم برگرداند. «چرا می گمی طرد شده؟ اون شغل داره. خرج خودش رو در می آره، اون تحفیر نمی شه.»  
نمی دانستم چه بگویم. از حالتش می توانستم بینم که به راستی کنجکاو است و اصلاً نمی تواند اندوه دخترک را درک کند. آینده اش را از او دزدیده بودند، موهبت صحبت کردن را ناجوانمردانه از دهانش بیرون کشیده بودند. با وجود این او بود که محکوم به تحمل یک عمر شکنجه بود. سعی کردم این مطلب را توضیح بدهم اما جارک فقط خندید، سرش را تکان داد و به راه خود رفت. در آن لحظه فکر کردم که آیا نکته ظرفی را از قلم اندامه ام یا مطلب واضحی را نادیده گرفته ام. اما صورت دخترک در ذهن من به جا مانده بود، پریشان و وحشت زده. سرانجام به مقابل خانه ای باریک رسیدم که نزدیک آب بنا شده بود. آن

تولد یک قهرمان  
حمله ور شدند، اما ناگهان قهرمانی بلند قامت از بالکن بالای سرش پایین پرید.  
حرکاتش موزون بود مثل رقصندگان، ولی شمشیرش برنده بود و مهلهک. خیلی  
زود آن او باش یا مرده بودند و یا داشتند می‌گریختند. رها کردم و گذاشتم که  
صحنه آهسته آهسته از نظر محظوظ داد. این کار تمرکز خیلی زیادی لازم داشت،  
اما همیشه بر این باور بودم که اگر افسونی ناگهان از میان برود، نشانه‌ی ناشیگری  
افسونگر است.

لحظه‌ای ساکت ماند. به زمین خاکی خیره مانده بود. با صدایی نرم و آهسته  
گفت: «خیلی خوبه، نقال. خیلی خوبه. این جوری به نظرت او مده بود؟»  
در اون موقع، بله.«

از من پرسید: «چه طوری تا الان زنده موندی؟»  
«منظورت چیه؟»

با این احساسات رفیقی که توی قلبت داری. این دنیای ما با غ اهریمنه. باید  
راهب می‌شدی، زندانی توی صومعه‌ای دلگیر و خاکستری رنگ، با دیوارهای  
بلند و درهای محکم.«  
گفتم: «زنگی می‌تونه مثل قصه‌ها باشه. هنوز قهرمان وجود داره، مردانی با  
روح بزرگ.»

«تا حالا یکی از اونا رو دیدی؟»  
نه. اما معنی اش این نیست که اوها وجود ندارن. ماننان، آخرین شوالیه گابالا.  
یا رایاين خون آشام کشن، هردوشون توی همین جنگل‌ها راه می‌رفتن، ستاره‌هارو  
از بالای همین کوه‌ها می‌دیدن. رویای من اینه که یکی از این مردها رو بینم، یا  
شاید بهش خدمت کنم. یک سرباز یا یک شاعر، برام فرقی نمی‌کنه. اما کسی که  
شهمات داشته باشه این دنیا رو عوض کنه، مردی با روحی به روشنی آخرین ستاره  
صبح.«

«با رویاهات خوش باش شاعرجون. ستاره صبح، واقعاً که! بیشم چیزی  
درباره‌ی این سلاح می‌دونی؟»  
«خیلی کم. برادرام برای شوالیه شدن تعليم دیدن، اما من نه.»

«ستاره صبح سلاح ترسناکیه. دسته‌ی آهنی کوتاهی داره و یک زنجیر به اون  
وصله؛ ته اون زنجیر یک گوی فلزی خاردار آویزونه، یک جور گزره. اگر یک  
ضربه‌ی اون به کسی بخوره، جا به جا می‌میره، سرش تیکه تیکه می‌شه.»

«این اون ستاره صبحی نیست که من گفتم.»  
«می‌دونم. اما تو از یک رویا گفتی. من دارم واقعیت رو در اختیارت  
می‌ذارم.»

« فقط واقعیت خودت.»

«تو دنیال چی هستی؟ جلال و شکوه؟ افتخار؟ چی؟»  
شانه‌هایم را بالا آنداختم. «همه مردم دنیال چی هستن؟ من می‌خوام خوشحال  
و شاد باشم. دلم می‌خواهد یک روزی زن و چند تا پسر داشته باشم. امادلم می‌خواهد  
اون‌ها در جایی زندگی کشن که امید به آینده وجود داشته باشه. جایی که مردها سر  
راه مردم رونمی‌گیرن. اگر این یک رویای بیخودی و پوچه و شاید هم باشه. پس  
منم بجهه‌ای به دنیا نمی‌آرم. فقط این طرف و اون طرف پرسه می‌زنم، چنگم رو  
می‌نوازم و افسونم رو به هم می‌بافم تا زندگیم به انتها برسه.»

انتظار داشتم بخندد، با چیزی تحقری آمیز بگوید. اما به تحوی، کاری که کرد  
بدتر بود. از جا برخاست، به سمت خمده‌ی آبی که در آن نزدیکی قرار داشت  
رفت، در آن را برداشت و با ملاقه‌ای مسی آب فراوانی نوشید.

پرسید: «فکر می‌کنی هوا به این زودی‌ها به هم بخوره؟»  
جوابی به سوالش ندادم. نیازی ناگهانی به موسیقی حس کردم. چنگم را  
برداشتیم و رفتم بیرون. لب آب رفتم و در کنار قایقی باریک و دراز نشستم. باد،  
سطح آب دریاچه را می‌لرزاند، تکه‌هایی از یخ روی سطح خاکستری رنگ آب  
شناور بود و به ساحل نزدیک می‌شد. برف شروع به باریدن کرد و من برای برف  
نواختم، انگشتانم با ظرافت به تارهای کوتاه‌تر زخمه می‌زد و نشانه‌ی بالاتر را  
می‌نواخت. موسیقی روی سطح دریاچه جریان می‌یافت و به دور دست‌ها  
می‌رفت. ابرهای طوفانی که جمع شدند، نغمه‌های عمیق تر و تیره‌تری از چنگ  
بر می‌خاست.

تولد یک فهرمان ساز که می‌زدم، چندین نفر از اهالی دهکده جمع شدند، اما احتسابی به ایشان نکرد و نادیده گرفتمندان. اولین کسی که توجهم را جلب کرد، اینکابود، دختر بی‌خانمان دهکده. نزدیک تر آمد، نشست و زانوانتش را بغل کرد، چشمان درشت آبی رنگش روی صورت من ثابت مانده بود. به محض این که او را دیدم نوای موسیقی عوض شد، حسرت آلود شد و غمگین. سرش را تکان داد و از جا بلند شد. روی زمین گل آلود، رقصی غریب آغاز کرد. در آن موقع او را به چشم یک هُوری دیدم. موجودی اسرارآمیز و جادویی، گیرافتاده در دنیا بی که هیچ چیز نمی‌فهمید. و موسیقی دوباره دگرگون شد، اوج گرفت و متلاطم شد، هنوز غمگین بود ولی سرشار از وعده‌هایی برای فرداهای نو.

سرانجام انگشتانم خسته شد و موسیقی پایان گرفت. ایلکا هم دست از رقصیدن برداشت و با آن چشمان درشت و مضطرب به من نگاه کرد. صورتش حالتی داشت که درک آن سخت بود. لبخند زدم و چیزی گفتم - به خاطر ندارم چیزی که گفتم چه بود - اما در آن لحظه هراس به وجودش بازگشت و درمیان مه که داشت جمع می‌شد پا به فرار گذاشت.

نزدیک غروب دیدم که ول夫 و قاتلین همدستش به دهکده نزدیک می‌شوند. لحظه‌ای وجودم فقط از هراسی تلغی شد، اما بجهه‌ها را دیدم که با شادی به استقبال آن‌ها می‌دوند. گوژیشت پسر بجهه کوچکی را بلند کرد و روی شانه‌های کچ و کوله‌ی خود نشاند. صدای شادی و خنده تمام دهکده را پر کرده بود. این جنگل باغ اهریمن بود.

## فصل سوم

دوست خیالی من، می‌بینم که جا خوردی. چه طور ممکن است فکر کنی که خنده‌ای این کودکان دراین شرایط نشانه‌ی شیطان است؟ خوب، فکرش را بکن... آیا واقعاً آرامش بخش نیست که باور کنیم تمام اعمال جناحتکارانه و رذیلانه توسط شربرانی بدون روح انجام گرفته؟ پرستندگان نیروهای ناپاک و اهریمنی؟ چه یاس آور است دیدن مردانی که پس از یک روز کار به خانه بر می‌گردند، آماده‌ی بازی با بجهه‌هاشان، در بر گرفتن همسرانشان و نشستن در مقابل بخاری دیواری، وقتی که می‌دانی کاری که انجام داده‌اند، کشتار تهوع آور مسافرین بی‌گناه بوده است. متوجه منظورم می‌شوی؟ اعمال شیطانی هنگامی که توسط انسان‌های معمولی صورت می‌گیرد، مشعثزکننده ترین حالت خود را دارد. اهریمنی را که شب‌ها را به دنبال خون می‌پیماید، می‌توانیم بیخشیم. طبیعت اوست و به همین منظور خلق شده است. اما انسانی را که در روز مرتكب جناحت می‌شود و شب هنگام به خانه باز می‌گردد تا شوهر و پدری خوب و مهربان باشد، نمی‌توانیم بیخشیم، زیرا این خیلی خیثانه است و تردید را در وجود ما به جریان می‌اندازد.

تولد یک فهرمان ساز که می‌زدم، چندین نفر از اهالی دهکده جمع شدند، اما احتسابی به ایشان نکرد و نادیده گرفتمندان. اولین کسی که توجهم را جلب کرد، اینکابود، دختر بی‌خانمان دهکده. نزدیک تر آمد، نشست و زانوانتش را بغل کرد، چشمان درشت آبی رنگش روی صورت من ثابت مانده بود. به محض این که او را دیدم نوای موسیقی عوض شد، حسرت آلود شد و غمگین. سرش را تکان داد و از جا بلند شد. روی زمین گل آلود، رقصی غریب آغاز کرد. در آن موقع او را به چشم یک هُوری دیدم. موجودی اسرارآمیز و جادویی، گیرافتاده در دنیا بی که هیچ چیز نمی‌فهمید. و موسیقی دوباره دگرگون شد، اوج گرفت و متلاطم شد، هنوز غمگین بود ولی سرشار از وعده‌هایی برای فرداهای نو.

سرانجام انگشتانم خسته شد و موسیقی پایان گرفت. ایلکا هم دست از رقصیدن برداشت و با آن چشمان درشت و مضطرب به من نگاه کرد. صورتش حالتی داشت که درک آن سخت بود. لبخند زدم و چیزی گفتم - به خاطر ندارم چیزی که گفتم چه بود - اما در آن لحظه هراس به وجودش بازگشت و درمیان مه که داشت جمع می‌شد پا به فرار گذاشت.

نزدیک غروب دیدم که ول夫 و قاتلین همدستش به دهکده نزدیک می‌شوند. لحظه‌ای وجودم فقط از هراسی تلغی شد، اما بجهه‌ها را دیدم که با شادی به استقبال آن‌ها می‌دوند. گوژیشت پسر بجهه کوچکی را بلند کرد و روی شانه‌های کچ و کوله‌ی خود نشاند. صدای شادی و خنده تمام دهکده را پر کرده بود. این جنگل باغ اهریمن بود.

## فصل سوم

دوست خیالی من، می‌بینم که جا خوردی. چه طور ممکن است فکر کنی که خنده‌ای این کودکان دراین شرایط نشانه‌ی شیطان است؟ خوب، فکرش را بکن... آیا واقعاً آرامش بخش نیست که باور کنیم تمام اعمال جناحتکارانه و رذیلانه توسط شربرانی بدون روح انجام گرفته؟ پرستندگان نیروهای ناپاک و اهریمنی؟ چه یاس آور است دیدن مردانی که پس از یک روز کار به خانه بر می‌گردند، آماده‌ی بازی با بجهه‌هاشان، در بر گرفتن همسرانشان و نشستن در مقابل بخاری دیواری، وقتی که می‌دانی کاری که انجام داده‌اند، کشتار تهوع آور مسافرین بی‌گناه بوده است. متوجه منظورم می‌شوی؟ اعمال شیطانی هنگامی که توسط انسان‌های معمولی صورت می‌گیرد، مشعثزکننده ترین حالت خود را دارد. اهریمنی را که شب‌ها را به دنبال خون می‌پیماید، می‌توانیم بیخشیم. طبیعت اوست و به همین منظور خلق شده است. اما انسانی را که در روز مرتكب جناحت می‌شود و شب هنگام به خانه باز می‌گردد تا شوهر و پدری خوب و مهربان باشد، نمی‌توانیم بیخشیم، زیرا این خیلی خیثانه است و تردید را در وجود ما به جریان می‌اندازد.

تولد یک فهرمان رشته سخن از دستم در رفت. کجا بودیم؟ آهان، دهکده‌ی کار دریاچه. قدم می‌زدم و شاهد بازگشت مردان دهکده به خانه بودم. و اینک که خورشید زمستانی رنگ می‌باخت، بیرون کلبه ایستاده و به آن سوی دریاچه‌ی سرد چشم دوخته بودم.

از آن سوی زمین‌های باتلاقی، زنی مسن پیش آمد. بلند قد بود و لاغر اندام، بدن استخوانی اش را لباس پشمی بلندی پوشانده و شالی بیجازی دور شانه اش پیچیده بود. کلاهی چرمی با گوشی‌های دراز به سرداشت، بندگوشی‌هایش را زیرچانه گره زده بود. کیسه‌ای را حمل می‌کرد و با قدم‌های بلند مردانه راه می‌رفت. به نظرم آمد که باید پیش از هفتاد سال سن داشته باشد. در مقابل من توقف کرد و گفت: «اوئن اولد، تو در مقابل یک خانم تعظیم نمی‌کنی؟»

به شدت یکه خوردم، لحظه‌ای کاملاً بدون حرکت ماندم، ولی بعد آداب معاشرت خودنمایی کرد. پای چپم را یک قدم پیش گذاشت، تعظیم کردم و با دست چپم نیم دایره‌ای طریف و موزون در مقابلم رسم کردم، گفت: «پوزش بند را پذیرید، بانو. آیا قبل‌همدیگه رو دیدیم؟»

لبخندزنان جواب داد: «شاید». صورتش چین و چروک داشت، اما استخوان‌های گونه‌ی برجسته‌اش مانع از آویزان شدن پوستش شده بود. لب‌هایش باریک بود و چشمان گود افتاده‌اش در زیر ابروan پریشت به رنگ آبی درخشان. فکر کردم چهل سال پیش می‌باشد زن بسیار زیبایی بوده باشد. با لحنی بشاش گفت: «به راستی که بودم. ممنونم که فراتر از یک پیرزن فرتوت و عجزه‌ای پیر به من نگاه کردی و مکان واقعی را دیدی.» از قرار معلوم ساحره هستین.»

تصدیق کرد: «یک جورهایی.» از کنار من گذاشت و به سوی کلبه‌اش رفت. جارک روی تخت به خواب رفته بود. مکان کیسه‌ای را که در دست داشت به ته اتفاق برده و محتویاتش را روی میز پنهانی خالی کرد. انواع برگ‌ها و ریشه‌ها را جمع کرده بود. آن‌ها را از هم تفکیک کرد و به صورت کله‌های کوچک روی میز

فصل سوم گذشت. رقص و پشت سرش ایستادم. به اولین کله‌ی گیاهان نگاه می‌کردم. بلاfacله آن راشناختم، گل عینک بود، با برگ‌های کرک‌دار و گلبرگ‌هایی با رنگ‌های بنفش و نقطه‌ای زرد در وسط گل.

پرسیدم: «سرکار خانوم، شما گیاه‌شناس هستین؟»

جواب داد: «ای، دکتر هم هستم و قابله. گوشت هم نمک سود می‌کنم. بینم این گیاه رو می‌شناسی؟»

به او گفتم: «دایه من از برگ‌های این گیاه جوشونده درست می‌کرد و زمستونا وقتی سرما می‌خوردیم، بهمون می‌داد که بخوریم.»

گفت: «برای جلوگیری از عفونت زخم هم خیلی مؤثره. برای تسکین التهاب چشم هم خیلی خوبه.»

نگاهی به گیاهان دیگر انداختم. آویشن و حشی، گل میمون، گل پاکبوتری، شانره، چوبلمه و چند نوع گیاه دیگر که نمی‌شناختم.

گفت: «مکان تو ساحره‌ی زبردستی هستی.»

زیرلوب غر زد: «در جمع آوری گیاهان هیچ سحری وجود نداره.» کاملاً درسته، اما توی زمستون هیچ گیاهی به عمل نمی‌آد. نکه یک باعث جادویی در یک گوشه‌ای داری که حتی وقتی خواب هستی، افسونت اون جا کار می‌کنه؟»

تبغه کچ کوتاهی از غلافی چرمی که به کمر بسته بود، بیرون کشید و گفت: «اوئن اولد، توزبون درازی داری، منم کارد تیزی دارم. مواطن خودت باش!» در چشمانش نگاه کردم و ضمن این که صدایم را پایین می‌آوردم، بالبختن گفت: «سرکار خانوم این یک تهدید تو خالیه.»

پرسید: «از کجا می‌دونی؟ تو که نمی‌تونی افکار منو بخونی.»

«نه، اما احساس خوبی نسبت به تو دارم، و این مسئله کاملاً ذاتیه و دو طرفه. افسون من ممکنه قوی نباشد، اما غریزه‌ام معمولاً هست.» سرش را تکان داد، سردی از نگاهش بیرون رفت و لبخند زنان کارد پوست کنی خود را به غلافش برگرداند.

تولد یک قهرمان را استش بعضی وقتاً غریزه قابل اعتمادتره تا افون. اما یادت باشه، همیشه این طور نیست. حالا بیا یک کار مفید بکن، آتش درست کن. بعدش هم باید هیزم هارو بشکنی. یک تبر توی انباری پشت خونه هست. بعد از اون می تونی به من کمک کنی تا اون پرنده هایی رو که آویزان هستن، درست کنیم. آن شب چیزی آموختم؛ کار بدنی می نواند برای روح و روان بسیار ارضا کننده باشد.

توده‌ای هیزم در آن جا قرار داشت که به صورت نکه‌های حدود شصت سانتی متری برپیده شده بود. چوب راش بود، با ضخامت‌های مختلف. پوسته‌ی آن نقره‌ای و زمخت، اما بخش داخلی آن به رنگ خامه‌ی تازه. تبر قدیمی بود و سنگین، با دسته‌ای خمیده که در اثر سال‌ها استفاده برق افتاده بود. تکه‌ای چوب روی یک کنده‌ی پهن گذاشت. تبر را بالا بردم و به قصد زدن ضربه روی هیزم پایین آوردم. تیغه تبر با چند سانتی متر فاصله فرود آمد و گرومپ، توی کنده‌ی زیری فرو رفت. درد در بازوها و شانه‌ام پیچید. تبر را با دقت، دوباره بالا بردم، روی مرکز چوب فرود آوردم و هیزم درست شکست.

همان طور که قبل گفتم، گرچه ماهیجه‌های درشتی نداشتیم، ولی خودم آدم ریزنشی نبودم. دراز و استخوانی بودم، ولی شانه‌هایم به طور طبیعی پهن، بازوها یم کشیده و بلند و تناسب اندامم خوب بود. بیش از چند دقیقه نگذشته بود که مثل هیزم شکنی کهنه کار، تبر را تاب می دادم و که هیزم مرتباً بزرگتر می شد. یک ساعت زیر نور مهتاب کار کردم. تنها زمانی دست از کار کشیدم که انجکشانم درد گرفته بود و دیگر نمی توانستم دسته تبر را نگاه دارم. کمرم هم به شدت درد گرفته بود، اما تمام این‌ها در مقابل غروری که به خاطر کارم حس می کردم، هیچ بود.

برای اولین بار در طول زندگیم برای تهیه شام، کار بدنی کردم. شعله‌های آتش امشب، و گرگ مایی که از آن لذت خواهم برد، حاصل دسترنج خودم است. تبر را توی انباری گذاشت و شروع به که کردن چوب‌هایی کردم که برپیده بودم. مگان از توی تاریکی بیرون آمد، حجم کاری را که انجام داده بودم، دید و

فصل سوم سرش را به نشانه تایید نکان داد. گفت: «هیچ وقت تبر رو این جوری ندار، تیغه‌اش زنگ می زنه». پرسیدم: «می خوای بیارمش تو؟»

با این حرف من خنده دید و گفت: «جوون چنگ، نمی خواهد اونو بیاری تو. بزنش روی یک کنده و همون جاولش کن. این جوری تیغه‌اش همیشه تیز می مونه». صبر کرد تا چوب‌ها را جمع و که کردم. بعد خواست که دنبال او به کلبه‌ی کوچکی که پشت خانه بود، بروم. در را که باز کرد، علیرغم باد زمستانی شدیدی که می وزید، بوی تندی بیرون زد. حدود بیست تا گاز، هفت تا بوقلمون و بیش از یک دوچیز خرگوش در آن جا آویزان بودند. بلا فاصله افسونی به راه انداختم و عطر اسطوخودوس مشام را پر کرد.

پرسیدم: «تا حالا گاز درست کردی؟»

پرسیدم: «برای چی؟» و لبخندی زود کی زدم. «فکر می کردم نکرده باشی. نجیب زاده‌ای، آره؟ خدمتگزارها فرمان تورو اجرا می کنن، برات آتش درست می کنن و رختخوابت رو گرم می کنن. هان؟ خوب، جناب نقال، این جا خیلی چیزها یاد می گیری.»

قدمی بیش گذاشت، گاز مرده‌ای را از روی چنگک برداشت و انداخت توی بغلم. سر و گردن حیوان تایید و محکم روی ران راستم خورد. گفت: «اول پرهاش رو بکن، بعد بعثت یاد می دم چه طوری درستش کنی.»

اشارة کردم: «این از اون کارهایی نیست که دلم بخواهد یاد بگیرم.» جواب داد: «اگر بخوای غذابخوری، جزو همون کارهایی می شه که دلت بخواهد یاد بگیری.» بعد از کار کردن با تبر آن قدر گرسنه بودم که جزو بحث نکردم. اما باید اشاره کنم که گرسنگی ام زیاد طول نکشید. کنده پرنده خیلی سخت و طاقت فرسا نبود، اما چیزی که به دنبالش آمد، باعث شد از خود پرسم که آیا باز هم می توانم گاز بخورم؟

لاشه را به سوی نیمکت باریک و درازی برد. او رانگاه کردم که پوست گردن حیوان را برید، سر آن را جدا کرد، شکمش را باز کرد و چینه‌دان آن را بیرون

## فصل سوم

مگان به سوی مکانی که حیوانات آویزان بودند، رفت و بوکشید. «اصلًا خراب نشده. فقط داره می‌رسه، گوشش نرم می‌شه و پراز عطر و طعم. امشب گرگ می‌آد سراغش. بعد از این می‌ریم سراغ اوون و درستش می‌کنیم.» دیگر نمی‌توانست تحمل کنم. بدون رعایت هیچ آداب معاشرتی، از کلبه دویدم بیرون. صدای خنده‌ی مگان پشت سرم پیچید.

\*\*\*

برای یک مرد جوان خیلی سخت است که بینند به هیچ دردی نمی‌خورد. وقتی جوان هستیم عجب غروری داریم. من نقال و قصه‌گوی خوبی بودم و نوازنده‌ای بسیار خوب. به عنوان افسونگر؟ خوب، راستش را بخواهید، شاید در جنوب بیست، سی نفری بودند که از من بهتر باشند، اما نه بیشتر. با وجود این، در آن دهکده، فایده‌ای بیش از یک کله پوک وز وزن برای کسی نداشت. این مسئله بیشتر از آن چه در کلام بگنجد، باعث تحقیرم می‌شد و آزار می‌داد. دلم می‌خواست آن جا را ترک کنم، به آبادی بزرگتری بروم، اما جنگل پهناور بود و شناخت من اندک.

آن شب مایوس و دل‌گرفته کنار آتش نشسته بودم. چنگم را کوک می‌کردم و به دوران بچگی ام در جنوب می‌اندیشیدم. جارک، قبل از نیمه شب بیدار شد و بدون این که کلمه‌ای به مگان بگوید شتل خود را برداشت و از خانه بیرون رفت. از زن سالخورده پرسیدم: «اهل کجا هستین؟»

جواب داد: «مال این جانیستم. صحبتش روشن بود و قاطع، لهجه‌ی او خیلی خوب. اما حس کردم از جار از صدایش می‌بارد.

پرسیدم: «اصیل زاده هستین؟»

جواب داد: «دلت می‌خواهد چی باشم؟»

«هرچی که خودتون می‌خوابین، خانم.»

«پس همین طوری که هستم منو قبول کن. پیروزی توی یک دهکده‌ی کوچک کنار رودخونه.»

وقتی توی آینه نگاه می‌کنیم، این تمام اون چیزیه که می‌بینین؟»

## تولد یک فهیمان

کشید. پرت کرد روی زمین. «به هیچ دردی نمی‌خوره، حتی سگ هم بهش دست نمی‌زنه.» فرمان داد: «حالا دستت رو بده به من.» و مج دست مرا گرفت. «دونا انگشت‌های رو بذار دو طرف گردن حیوان، بچرخون و توی اون فرو ببر.» لرج و سرد بود و می‌توانستم از هم بریدن رگ و پی ژرفیش را حس کنم که در اثر لغزیدن انگشت‌ام بر روی استخوان‌های نازک و شکننده حیوان، از هم دریده می‌شد. دست مرا بیرون کشید و انگشتان خود را توی سوراخ فرو کرد. زیر لب گفت: «خوبه، دل و سنگدون و جگر سفیدش رو کندي.»

«چه جالب.»

غاز را برگرداند، چاقوی کوچکی برداشت و بعد انگشتی به داخل بدن پرنده فرو کرد. پوست را کشید و سوراخی گرد در پشت آن برید و گوشت بریده شده را جدا کرد. آمرانه گفت: «حالا دستت رو بکن اون تو دل و روده‌اش رو بیرون بکش.» آب دهانم را به سختی قورت دادم و کاری را که گفته بود، انجام دادم. توده‌ی چرب، خونی و تیره‌رنگ را که بیرون کشیدم، دلم آشوب شد. خودم را از میز عقب کشیدم.

سرم داد کشید: «این جا استفراغ نکنی ها!»

قدم بیش گذاشت و پاک کردن غاز را ادامه داد. چیزی را بیرون کشید که به نظرم دریابی از چربی بود. گفت: «عجب بیه خوبی. به درد شمع درست کردن می‌خوره، واکس برای چرم و پماد برای رماتیسم. جگر و دل و جگر سفیدش هم معركه است برای یک سوب خیلی عالی. پرنده خوبیه.»

زبانم بند آمده بود، به سمت محلی برگشتم که خرگوش‌ها سرو نه آویزان شده بودند. طروف سفالی کوچکی به گوش هر یک از آن‌ها آویخته بود. به طرف یکی از آن‌ها رفته و نگاهی به داخل ظرف انداختم. پُر از خون بود، ولی بدتر از آن، حشرات در ظرف شناور بودند. همان طور که نگاه می‌کردم قطره خون دیگری از سوراخ بینی خرگوش بیرون آمد و چکید روی خونی که داخل ظرف بود و داشت لخته می‌شد. حالم به هم خورد. پریدم عقب.

گفتم: «این یکی گندیده. خراب شده.»

فراز دریاچه‌ای بخ زده پرواز می‌کرد و صدا می‌زد. می‌دانستم به دنبال چیزی می‌گردد، اما نمی‌دانستم چه چیزی. و بعد دیدم، قوی دیگری را، زیر بخ‌های روی آب، سرد و بی جان. ولی پرنده اولی، همچنان با بال‌های خسته، بالای دریاچه پرواز می‌کرد و صدا می‌زد.  
صدا می‌زد... صدا می‌زد.

به نظر من دونوع غرور وجود دارد، اولی باعث می‌شود که آدم از ترس این که احمق بنظر برسد، کمبودهایش را مخفی کند. دومی انگیزه‌ای می‌شود برای بر طرف کردن آن کمبودها. خوشبختانه همیشه از برکت غرور بهره‌مند بوده‌ام.  
در طول ماه‌های زمستان دست به کار آموختن مهارت‌هایی شدم که مرا برای اطرافیان موجودی مفید و ارزشمند می‌ساخت. علیرغم انجازم از لاشه و خون، یاد گرفتم که شکم شکار را خالی کنم، پوست آن را در بیاورد و گوشت آن را برای خوراک آماده کنم. خشک کردن پوست را آموختم و درست کردن شمع را از بیه. شناسایی گیاهان را یاد گرفتم و درست کردن جوشانده و عصاره‌های دارویی را. اره و نبر را به کار گرفتم و هیزم فراوانی برای مکان آماده کردم.

اهمالی دهکده نیز چیزهای ارزشمندی به من آموزش دادند - این که چه گونه باید هماهنگ با سایرین زندگی کرد، چه گونه هر مرد و زنی باید چون حلقه‌ای از زنجیر به یکدیگر پیوسته باشند، و چگونه هریک از افراد باید برای غذا، لباس، کفش، کمان و دارو به دیگری وابسته باشد. در آن جا فقط یک چیز مالکیت عمومی داشت و متعلق به همه بود - توری بزرگ و چدنی. آن را از زیراکو خریداری کرده و با گاری به جنگل آورده و به گاریک نانوا اجاره داده بودند. بقیه کلبه‌ها از تنور صحرایی استفاده می‌کردند، آجرهای سفالی که روی کاناال باریکی چیده شده بودند. گاریک نان می‌پخت و در ازای گوشت، پوست و نوشابه‌ی خانگی به روستایان می‌داد. مکان از راه تأمین گیاهان، آماده کردن گوشت و نمک سود کردن آن امرار معاش می‌کرد. ولف گوژپشت شکار گوزن و گراز و تأمین گوشت دهکده را به عهده داشت. هر کس کار و مهارتی یاد گرفته بود که کیفیت زندگی سایر روستایان را بهبود می‌بخشید.

با صدایی که رگه‌ای از غم در آن موج می‌زد، گفت: «آی، اوئن اودل، من خیلی چیزها می‌بینم. همه‌ی اون چیزهایی روکه بود و هست می‌بینم.» آتش داخل بخاری دیواری، ترق و تروق می‌کرد. دود مارپیچی به طرف بالا تاب می‌خورد و از سوراخ بالای سقف پوشالی بیرون می‌رفت. باد از لابه‌لای درز دیوارهای چوبی زوزه می‌کشید.

از او پرسیدم: «تو کی هستی؟»

بی حوصله لبخندی زد و گفت: «دلت می‌خواهد ملکه اسطوره‌ای باشم یا افسونگر باستانی؟ دلت می‌خواهد همیشه دنیا طوری باشه که بتونی توی آواز جاش بدی؟» شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: «اما مکان، آواز به آدم آرامش می‌ده.» «تو آدم خوبی هستی، اوئن. یک آدم خوب در دنیا بی که آدم‌های خوب خیلی کم هستن. حرف منو گوش کن، استفاده از کمان یا یک جور سلاح نیغه‌دار رو یاد بگیر.»

«می‌خوای من یک آدم کشن بشم؟»

«بهتر از اینه که خودت کشته بشی.»

«توبیوه هستی؟»

«نمی‌فهمم تو چرا به زندگی من علاقمند شدی؟ من گیاه پروردش می‌دم و گوشت برای غذا آماده می‌کنم. لباس می‌بافم و گاه گاهی افسون کوچولویی می‌کنم، به هیچ عنوان نه غیر عادی هستم و نه منحصر به فرد و بی نظیر.»

«به نظر من این جوری نمی‌آیی، خانم.»

بلند شد، پشتی راکششی داد و صاف ایستاد. گفت: «برو توی رختخواب، نقال. اون جا بهترین جا برای رویا دیدنه.» شالش را به دور خود پیجید، از در بیرون رفت و در دل تاریکی از نظر پنهان شد.

نمی‌دانم چرا، اما فکر می‌کردم رفته تا جارک مایس را بییند. نصیحت او را گوش کردم، لباس‌هایم را در آوردم. روی تخت دراز شدم و لحاف پر غاز را روی خودم کشیدم.

خواب خیلی زود به سراغم آمد. خواب قویی گم شده را دیدم، در آسمان، بر

## تولد یک فهرمان

حتی اوئن اودل هم توانسته بود راه خود را پیدا کند. هر هفته در روز مقدس تعطیل آخر هفته، در تالار روستا، چنگ می نواختم و آهنگهای تند و شاد می زدم تا روستاییان بتوانند خستگی هفته را از تن به در کنند. خیلی محبوب همه نبودم، متوجه که می شوی، تنها آنگوستینی در میان کوهنشین‌ها، اما مطمئنم که مورد احترام همه بودم.

در اوقات فراغتم، می نشستم و زندگی در روستا را تماشا می کردم - همسایگانم رانگاه می کردم، و در مورد خودشان، ترس‌ها و امیدهایشان اطلاعات کسب می کردم. کوهستان‌نشین‌ها مردمی متمایز هستند، آمیخته‌ای از نژادهای مختلف. شاههایی از اجداد بسیاری از آن‌ها را می توان در صورت و هیکل اهالی کوهستان دید. گاریک نانوا مردی کوتاه قد بود، با اندام قوی و صورت پهن و پبغ، بیشانی بیش آمده و دهان گشاد. خیلی راحت می شد او را مجسم کرد که تن پوشی از پوست حیوانات به تن دارد، روی گونه‌هایش با رنگ آبی طرح‌های مارپیچی، نقاشی کرده است. طرح‌هایی به سبک اجدادش از تبار پیکتی. چندین نفر مثل گاریک بودند که رنگ و ریشه‌شان نرمی گشت به ساکنین اولیه‌ی منطقه. این افراد آدمهای خشن و کله شقی بودند، سخت و خشن. مردانی شبیه به کوهستان و متناسب با آن. سایرین مثل اورلایت گله‌دار، قد بلندتر بودند، موهاشان سایه قرمز موى بلگایی‌ها را داشت. چشم‌انشان تیره و خلق و خوی آن‌ها پرشور و احساساتی. چند نفری مشخصه‌های ظاهری آنگوستین‌ها را داشتند، یعنی کشیده و چانه‌ی قوی - اما هرگز زیر بار این سایقه‌ی فامیلی نمی‌رفتند. زیاد تعجب نداشت، چون آنگوستین‌ها آخرین مهاجمینی بودند که همین چند صد سال پیش این منطقه را زیر سلطه خود گرفته بودند. و کوهستان‌نشینان حافظه‌ای، به راستی طولانی دارند. هنگامی که برای پیدا کردن دختر بچه‌ای که گم شده بود، از افسون جستجو استفاده کردم، شهرتم در میان آنان کمی افزایش یافت. او کوچکترین دختر لطف بود و یک بعداز ظهر سرد هنگام گردش و بازی به میان چنگل رفته و راه خود را گم کرده بود. لطف به همراه یک دوچی از افرادش، گروهی تشکیل داده و به جستجوی دختر رفته بودند، اما درجه حرارت به شدت کاهش می یافت و اغلب

## فصل سوم

مردان می دانستند که دخترک زیاد دوام نخواهد آورد. وقتی در چنگل زندگی کنی و جمعیت آن قدرها زیاد نباشد، فرستادن افسون جستجو و موفق شدن، زیاد سخت نیست، در حالی که در شهر، فقط بهترین افسونگرها می توانند افسون جستجویی موفق بفرستند. این یکی برای من کمی مشکل تر بود، زیرا آن را با افسون گرم کردنی همراه کردم، به هر صورت یک ناشی تازه کار هم می توانست چنین کاری را انجام دهد.

در قدم اول، افسونگر موضوع جستجو را ذهن خود مجسم کرده و سپس گوی درخشنانی از نور سفید را خلق می کند. تصویر ذهنی موضوع - در این جا کوکدکی مو زرد - در مرکز گوی قرار داده شده و گوی نور با هدف تطبیق یک منبع خارجی با تصویری که در قلب خود دارد، به داخل چنگل فرستاده می شود. این افسون، به طور معمول و در شرایط عادی افسون پیچیده‌ای نیست و اگر تصادفاً چندین کوکدک مو زرد در چنگل باشند، بعید نیست که افسون روی هدفی نادرست قرار گیرد و کوکدک دیگری را مشخص کند. اما در آن روز خاص فقط یک دختر کوچولو گم شده بود و گوی نور او را در کنار دریاچه‌ای بین زده پیدا کرد، در حالی که انگشتان و لبانش از سرماکبود شده بود.

گوی نور او را لمس کرد، افسون دوم فعال شد و او را با پتویی نامری و گرم پوشاند. در همان حال گوی جستجو بلند شد، بالاتر از درختان رفت و شروع به درخشش کرد. تلالو نور آن گروه نجات را به سوی کوکدک نویا راهنمایی کرد.

آسیبی به طفل وارد نشده بود، لطف هم آنچنان شاد شده بود که خنجری تزیین شده و پُر از زرق و برق، با تیغه‌ای به شکل برگ و دسته‌ای از طلا یا یاقوت نشان به من هدیه داد. شاههایم را گرفت، مرا پایین کشید و هر دو گونه‌ام را بوسید - رویهم رفته تجربه‌ای ناخوش آیند بود.

اما در روزهایی که به دنبال آمد، هرگاه بیرون از خانه و در میان روستاییان بودم، بالبخت از من استقبال می کردند و مؤدبانه از حالم جویا می شدند.

دو ماه قبل از این که خبر چنگ به دهکده برسد، در صبحگاهی سرد و روشن، مسافری خانه به دوش که لطف او را به خوبی می شناخت و به همین دلیل اجازه‌ی

## فصل سوم

اما من استعداد یادگیری هفت افسون کبیره رو نداشتم، افسون را رها کرد تا محو شود. در همان حال گفت: «هنوز وقت هست». اشاره کردم: «تو یک اشراف زاده‌ای، پیرهنسی که پوشیده بودی از خالص ترین سات ابریشمی بود. دور گردن و مج اون هم مروارید دوخته شده بود». پاسخ داد: «انتظار داشتی خودمو با جُل نشونت بدم؟» «خانوم، چرا باید این قدر مرموز باشی؟» «و تو چرا باید این قدر فضول باشی؟»

اولین حرفی که به من گفتی این بود که «اوئن اولد، تو در مقابل یک خانم تعظیم نمی‌کنی؟» تو گفتی یک خانم، نگفته یک زن. چیزی که گفتی در اون موقع حس کنجکاوی منو تحریک کرد، هنوز هم همین کار رو می‌کنه. تو در روستا به دنیا نیومدی.

«جناب استاد تعالی، اشتباه می‌کنی. موقع تولد من، خونواده‌ام در حال سفر بودن، من در دهکده‌ای به دنیا او مدم، مثل همینجا. اون دور دورا، طرف شمال. اما بیست سال پیش به این جا او مدم و خیلی هم راضی هستم.» «اما این جا برای تو چی داره؟» جواب داد: «آرامش.»

جارک مایس چرا پیش تو می‌مونه؟ فامیلتنه؟  
نه. فقط یک آدمه.»

«مگان، خیلی دلم می‌خواهد بیشتر برای حرف بزنی. حس می‌کنم ... خیلی چیزهای دیگه هست که باید بدونم.»

با حالتی سرزنش آمیز گفت: «همیشه چیزهای بیشتری برای دونستن هست. حتی در بستر مرگ هم چیزهایی برای یادگرفتن وجود داره. بینم نکنه کاتاپلاس دیگه‌ای در جستجوی بی‌پایان برای دونستن هستی؟ اوئن، این خصیصه و نشونه‌ی عقل و فرزانگی نیست.»

شانه‌هایم را بالا انداختم و در جواب گفتم: «چه طور ممکنه جستجو برای دانش و معرفت حماقت باشد؟»

٦٤ نولد یک فهرمان عبور از میان دهکده را داشت، نزد ما آمد. ماجراهی سقوط زیراکو و قتل عام ساکنین آن جا را به ما خیر داد. گفت لتوپولد را که در اتبار غله مخفی شده بود. پیدا کرده، جسمه‌هاش را در آورده بودند. او را در قفسی گذاشت و از دیوارهای ویران آویزان کرده بودند. پس از آن ارتش به طرف شمال حرکت کرده بود. خوشبختانه به این طرف جنگل نیامده بودند.

شب هنگام با مگان می‌نشتم و به داستان‌هاش دریاره کوهستان گوشش می‌دادم. ساعتی خوش و دلپذیر بود. اغلب اوقات، جارک مایس حضور نداشت و به سایر قرارگاه‌ها و آبادی‌ها سفر می‌کرد، ولی همیشه با اخبار جدید، سکه و یا گوشت شکار بر می‌گشت.

یک شب که مایس به یکی از سفرهایش رفته بود، از مگان پرسیدم: «جوانی‌هات چه شکلی بودی؟»

جواب داد: «این شکلی». نوری طلایی سر تا پای او را فراگرفت، موهای سربی رنگ کوتاهش جای خود را به طره‌هایی طلایی رنگ داد که مثل آبشاری از زر روی شانه‌های شیری رنگش ریخته بود. زیبایی صورتش و رای توصیف بود، چشمانتش آبی به رنگ آسمان تابستان و لب‌هایش قلوه‌ای و خوش فرم. اندامش لاغر بود، اما در مقایسه، بالا تنه‌ای درشت و برجسته داشت. گردنش باریک و کشیده، و پوست صورتش به صافی چینی سفید.

زبانم بند آمده بود، نه به خاطر زیبایی‌اش، بلکه به خاطر این که کاری که مگان کرد یکی از هفت افسون کبیره بود که فقط استادان واقعی فن می‌توانستند آن را به این راحتی و سهولت انجام بدهند.

پرسیدم: «این کارو از کجا یادگرفتی؟» زن زیبا شانه‌هایش را بالا انداخت و لبخند زد. گفت: «خیلی وقت پیش، از مردی به اسم کاتاپلاس.»

گفتم: «اون معلم من بود.»  
«می دونم.»

تولد یک قهرمان  
وقتی فقط برای صرف دانش باشد و بدون هیچ تبعجه‌ی مثبتی. کسی که به دنبال آموزش روش‌های آبیاری جدید مزارع می‌رود تا محصول بیشتری به بار بیاره، نه تنها داشت خودش را افزایش داده، بلکه راهی هم برای بهتر کردن زندگی همنوع‌هاش پیدا کرده. دانش باید به کار گرفته بشه.  
شاید کاتاپلاس هم وقتی متفاوت بشه که به اندازه‌ی کافی یاد گرفته، همین کارو بکنه.

اول جوابم رانداد. خود را سرگرم به هم‌زدن آتشی کرد که در آتشدان ترق و تروق می‌کرد و هیزم به آن افزود. بعد شروع به صحبت کرد: «زمانی شاهزاده‌ای در این سرزمین زندگی می‌کرد، در بخش شمالی این جا. اشتیاق زیادی به یادگیری و دانش داشت. مرد خوب و مهربونی بود، اما جستجو و طلب اون تبدیل شد به یک مشغله‌ی ذهنی. برادرهاش هم آدم‌های خوبی بودن و خبیثی تلاش کردند که اون رو از افکاری که داشت منصرف کنن. اون تردست خوبی بود و بعد ساحر و جادوگر شد. اما حتی این هم برآش کافی نبود. از دریاها گذشت، از سرزمینی به سرزمین دیگه، و همچنان در جستجو، به کوهستان‌های خالی از سکنه رفت و به غارهای زیرزمینی. به جستجوی شهرهای گم شده پرداخت و با رواح و اجنه ارتباط برقرار کرد. بعد از دوازده سال، شبی دیر وقت، به شهر زادگاهش برگشت. برادرهاش شهر رو با درایت و خرد، به خوبی اداره می‌کردن. در تابستان آب که از لایه‌های شن و سنگ می‌گذشت، تعیز بود و سالم. در زمستان انبارها پر بود و کسی گرسنه نمی‌موند. اما بعد اون برگشت. یک هفته‌ای نگذشته بود که مسافرین متوجه شدن دروازه‌های شهر همیشه بسته است. هیزم شکن‌ها خبر از ضجه و فریادهایی هراس آلود می‌دادن که از میان دیوارهای خاکستری شهر شنیده بودن.

روزها گذشت و هفته‌ها سپری شد. هیچ کس از شهر خاموش بیرون نیومد. مردم از روستاهای شهرها جمع شدن، به دیوارهای بلند شهر چشم دوختن و نمی‌دونستن که چه رازی اون تو مخفی شده. چندین نفر از دیوارها بالا رفتن و به شهر وارد شدن، اما هیچ کدوم بر نگشتن.

### فصل سوم

و بعد شیخ دروازه‌ها باز شد و مردم دیدن...»

در همان لحظه صورت سفید یک خون‌آشام در مقابل چشمانم ظاهر شد. دندان‌هایش سفید بود، دندان‌های نیش او بلند و تیز و توحالی. فریاد زدم و عقب پریدم، صندلی ام برگشت و به زمین افتادم. خنده‌ی مگان در اتاق طین انداز شد. دستپاچه و شتاب زده سعی می‌کردم از زمین بلند شوم. خجالت کشیده بودم و هراس هنوز بر تمام وجودم مستولی بود. قلبم به شدت می‌تپید.

بالحنی سرزنش آمیز گفت: «خیلی بی رحمانه بود».

اما فوق العاده جالب بود و سرگرم کنده. لبخند از صورتش محو شد و دست‌هایش را از هم باز کرد و گفت: «معدرت می‌خواهم، اوئن، نتونست جلوی خودم رو بگیرم».

باورم شده بود که داستان حقیقت داشته، قصه‌گوی خوبی هستی.

«البته که حقیقت داشته. چیزی درباره گلگلت و سلاطین خون‌آشام نشیدی؟ دو هزار سال پیش این سرزمین‌ها فاجعه و وحشت عظیمی رو تجربه کردن. چون شاهزاده گلگلت به عنوان نمادی از تاریکی ژرف، یعنی یک خون‌آشام، برگشته بود، روح برادرهاش رو تباه و اون‌ها ره هم با خودش همراه کرد. لذا یذ سیاه نامیرایی رو به اون‌ها شناسوند. و اون موقع بود که شر و شیطان به تمام شهر و تمامی سرزمین مستولی شد».

به او گفت: «داستان گلگلت رو شنیدم. به نظرم یک قصه است برای ترسوندن بجهه‌های شیطون و بازیگوش؛ بجهه‌ی خوبی باش اگر نه گلگلت می‌آد تو رو می‌بره». اما در مورد صحت قصه، اون جوری که امروزه گفته می‌شه، شک دارم. من اونو به عنوان یک آدم خبیث و رذل می‌بینم و کسی که جادوی سیاه و هنرهای سیاه رو به کار می‌برده؛ اما نه به عنوان موجودی نامیرا و غیرفانی که با خون سورج‌رونی می‌کرده».

«اون باخون سورج‌رونی نمی‌کرد، بلکه با معصومیت و پاکی، اما شاید حق با تو باشه. شاید همش فقط یک قصه باشه».

پنجه‌هایی روی چوب بالایی بام‌کشیده شد و آن را خراشید و من از جایم پریدم.

تولد یک فهرمان  
بعد جغدی هو هو کرد و صدای به هم خوردن بالهایی را در دل شب شنیدم.  
تمسخر در نگاه مگان موج زد. لخند زنان گفت: «فقط یک قصه، آره. خوب  
حالا می‌گیری بخوابی یا شاید نیاز به پیاده روی توی جنگل داری؟ زیر نور  
مهتاب خیلی دلپذیره».

آن موقع لبخندی زدم و سرم را نکان دادم. «فکر می‌کنم بگیرم بخوابم و راه  
رفتنم رو برای وقت طلوع نگه دارم.»

\*\*\*

بهار زود از راه رسید، آب شدن برف‌ها، رودخانه‌ها را پرآب کرد. گل‌های  
درختان و زیباروی تی‌ها رونیدند. روز سوم بهار بود که گوسفندان گاریک کشته  
شدند و به دنبال آن سر و صدای زیادی برخاست. رد پاهای عظیمی در نزدیکی  
دو حیوان سلاخی شده، به جا مانده بود. لطف، سرکردۀ هیزم شکنان آن را به  
عنوان رد پای غول‌ها شناسایی کرد.

جای پای سه تا از آن موجودات روی زمین به جا مانده بود، احتمالاً یک  
جهت نر و ماده و توله آن‌ها. لطف به من گفت که آن‌ها از گلزار غول‌ها، قله‌های  
بلند و سرد شمال غربی، خیلی دور شده‌اند و خیلی بسیار باقی است که این  
موجودات را ببینی که این همه از محل اصلی خود دور شده و تا این نقطه در  
جنوب آمده باشند.

مردان دهکده خود را با انواع اسلحه از قبیل کمان، نیزه و تبر تجهیز کرده و به  
تعقیب آن‌ها پرداختند. من هم با آن‌ها رفتم، چون هرگز غول ندیده بودم و به  
شدت دلم می‌خواست دانسته‌هایم را گسترش دهم. در اسطوره‌ها قصه‌های زیادی  
در مورد حیوانات وحشی وجود دارد، ولی اغلب آن‌ها به نوعی با آدم‌ربایی و  
خوردن گوشت بچه‌ها و یا زن‌های جوان مرتبط هستند. اما در تمام عمر درازم،  
هیچ وقت به حادثه‌ای مستند بخوردم که نشان بددهد غول‌ها گوشت انسان  
خورده‌اند.

دو روز زد پای آن موجودات را تعقیب کردیم که از کوره راه‌های کوه بالا  
می‌رفتند.

فصل سوم  
ولف اعلام کرد که پای یکی از غول‌ها می‌لنگد، احتمالاً غول‌نر، چون جای  
پایش از همه بزرگتر بود، گاهی برای مسافتی طولانی اثری از جای پای توله غول  
نیست، اما به من گفتند که این نشان می‌دهد که در آن فواصل غول مادر، بچه را روی  
کوئش حمل می‌کرده است.

شب دوم بود که به بقایای آتش اتراف گاهستان رسیدیم، استخوان‌های شکسته  
گوسفند دور خاکستر به جا مانده از آتش، پیش شده بود.

ولف گفت: «هیچ فایده‌ای نداره که توی تاریکی دنبال اونا بگردیم.» در کنار  
خاکسترها نشست، آتش جدیدی بردوی بقایای آتش قلبی روش کرد. در این  
گروه شکار غیر از من و لطف، ده مرد دیگر هم بودند. کنار آتش ولو شدند و  
شروع به صحبت درباره روزهای خوش گذشته کردند. گاریک نانوا و لانیس دیگر  
هم بودند. سایر کسانی را که در آن گروه بودند، فراموش کردند.

من و لطف کنار هم نشستیم. از او پرسیدم: «تا حالا غول دیدی؟» او با سر  
جواب مثبت داد. گفت: «آخرین بار ده سال پیش بود، بالای کوه، موجود بزرگی  
بود، خاکستری مثل سنگ، با دندون‌های نیش بزرگی که از آرواره‌اش به طرف  
بالا تاب خورده بود، درست مثل گراز، و فنی باهش روبه رو شدم کمان زده  
نشاشت. بنابراین فقط ایستادیم و به همدیگه زل زدیم. بعدش اون گفت: «برو». ممن  
رفتم.»

«حقیقتاً اونا قدرت تکلم دارون؟ من همیشه فکر می‌کردم این افسانه است.»  
ای، آره، تقریباً می‌توون حرف بزن. وقتی پسریچه کوچولویی بودم پدرم  
درست روز وسط تابستون متوجه نمایشگاه زیراکو. اون جایک غول جوون  
داشت، توی قفس بود. اون می‌توونست بهتر حرف بزنه.»

«چی به سرش اومد؟»

امسابقه‌ای برای شوالیه‌ها برگزار می‌شد و قبل از اونم، نمایش طعمه گذاری  
غول. سگ‌های شکاری وحشی رو فرستادن سراغ غول. اون مدتی خیلی خوب  
مبازه کرد. یعنی در واقع زیادی خوب. چهار تا از اون سگ‌های شکاری قوی  
هیکل روکشت. اون وقت شوالیه‌ها مداخله کردن و زردپی پشت پای اونو بریدن،

تولد یک فهرمان  
برای این که این جوری با او نا مساوی بشه. سگ‌ها هم اونو تیکه و پاره کردند.  
نمایش خوبی بود. پدرم می‌گفت باید افتخار کنم که تونستم اونو بینم. این روزها  
دیگه طعمه گذاری غول خیلی کمتر انجام می‌شه و کمتر پیش می‌آد که کسی بتونه  
اونو بینه. شنیدم این روزها این کارو با خرس انجام می‌دن، ولی اون چیز دیگه‌ای  
بود.

از کنار آتش دور شدم و زمانی که دیگران خوابیده بودند، البتکنی افسون  
جستجویی به راه انداختم، در همان حال بینی بخ و دندان نیش تاب‌داری را بر  
روی صورتی خاکستری رنگ مجسم کردم. گوی شناور به پرواز در آمد، و در  
فاصله‌ای کمتر از شش متر با آتش مانعکس شد. دست به خیز، سخن نشتم. فکر  
کردم ولف را بیدار کنم.

اما اول افسون بررسی ریزی، به کوچکی یک کرم شب تاب، به آن سو  
فرستادم. آن را نگاه کردم که به سوی محلی که غول خود را مخفی کرده بود،  
می‌رفت. جرقه رنگ عوض نکرد، از محل مخفیگاه هم به سرعت دور نشد.  
جرقه کوچک را به سوی خود باز گرداندم و دهانم را باز نگاه داشتم. به داخل  
دهانم آمد و روی زبانم جاگرفت. آن جا هراس بود و تسیلم، اما حساسی از حمله  
و خشونت قریب الوقوع وجود نداشت. آهی کشیدم، چون آن موقع به ذهنم خطوط  
کرد، آن موجودی که در میان بوته‌ها پنهان شده، غول تر ننگ است که این جامانده  
و جان خود را به خطر مرگ انداخته تا خانواده‌اش نجات یابند.

آرام از جا بلند شدم، از فضای بی درخت گذشتم و درست قبل از بسوی تزار  
تاریک توقف کردم. غول روی پا بلند شد. جا خوردم. از سر تا پا حدود دو مترو  
نیم قد داشت و فقط یک دندان نیش تاییده، از آرواره پانیش بیرون زده و به  
طرف بالا تاب خورده بود، به طور خطرناکی تیز بود و تا مقابل چشم‌ش می‌رسید.  
دندان نیش دوم شکسته بود. چیزی که از آن باقیمانده بود، سوراخ سوراخ و  
قهقهه‌ای رنگ بود. پوستش پوشیده از صدھا غده و برا آمدگی بود که در انسان‌ها به  
آن رنگیل می‌گویند. لئکن به دور کمرش بسته بود که به طرزی ناشیانه از پوست  
خام گوسفند درست شده بود. به او اشاره کردم که به دنبال من بباید و از محل

فصل سوم  
اتراق خودمان دور شدم. نمی‌دانم چه چیزی باعث شد این کار را بکنم، اما حقیقتاً  
اثری از ترس در وجودم نبود. انتظار نداشتم هیچ گزندی از او به من برسد، و  
نرسید.

موجود غول پیکر تانوک تبهای به دنبال من آمد، آن جاروی تخته سنگی رو  
به روی او نشتم. در مقابل من چمباتمه زد. در زیر نور ماه دیدم که چشم‌اش  
کاملاً انسانی است. درشت و گرد و خاکستری چون ابر طوفانی‌ای پاییزی.

به او گفتتم: «این جانمون، آمن نیست».

جواب داد: «هیچ جا آمن نیست». او همان چیزی بود که ولف شرح داده بود،  
رنگ خاکستری سگی، بدون مو و روی ساق پای راست عظیمش جای زخم بدی  
بود. دندانه دندانه و دراز، ماهیجه اطرافش تحلیل رفته و ضعیف بود. اما بازو و  
شانه‌اش ماهیجه‌های برآمده و بزرگی داشت.

«چه بلایی به سر پای تو او مده؟»

فروفر کنان گفت: «با خرس جنگیدم. اونو کشتم، برای چی حرف می‌زنی؟»  
دست‌هایم را از هم باز کردم و گفتم: «تا حالا غول ندیده بودم».  
سرش را تکان داد: «غول؟ چه اسم بندی. ما به شما می‌گیم «خوک دوپا». چرا  
دنبال ما می‌آیین؟»

«شما دو تا گوسفند رو کشتن که مال گاریک نانوا بود».«به خاطر همین باید بمیریم؟»

گفتم: «نه، با خونواده‌ات برو طرف شمال. هیچ کس اثری از شما پیدانمی‌کنه.  
همین امشب برو. منم اون قدر همشون رو خواب نگه می‌دارم تا شما کاملاً از این  
جا دور بشین».

«چرا؟»

«نمی‌دونم. حالا راه بیفت و برو».

حیوان روی پاهای عقبش بلند شد، عقب گرد کرد و لئگان از من دور  
شد. به محل اتراق برگشتم و افسون خوابی به راه انداختم که شکارچیان تا حدود  
ظهر خوابیده بودند و خرخر می‌کردند.

تولد بک قهقهه  
نژدیک ظهر کم بیدار شدند و باهم به جر و بحث پرداختند. من بی حرکت دراز کشیدم و خود را به خواب زدم. نمی نوشتند باور کنند که این همه خوابیده باشند. در دهکده که بودند، هر کدام از این مردان قبل از صلوغ بیدار می شدند و تا وقتی که خورشید از پشت کوهها پیدا شود، بیش از یک ساعت کار کرده بودند. حالا که پشتان باد خورد و در عملیات تعقیب آنها وقفه ایجاد شده بود، ول夫 تعقیب و جستجو را پایان یافته اعلام کرد و همگی به طرف دهکده به راه افتادیم.

اواسط بعد از ظهر بود که جارک مایس به ما ملحق شد، کمان به دست، شلنگ تخته می انداخت و می آمد. مدنی با دیگران سر به سر گذاشت و بعد، از جمع عقب ماند تا من که پشت سرگروه حرکت می کردم به او برسم. همراه من به راه افتادیم.

با ملایمت گفت: «معاشرین عجیب و غریبی برای خودت پیدا می کنی.»

«منظورت چیه؟»

خندید و با انگشت به نوک بینی اش زد.

پرسیدم: «تو اونا رو دیدی؟»

«بله!»

«اونا رو که نکشی، درسته؟»

جواب داد: «نقال، تو مرد عجیبی هستی. واقعا که، اون، اون غول نر می نوشت تورو بکش. تازه اگر یکی دیگه از افراد زد پاها را بیدا می کرد، همون طور که من پیدا کردم و می فهمید که با اون حرف زدی، اون وقت خودشون تو رو می کشتن. چرا خودت رو به خطر انداختی؟»

صادقانه گفتم: «نمی دونم. به نظرم یک جوری ... دلم برآشون سوخت. یک خونواهی کوچیک بودن که یک گروه مرد مسلح داشتن اونا رو تعقیب می کردن و موجود نر ... پدرخانواده ... حاضر بود جون خودش رو برای نجات زن و بجهه اش فدا کنه. احساس کردم که کشتن اونا اصلاً درست نیست.»

زیر لب گفت: «اونا فقط غول بودن.»

### فصل سوم

«نمی دونم. چرا همه مردم اینقدر از اونا متفرقن؟»

جواب داد: «اونا حرف می زن.»

«چه بی معنی! خوب حرف بزن.»

شانه هیش را بالا انداخت و در سکوت به راهش ادامه داد. مدنی طولانی، سخت به غولها فکر کردم، و دیدم که حق با مایس است. انسان تنها موجودی است که قادر به تنفس داشتن است. و اصولاً تنفس را برای همنوعان خود نگاه می دارد. هیچ کس از شیر یا خرس متفرق نیست، ممکن است به خاطر درونه خوبی و قدرت ایشان از آنها بترسد، ولی از ایشان متفرق نمی شود. اما غول، عجیب و غریب، بی نسب و قدرتمند، ولی دارای قدرت تکلم، بهترین هدف برای تنفس و اینز جار پسر است.

در مسیرهای بوشیده از گل و لای پیش می رفتم. اتفکاری که در مغز می چرخید، به شدت مرا مایوس و دل گرفته کرد.

در کنار نهری نر آب، در فضای گودکوچکی که با درختان راش احاطه شده بود، اتراف کردیم. هوای شب سرد بود، ولی سوز چندانی نمی وزید و آتش اردوگاهمن، گرمای مطبوعی به آن گودال می داد. دیگران خوابیدند و من در کنار مایس و ول夫 نشستم.

جارک گفت: «آنگوستینها رفتن. اما ارتش اشغالگری رو تحت فرماندهی سه تا زیوال به جا گذاشت. دارن زیرا کو رو بازسازی می کنن و به آیکاها اجازه می دن که بزن شمال و اون جا ساکن بشن.»

ول夫 جواب داد: «گوپیدر شون. به ما چه مربوطه؟ تا وقتی که پاشون به جنگل باز نشه، اصلاً برآم مهم نیست که چه غلطی می کنن.»

جارک گفت: «فکر نکنم آروم بشین. ادموند تمام جنگل رو بخشیده به یک کنت جدید، آذرک. اون مسئول بیرون کردن مردم از قلعه کالین بود و کشтар راهبه ها و کشیش های صومعه ای اون جا. از هر جهت که فکر کنی فوق العاده طماع و حربیصه. اون می خواهد که خراجش رو بگیره.»

ولف گفت: «اما مالیات امسال رو به کویولد پرداخت کردیم.»

جارک زد زیر خنده و گفت: «اصل‌آبرای آذرک مهم نیست».

گوژپشت گفت: «اگر چیزی نداشته باشیم که بخواهد بگیره، اون وقت چی کار می‌کنه؟»

جارک چیزی نگفت، بالاپوشش را که از پوست گوسفند بود، بدور خود پیچید و در کنار آتشی که داشت خاموش می‌شد، دراز کشید و چشمانش را بست.

اواسط صبح روز بعد، به نوک آخرین سر بالایی قبل از دریاچه رسیدیم. دود سیاهی از روی دهکده به آسمان سر می‌کشید. می‌توانستم چندین خانه را بینم که در آتش می‌سوخت. ول夫 و سایر روستاییان، از سراشیبی تپه به سوی دهکده دویدند، اما جارک مایس آرام و بی‌صدا در اواسط مسیر ایستاد و ردیف درختان دور دست را زیر نظر گرفت. به سرعت کمانش را زده کشید و تیری به چله آن گذاشت. بعد آهسته به سمت پایین تپه به راه افتاد، به جهت جنوب متمایل شده بود. من هم دشنه به دست دنبال او می‌رفتم.

ایلکا، دخترک لال را پیدا کردیم که لای بوتهای انبوه پای تپه مخفی شده بود. صورتش کبود شده و تیری در میان ماهیچه‌های پشت کتفش فرو رفته بود. زخم عمیق نبود و به نظر می‌رسید که تیر به صورت اربی به او اصابت کرده است. مایس سر تیر راشکست، اما آن را بیرون نکشید. گفت: «باید جای تیر رو برید و بیرونش آورد. اگر همین طوری اونو بکشی بیرون، اون قدر خون ازش می‌رده که می‌میره».

دخترک به سختی می‌توانست خود را سرپا نگاه دارد، بنابراین او را بلند کردم و به سوی دهکده‌ی ویران بردم.

اجساد مردگان همه جا پخش بود - زنان، پیرمردان، بچه‌ها. مرگ گریبان همه را گرفته بود. ول夫 در کنار جنازه‌ی خانواده‌ی از دست رفته‌اش زانو زده، دختر کوچولوی مو زردش را در آغوش گرفته بود. تکان تکان می‌خورد و زار می‌زد. جارک مایس به سوی خانه‌ی مگان رفت. خسارتی به ساختمان وارد نشده بود و زن مسن کنار بخاری خود نشسته بود؛ صدمه‌ای نخورده و آسیبی ندیده بود. ایلکا را بردم تو، روی تختخواب پهن گذاشتم. او را به پهلو خواباندم تا تیر شکسته

رو به بیرون فرار بگیرد. جارک مایس به طرف دیوار انتهای اتاق دویده و محفظه‌ای مخفی را باز کرده بود. محفظه خالی بود و او بلند بلند فحش می‌داد. پرسیدم: «مگان، چی شد؟»

سریازای زیراکو. هیچ خبری نبود، هیچ اخطاری ندادن، همین طوری به تاخت او مدن توی دهکده و شروع به کشتن مردم کردن. هیچ کس نتوانست مقاومت کنه».

«چرا هیچ بلایی سرتونیاوردن؟»

کسل و گرفته جواب داد: «منوندیدن.» به زور سرپا بلند شد و به سوی دخترک زخمی رفت.

جارک مایس غرش کنان از توی کلبه دوید بیرون. یک بار دیگر به دنبالش رفتم. اولین بار بود که او را به راستی عصبانی می‌دیدم. می‌دانستم خشم او هیچ ربطی به کشتار روستاییان ندارد؛ او به غضب آمده بود، چون سریازان مخفیگاه طلا و جواهرات مسروقه‌ی او را پیدا کرده بودند.

دوان دوان نزد گوژپشت گریان رفت، او را گرفت، کشید و از زمین بلند کرد. فریاد زد: «اسب داشتن.» یعنی که مجبورون از جاده برن. اگر از راه میان پُر شکار بریم، می‌توئیم سر راهشون رو بگیریم.

ولف هوار کشید: «دست از سرم وردار! منو تنها بذار!»

جارک مایس فش فش کرد: «پس می‌ذاری زن و بچه‌هات بمیرن بدون این که انتقام مرگشون رو بگیری. می‌ذاری قاتل اونا جون سالم به در ببره.» گوژپشت خشکش زد. چشمان تیره‌اش برقی زد. سپس نفسی بسیار عمیق کشید که تمام بدنش را لرزاند.

«راست می‌گی مایس. بیا بریم همشون رو بکشیم.»

هیچ دلم نمی‌خواست در این دهکده‌ی مرگ بمانم، و زمانی که چهارده نفر افراد گروه شکار آن جا را ترک کردند، من هم به دنبالشان رفتم. دویدن شاق و طاقت فرسایی بود، از میان دره‌های تنگ، بر فراز تپه‌ها، از میان بوته‌زارهای انبوه و نهایتاً رد شدن از رودخانه‌ای عریض و کم عمق که برای گذر از آن و رفتن

همون کاری که شما می خواهیدن الان بکنین؟»

فتش کرد: اونا صلای منو دزدیدن. «انگار این دلیلی کافی برای کشتن بود. شاید یک ساعتی می شد نشسته بودیم که من صدایشان را شنیدم. صدای ملايم کوپیده شدن سم اسب بر روی جاده خاکی. قلبم به تپش افتاد و دهانم خشک شد.

جارک بلند شد، تیری به چله‌ی کمانش گذاشت، به میان جاده رفت و همانجا ایستاد. به نظرم آمد که نمی‌توانم پایم را حرکت بدهم. لحظه‌ای فقط نشسته و به او چشم دوخته بودم. منتظر که ایستاده بود عجیب آرام به نظر می‌رسید، کمانش را کنار بدمنش نگاه داشته و لبخند ملایمی بر روی صورت زیبایش نشسته بود. کاردم را در آوردم و تلو تلو خوران روی پایم ایستادم.

دستور داد: «همون جایی که هستی بمون. درگیری هم که شروع شد بدو برگرد توی بوته‌ها. هیچ اسبي اون جانعی آد دنالت.»

در دیدرس فرار گرفتند، بیش از بیست اسب سوار سه نفر جلویی کاملاً مسلح بودند و کلاه‌خودهایی به سر داشتند که با پر تزیین شده بود. پشت سر آن سه نفر، مردان مسلحی بودند با زره سینه و کلاه‌هایی از چرم. گاری پُر از غنایم هم پشت سر آن‌ها می‌آمد.

جارک مایس صدا زد: «روز به خیر آفایون.»

نولد یک فهرمان به ساحل آن سوی نهر، مجبور بودیم به آب بزیم. از میان گل و لای رودخانه رد شدیم، نا سرانجام به جاده‌ی زیراکو رسیدیم. ول夫 به میان جاده دوید، زانو زد تا جای پاها را بررسی کند. به مایس گفت: «اونا هنوز به این جا نرسیدن. این جای پاهاشون موقع رفته.»  
«چند نفر؟»

گوژیشت در طول جاده جلو و عقب رفت و جای سه اسب‌ها را بررسی کرد.  
«شاید سی نفر، شاید هم کمتر، اما حتماً بیشتر نبودن.»

جارک تمام افراد را جمع کرد. بهشش نفر از آن‌ها دستور داد که سمت راست جاده را پوشش بدهند، و هفت نفر سمت چپ را. به همگی فرمان داد: «تا وقتی که من تیری ندادختم، هیچ کس تیری در نمی‌کنه.»

پرسیدم: «من چی؟ من باید چی کار کنم؟»  
جواب داد: «پیش من بمون.» بعد در کنار جاده نشست در حالی که کمانش در کنار دستش قرار داشت.

اضطراب و هراس در دلم پیچید. پرسیدم: «چه جوری می‌تونیم با سی نفر بجنگیم؟»

عبسانه جواب داد: «اون فدر می‌کشی که دیگه کسی باقی نمونه.»  
اصلاً حوصله‌ی حرف زدن نداشت، بنابراین مدتی ساکت نشستم و به سمت شمال چشم دوختم. گوش را برای شنیدن صدای سه اسب تیز کرده بودم.  
بالاخره پرسیدم: «اونا چرا همه رو کشتن؟»

«آذرک داره مهاجرین بخش‌های جنوبی رو تشویق می‌کنه که بیان این جا و ساکن بشن؛ اونا برای یک تکه زمین جنگلی پول خیلی خوبی می‌دان. ول夫 و سایرین، مستأجرهای کنت لوبولد بودن. اونا حالا دیگه هیچ حقی ندارن.»  
«می‌تونست به اونا دستور بده که اون جا رو تخلیه کنن. دیگه نیازی به کشتن نبود.»

گفت: «به ندرت پیش می‌آد که نیاز به کشتن وجود داشته باشه، اما بشرط بازم این کارو می‌کنه.»

## فصل چهارم

جارک گفت: «اون - البته در حال حاضر - کنت زیرا کوست. من ارباب این جنگل هستم.»

شوالیه پرسید: «و ارباب، اسم شما چی ممکنه باشه؟»  
«نمی دونی؟ من ستاره صبح هستم.»

شوالیه به عقب تکیه داد، دستوانه را از دست راستش بیرون آورد و همیان کوچکی را که به غلاف شمشیر دور کمرش بسته بود، باز کرد. «و این عوارضی که گفتی، برای ما چه قدر تومم می شه؟»

جارک گفت: «تمام چیزهایی که دارین.»

شوالیه با عصبانیت گفت: «دست از این مزخرفات وردار. حاضر بودم به خاطر گستاخی ات یک پنی نفره بہت بدم. حالا خودت رو بکش کنار و گرنه وزن نازیانه منو تجربه خواهی کرد.»

جارک به طرف راست خود رفت و گفت: «حتماً جناب شوالیه.» و بعد چرخید و برگشت - کمانش بالا آمد، زه آن کشیده شد، تیر پیکان دار از کمان جست. به شوالیه اصابت کرد، از میان کلاه خودش رد شد و به سمت چپ سر شوالیه جوان فرو رفت. قربانی غافلگیر شد. بدون صدا، از روی زین شرخورده، و با سر روی زمین پرت شد.

تیرها از دو طرف جاده پرتاب می شدند و به تن مردها و اسبها فرو می رفتد. حیوانات بیچاره که از درد دیوانه شده بودند، زم کردند، شیوه کشیدند و سواران خود را به زمین پرت کردند. تیرهای دیگری هم به مردان مسلح اصابت کرد.

دو شوالیه دیگر شمشیرهای خود را کشیده بودند، اما به جای این که وارد نبرد شوند، سوار بر اسب به سوی جارک مایس هجوم بردن. تیرانداز جوان به سوی من پرید و درست لحظه‌ای که تیغه شمشیر، سوت زنان به سوی سر مایس می آمد، او جا حالی داد و خود را کنار کشید.

شوالیه‌ها به جای این که به تعقیب او بپردازند، چهار نعل به سوی زیرا کو راندند. جارک ناسازایی گفت و درحالی که تیر دیگری به کمان می گذاشت، پرید

## فصل چهارم

شوالیه‌ای که در وسط آن گروه سه نفره می راند، مرد درشت اندامی که زره سینه درخشانی از نفره به تن و کلاه خودی مزین به شاه پری از جنس موی اسب به سر داشت، دستش را بلند کرد و به کاروان فرمان ایست داد. نقاب کلاه خودش را بالا زد و توanstم سیلی زرد به رنگ ریش ذرت و چشم‌انی خاکستری و سرد به رنگ آسمان زمستانی را بینم. دهنده اسب سیاه غول پیکری را به دست گرفته، روی قبه‌ی زینش به جلو خم شد و به هیکل باریک و بلند جارک مایس زل زد. پرسید: «مردک، چی می خوای؟» صدایش مثل صدای رعد دور دست پُر طین بود.

جارک جواب داد: «جناب شوالیه، وقتی در جاده‌ی من سفر می کنیں، باید عوارض منو بپردازین.»

شوالیه جواب داد: «عوارض؟ گفتی عوارض؟» و صدای خنده از سواران همراه او برخاست. «بگو بینم، مردک، چه طور شده که... تو مالک این جاده شدی؟ چون فکر می کردم کنت آذرک فرمانروای جنگل هاست.»

فصل چهارم

اونا در حال حرکت بودن، اسپی که داره راه می‌ره، اگر برترسه، شروع به دویدن می‌کنه، اسپی که ایستاده، اگر برترسه، معمولاً عقب عقب می‌ره. به همین سادگی، می‌خواستم که قافله متوقف بشه.

گفتم: «مرد شگفت آوری هستی. چی باعث شد خودت رو با اسم ستاره صبح معروفی کنی؟»

خندید و روی شانه من زد. گفت: «فکر کردم از این کار خوشت می‌آد، اوئن و به هر صورت این احتمال وجود داشت که یکی بتونه فرار کنه، دلم نمی‌خواست کسی بره پیش آذرب و اسم جارک مایس رو ببره، مگه نه؟»

«فکر می‌کنی بالآخره نمی‌فهمه؟»

تا اون موقع دیگه خیلی وقه که من از این جا رفتم. راستی که چه روز خوییه! با خنجرش یکی از کسیه‌های سکه را باره کرد. پنی‌های نقره بیرون ریخت. مشتی از آن‌ها را برداشت و بالا انداخت. سکه‌ها زیر نور آفتاب چرخیدند و تلالوکان کف‌گاری افتادند. جارک گفت: «من عاشق بول هستم.»

\*\*\*

جرخ‌های لبه آهنی گاری آهسته در راه جنگلی پیش می‌رفت و جارک مایس خیلی سر حال و شاد بود. ول夫 و دیگران - که تمام دارایی‌های بیست و دو آیکنای جان باخته را برداشته بودند - از بالای تپه‌ها به سوی دهکده بازگشته‌اند. آن‌ها ساعت‌ها قبل از مابه دهکده می‌رسیدند، اما من خیلی خسته بودم و نمی‌خواستم به آن زودی به میان اجساد قربانیان برگردم. پیام انتقام بیچ طعم شیرینی در دهان به جای نمی‌گذارد و از اباهای پُر از طلا هم نمی‌تواند جبرانی باشد برای دهکده‌ای که ساکنین آن به هلاکت رسیده‌اند.

خورشید در آسمان پایین آمده بود که ما آخرین بیچ جاده را رد کردیم و من در راهی درخشان را دیدم و گروه عظیمی از مردم را که به انتظار ما ایستاده بودند. جارک خوابیده بود و من اول نمی‌خواستم او را بیدار کنم. می‌دانستم که اشیای قیمتی داخل واگن به پیش از یک منطقه تعلق دارد. حدس می‌زدم - البته حدسم درست هم بود - که جمعیت منتظر، نمایندگان آن دهکده‌ها و

تولد یک فهرمان

وسط جاده، بازویش بالا آمد. نگاهش کردم که شانه گرفت و تیر را رها کرد. تیر در هوا زوزه کشید و نالاپ در پشت شوالیه دوم فرود آمد. مرد روی زین صاف شد، بعد تاب خورد، اما به قبه‌ی زین چسبیده بود که اسب‌ها چهار نعل تاختند و از تیررس دور شدند. جازک برگشت.

روستاییان کمان‌های خود را به زمین انداخته و به سوی مردان مسلح که روحیه‌شان تضعیف شده و ناامید بودند، هجوم برداشتند. چندین نفر از افراد دشمن سلاح خود را به زمین انداختند و تقاضای بخشش و ترجم کردند. البته ترحمی وجود نداشت که نصیب آن‌ها بشود و همگی به هلاکت رسیدند.

اصلاً منظره‌ی خوش آیندی نبود.

سرانجام ول夫 گوژپشت، سرتا پا خون آلود، به محلی که جارک کنار جاده نشته بود، نزدیک شد.

آرام گفت: «انتقام بجهه‌ها گرفته شد. ممنونم، مایس.» جارک فقط سرش را تکان داد، اما گوژپشت در همان جا باقی ماند. پرسید: «خب، حالا باید چی کار کنیم؟»

«چی کار کنیم؟ غنایم رو ور داریم و هرجی زودتر راه بیفتیم و از این جا بریم. اون شوالیه‌ها نرفتن خونه که زود شام بخورن و بخوابن.»

ول夫 تایید کرد: «آره، راست می‌گی.»

دو نفر از رستاییان سوار گاری شدند و اسب‌ها را به طرف شمال برگرداندند، در حالی که ول夫 و سایرین دست به کار لخت کردن اجساد و برداشتن سلاح‌ها و لوازم قیمتی آن‌ها بودند.

جارک با گام‌های بلند به سوی گاری دوید و پریزد پشت آن. دویدم تا به او ملحق شوم. در میان حدود سی کیمه کوچک محتوی سکه نشسته بود؛ دور و نر او پر بود از لوازم ترنیتی طلا، مجسمه، دستبند، خلخال و گل سینه.

خنده کنان گفت: «نقال، حالا دیگه مرد ثروتمندی هستم. فکر می‌کنم یک قصر بخرم - کنار دریا.»

از او پرسیدم: «چرا با شوالیه‌ها حرف زدی؟ چرا یکدفعه حمله نکردی؟»

تولد بک قهرمان  
شهرهای دیگر بودند. می توانستم مکان را ببینم که در کنار زنی بلند قد ایستاده است. زن ردای پوشیده‌ی سیاهی به تن داشت با سریوش سفید راهبه‌های فرقه‌ی نصرانی.

سر و کله گاری که از دور پیدا شد، گروهی آن را دیدند، فریاد زنان و شادی کنان به سویش سرازیر شدند.  
جارک فوری بیدارشد، بلند شد و نشست. گفت: «چه خبر شده؟»  
سرپاکه ایستاد، غریبو شادی مردم به هوا رفت.

«ستاره صبح! ستاره صبح! ول夫 و سایر جنگجویان را در صفت جلوی جمعیت دیدم که دست‌ها را بالا برده بودند. آخرین اشعه‌ی خورشید روی سلاح‌های به غنیمت گرفته‌شان می‌درخشد. مایس به چاکی از روی گاری پایین پرید، دست به کمر ایستاده و کلمات و عبارات تشكراً آمیز آنان را گوش می‌کرد. راهی در میان جمعیت باز شد و راهبه‌ای پیش آمد، حدود چشت سال سن داشت. صورتش جدی و گرفته بود. چشمانتش گودرفته و به رنگ آبی بلورهای بیخ. از کنار جارک رد شد و رفت پشت گاری. خم شد نوی گاری و مجسمه‌ی کوچک سنت کاترین مقدس را که از طلا بود، بیرون کشید، آن را بالا نگاه داشت و به سوی جمعیت برگشت. راهبه با صدای بلند گفت: «اون برگشت پیش ما.» و گروهی از مردم فریاد شادی سر دادند.

مردی من نزدیک شد. صورتش چروکیده بود، چشم راستش کورو و بی جان. با سختی خم شد و دست جارک را گرفت.

گفت: «تو جون مارو نجات دادی». صدایش بعض آسود بود. «ما زمستون سختی داشتیم. پولی که اونا از من دزدیدن مال خریدن مواد غذایی بود. بدون اون پول، تمام مردم ما از دست می‌رفت. راهی برای تشكرا از تو نداریم، اما هیچ وقت تو رو فراموش نخواهیم کرد، ستاره صبح.»

زبان جارک بند آمده بود، اما می‌دیدم که وقی زن‌ها و مرد‌ها دور گاری حلقه زدند و هر کدام چیزی نب می‌داشت، قیافه او بیشتر ذره‌هم می‌رفت.

مکان از میان جمعیت راه باز کرد و نزدیک شد، بازوی جارک را گرفت و او

فصل چهارم  
۸۱  
را از جمعیت دور کرد. شنیدم که آهسته ڈرگوش جارک زمزمه کرد: «آروم باش. اون که چیزی نیست، فقط پوله.»  
فن شش کنان گفت: «آره، پول من!»

در آن وقت دلم تقریباً برایش سوخت. نه کاملاً... ولی تقریباً.  
در خانه‌ی مکان کنار آتش نشستیم. بی خانمان جوان، ایلکا، خوابیده بود.  
 بشش پاسمنان شده بود؛ مکان به ما اطمینان داد که جراحت عفونی نیست. جارک با اندوه به شعله‌های داخل آتشدان خیره شده بود.

حوالم را جمع کردم که لبخندی روی صورتم نباشد. گفتم: «کار بزرگی بود.»  
نگاهی به من انداخت و خندید.

گفت: «باد آورده را باد می‌برد.»

مکان پرسید: «حالا می‌خوای چی کار کنی؟»

جارک شانه‌هایش را بالا انداخت. «بیشتر می‌رم توی جنگل. این جا موندن فایده‌ای نداره - کار دهکده تعموم شده.»

مکان گفت: «اونا همه رونکشتن. خیلی از مردم فرار کردن و توی بوته‌زار که اسب نمی‌توست دنبالشون بره، قایم شدن. می‌تونیم دهکده‌رو و دوباره بسازیم.»  
«منتظر من این نبود. آدمکش‌ها بر می‌گردن.»

مکان با سر تصدیق کرد: «توصیه می‌کنی چی کار کنیم؟»

جارک جواب داد: «من چی کاره هستم که توصیه کنم؟ من کی هستم جز یکی که به دنبال پوله و هیچ وابستگی هم در این جا نداره؟»

مکان گفت: «بچه نشو پسر، تو ستاره صبح هستی!»

جارک از کوره در رفت: «این مزخرفات رو بذار کنار. اون فقط یک شوخی بود، همین و بس.»

مکان جواب داد: «می‌دونم. اما باید می‌شنیدی مرد‌ها چه طوری درباره‌اش حرف می‌زدن. تو گفتی که ارباب جنگل هستی، تو از آنگوستین‌ها خواستی که عوارض بدن تابتوئن رد بشن. تنهایی وسط جاده ایستادی. جارک، نمی‌تونی این چیزها رو بینی؟ تو مسئولیت رهبری رو به عهده گرفتی - البته برای مقاصد خودت.»

## نولد یک قهرمان

گفت: «خوب، نتیجه‌ای که از این کار به دست آوردم، چی بود؟ هیچی. مگان زیر لب گفت: «هیچی؟ اون همه آدم از تو تشکر کرد. بهت احترام گذاشت. ارزش این چیزها خیلی بیشتر از طلاست!»

لبخندش سرحا بود. گفت: «ارزش هیچی بیشتر از طلاست. اما، آره راست می‌گی، بهت حق می‌دم، این خیلی بهتر از اون بود که دمل داشته باشی و بهش نیشتر بزن». به طرف من برگشت. «نقال، امروز بهت خوش گذشت؟ لذت برده؟»

«من از دیدن این که مردم جون همدیگر رو بگیرن، لذت نمی‌برم، اما دیدن لذت و شادی روی صورت افرادی که فکر می‌کردن همه چیزشون رو از دست دادن، ولی بعد قهرمانی پیدا شده بود که دارایی اون‌ها رو بهشون برگردونه، خیلی ارض اکننده بود.»

«بیسم تو اصلاً فکر نمی‌کنی که... این نامردیه... که این قهرمان، تنها کسی توی این معركه باشه که تمام پولی رو که می‌تونست داشته باشه، از دست داده؟»

به او گفتم. «تو همه چیز رو از دست ندادی. به محض این که از دحام جمعیت رو دیدم، حدس زدم که چه اتفاقی ممکنه بیفته، به خاطر همین حیب‌هایم رو پُر از سکه کردم و این رو برای تو نگه داشتم.» دستم را به داخل بپراهن نیم تنهام بردم و چیزی کوچکی را بیرون آوردم. درش را باز کردم و محتويات آن را داخل دست چارک خالی کردم؛ کیسه پُر بود از انگشت و گردنیند، دستیند و گل سبیه، و همه از طلای سنگین و خالص. چند تا از آن‌ها نگین داشت، زمرد و یاقوت.

لبخند او بزرگ تر شد و به من چشمک زد. «به آسمون‌ها قسم اوئن، هر چی زمان می‌گذرد، بیشتر ازت خوشم می‌آد. امیدوارم جیب‌های بزرگی داشته باشی، هان؟. به اندازه کافی بزرگه. راستش، باید بگم اون قدر بزرگ هست که حدود پنجاه سکه نقره تو ش جا بگیره.»

«خوب دوست من، در این دنیای وانفسا و نامرد، برات امیدی هست.» مگان زیر لب گفت: «شاید.» بلند شد و پیشش را صاف کرد. بدون این که کلامی با ما صحبت کند، به سوی تختخواب پهن رفت و در کنار ابلکاکه خواب بود، دراز کشید.

## فصل چهارم

چارک ضلاها را به داخل کیسه برگرداند، و آن را داخل حیب نیم تنهاش جا داد. پرسید: «اوئن، چرا با من سفر نمی‌کنی؟ سرزمین‌های کوهستانی و زمین‌های بلند رو می‌بینی، گذرگاه‌های تنها و دور افتاده‌رو و جنگل‌های کاج رو.»

به او گفتم: «شاید هم همین کار رو بکنم.»

به نیمه شب نزدیک می‌شدیم. زن‌ها خوابیده بودند. لف گوژپشت آمد جلوی در. گفت: «مايس، باید باهات حرف بزنم.»

چارک او را به سوی آتشدان و سطخانه راهنمایی کرد و گوژپشت معذب نشست، صندلی برای پشت کج و بر آمده او نامناسب و ناراحت بود. گفت: «من این جادیگه چیزی ندارم.» چارک با سر تصدیق کرد، اما ساکت باقی ماند. «بیشتر زن‌ها از من فرار می‌کردن، اما تبس عزیزم این طوری نبود. اون زن خوبی بود - خوب، منم باهاش خوب رفتار می‌کردم. بچه‌های خوبی هم داشتم، قشنگ، بودن، به پدرشون نرفته بودن. اما حالا دیگه رفتن، همشون از دستم رفتن.» صدایش ضعیف شد، گلو بش را صاف کرد و به میان آتش در حال خاموش شدن، تف کرد. «به هر حال چیزی که می‌خوام بگم اینه که من دیگه این جا هیچ وابستگی و دلبستگی ندارم.»

چارک پرسید: «چرا این چیزها رو به من می‌گی؟ اثری از نامه‌بانی در صدایش نبود.

«مايس، تو یک خونه به دوش دوره گردی. این جا هیچ چیزی برای هیچ کدوم ما نداره. بتا براین حدس می‌زنم که تو به سفر ادامه می‌دی. دلم می‌خواهد منم باهات بیام.» «OLF، تو حتی از من خوشت هم نمی‌آد.»

«راست می‌گی - اما از چیزی که توی جاده دیدم، خوشم اومد. وقتی جلوی اونارو گرفتی، خوشم اومد - راست راستی خوشم اومد. مايس تو یکی از ماهای نیستی - بیشتر به نظر می‌آد که یکی از اونا باشی. اما به چشمان مقدس خداوند قسم، در اون موقع، تو یک کوهنشین بودی، یکی از اهالی کوهستان‌های ایرانند.» چارک مايس خندید، بعد به جلو خم شد و دستش را روی قوز پشت و لف گذاشت. گفت: «تو بهترین شکارچی و هیزم شکنی هستی که من تا حالا دیدم.

## تولد یک قهرمان

بودن تو با ما یعنی غذای خوب، بدون تلف کردن وقت زیاد. خوش اومدی، اما اینو بدون؛ من دیگه قصد ندارم جلوی آنگوستین‌ها رو بگیرم، هیچ فایده‌ای توی این کار نیست.

ولف گفت: «در این باره، زمان شون می‌ده.»

\*\*\*

دو روز دیگر هم در آن جا ماندیم. به روستاییان کمک کردیم که وسایلشان را جمع کنند و برای سفر به اعماق جنگل آماده شوند. دیوارهای کلبه را جمع کردیم و روی گاری‌هایی بار زدیم که به صورتی ابتدایی ساخته شده بودند. حتی تنور آهنی گاریک هم از توی نانوایی بیرون آمد و روی گاری بار زده شد.

مرده‌ها در یک گوردسته جمعی در کنار جنگل به خاک سپرده شدند. راهی‌ی ناصری، خواهر پیان، صحبت‌های نکان دهنده‌ای در مورد سفر روح به کرانه‌ی رودخانه‌های دور داشت کرد. اشک‌های زیادی ریخته شد. سرانجام، صبح روز سوم، لانیس دباغ، دوان دوان وارد دهکده شد. چهره‌اش در اثر دویدن سرخ شده بود، به سرعت از میان منطقه‌ی بی‌درخت گذشت و در مقابل جارک مایس متوقف شد.

نفس نفس زنان گفت: «اونا دارن می‌آن. فکر کنم صدتاسوار باشن.»

خبری به سرعت پخش شد و روستاییان آخرین وسایلشان را نیز جمع کردند و به سرعت به سمت شمال و اعماق جنگل به راه افتادند. چند دقیقه‌ای نگذشته بود که فقط جارک و ول夫 و خودم در آن فضای بدون درخت کنار دریاچه به جا مانده بودیم. نگاهی به اطراف کردم. از همین حالا، آن پخش مسکونی، حالتی متروک و ویران به خود گرفته بود.

مایس روی پاشنه‌اش چرخید و گفت: «وقت رفتن رسید.» کمانش را به دست چپ گرفه بود و دست راستش روی شمشیرش قرار داشت، دسته آن را فشار می‌داد تا غلاف را بالا نگاه دارد که در هنگام راه رفتن روی پایش کوییده نشود. ول夫 با دویدن بدھیت به دنبال جارک روان بود. او هم کمانی به دست داشت و یک تبر دستی کوتاه تک تیغه توی کمربند چرمی پهنیس جا داده بود.

## فصل چهارم

مطابق معمول من پشت سر آن‌ها حرکت می‌کردم. شمشیر یا کمانی نداشتم، فقط چنگ خود را در دست داشتم، با یک کیسه بول و خنزیری به شکل برگ که ولف به من داده بود. دیگر لباس نقالان و شاعران دوره گرد را به تن نمی‌کردم. رنگ‌های زرد و قرمز در میان رنگ‌های سبز و قهوه‌ای جنگل خلی به جشم می‌آمد. حالا شلواری به رنگ سبز گیاه و نیم تنہای روغن خورده به رنگ قهوه‌ای تیره و زیر آن پیراهنی پشمی به رنگ حنایی به تن کرده بودم. حقیقت این است که حالا، با آن اوشن اولدی که وسط زمستان به دهکده آمده بود، خیلی فرق داشتم. کار مदاوم با تیر عضلات بازو و شانه‌هایم را برجسته کرده بود. نیروی بدنی ام هم بسیار افزایش پیدا کرده بود، به طوری که می‌توانستم یک ساعت بدم بدون این که از نفس بیفتم.

که شانس آورده بودم - زیرا به کنار نه که رسیدیم صدای رعد گونه‌ی سم اسب‌ها را از زمین بدون درختی که پشت سر ما قرار داشت، شنیدیم. برگشتم و دیدم که مردان مسلح به سوی ما می‌تاژند. دیگر چیزی نمانده بود که به درخت‌ها برسم، اما با این وجود لحظه‌ای پُر از هراس را تجربه کردم.

جارک و ول夫 حتی به خودشان رحمت ندادند که پشت سرشان را نگاه کنند، اما من سرعتم را بیشتر کردم. از هر دوی آن‌ها جلو افتادم تا زودتر به ناحیه درختی برسم که حدود سی قدم جلوتر بود. در آن جا ایستادم و منتظر بقیه ماندم. مایس ایستاد و کمانش را آماده نگاه داشت. ول夫 هم همین کار را کرد.

سه نفر از سواران پیش فراول اسب‌های عرق کرده و تیز روی خود را به طرف بالای نه راندند. جارک کمانش را بلند کرد، تیری از تیردان چرمی خود بیرون کشید و آن را به سرعت به چله کمان گذاشت. کمان بالا آمد. ظاهرا بدون هدف گیری، تیر را رها کرد. تیر به سینه‌ی سوار پیش فراول نشست. از روی زین پرت شد و به دنبال او، سوار دیگری که تیر ول夫 به گلویش اصابت کرده بود. سومین سوار دهنی اسپش را کشید، چنان سریع برگشت که حیوان نتوانست تعادلش را حفظ کند، افتاد و روی او غلتید.

جارک و ول夫 دور زدند و دوباره به میان بوته‌ها برگشتند. مسیر خود را تغییر

تولد یک فهرمان  
دادند و در جهت مخالف راهی که روستاییان رفته بودند، حرکت کردند و به این  
ترتیب دشمن را بیشتر به داخل جنگل کشیدند.

تا یک ساعت بعد، صدای تعقیب قطع شده بود و ما در میان تپه‌ها خیلی پیش  
رفته بودیم. رد پای حیوانات شکاری را دنبال می‌کردیم و از کوره راه‌ها می‌رفتیم  
که کاملاً برای سفر با اسب نامناسب بود.

کوهستان در بهار زیاست، از رنگ و زندگی می‌درخشد. از بالای دیواره  
کوه، جنگل زیر پا، اقیانوسی از رنگ سبز می‌شود که وسیع و شگفت‌آور در میان  
دره‌های بی‌شمار جاری است. زیبایی آن نفس انسان را بند می‌آورد و فقط  
کوه‌هایی با قله‌های سفید هستند که مانند غول‌های برفی افسانه‌ها ایستاده‌اند و  
باسداری می‌کنند.

روزها راه رفیم. از دامنه‌های سراشیبی یا دره‌های تنگ پایین رفیم. در  
غارها یا دره‌های کم عمق اتراف کردیم. ول夫 چند تا خرگوش گرفت و روز سوم  
جارک یک گوسفند شاخ دار چاق را شکار کرد و کشت. آن شب با گوشت بریان  
چرب و جگر سرخ شده ضیافتی به راه انداختیم.

هیچ نمی‌دانستم کجا می‌روم، اهمیتی هم نمی‌دادم. هوا تازه و دلپذیر بود،  
بدنم جوان و نیز از قدرت، و چشم‌هایم می‌توانست زیبایی و شگفتی‌های محیط  
اطرافم را بیلعد.

می‌دانم که با توجه به فاجعه‌ای که همین چند روز پیش پشت سر گذاشته بودیم،  
ممکن است بی‌عاطفگی به نظر برسد، اما در آن موقع به نظرم می‌رسید هیچ چیز  
نمی‌تواند بالذی که می‌بردم، رقابت کنند. من زنده بودم و با زیبایی فوق العاده‌ای  
احاطه شده بودم.

اما در آن هنگام پیرکولو را ملاقات کردیم.

از بین تمام ما، او بیشتر به حقیقتی در میان افسانه نزدیک بود. داستان‌هایی که  
در باره‌ی او وجود دارد، خیلی بیشتر از بقیه‌ی ما و حتی ستاره صبح است. گرجه  
بخشن اعظم آن‌ها زاده‌ی خیال است و تحریف ماجرا، اما اگر زندگی او را در آن  
موقعیت خیالی و مخاطرات افسانه‌ای قرار می‌داد، مطمئناً او همان گونه واکنش

## فصل چهارم

شان می‌داد که داستان سرایان ادعایی کنند.

علاوه بر آن هیچ بد اندیشی و خبائی در ذات پیرکولو وجود نداشت.  
نمی‌توانم باور کنم که او اصلاً بلد بود از کسی متفرق باشد. و چه صدایی! هنگامی  
که آواز می‌خواند، گرمای صدایش طوری بود که می‌توانست زمستان را به تعویق  
بیاندازد. قسم می‌خورم که اگر در دشتی بیخ زده هم نعمه سر می‌داد، برف آب  
می‌شد و گل‌های بهاری از زمین بیخ زده سر بر می‌آوردند تا صدای او را بشنوند.  
از بین تمام افراد، دلم برای پیرکولو از همه بیشتر تنگ می‌شود.

\*\*\*

در میان دره‌ی تنگ پُر از سایه‌ای بیش می‌رفتیم. خورشید وسط آسمان بود،  
تازه از ظهر گذشته بود. یک روز بهاری گرم. جارک مایس پیشاپیش ما حرکت  
می‌کرد، به سمت شمال غربی و به سوی شهر تجارت دور دستی به نام لوآلیس  
رهسپار بودیم. طبق معمول من از همه عقب‌تر بودم. پشت سر ول夫 که آن روز  
ملول و گرفته بود. غم از دست دادن خانواده بر دلش سنگینی می‌کرد.

بعد صدای مردی را شنیدیم که آواز می‌خواند، صدایش باشکوه بود و قوی،  
به زبانی می‌خواند که برایم ناشناس بود. اما آوازش اوج گرفته بود و با چنان  
قدرتی از میان درختان به گوش می‌رسید، که باور کردنی نبود. تنم از هیجان  
شنیدن آن صدا مورمور شد، و فهمیدم که این... خواننده‌ی ناشناس... داشت برای  
جنگل می‌خواند، درست همان طوری که چند ماه قبل خودم برای جنگل جنگ  
نواخته بودم. با تعامی قلبش می‌خواند، موسیقی را از اعماق روحش بیرون  
می‌کشید و چون دسته‌ای از پرنده‌گان طلایی به هوا می‌فرستاد.  
مایس به سمت محلی برگشت که من و ول夫 افسون شده و مسحور ایستاده  
بودیم.

پرسید: «این دیگه چیه؟» دست و لف تازیانه‌ای به هوازد و دستور سکوت داد.  
چند دقیقه همان جا ایستادیم و گوش دادیم. سرانجام آواز خاموش شد. مایس به  
هر دوی مانگاه کرد، بعد خندید و سرش را تکان داد. کمان خود را کشید، آن را  
آماده نگاه داشت و به سوی جایی که صدا می‌آمد، روان شد. به دنبال او که به راه

فصل چهارم  
سی و پنجم سالی متر بلند از صد و هشتاد قد داشت، پهنهای شانه‌هایش بسیار زیاد بود و روی مایس دولاشد.

برسید: «چه جوری خواستی این کار بکنی؟» این کلمات را خیلی آرام ادا کرد.  
«تو فکر کردی يك تیر می تونه مانع شد که من تو را بگیرم و دست‌ها و پاهات را بشکنم؟»

مایس تصدیق کرد: «درست می‌گمی». تیرش را کنار گذاشت و شمشیرش را بیرون کشید.

مرد گفت: «این هم خوب نبود. يك زخم، يك ضربه، همین فقط نصیب تو شد. من قبل‌آهم زخم خوردم».

مایس گفت: «اون سیخ رو بچرخون، گوشت داره می‌سوزه». مرد غول پیکر نگاهی به پشت سرش انداخت، دید که مایس راست می‌گوید و به طرف گوسفند در حال بریان شدن رفت. دسته‌ی آهنه سیخ را با يك دست چرخاند.

مایس گفت: «خوب گوش کن. انگار حالا همه مابلا تکلیف موندیم. ماگر سنه هستیم، تو هم از این که غذات رو با ما شریک بشی، اکراه داری. مانعی خوابیم تو رو بکشیم، دلمون هم نمی‌خواهد خودمون کشته بشیم. بنابراین بیا سر غذا کشتنی بگیریم».

مرد به اندازه‌ی چند ثانیه به او خیره شد، بدون هیچ واکنشی و تغییر حالتی، بعد سرش را در نا باوری کامل تکان داد. «تو خواست با من کشتنی گرفت؟»  
مایس پیشنهاد کرد: «بله، بُرنده اونه که حریفش رو سه مرتبه بندازه زمین. تو چی می‌گی؟ اگر تو بیری، ما راهمنون رو می‌کشیم و می‌ریم. اگر هم من بیرم، ما هم با تو غذا می‌خوریم».

مرد گفت: «موافق شد». به طرف من برگشت و بادستش به سیخ اشاره کرد. تو فکر کرد تو نیست اون رو چرخوند؟  
به او گفتم: «سعی خودم رو می‌کنم». از سیخ دور شد تا رو به روی مایس بایستد، روی او خم شد. مایس در مقابل او کوتوله بود.

تولد یک نهرمان  
افتادیم، رایحه‌ی خوش گوشت بریان به میامیمان خورد. صباحانه بوقلمون و حشی خورده بودیم و اصلاح‌گر سنه نبودیم؛ با این وجود بیوی این غذا باعث شد دهانمان آب بیفت و شکم‌مان به قارو قور. ناگهان طوری شدم که پنداری روزها غذا نخورده‌ام. تازگی‌ها اشتها عجیبی پیدا کرده بودم.

به نقطه‌ای بی‌درخت رسیدیم در کنار نهری که به سرعت جریان داشت. آن جا، در کنار چال آتشی که گوسفندی درسته بر روی میله‌ای داشت می‌چرخید و سرخ می‌شد، مرد غول پیکری با ریش سیاه نشسته بود. پراهن و شلوار بتنفس رنگی به تن و شالی چهارخانه سفید و مشکی دور شانه‌اش داشت. از میان درختان که بیرون آمدیم، نگاهی به ما انداخت ولی برای استقبال و یا خوش آمدگویی به ما از جایش تکان نخورد.

جارک مایس گفت: «روز به خیر، می‌بینم که برای ناهار خوردن به موقع رسیدیم».

مرد با خوشرویی تایید کرد: «درست هست، شما برای این که ناهار خوردن من را تماشا کرد، به موقع رسید. «صدایش بم بود و لهجه‌ای غلیظ داشت. حرف زدنش همراه با لبخند بود، اما لبخندش به چشم‌ان قهوه‌ای تیره‌اش نمی‌رسید.

جارک به او گفت: «اما این که دور از آداب معاشره. ما او مدیم این جا، سه تا مسافر گر سنه، و شما هم این جا هستین با يك گوسفند درسته که تفریباً برای خوردن آماده شده». به طرف چال آتش رفت که چندین طرف در کنار گوسفند قل می‌کرد. «اوای، بین، خوراک جگر، سبزیجات، گیاهان و پیاز و حشی. برای يك نفر خیلی زیاده، يك ضیافت واقعیه! مگه نه؟»

«آره، من خیلی هم منتظر اون لحظه هستم. اما ترجیح دادم در خلوت خودم غذا خوردم. بنابراین چرا شما راتون رو نکشید و رفت؟»

مایس لبخندی زد و يك قدم از آتش عقب کشید. «دوست من، اصلاحه فکرت رسیده که ما می‌تونیم این غذا رو مصادره کنیم؟ تو يك نفری در مقابل سه نفر». مرد درشت اندام آهی کشید و با دشواری بر پا خاست. وقتی که نشسته بود، درشت هیکل بود، اما حالا که ایستاده بود، اندازه‌اش ترسناک بود. چیزی حدود

تولد یک قهرمان مایس قدیمی به جلو گذاشت و گفت: «بیا اول درباره‌ی قوانین کار حرف بزینیم. ناگهان پایش را به پشت پای مرد غول پیکر قلاب کرد و با آرنج توی صورت مرد زد. مرد که به سمت عقب سکندری رفت، مایس برید و جفت پا زد. با چکمه روی فسسه‌ی سینه‌ی مرد فرود آمد. حریفش مثل یک درخت روی زمین افتاد. با صدای گرومپ آزار دهنده‌ی استخوانش بر روی زمین. «قانون شماره یک. هیچ قانونی وجود نداره!»

مرد غول پیکر اصلاً جا نخورد و ناراحت نشد. خود را از زمین بالاکشید. روی آرنجش تکیه داد و خنده کوتاه و غرش مانندی کرد. در حالی که روی را بلند می‌شد، گفت: «اگر می‌خواستی امتیاز داشت برای یک زمین زدن، حتماً من اول به تو امتیاز داد.» مایس جلو دوید و یک بار دیگر جفت پا به او حمله کرد. این بار مرد تابی خورد و هیکلی را که داشت توی هوا به سویش می‌آمد، گرفت و انگار کودکی را بلند می‌کند، چرخی به کمرش داد و صدایی به نشانه تلاش از خودش در آورد و مایس را بالای سر بلند کرد.

از فکر زمین خوردنی که به دنبال می‌آمد نفسم راحبیس کردم اما جارک مایس مردی پر از شگفتی بود. بدنش در هوای خرد، پشتک کاملی زد و خیلی زیباروی دوپایش فرود آمد.

حریفش برای او دست زد و گفت: «خیلی خوب، آفرین. خوبه، حالا دیگه جدی باید بود.»

چند لحظه‌ای دور هم چرخیدند؛ بعد مایس خیزی برداشت و جلو پرید، روی زانو فرود آمد و تمام وزنش را روی باهای مرد غول پیکر انداخت. مرد تکانی نخورد. دولاشد و نیم تنه چارک را گرفت و او را از زمین بلند کرد و بالا آورد و بالاتر؛ خیلی آهسته و شمرده گفت: «یک شروع خوب و یک حمله خوب. اما مشکل این هست که وزن برای رقابت نامتناسب هست.» بعد خیلی آهسته و با قدرت بازویش را بالا برد و مایس را روی زمین پرت کرد. غریبه سپس ایستاد به سوی چال آتش رفت. مایس خود را روی زانویش بلند کرد، خنجرش را بیرون کشید و می‌خواست حمله کرده و دشنه را در پشت حریفش فروکند که مرد، بدون

#### فصل چهارم

این که نگاهی به پشت سر بیندازد، دوباره شروع به صحبت کرد.

گفت: «از تو خوشم آمد، مرد کوچولو. بیا، مبارزه را تمام شده اعلام کرد و غذا خورد.»

هرگز نفهمیدم که آیا پیرکولو صدای کشیده شدن تیغه‌ی دشنه را از توی غلاف شنید یا نه؛ خودش هم هرگز جیزی در این باره نگفت. اما دیدم که برق غضب چشمان مایس رانگ کرد.

غیریه صدا زد: «فکر کرد حالا دیگه امن هست.» و گروهی زدن و بجهه از مخفیگاه خود در میان درختان بیرون آمدند. سه زن سالخورد بودند، چهار مادر جوان‌تر و هشت تا کودک بین سنتین چهار تا دوازده سال. مایس با دهان باز، مات و مبهوت ایستاده بود و آن‌ها را تماشا می‌کرد که نزدیک می‌شدند. من به ولغ نگاه کردم؛ هیچ واکنشی در گوزیست دیده نمی‌شد و حدس زدم که از همان اول هم از حضور این گروه خبردار بوده است.

میزان گفت: «بفرما بخوریم! بشقابی وجود نداشت، اما بچه‌ها تکه‌هایی از پوست درختان آن اطراف را کنده و آن را سایده و تمیز کرده بودند. گوشت آبدار روی این بشقاب‌ها گذاشته شد.

یک ضیافت عالی بود، بهترین و خوشمزه‌ترین غذایی که تا به حال خورده‌ام - گوشت آبدار و پُر طعم بود، خوراک جگر عالی و فوق العاده، سوپ پیاز و حشی بی نظیر. بالاخره سیر و پُر که شدم، عقب رفتم. نشستم، به درختی تکیه دادم و چنگ خود را درآوردم.

سیم‌ها را که کوک می‌کردم، مرد عظیم‌الجثه به من نزدیک شد. «تو موسیقی دوست داری، هان؟ خوب هست! بعد از یک غذای خوب همیشه موسیقی باید بود. من پیرکولو هست. تو چنگ زد، منم آواز خواند. قبول؟»

به او گفتم: «اما یهی افتخار منه.» و لف هم به ما ملحق شد و از بقچه‌ی کوچکش فلوتی بیرون آورد. با دست‌پاچگی لبخندی زد و گفت: «اوشن، ساز زدن تورو شنیدم، من اون قدرها ماهر نیستم. اما اگر ناشیگری منو تحمل کنیم، منم دوست دارم باهاتون ساز بزنم.»

تولد بک فهیمان  
از آن‌ها پرسیدم: «خب، حالا چی بزیم؟» با هم درباره‌ی آوازهای مختلف صحبت کردیم و بالاخره هرسه روی «ملکه جنگل» توافق کردیم. این روزها که خرافات کمتر شده و مردم روشن‌فکر شدند، این آهنگ خیلی زیاد طرفدار ندارد و نواخته نمی‌شود، اما آواز زیبایی بود و آهنگ ساده‌ای داشت. آن را بلدی؟

در میان جنگل، فریبند بود خرامیدش  
درخشش ستاره‌ها، بر روی گیسوانش  
در رؤیای اندوهی که، کسی نمی‌دانست  
الین، ملکه جنگل، الین، ملکه جنگل، الین.

آوازی بود از روزگار گذشته، زمانی که گفتنه می‌شد آیکنا پُر بود از نسلی سالخورده که ساحرانی بزرگ بودند. آخرین ملکه‌ی آن‌ها، الین بود که محبوش به او خیانت کرد. او آن قدر در میان جنگل راه رفت، تا سرانجام تبدیل به روحی ناآرام شد و از آن پس آوازش در جریان رودخانه‌ها و در زمزمه‌ی نسبی از لابه لای ساخه‌های درختان به گوش می‌رسید.

ملودی آرام و محزونی را شروع کردم. پس از نواختن چند نغمه براکنده، ولغ شروع به فلوت زدن کرد. بعد پیرکولو آواز خواند. بجهه‌ها دور ماجمع شدند و پس از مدتی، آن‌ها هم به ما ملحق شدند و همسرایی کردند.

زیباتر از آن بود که بتوانی فکرش را بکنی؛ آفتاب در آن قسمت بی‌درخت می‌درخشید، زمزمه‌ی نهر، نوای چنگ، آوای فلوت و زنگ صدای باشکوه پیرکولو که در کوهستان می‌بیجید. آن روز را خیلی درخشان‌تر و واضح‌تر از تمام روزهایی که پس از آن بر ماست، به خاطر می‌آورم، زیرا پُر از سحر و افسونی بود که حتی کاتاپلاس هم نمی‌توانست شبیه آن را خلق کند.

بیش از یک ساعت ساز زدیم و آواز خواندیم ناگروب شد. چندین کودک در کنار چال آتش به خواب رفتند. جارک مایس را دیدم که آهسته از منطقه بی‌درخت دور شد و قدم زنان تانوک تپه‌ای در آن نزدیکی بالا رفت.

#### فصل چهارم

در آن جا به او ملحق شدم و در کنارش نشستم. غرغر کنان گفت: «خدارو شکر که جیغ و داد و نعره کشی نموم شد. دیگه داشت منو دیوونه می‌کرد.» در آن لحظه غم شدیدی بر روحمن مستولی شد. در مقابل آن همه جذابیت و شجاعت، جارک مایس هیچ درکی از زیبایی موسیقی نداشت و به راستی از آن همه نزدیکی و همدلی که موسیقی به وجود آورده بود، هیچ لذتی نبرده بود. او مردی جدا از همه و متفاوت با همه بود.

از او پرسیدم: «جارک، تو دنبال چی هستی؟»

شانه‌هایش را بالا انداخت، گفت: «یک قلعه هست که خیلی دوست دارم مالکش باشم. روی صخره‌ای رو به دریای غرب بنا شده، اون دور دورا توی جنوب.»

«حالا چرا اون قلعه؟»

در حالی که رویش را بر می‌گرداند، جواب داد: «چرا که نه؟» برای این که موضوع صحبت را عوض کنم، درباره مسابقه‌ی کُشتی حرف زدم و چایکی و تعادل شگفت‌انگیزی که هنگام پرت شدن توی هوا، از خود نشان داده بود.

لیختن به صورتش برگشت، به من گفت: «من آکروبات باز بودم و یک ترددست، روی طاب هم راه می‌رفتم.»

«زندگی جالبی داشتی.»

با شگفتی صادقانه‌ای گفت: «جدی؟ جالب بوده؟ آره، فکر کنم بوده. بگو بیشم، اوئن، تو خوشحالی؟» س్టوالش تعجب مرا برانگیخت، به چشمانش نگاه کردم، دنبال نشانه‌ای از تمسخر می‌گشتم؛ اما چیزی ندیدم، خیلی جدی بود. در آن لحظه، او به راستی، علاقمند بود و کنجکاو.

به او گفتم: «آره، خیلی. تو چی؟»

درباره شانه‌هایش را بالا انداخت و رویش را برگرداند. «منم خوشحال می‌شم - اگر قلعه‌ای رو که می‌خوام به دست بیارم، می‌دونی، یک زمانی فکر می‌کردم موسیقی یک جور کلک و حقه بازیه. فکر می‌کردم مردم تظاهر می‌کنن که از اون

تولد یک فهرماد لذت می‌برن. از نظر من موسیقی یک مشت صدایی بی معنی و ناموزونه. ازش متفرم، چون هیچی ازش نمی‌فهم. از درک زیبایی موسیقی محروم هست. تصدیق کردم: «آره، محرومیت بزرگیه. اما تو از این همنشینی و توافق لذتی نبردی؟ به نظرت قشنگ نبود؟ نشستن بچه‌ها دور آتیش، دود و بوی سوختن چوب، امنیت؟»

واید دوباره شروع شد. امان از این احساساتی بازی‌های تو، اویش، دوست من، اون فقط یک گوسفند سرخ شده بود، توی یک بعداز ظهر گرم، همین و بس. «فکر می‌کنم اشتباه می‌کنی. فکر می‌کنم این روز را آخر عمرم به یاد داشته باشم.»

محکم به پشت من زد، گفت: «می‌دونی باید بیشتر از این گوسفند سرخ شده بخوری. سپس از جا برخاست، کمان خود را برداشت و سلانه سلانه به داخل جنگل رفت.

\*\*\*

به پیرکولو کمک کردم تا ظرف‌ها را تمیز و چربی گوسفند را از روی سیخ پاک و آن را از هم باز کند. میله‌های آهنی را جمع کرد، آن‌ها را با هم بست و در کسیه بزرگی جا داده که زیر درختی گذاشته بود. از او پرسیدم: «تو آشپزی؟»

«من فقط یک آشپزیست. من خود آشپز هست. من معروف ترین آشپز در تو سکانیا بود. من باید همون جا می‌موند. امانه، وقتی آنگوستین‌ها آمدن دیدن دوک من، سر و صدای زیاد به خاطر مهارت من و کار من بلند شد. سکه طلا زیاد جلوی دماغ من نگه داشتن. گفتن تو آمد آیکنا. به ما خدمت کرد و ثروتمند شد. پیرکولوی احمق! حرف اونا گوش کرد. از لمس طلاها لذت برد. سر بزرگش را تکان داد و دنباله‌ی حرفش را گرفت: «باید سر جای خودم می‌موند. از وطن خودم باید جایی می‌رفت.»

به او گفتم: «آیکنا زیاد هم بد نیست. من اون جا بزرگ شدم، توی ساحل جنوبی.»

## فصل چهارم

حرفم را تصدیق کرد: «نه، زیاد بد نیست. اما هوا چی؟ شرشر بارون و مه، نه تن بارون و ایر. و مردم اون جا! حکوم از غذا بیشتر سرش شد تا اویش. این مردم منواز اون طرف اقیانوس کشید. آورد این جا که چی؟ گوشت سوخته و سبزیجات شل و وارفته. این جور غذاها مهارت لازم نداشت. حتی اون هم می‌توانست تحمل کنم، اما آذرک چی؟ نه. اونو نه. اونو نمی‌توانست تحمل کرد.»

به پیرکولو اصرار کردم: «درباره‌ی اون برام حرف بزن.»

«باور کن اویش، تو اصلاً دلت نخواست چیزی درباره‌ی اون بشنوی. اصلاً خوشت نیامد.»  
«برام تعریف کن.»

«اون یک شنکنجه‌گر هست. هر شب از توی سیاه‌چال‌ها صدای فریاد و ناله می‌اوهد. مردها، زن‌ها... حتی بچه‌های کوچولو، خیلی بد بود، اویش، خیلی بد. فکر می‌کنم اون از صدای ناله و فریاد مردم لذت برد. خب، من خوش نمی‌اوهد. یک روز دنبال لوازم و وسایل گشتم، اما غیشون زده بود. پرسیدم اونا کجا هستن. به من گفتن کنست اونارو برداشت. می‌دونی اون چی کار کرد؟ اون یک آدم رو با سیخ من کتاب کرد! این دیگه جون پیرکولو رو به لبشن رسوند. من اون جا روتراک کردم.»

«خدای بزرگ! اما مطمئنم که اگر کسی این جوری کتاب بشه، فوری می‌میره، مگه نه؟»

«آره، امانه این دفعه. کنت یک جادوگر داره - یک مرد زدیل. اون ساعت‌ها زندونی رو زنده نگه می‌داشت - زنده نگه می‌داشت که زجر بکشه، اونم چه زجری، جوری که هیچ کس نتوانست تحمل کنه. خوشحالم که از بند این جور اریاب آزاد شدم. الان تنها یک آرزو داشت، که بزرگ‌ترم تو سکانیا.»

«این بچه‌ها رو از کجا پیدا کردی؟ چه طوری با این‌ها برخورد کردی؟»  
لبخند زد، دندان‌ها یش در آن غروب به طرز خبره کننده‌ای سفید بودند. «توی جنگل که سرگردون بودن، صدای آواز پیرکولو شنیدن. زن‌ها به من گفتن که چند روز پیش به دهکده‌ی اونا حمله کردن. حالا می‌خوان رفت به شهر لوآلیس. منم

تولد یک فهرمان

می خواست همون جا؛ اون جا یک شهر نزدیک رودخونه هست، رودخونه ها  
هم به دریا می رسن. از دم ساحل تونست یک کشتی پیدا کرد که منو برد وطن  
خودم.»

«در تو سکانیا خونواهه داری؟»

«یک خواهر دارم. زن خوبیه - درشت هیکل، قوی. هشت تا پسر به دنیا آورده  
ولی اصلاً دختر نداره حتی یک دونه. مدتی پیش اون می مونم. تو چی؟ تو کجا  
رفت؟»

دستانم را به دو طرف باز کردم و گفتم: «همه جا و هیچ جا. من توی جنگل  
زندگی می کنم.»

«اصلًا جای بدی نیست. گوزن و خوک و حشی زیاد هست، خرگوش و گوسفتند  
کوھی هم همین طور. پیازهای خوب، سبزی های خوب. منم این جا رو دوست  
داشت. اما خیلی زیاد آروم نمی مونه - مخصوصاً حالا که شورشی ها این جا را  
پناهگاه خودشون کرد.»

پرسیدم: «شورشی ها؟ من چیزی درباره شورشی ها نشنیدم.»  
وقتی خبرش پخش شد، من توی زیراکو بودم. یک گروه شورشی این جا  
هست، رهبر اون ها هم یک فهرمانه، اسمش ستاره صبح هست. چند روز پیش  
صدتا از مردهای اون به یک کاروان حمله کردند. دو تا از برادرهای کنت کاروان  
را می بردند. یکی ازاون ها کشته شد. آذرک برای دستگیری ستاره صبح جایزه  
گذاشت. هزار سکه بیست و پنج پنسی کراون. برای سرکوبی شورشی ها هم داره  
یک لشگر جمع می کنه.»

من چیزی نگفتم چون از شنیدن آن اخبار سرم به دوران افتاده بود، اما پیرکولو  
به صحبت ادامه داد؟ «خیلی دوست دارم این ستاره صبح رو دید. دوست دارم با  
اون دست داد و برای اون آرزوی موفقیت کرد.»  
زیرلب گفتم: «شاید هم اونو دیدی.»

## فصل پنجم

این روزها تعداد کمی از کسانی که هنوز زنده هستند، می توانند شهر قدیمی  
لو آليس را که شهری در کنار رودخانه بود به خاطر بیاورند. با آن قلعه گردد،  
باراندازها و راههای باریکش، حیاطهای پوشیده از الوار و چراگاههای  
چهارپایانش. و مدل باشکوه ساختمانهایش - آجرآنگوستین، جگن و سفال  
سرزمینهای کوهستانی ایرلند، بامهای تیرچوبی کاهگلی، بامهای سفالی و  
بامهای کاهاندوش.

در آن روزگار، قبل از این که دی وی پُر از لجن شود و راه آن بند بیاید،  
کشتی هایی که به دریا می رفتد می توانستند در لو آليس پهلو بگیرند، و بارهای  
ابریشم و ساتن، عاج، ادویه، میوه های خشک را از مشرق زمین و آهن از معادن  
وایلنگها در قاره شمالی را در آن جا تخلیه کنند. شهر پُر از ملوان، بازرگان،  
کشاورز، پرورش دهنده ای اسب، شوالیه ی جنگجو و زنانی بود که محبت خود را  
به پول خردی می فروختند.

در هر خیابان چندین مهمانخانه وجود داشت و اغذیه فروشی هایی که مردان  
نوی و سر از پا نشاخته در آن جا می نوشیدند و شرط بندی می کردند، جرو بحث

تولد یک فهرمان

می خواست همون جا؛ اون جا یک شهر نزدیک رودخونه هست، رودخونه ها  
هم به دریا می رسن. از دم ساحل تونست یک کشتی پیدا کرد که منو برد وطن  
خودم.»

«در تو سکانیا خونواهه داری؟»

«یک خواهر دارم. زن خوبیه - درشت هیکل، قوی. هشت تا پسر به دنیا آورده  
ولی اصلاً دختر نداره حتی یک دونه. مدتی پیش اون می مونم. تو چی؟ تو کجا  
رفت؟»

دستانم را به دو طرف باز کردم و گفتم: «همه جا و هیچ جا. من توی جنگل  
زندگی می کنم.»

«اصلًا جای بدی نیست. گوزن و خوک و حشی زیاد هست، خرگوش و گوسفتند  
کوھی هم همین طور. پیازهای خوب، سبزی های خوب. منم این جا رو دوست  
داشت. اما خیلی زیاد آروم نمی مونه - مخصوصاً حالا که شورشی ها این جا را  
پناهگاه خودشون کرد.»

پرسیدم: «شورشی ها؟ من چیزی درباره شورشی ها نشنیدم.»  
وقتی خبرش پخش شد، من توی زیراکو بودم. یک گروه شورشی این جا  
هست، رهبر اون ها هم یک فهرمانه، اسمش ستاره صبح هست. چند روز پیش  
صدتا از مردهای اون به یک کاروان حمله کردند. دو تا از برادرهای کنت کاروان  
را می بردند. یکی ازاون ها کشته شد. آذرک برای دستگیری ستاره صبح جایزه  
گذاشت. هزار سکه بیست و پنج پنسی کراون. برای سرکوبی شورشی ها هم داره  
یک لشگر جمع می کنه.»

من چیزی نگفتم چون از شنیدن آن اخبار سرم به دوران افتاده بود، اما پیرکولو  
به صحبت ادامه داد؟ «خیلی دوست دارم این ستاره صبح رو دید. دوست دارم با  
اون دست داد و برای اون آرزوی موفقیت کرد.»  
زیرلب گفتم: «شاید هم اونو دیدی.»

## فصل پنجم

این روزها تعداد کمی از کسانی که هنوز زنده هستند، می توانند شهر قدیمی  
لو آليس را که شهری در کنار رودخانه بود به خاطر بیاورند. با آن قلعه گردد،  
باراندازها و راههای باریکش، حیاطهای پوشیده از الوار و چراگاههای  
چهارپایانش. و مدل باشکوه ساختمانهایش - آجرآنگوستین، جگن و سفال  
سرزمین های کوهستانی ایرلند، بام های تیرچوبی کاهگلی، بام های سفالی و  
بام های کاهاندوش.

در آن روزگار، قبل از این که دی وی پُر از لجن شود و راه آن بند بیاید،  
کشتی هایی که به دریا می رفتد می توانستند در لو آليس پهلو بگیرند، و بارهای  
ابریشم و ساتن، عاج، ادویه، میوه های خشک را از مشرق زمین و آهن از معادن  
وایلنگها در قاره شمالی را در آن جا تخلیه کنند. شهر پُر از ملوان، بازرگان،  
کشاورز، پرورش دهنده ای اسب، شوالیه ی جنگجو و زنانی بود که محبت خود را  
به پول خردی می فروختند.

در هر خیابان چندین مهمانخانه وجود داشت و اغذیه فروشی هایی که مردان  
نوی و سر از پا نشاخته در آن جا می نوشیدند و شرط بندی می کردند، جرو بحث

تولد یک فهرمان می‌کردن و کارشان به نزاع می‌کشد. تعداد مهمانخانه‌هایی که هر شب خون تازه‌ای بر روی کف پوشیده از خاک ارمی آن‌ها نمی‌ریخت، بسیار کم بودند. لوآلیس مکان فریبینه و سحرآمیزی بود، یا به هر حال این چیزی است که افسانه‌ها درباره‌ی آن گفته و به ما قبولانده شده است. صحیح هم هستند. اما آن فریبینگی و سحر، همان شکوه و سحری نبود که با نوری صلایی از تمام حمامه‌های فهرمانان بزرگ می‌درخشد. بلکه از آن جذایت‌ها بود که خود را به اعمال خشونت‌آمیز و مردان خشن مرتبط می‌سازد. شهر کثیف بود، با بُوی تعفن مشترک‌کننده، بی قانون و سرشار از خضر و مرگ ناگهانی. جارک مابس عاشق آن بود.

اولین روز نمایشگاه و جشن بهاره به آن جا رسیدم، شهر پر از مردم خوشگذران بود. هنگامی که گروه کوچک ما از جنگل بیرون آمد و وارد شهر شدیم، سه کشتی در اسکله‌ها بهلوگرفته بودند. زن‌ها و بچه‌ها برای مادست نکار دادند، خدا حافظی کردند و به بخش شمالی رفتند که آرام‌تر بود و بعضی از آن‌ها فامیلی در آن جا داشتند. مایس، ولف، پیرکولو و من به نزدیک ترین مهمانخانه رفتیم، میزی نزدیک پنجه‌ای باز پیدا کردیم. سفارش خوراک گوشت، نان تازه و یک کوزه‌ی خیلی بزرگ نوشیدنی دادیم.

تمام دور و بrama، مردم درباره‌ی جشن صحبت می‌کردند، مسابقاتی که قرار بود انجام شود، و پول‌هایی که قرار بود به عنوان جایزه داده شود. وقتی صحبت از مسابقات کُشتی شد و ده سکه طلاکه جایزه‌ی برنده‌ی مسابقه بود، دیدم که چشمان تیره‌ی پیرکولو از کنجکاوی و علاقه برق زد. او با ما ناهار خورد، بعد خدا حافظی کرد و در جستجوی ثروت و شانس خود از مهمانخانه خارج شد. مایس رفتن او را نگاه کرد و باز هم نوشیدنی سفارش داد.

از او پرسیدم. «این جا چی کار می‌کنیم؟» گفت: «همیشه یک مسابقه تیراندازی هست که من و ول夫 شرکت می‌کنیم. برنده‌ی شیم و پولی به جیب می‌زنیم و چند روزی استراحت می‌کنیم.» «شاید یکی دونا همنشین هم پیدا کنیم.»

با لحنی تقریباً خشک گفتم: «من احتیاجی به این جور همنشین ندارم.» جواب داد: «هر جور که راحتی.»

در مهمانخانه احساس راحتی نمی‌کردم، دور و برم پر بود از مردهایی که صدای بلندی داشتند. آن‌ها را ترک کردم تا به نوشیدن خود مشغول باشند و در خیابان‌های شهر به راه افتادم تا به دشت و چمنزاری رسیدم که نمایشگاه در آن جا برگزار می‌شد. در وسط نمایشگاه پیست رقصی برپا شده بود، اطراف آن رویان‌های رنگی آویزان کرده بودند. خرس رقصنده‌ای برای گروه کوچکی از تماشاچیان در انتهای بخش غربی نمایشگاه، برنامه اجرا می‌کرد. اسب‌های پونی کوچک در همان نزدیکی مهار شده و منتظر بچه‌ها بودند که بیایند و سوار آن‌ها بشوند. دکه‌هایی هم برای فروش شیرینی جات، سبب‌های شکری، کیک، شیرینی عسلی و از این قبیل خوراکی‌ها بر پا شده بود. روز درخشنان بود و آسمان بدون ابر، مردم داشتند خوش می‌گذراندند.

چندین شبده باز و نردست، هنر و مهارت خود را به نمایش گذاشته بودند، ولی تعداد جمعیت هنوز خیلی زیاد نبود و نمایش دهنگان یا مهارتی واقعی نداشتند و یا تلاش و نیروی خود را برای ساعت‌های آینده نگاه داشته بودند.

نجارها سخت مشغول ساختن سکویی دراز و مرتفع بودند تا هنگام شروع نمایش و سرگرمی‌ها، شوالیه‌ها و بانوان آن‌ها روی آن بنشینند. سایبانی از برزنت به رنگ قرمز که رویان‌های سفید از آن آویخته بود، بر روی سکون نصب می‌شد. به هیچ باران ناگهانی اجازه داده نمی‌شد تا هیجان و تفریع نجیب‌زادگان آنگوستین را مختل کند.

سریازان همه جا بودند، در سرتاسر آن علفزار کشیک می‌دادند و قدم می‌زدند. آن‌ها در گروه‌های سه و چهار نفره حرکت می‌کردند. فقط در محوطه‌ی نمایشگاه حداقل پنجاه تا از آن‌ها را شمردم، تعداد بیشتری را هم در خود شهر دیده بودم. باید بگویم که حضور آن‌ها آرامش را از من می‌گرفت و نسراحتم می‌کرد، گرچه، به راستی چیزی نداشم که از آن بترسم و دلیلی برای هراس من وجود نداشت.

تولد یک فهرمان نزدیک غروب بود که راهم را به سوی مهمانخانه کج کرد. مایس اتفاقی در طبقه‌ی بالا برای ماگرفته بود. از پله‌ها بالا رفت، در حالی که فقط به خواب فکر می‌کرد. اتفاق پر از نور مهتاب و کوچک بود، سه تخت با تشكیل کاهی داشت که در کنار سه دیوار اتفاق گذاشته شده بود. یک میز چوبی ساده و دو صندلی، آثایه‌ی اتفاق را تکمیل می‌کرد. اتفاق بُوی مشک و نم می‌داد، اما برایم اصلاً مهم نبود. دو تختخواب بزرگتر را مایس و لف برداشته بودند. تیر و کمان خود را روی پتوی یک نفره روی تخت گذاشته بودند. به طرف تختخواب سوه رفت. خودم را روی آن انداختم و دست و پایم را دراز کردم. حتی رحمت بیرون آوردن چکمه‌هایم را نیز به خود ندادم.

خواب خیلی سریع آمد. اما بعد از نیمه شب که مایس و گوژیشت، مست و خنده کنان آمدند، بیدار شدم. مایس وقتی خواست چکمه‌هایش را در آورد، تلو تو خورد و روی من افتاد. لف تلاشی دلاورانه کرد تا خود را روی تختخوابش بیندازد، اما نتوانست و روی زمین افتاد. همانجا با شادی دست و پایش را جمع کرد، گلوله شد و به خواب رفت.

جارک مایس با خنده‌ای جنون آمیز گفت: «اصلاً... شب... بدی... نبود. من از این جا خوشم می‌آم». جارک مایس با خنده‌ای جنون آمیز گفت: «اصلاً... شب... بدی... نبود. من از

در جایم نشیستم و گفتم: «دستات خونی شده».

با سرزندگی گفت: «خون من نیست». با وقار بسیار سر با بلند شد، تلو تو خورد و روی تختش افتاد.

گفت: «منو زود بیدار کن. اولین مسابقه تیراندازی قبیل از ظهر برگزار می‌شه». به او هشدار دادم: «با این وضعی که داری نمی‌تونی توی مسابقه شرکت کنی». جواب داد: «با همین وضعی که الان دارم، می‌تونم بیشتر اونا رو شکست بدم». مدت کوتاهی سکوت حکمفرمای شد، بعد او دوباره شروع به حرف زدن کرد: «شنبه؟ ستاره صبح واقعاً یک نجیب زاده از سرزین کوهستانیه. اصیل زاده‌ای که خون قهرمان‌های استان توی رگهای جریان دارد. راباین دوباره متولد شده، او مده که شمال رو نجات بد و آزاد کنه».

تکه ابری از مقابل ماه گذشت و ما در نازیکی مطلق فرو رفیم. تکیه دادم و به حرف‌هایی که او زده بود، فکر کردم. بالاخره گفتم: «اسطوره‌ها دارن زنده می‌شن». جوابی به من نداد، اما می‌دانستم که صدایم را شنیده است.

\*\*\*

جارک مایس کاملاً راست گفته بود، صبح زود سرحال و با چشم‌مانی شفاف و هشیار بیدار شد. من، که هیچ چیز نوشیده بودم، سردرد و حشتناکی داشتم و به راحتی می‌توانستم تا بعداز ظهر در رختخواب بمانم، درحالی که لف با غرغرو بدیواره بیدار شد و تمام صبح را ساكت و عبوس باقی ماند. با هم تا علنزار و محل نمایشگاه رفیم. جارک را نگاه می‌کرد که برای مسابقه تیراندازی ثبت نام کرد. کارمندی سالخورده یک قلم پر برداشت، آن را توی جوهر زد و به داوطلب تیراندازی چشم دوخت.

پرسید: «اسم؟»

مایس با خونسردی جواب داد: «گاریک از پاترزهام». ابعدی؟

لف از پاترزهام.

کارمند اسماعی را با خطی خرچنگ قورباغه روی چوماری نوشت و ما به راه خود ادامه دادیم. مسابقه کشتی شروع شده بود، نزدیک طبابی که کشیده بودند ایستادیم و منتظر شدیم تا پیرکولو وارد شود. دور اول را به راحتی برنده شد. جارک و من تصمیم گرفتیم برای مسابقه‌ی بعدی توسکانیایی دو پنی نقره شرط‌بندی کنیم.

لف حاضر نشد شرط‌بندی کند. با صدایی آهسته غرغرا کرد: «اون فقط زور داره، دوبار دیگر هم ثابت شد که او اشتباه می‌کند، و من و جارک هر کدام صاحب ده پنی شدیم. اما مسابقه سوم برای پیرکولو خیلی سخت بود، حریف او تقریباً موفق شد از وزن زیاد تو سکانیایی برعلیه او استفاده کند. جارک این نکه را قبول نداشت و تمام ده پنی را روی مسابقه‌ی آخر شرط‌بندی کرد. خیلی زود

تمام شد. پیرکولو را با مردمی انداخته بودند با اندازه و هیکمی تقریباً مساوی پیرکولو، و دو غول پیکر محتاطه دور هم می چرخیدند. حرفی او منزه بود. زیرکد و کارکشته، پیرکولو مثل خرسی خشمگین به ضرف او حملهور شد و مرد خود را کنار کشید، بازو های پیش آمده تو سکانیابی را گرفت. پیچاند و او را به زمین انداخت. پیرکولو سریع از جابرخاست، در واقع زیادی سریع. همان طوری که ولف اشاره کرده بود، چون هنوز در اثر زمینی که خوردده بود گنج بود و تلو تلو می خورد، کشتنی گیر منزه خود را روی حرف تو سکانیابی اش برت کرد و با ساعده صورت پیرکولو کویید، در حالی که در همان لحظه پایش را به دور مچ پای دوست ما قلاب کرده بود. پیرکولو مثل درختی از ریشه در آمده به روی زمین افتاد. وقتی هم که کشتنی گیر تو سکانیابی با شمارش عدد ده هم توانست از جا بلند شود، مایس شروع به ناسراگوبی کرد.

سپس اولین اسامی برای مسابقه تبراندازی خوانده شد. پیش از صد کمان گیر ثبت نام کرده بودند و اولین هدف در فاصله حدود سی قدمی قرار داده شده بود. مایس و ولف هر دو برندۀ جایزه طلایی شدند و قرار شد که نیم ساعت بعد برای دور دوم مسابقه برگردند.

تا آن موقع کارگران ماهر ساخت سکوی شوالیه ها را تفریباً تمام کرده بودند و داشتند نیمکت ها را می چیزند. به راه خودم ادامه دادم، از مقابل توده هیزمی که برای یک آتش افزایی عظیم جمع شده بود، گذشتم و به جایی رسیدم که یک دوچین از خدمتگزاران کوشن هایی را حمل می کردند و مرتب با هم جرو سخت داشتند که کدام یک از شوالیه ها باید در بهترین محل بنشینند. این یک منظره عادی بود و همیشه دیده می شد. شوالیه هایی که در نزدیک ترین محل به جایگاه اُردنشین قرار داشتند برای جمعیتی که در آن جا جمیع بودند، محبوب ترین به نظر می آمدند، هیچ کس دلش نمی خواست در انتهای نیمکت جا داده شود. اما ناشایست بود که مردم شوالیه ها را بینند که بر سر چنین موضوعاتی داد و بداد و نزاع می کنند، بنابراین خدمتگزاران کوشن به دست را پشاپیش می فرستند و به آن ها دستور می دادند که برای اربابان خود نزدیک ترین مکان به جایگاه فرمائروا

را حفظ کنند. در کنار سایر بازدیدکنندگان علاقمند، کنگاوار و آگاه نشستم و به تماثل مشغول شدم. جر و بحث بالا گرفت و لحظه به لحظه شدیدتر می شد تا سرانجام مرد جوانی که لباس خدمتگزاری زرد رنگی به تن داشت، مردی منزه تر را که نیم تنہ ای آبی رنگ پوشیده بود، کنک زد. مرد منزه تر تلو تلو خورد و بعد حمله می متقابلی کرد. چند لحظه ای نگذشته بود که کوشن ها به اطراف پرت شدند و مستخدمین به کنک کاری با یکدیگر پرداختند. مشت می زدند و لگد برای هم پرت می کردند.

جمعیت با سروصدای آن ها را تشویق می کردند که ادامه بدهند و بالاخره نزاع که پایان گرفت، کوشن ها چیده شدند. پسری که لباس زرد خدمتگزاری به تن داشت، پسر غمگین بود و از این که مجبور شده بود کوشن اربابش را در انتهای نیمکت بگذرد، او فاتح سخت تلخ شده بود. وقتی اربابش جای خود را می دید، احتمالاً چنان کنکی به او می زد، بسیار بدتر از این که الان خورده بود.

در آن لحظه سه سرباز نزدیک شدند. پای سکو رسیدند و از پله های چوبی بالا رفند. پیش فراول آن ها - شخصی لاغر و نحیف، با قیافه ای وحشی و جای نخست ناصاف و دندانه ای، از ابروی راستش تا چانه - کوشنی ساتن به رنگ سرخ تیره در دست داشت. با خونسردی کوشن هایی را که در آن جا قرار داشت، کنار زد و جایی در وسط نیمکت ردیف اول باز کرد. هیچ کس کلمه ای به زبان نیاورد. وقتی هم که کوشن قمز را در آن جا گذاشت، هیچ یک از خدمتگزاران حرکتی نگردند و چیزی نگفتند. از مردی که کناره ایستاده بود، پرسیدم: «اونا کی هستن؟» مردان کنست آذرك. حتماً اونم داره به جشن می آد».

خبر باعث شد قلبم فرو بریزد. نمی دانم چرا، چون آذرك نمی توانست مرا بشناسد و در آن موقع هیچ دلیلی هم برای ترس از او نداشت. با وجود این خود را عقب کشیدم، گوبی ورود کن خیلی نزدیک بود. چشممان در میان جمعیت به دقت می گشت. سر و کله ای هیچ یک از نجیب زادگان تا او سط بعد از ظهر و زمان مسابقه نیزه بازی سواره های پیدا نمی شد. ولی با وجود این نمی توانستم هراس خود را کنترل کنم. به دنبال جارچ مایس گشتم و خبری را که شنیده بودم،

### فصل پنجم

بالحنی شکوه آمیز گشت: اهمه می دونن که یک تیرانداز برای سنجش درست فاصله نیاز به دو تا چشم دارد. اون چه حوری با یک چشم این کارو می کنه؟ اما چهار پنی به دست آورده بود و روحیه اش بهتر شده بود.

آخرین رقابت درست قبل از مسابقه نیزه بازی سواره‌ها برگزار شد. مایس و مرد چشم بند دار در مقابل هم قرار گرفته بودند و قرار بود مسابقه بدهند.

در افسانه‌ها آمده که جارک مایس از پنجاه قدمی تیر حربی را با تیر خود به دونیم کرده و برنده شده است. این حقیقت ندارد و جارک چنین کاری نکرد، او مسابقه را باخت. آن‌ها حدود بیست تیر انداخته بودند، بعد زه کمان مایس پاره شد، تیرش ده قدم جلوتر افتاد، اما مرد چشم بندار کیسه‌ای را که پهلویش بود باز کرد و یک زه بدکی در آورد و به مایس داد. جارک به سرعت زه را به کمان انداخت، اما تیر بعدی اش با دو انگشت فاصله از قسمت طلایی هدف به صفحه برخورد کرد و مرد چشم بند دار با پرتاپ بسیار زیبایی که درست به وسط صفحه خورد، مسابقه را برد و جایزه را گرفت.

جارک مایس بدون هیچ کلمه‌ای که نشانه‌ی تیریک به حربی باشد، برگشت و دو سکه طلای خود را گرفت، سپس با چهره‌ای چون صاعقه و قدم‌های بلند، به کنار محوطه و جایی که ما ایستاده بودیم، آمد.

از کوزه در رفتہ بود، با غضب گفت: «že بدکی کوتاه بود. فشارش فرق می‌کرد. باید اجازه می‌داد یک پرتاپ آزمایشی بکنم، بی پدر و مادر!»

اشاره کردم: «اون که مجبور نبود اجازه‌ای به تو بده.» اما مایس آرام نشد. او هرگز بازندگی خوبی نبود.

پیرا شکی گوشتی خریدیم و زیر سایه در فاصله تقریباً سی قدمی از سکوی شوالیه‌های نشستیم. جمعیت حالا کم به آن محل سرازیر می‌شد، دیدیم که نجیب زادگان و اشراف وارد می‌شوند و در جای خود روی سکو می‌نشینند.

پیرکولو زیر لب گفت: «هی، آذرک اومد.» سرم را بلند کردم و مرد جوان بلند قدمی را دیدم که موهای صاف مشکی و

### تولد یک فهرسان

به او دادم، ولی به نظر نمی‌آمد که اهمیتی به موضوع بدهد. پرسید: «چه فرقی برای ما می‌کنه؟»

جواب دادم: «نمی‌دونم. اما نگرانی و ناراحتی ام بر جای خود باقی ماند. بی اختیار به مهمانخانه برگشتم و چنگ خود را برداشتم. فقط آن قدر مغلل شدم که پول اتفاقی را به مهمانخانه‌دار ببرد ازم. پرسید: «امشب همه این اتفاق می‌خواهیم؟»

«احتمالاً،

اقصد که ندارین امروز از این جا ببرین؟»  
«شاید. مطمئن نیستم. دوستان من... مرد سفر هست. شهر رو دوست ندارن. می‌دونیم که...»  
ادر این صورت مراسم سوز و ندن رو نمی‌بینیم. از دستتون میره.»  
«حیله. می‌دونم. اما با وجود این...»

قدم به فضای بیرون گذاشتیم و نفس عمیقی کشیده، می‌خواستم خودم را آرام کنم. به نمایشگاه که برگشتم و لف و مایس تا شانزده نفر آخر تیراندازان پیش رفته بودند، و به این ترتیب برای تلاش زیادشان، حداقل یک پنی به دست آورده بودند. هنگامی که آن‌ها را یافتم، داشتند درباره‌ی ماهیت و مشخصه‌های سایر کمان‌گیران و تیراندازان صحبت می‌کردند.

پیرکولو به ما ملحق شد. «برای خرج کشتنی بس نیست.» و در همان حال دست بزرگش را باز کرد و چهار سکه نقره‌ای را که برنده شده بود، به مانشان داد.  
به او گفتیم: «وضعت درست شده.»

مایس چیزی به آن مرد بزرگ نگفت ولی من می‌دانستم که او را در باخت شرط‌بندی اش مقصراً می‌داند.

مسابقه‌ی تیراندازی ادامه یافت. و لف به چهارمین نفر آخر رسیده بود. اما از یک هیزم شکن و جنگلبان که چشم بندی سیاه به چشم داشت شکست خورد و کنار گذاشته شد. این مسئله گوژیست را به مدت خشمگین کرد. از شدت غصب آتش گرفته بود.

فصل پنجم

عبوسانه گفت: خب، دوتاکار می‌تونیم بکنیم. اولی این که می‌تونیم بریم به جنگ پنجاه تا سریاز و اون همه مردم، ضابهای شو بیریم و آزادش کنیم. تمام شوالیه‌ها رو بکشیم و با اسب‌های دزدی فرار کنیم. یا این که می‌تونیم فراموشش کنیم، مقداری خوراکی بخریم و شب آرومی رو بگذروند و به یاد دوستان گذشته باشیم. تو کدوم راه رو انتخاب می‌کنی؟<sup>\*</sup>

به صرف ولغت برگشتم: «تو چی؟»

من چی؟

اون دوست تو نیست؟

آی، چرا هست. اما جارک راست می‌گه. هیچ کاری از دست ما برنمی‌آد، جز اینکه به خاطرش کتنه بشیم. فکر می‌کنی اون دلش می‌خواهد ما این کارو بکنیم؟\*

\*\*\*

واکنش‌هایست به وضعیت دشواری که مگان در آن قرار داشت، مراهه حیرت انداخت. در شکفت بودم و از خودم می‌پرسیدم آن‌ها دیگر چه جور آدم‌هایی هستند؟ زیاد طول نکشید که جواب را دریابم. جارک مایس متهمی تحت تعقیب بود که اهمیتی برای هیچ چیز و هیچ کس قابل نبود، جز خودش، گوژپشت هم مردی بود که اولین بار وقتی او را دیدم زمانی بود که انگشتان یکی از فربانیان خود را بریده بود تا انگشتی‌های مرد جان باخته را بدزد. دیگر چه توقعی می‌توانستم از او داشته باشم؟

با وجود این هنوز متعجب بودم، و عمیقاً متأثر، که چه قدر آسان سرنوشت ظالمانه‌ای را که در انتظار آن ساحره‌ی سیدمو بود، پذیرفته بودند. ایستادم، پاهایم می‌لرزید. دوباره به میان ازدحام جمعیت برگشتم. آرزو می‌کردم کاش هرگز قدم به این جنگل سیاه و تاریک نگذاشته بودم.

در آن سوی علفزار، در مقابل سکوی شوالیه‌ها، جمعیت زیادی جمع شده بودند تا مراسم سوزاندن را تماشا کنند. خون روی چمن ریخته بود و مردی از میان جمعیت به من گفت که چند لحظه قبل، نیزه‌ای کلام‌خود سوار جوانی را سوراخ کرده و دو چشم او را از کاسه درآورده بود. به موقع رسیده بودم تا بینم که

تولد یک فهرمان بینی کشیده و قوس داری داشت. نیم تنه ساده‌ای پوشیده بود با شلواری از ساتن مشکی که با نیخ‌نقره‌ای سرمه‌دوزی شده بود و بیراهن سیاهی که مثل بهترین ابریشم برق می‌زد. احساس کردم خون در بدنم منجمد شد. نگاهم را برگرداندم. مایس گفت: «خوش قیافه است. اما رنگ کم دارد. باید پیرهن کرم می‌پوشید، با آستین‌های پفی، که با ابریشم طوسی روش کار کرده باشن. اون وقت واقعاً شیک می‌شد.»

نیزه بازی سواره چندین ساعت طول کشید، اما هیچ کدام از ماعلاجه‌ای به آن نداشتم و از میان جمعیت به راه افتادیم و در غرفه‌های بازی و شرط‌بندی گاهی بازی‌های شانسی می‌کردیم.

اما درست قبل از غروب، مستول غرفه دیگر شرط‌بندی قبول نکرد. مایس که چندین پنی باخته بود، گفت: «منظمش که وقت برای یک بازی دیگه هست، درسته؟»

مرد جواب داد: «نه. سوزوندن به زودی شروع می‌شه. من می‌خواه یک جای خوب گیری بیارم.»

ولغ پرسید: «قراره کی رو بسوزون؟»

«اونا یک زن جادوگر رو دستگیر کردن. می‌گن با ستاره صبح دوسته.»

جارک مایس زمزمه کرد: «اسمش چیه؟»

«اسمش؟ صبرکن، خودم شنیدم ... مارگان ... یک همچین چیزهایی بود. شماها اونو می‌شناسین؟»

کم مانده بود دهان بازکنم و چیزی بگویم که مایس با آرنج ضربه‌ی در دنا کسی به پهلویم زد.

گفت: «نه.» و پشتش را به مرد کرد.

شتاپ زده به دبالش رفتم، بازویش را گرفتم. «اون مگانه! اونا می‌خوان مگان رو بسوزون!»

جواب داد: «می‌دونم.»

«چی کار باید بکنیم؟»

تولد یک فهرمان  
جنازه توسط مأمورین حمل تخت روان بیرون برده می شود. صدای ناگهانی  
شیبور فضار پر کرد و دو سرباز وارد شدند. پشت سر آنها، مکان کشته شود بدون  
دور گردنش انداده و او را می کشیدند. دست هایش را هم پشت سرش بسته بودند.  
مانند یک ملکه راه می رفت، با وقار و آهسته. هیچ نشانه ای از هراس در او  
دیده نمی شد، به جمعیت هم نگاه نمی کرد. بر روی آندام بلند و باریکش، تنها  
ردای سفید مخصوص محاکومین را به تن داشت. تمام جمعیت در سکوت فرو  
رفته بود، فکر می کنم همه تحت تأثیر وقار او فرار گرفته بودند. چشمانه بی اختیار  
به تیری چوبی دوخته شد که در بالای تودهای از چوب خشک به بلندی حدود دو  
مترا افزایش شده و منتظر بود. دهان خشک بود و قلبم در سینه سنگینی می کرد.  
سربازان و زندانی آنها در مقابل فرمانروای لوآلیس وکت آذرک سیاه پوش  
توقف شدند. فرمانروای لوآلیس، یک آنگوستین با صورتی گردد و سری کم مو.  
به زحمت از جا برخاست. گفت: «جادوگر، چیزی داری که به قاضی ها بگی؟»  
صدایش مثل ضبل گرومپ گرومپ می کرد.

اگر مکار جوابی داد، من نتوانستم بشنوم. ایستاده، پشتیش را صاف و سرش را  
بالا نگاه داشته بود. فرمانروای لوآلیس صدایش را صاف کرد و خطاب به  
جمعیت، فریاد کنان گفت: «این زن به اتهام جادوگری و خیانت محکمه و مفسر  
شناخته شده. اون از جادوی سیاه استفاده کرده و با یاغی جنایتکاری موسوم به  
ستاره صبح ارتباط داشته، کشtar و قتل عام زنان و مردان بیگناه دهکده خودش و  
سایر مسافرینی که از جاده های جنگلی می گذشتن، با تظارت اون انجام شده.  
حکمی که برای او صادر شده، عادلانه است. آیا در این حاکمی وجود داره که  
نسبت به حکم داده شده تردیدی داشته باشد؟»

من داد زدم: «من دارم.» فرمانروای لوآلیس تعجب کرده بود. اما در حقیقت  
کمتر از من متعجب شده بود. جمعیت از مقابل من پراکنده شدند. انگار مرضی  
مسری دارم، و من پیش رفتم. از روی صنایع که برای عقب نگاه داشتن  
تماشاچی ها بسته شده بود، رد شدم.  
الآن نمی توانم توضیح بدهم که چرا اقدام به چنین کار مخاطره آمیزی کرده

بودم. جز این که بگوییم نمی توانستم بایستم و تماساکنم که مکان کشته شود بدون  
این که حداقل به او نشان دهم که به او و سرنوشتش اهمیت می دهم. احمقانه بود و  
چیزی عاید نمی شد. برای دفاعی مؤثر در مقابل محاکومیت او، نیاز به شاهد  
داشتم. یا حداقل یک قهرمان.

جلو تر که می رفتم، سعی می کردم نگاهم به چشمان نیره‌ی آذرک نیفتدم، اما  
می توانستم نگاه خیره و کیه توانه‌ی او را روی خودم حس کنم. سربازان اطراف  
سکو خبردار ایستادند و سلاح‌های خود را بالا آوردند. اما به من نگاه نمی کردند.  
در عوض از هم فاصله گرفته و جمعیت را با دقت زیر نظر گرفتند.

فرمانروای پرسید: «خوب، رعیت، می تونی به من بگی تو کی هستی؟»  
«ارباب، من رعیت نیستم. من اوشن اودل هستم، آنگوستینی هستم از ساحل  
جنوبی. لرد آبرتن پدر منه، سه بار از پادشاه پر جلال ما، ادموند، نشان لیاقت و  
شجاعت گرفتم.»

حتی در آن لحظه‌ی اضطراب و هراس، برایم خیلی آزار دهنده بود که نام  
پدرم را به عنوان طلسی برای حفظ خودم به کار ببرم. مردی را که پدرم بود،  
دوست نداشتم، فکر هم نمی کنم که قلاً هرگز دوستش داشته‌ام. بجهه که بودم  
تصمیم داشتم روزی سوار اسب شده و از آن جا دور شوم. می خواستم به جایی  
برو姆 که هرگز هیچ کس نامی از او نشنیده باشد. باوجود این، اکنون این جایستاده  
بودم، و از نام پدرم به عنوان سپری برای خودم استفاده می کردم.

فرمانروای پرسید: «مدرکی برای اثبات هویت خودت داری؟»  
چواب دادم: «نیازی به اون ندارم، چون من نیستم که در این جا محاکمه  
می شم.» این نمایش گستاخی و جرأت به نوبه‌ی خود متلاعده کننده بود و او  
لحظه‌ای سکوت کرد.

«این زن را از کجا می شناسی؟»

بزمستان رو در دهکده‌ی این زن گذروندم - قبل از این که مورد هجوم فرار  
بگیره و منهدم بشم، البته نه توسط ستاره صبح بلکه توسط سربازان کنست آذرک.  
من نتیجه‌ی کشtar و قتل عام اونها رو دیدم. و در هیچ زمانی ندیدم که مکان و یا

فصل پنجم

مقاومنی، به سوی تل هیزم برداش و مجبور شکر دند که با زحمت از روی توده چوب‌ها بالا رود. پس دست‌هایش را باز کردند و به ستون چوبی بستند.

در آن لحظه بود که دیدم یک گوی شاور، به آرامی بالای سر تماشچیان می‌چرخد. بسیاری از مردم آن رانگاه می‌کردند و وقتی از بالای سرشاران رد می‌شد، آن را به یکدیگر نشان می‌دادند. چندین بار بالای سر چندین نفر متوقف شد و بعد دوباره به حرکت درآمد. کاملاً گروی بود، پیچ و تاب می‌خورد و به دور خود می‌چرخد، شیه دودی بود که در جایی شبشه‌ای گیر کرده باشد. آن رانگاه کردم که بیش رفت و بالای سر مردمی بلند قد ایستاد که لباسی از پوست گوزن به تن داشت. اول فکر کردم جارک مایس است، اما وقتی می‌خواست گوی رانگاه کند، صورتش را برگرداند و من دیدم که ریش ندارد و چانه‌اش پهن است. افسون جستجو به راه خود ادامه داد. حتی در میان آن همه غم و اندوه، از مهارت ساحری که این افسون را به راه انداخته بود، به شکفت آمده بود. جستجو همیشه مشکل است، اما در میان چنین ازدحامی، فقط ساحران خیلی خوب ممکن است خواب فرستادن بک‌گوی را بینند.

دو سرباز متعلّه‌ای روشن را به چوب‌های خشک زیر و اطراف تل هیزم نزدیک کرده و آتش را روشن کردند، فریاد بلندی از میان جمعیت برخاست. شعله به چوب‌های نازک و کلفت زیر پای مگان گرفت، دود آرام و تنبل وار می‌چرخید و در اطراف بدن سفیدپوش تاب می‌خورد و بالا می‌رفت. صورتش جدی بود، اثیری از ترس در آن بود. وقتی چشمتش به من افتاد، لبخند زد. پس از آن دود کاملاً او را در بر گرفت.

در آن لحظه، افسون جستجو هدف خود را پیدا کرد و تیری از نور سفید در میان آسمان غروب درخشید و به اندازه چندین طیش قلب بالای سر جارک مایس ایستاد. در میان وحشتی ناگهانی، مردم از اطراف او پراکنده شدند و نور سفید تبدیل به نوری طلایی شد و او را در بر گرفت. او که خودش خوش قیافه بود، ناگهان ظاهری خداگونه یافت، لباس پوست گوزنی از طلای مذاب، پوستی به رنگ برلنر صیقل خورده. لبخند زد و با حالتی نمایشی، تعظیمی بسیار زیبا و کامل کرد.

تولد یک فهرمان

کس دیگه‌ای در اون دهکده، جادوی سیاه به کار ببره. هرگز کلامی خیانت کارانه هم از هیچ کس در اون دهکده نشیدم.»

«شما ادعامی کنین سربازانی که در خدمت پادشاه هستن، به مردم بیگنه حمله می‌کنن و اون‌ها رو می‌کشن؟ آفامگه شما دیوونه شدین؟»

به او گفتم: «جناب لرد، اون چیزی رو که به چشم دیدم، واقعاً دیدم.»

«آیا شاهد دیگه‌ای هم در این جا هست که بتونه ادعای تو رو تایید بکنه؟»

چشمانش رانگاه کردم که در میان جمعیت می‌گشت. آذرک هم به جلو خم شده بود، بدنش منقبض بود و چشمانش می‌درخشید.

گفت: «نه، من تنها هستم.»

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. متوجه ناراحتی فرمانروای لوآلیس شدم. رو به من کرد، چشمان ریز و گرد او تیره و خشمگین بود. « بدون تایید شخص دیگه‌ای، هیچ راهی ندارم جز این که حکم رو معتبر اعلام کنم. تو مطمئنی که هیچ کس دیگری نیست که به نفع تو شهادت بده؟»

در آن لحظه دانستم. آن‌ها منتظر بودند که ستاره صبح بیش بیايد. اگر اوضاع آن قدر و خیم نبود، فکر می‌کنم که بلند بلند می‌خندیدم. در عوض سرم را تکان دادم. کنت آذرک به جلو خم شد و روی بازوی مرد چاق زد. مکالمه‌ای کوتاه و زمزمه‌وار انجام شد. بالاخره مرد سری تکان داد و نشست و اجازه داد که کنت به جای او بلند شود.

گفت: «تو نهمت بزرگی به من زدی. تقاضای مبارزه و ادعای شرف داره.»

صدایش بدون حالت بود و چشمانش بدون پلکزدن به چشم‌های من خیره شده بود. عجیب است که هیچ هراسی احساس نکردم. به او گفتم: «هر طور که شما بخواهین. اما حتی اگر در این جا کشته بشم، هیچی نمی‌تونه شرارتبی رو که از وجود شما تراوosh می‌کنه برای همیشه پنهان نگه داره.»

هیچ حالتی از خود نشان نداد و نگاهش را از چشمان من برگرفت و به سربازانی که مگان رانگاه داشته بودند، دوخت.

صدا زد: «حکم رو اجرا کنین!» مردان مگان را گرفتند و او را، بدون هیچ

تولد یک فهرمان نور که محو شد، سربازان پیش دویدند. تیری که از کمان ونف رها شده زیر شکم اولی خورد. مرد روی زمین افتاد. تاب می خورد و هوار می کشید. جارک مایس که برای عوض کردن زه کمانش وقت نداشت، آن رامث عصایی دور سوش می چرخاند، به پای مردی زد و او را روی زمین پرت کرد. بعد شمشیرش در هوای درخشید. چکاچک شمشیرها در سراسر داشت پیچید. تیر دیگری هوا را شکافت. این بار از کمان مرد چشم بنددار رها شد، و سربازی به زمین افتاد. تیر از میان شفیقه اش گذشته بود.

در مقابل حمله‌ی یک باره پنج نفر، مایس عقب کشید و هیکل عضیم پیرکولو را دیدم که بشکه‌ای را بالای سرش بلند کرد، پیش دوید و آن را به سوی سربازان پرت کرد، بشکه ترکید و نوشیدنی گفت آلد به روی سربازانی که افتاده بودند، جاوار شد.

کمانگیری که لباس سیاه سربازان آذرک را به تن داشت، تیری به سوی مایس شلیک کرد. تیر خطأ رفت و به شانه‌ی زنی در میان جمعیت اصابت کرد. وحشت بر مردم مستولی شد، به این سو و آن سو می دویدند و مانع کار سربازان می شدند. مایس سرش را دولا کردو در میان ازدحام جمعیت گم شد. تیری از بالای سر من گذشت، تابی خوردم و آن را دیدم که با فاصله یک وجب از کنار آذرک گذشت و در گلوی مردی که پشت سر اونسته بود، فرو رفت. حالا شوالیه‌ها و بانوان آن‌ها نیز به اطراف می دویدند و به دنبال پناهگاه می گشتند.

«مات نبره پسرجون، دست‌های منو بازکن!»

صدا در مغزم بیچیده بود. به طرف آتش برگشتم و به سمت پشت آن دویدم، شعله‌ها هنوز به آن جا نرسیده بودند. از تل هیزم خود را بالا کشیده، شرفه کنان. آب از چشم و دهانم راه افتاده بود. خودم را به مگان رساندم. در اضراف او دودی وجود نداشت؛ دود تاب می خورد و با فاصله از او می گذشت. پنداری او در میان جانی نامری ایستاده است.

### فصل پنجم

گفتم: «قدرت تو بی نظیره.»

گفت: «عجب وقت مناسبی برای تعریف و تمجید پیدا کردی! چه طوره این جا بشنیم و درباره‌ی نکات زیباتر افسونگری گب بزنیم؟»  
بندهای او را بریدم و دستش را گرفتم. به سرعت افسونی خواند. بلا فاصله خرقه‌ی سپیدش تبدیل به لباسی حنایی رنگ شد. کلاهی روی سرش ظاهر شد و موهای سیدش را پوشاند. دود مثل مه اطراف ما را گرفته بود که به سوی دشت علغزار پایین می رفتم، و فقط زمانی فرون شست که از تل هیزم حسابی دور شده بودیم. مردم در اطراف ما می دویدند و هوار می کشیدند، و ما آهسته و خونسرد راه خود را داده دادیم و هیچ چیز و هیچ کس مانع مانشد، تا از دشت گذشتم و به کنار شهر ساحلی رسیدیم و وارد ازدوا و امنیت منطقه‌ی پُر درخت شدیم. سرانجام، وقتی که دیگر در امان بودیم، در غاری کم عمق پناه گرفتم. آتش روش نکردیم و نیازی هم به آن نداشتیم.

به من گفت: «کاری که کردی احمقانه بود، اما به خاطر اون ازت متشرکم.»

نمی تونستم اون کنار وایسم و بینم که کشته می شی.»

«می دونم، اون، تو روح لطیف و خوبی داری.»

همیشه از شنیدن تعریف معدب می شدم، بنابراین حرف را عوض کردم:  
«امیدوارم مایس تونسته باشه از دست اونا فرار کنه.»  
خنده‌ای کرد و گفت: «آره، تونسته فرارکنه. بینم، خوشت او مدد که چه جوری افسون جستجوی اون ساحر رو عوض کردم؟»  
«اون نور طلایی؟ یک کار واقعاً استادانه بود. باید می فهمیدم کار تو بوده. اون شده بود عین قهرمان اسطوره‌ها.»

«مردم تا مدت‌های مديدة اونو به یاد خواهند داشت.»

شاید. اما وقتی مایس بره و مردم بینن که اون ستاره صبح نیست، این خاطره هم از ذهن اونا باک می شه.»

«اگر بینن که اون رفته. می دونی اون، اول اون بود که اسم رو انتخاب کرد، ولی حالا، فکر می کنم که اسم اونو انتخاب کرده.»

این راز و معما نیه که من نمی توانم از شر در برم،  
پسنه، بهش زمان بدده، بگو بینه، ما جراهای امروز جه جوزی بزرگو می شه؟  
اتفاقی که افتاد جه طور به نظر می آد؟  
در آن موقع لب خند زده، عملیات پرشور نجات نو سه رباب جنگی، تمام  
افراد کنت هم تو استند مانع آن بشوند.  
با سر تصدیق کرد، حالت صورتی جدی بود، مایس امروز شانس آورد، او نا اصلاً  
نیازی هم به افسون جستجو نداشت، تمام روز موقع مسابقه حموی جتنه همه بود،  
چرا دستگیرش نکردن؟ تو از قدرت استفاده کردی؟  
انه، نیازی نبود، آذرک زیرکی یک مرزو داره و فکر می کرد که مایس باید...  
محظا طر باشه، مطمئن بود که تلاشی برای نجات صورت می گیره، اما احتمالاً  
انتقام داشت مایس با تغییر فیاض دست به این کار بزنه و فقط موقعي سروکله اش  
پیدا بشه که از دحام جمعیت واقعاً زیاد باشه، بنابراین افسون جستجو فرستاده شد.  
اما مایس، با اون گستاخی و شهامت دانمی و راحتی، بهترین حاره برای ایستادن  
انتخاب کرده بود، درست جلوی چشم همه، جایی که هیچ کس نگاه نمی کنه و اون  
جادنبالش نمی گردد..

همون طوری که گفتی مگان، اون مرد خوش شانسیه.  
زیر لب گفت: اون، شانس بهایی داره که باید پرداخت بش، و بعضی وقت ها  
بهای اون خیلی سنگینه، بدون این که کلمه ای دیگر بر زبان بیاورد، دراز کشید و  
چشم انداشت.  
پیشتم لرزید، چون درست در آن لحظه، دوست تسبیح و از من، فکر می کنم ذهن  
من تصویری زودگذر از آینده را دید.  
بعد من هم به خواب رفتم.

\*\*\*

شب هنگام بیدار شدم و دیدم که باد سردی در دهانه ای غار می وزد و با خود  
صدای آرام مردانه را می آورد که در میان بو تزار حرکت می کردند، خم شدم و  
آهسته شانه ای مگان را المس کردم، چشم هایش باز شد و در نور مهتاب دید که

نگسته را روی نیام گذاشتم و به او هشدار داده که ساکت باشد، روی شکم  
خوبیده و تاده غار خزیدم و به فضای میان هیکل سیاه درختان چشم دوختم، اول  
چیزی ندیدم، اما بعد اندام تیره سربازی پدیدار شد، زره سینه اش در آن نور  
غیری برق می زد، به صرف غار پیش می آمد، سرباز دیگری به او ملحق شد... و  
بکی دیگر، اولی زانو زد، دست رنگ پریده اش را دراز کرد و روی زمین کشید،  
خشی را دنبال کرد، بعد سینه برافق را از کیفی که به پهلویش بسته بود، بیرون آورد  
و روی زمین گذاشت و بلا فاصله رنگ آبی - سفید ضعیفی از زمین ساطع شد، آب  
دهانم را به سختی فرو دادم، متوجه شدم که من و مگان از همان مسیر آمدیم و  
بلا فاصله فهمیده که سرباز شکارچی دارد و د پایی را امتحان می کند، جای پای  
مگان یا من، و سنگ حستجویی همراه دارد.

خود غار پشت بوته ای پرپشت تقریباً از نظر پنهان بود، اما در آن مهتاب  
درختان، امیدی وجود نداشت که ورودی غار از چشمان کنجه کاوگر و سربازان  
حستجوگر مخفی بماند.

شکار شدن خیلی وحشتناک است، اما در طول ساعات تاریکی و شب چندین  
برابر رعب آور می شود، نمی دانم چرا باید این طور باشد، غیر از این که هراس  
اولیه ای ما از شب و تاریکی می باشد، مهتاب، علیرغم زیبایی اش، سرد و وهم  
انگیز است، هیچ چیز زیر نور مهتاب نمی روید، اما همه چیز آشکار می شود.  
بالا رانگاه کردم، برای جمع شدن ایرها و تاریکی مطلق دعا کردم، روکشی  
کامل و فraigیر از تاریکی که ما را از دید سربازان محفوظ نگاه دارد، اما تقریباً  
بلا فاصله هراسی جدید در قلبم لانه کرد، می توانتم شکارچیان خود را مجسم  
کنم که در آن تاریکی مطلق، به کمک سنگ جستجو، مصمم، آماده به قتل و بدون  
دیده شدن، نزدیک می خزند و تیغه دشنهایان قلب مرا می جوید، نه، دوباره  
دعای کردم، خواهش می کنم، خدایا تاریک نشه!

الان دیگر داشتم می لرزیدم، اما دست مگان بازوی مرالمس کرد، معج مرا  
گرفت، بعد با محبت روی دستم زد، نگاهم را به سوی او معطوف کردم، لب های  
خشکم را با زبان خشک ترم لیسیدم.

نولد یک فهرمان نجوا کرد: «ترس، مارو نمی بین». دستش را بلند کرد و به طرف سربازی که جلوتر از همه می آمد، پیش برد. سرباز جیغی زد و سنگ را انداخت. سنگ روی زمین افتاد و نور شدیدی از آن ساعط شد، به طوری که سربازان مجبور شدند جلوی چشمان خود را بگیرند. مگان به دیوار غار تکیه داد و با دست راستش به آن سو اشاره کرد. ورودی غار موج زد و من که به سربازان نگاه می کردم، به نظرم آمد که از پشت پرده‌ای از آب آنها را می بینم.

آهسته به دیوار سنگی تزدیک شدند. حالا حدود بیست نفر از آنها جمع بودند، لاغر و گرگ مانند، شمشیر به دست. یکی دو مترا جلوتر از ما متوقف شدند، زمین را بررسی کردند، و بعد به راه خود ادامه دادند. مدتی بعد در خارج غار سکوت بر قرار شد.

بالآخره جرات به خروج دادم و برسیدم: «تو چی کار کردی؟» پندم داد: «اگر حتی وحشت هم کردی، فکرت رو به کار بنداز، اوئن. اجازه نده ترس اختیار تو رو به دست بگیره. این تصوری که من ایجاد کردم، هیچ کاری نبود که تو نتونی انجام بدی. هر کس که بتونه تخم اژدها رو مجسم کنه، نباید در تجسم یک دیوار صخره‌ای، وقتی که دیواری وجود نداره، مشکل داشته باشه.» در آن هنگام احساس حمایت کردم، چون راست می گفت. بدنه‌ی صخره در تاریکی قرار داشت، خیلی آسان بود که در دهانه‌ی غار تصویری ایجاد کرد و مهارت چندانی هم نیاز نداشت، به خصوص زمانی که سربازها در اثر انفجار سنگ جستجو نیمه کور شده بودند.

با حالتی دفاعی گفتم: «اما نمی تونستم سنگ اوونا رو نابود کنم.» تایید کرد: «نه. اوون کارو نمی تونستی بکنی. آذرک ساحری قادر نمند رو در کنارش داره. و فکر می کنم که تو نیاز به ... مهارت من داری، قبل از این که بازی حاضر توم بشه.»

به نرمی گفتم: «کاری که تو کردی افسونگری نبود. حقه نوری و گرمای ملایم نبود. تو یک سنگ رو سوزوندی و خاکستر کردی.»

\* گوش کن اوئن، من هیچ ارتباطی با قدرت‌های سیاه ندارم. سحر و

فصل پنجم ۱۱۷  
افسونگری خیلی با هم فاصله ندارن و تو باید این را باور کنی. افسونگری، همون طور که خودت هم به درستی گفتی، فقط حقه‌ی نور و توهمند، اما سحر یک نوع متفاوت از ... حقه است. تمام کاری که در رابطه با اون سنگ کردم، فقط ایجاد حرارت خیلی شدیدی بود. این کار سخت نیست، همون افسون گرم کردن، فقط با قدرت بیشتر.»

از او پرسیدم: «چه جوری باید این کارو کرد؟»

«من یک شبه نمی تونم سحر رو به تو بیاد بدم، اوئن، دلم هم نمی خوداد سعی کنم. اما این اولین درس توست؛ وقتی دست‌هاتون به هم می عالی، گرما خلق می کنی. خب، سنگ هم اون قدر که به نظر می آد محکم و یکپارچه نیست، از ذرات ویزی تشکیل شده که تعدادشون بیشتر از ستاره‌های آسمونه. من کاری می کنم که این ذرات بهم مالیده بشن. گرمایی که بوجود می آد، فوق العاده زیاده.» «سرکار خانوم، تو منو دست انداختی. یک تیکه سنگ، یک تیکه سنگه. اگر این طور که تو می گئی، سنگ از بخش‌های زیادی ساخته شده بود، هوا درین این اجزا گیر می افتد و سنگ روی آب شناور می موند.»

با تکان سرش حرف و نظر مرا رد کرد. «اوئن اودل، اون چیزهایی که تو در این دنیا می بینی، تمام اون چیزهایی نیست که به راستی وجود دارن. و منطق تو نقص داره. می تونم کاری کنم که سنگ شناور بمونه، یا چنان وزنی به یک دونه پر بدم که نتوانی بلندش کنی. اما این درس‌ها می تونن بموزن برای یک روز دیگه. فعلای می خوام به من بگوی که تو چرا تصویر دیوار صخره‌ای رو خلق نکردی.»

اعتراف کردم: «بهش فکر نکردم. ترسیده بودم - تزدیک بود سکته کنم.»

«درسته، تزدیک بود سکته کنم. ترس خیلی خوبه، چون باعث می شه احتیاط کنم و به بقای ما کمک می کنه. اما وحشت این طوری نیست. وحشت مثل زهر با عملکرد کند و آهسته است، بدن رو فلخ می کنه و ذهن رو تار و بدون تممرکز. اوئن، تو دل و جرأت داری، و گرنه تو مراسم سوزوندن نمی اومدی از من دفاع کنمی. اما ترتیب درست نداری، انصباط لازم داری. هر گز، وقتی در خطر هستی، باید از خودت پرسی. اونا چه بلایی سر من می آرن؟ در عوض باید فکر کنی،

تولد پک فهرمان چی کار می نونم بکنم که جلوشون رو بگیر؟ با بن که فکر گردی فسونگری و تعام نیروهای مرتبط به اون، فقط برای سگ‌های خوشگذران‌های توی کافه‌ها، مهمونخونه‌ها و قصرهای کشف شدن؟ از بزرگی خوده شرمنده بوده و هیچ چیز نمی‌گفته، فکرمه مرتب به دوران بچگی برمی‌گشت و پدرمه که همیشه مرا به خاطر عدم مهارتم در هنرهای مردانه سرزنش می‌کرد، من از درخت بالا نمی‌رفتم، چون از زتفاع می‌ترسیدم، شاهمه یاد نگرفتم، چون از غرق شدن می‌ترسیدم، اسب‌های بزرگ مرا می‌ترسندند و صدای چکاچک شمشیرها مرا به گربه می‌انداخت، برادرهایم مثل شیرهای جوان به بازی جنگ علاقمند بودند، و پدره همیشه آن‌ها را تشوق می‌کرد، اما لوئیک موجود ضعیف نفس بود، بی ازش بود و موجودی که می‌باشد از او دوری کرد، آبرین کمبو - چه قدر به حاضر جارت می‌رحمانه‌اش، گستاخی و تکبرش از او منتظر بوده.

از تنها ضعفی که او داشت - آتش - لذت می‌بردم، مدت‌ها قبل، وقتی که خودش یک بچه بود، بازوی راستش سوخته بود؛ جای سوختگی ها هنوز دیده می‌شد، سفید، رشت و چروکیده، از مع نا آرنجش کشیده شده بود، حتی در سنین میانسالی هم اگر هیزمی ترق نروف می‌کرد و جرقه می‌زد، او وحشت می‌کرد و از جا می‌پرید.

و بعد، یک غروب ناستانی، ابیاری در نزدیکی قلعه آتش گرفت، تمام روستاییان و سریازان به طرف شعله‌ها دویدند، زنجیری انسانی درست گردند تا سطل‌هایی را که از آب چاههای عمیق پر می‌شد، دست به دست گردد و به کسانی که در صف اول مقابل آتش بودند، برسانند، آتش از کنترل خارج شده بود و جرقه‌های درخشان به آسمان شب پرواز می‌کرد، نیمی هم که می‌وژد آن‌ها را روی بام‌های کاه اندوکله‌های اطراف می‌انداخت.

پدرم، برادرهایم و من گروه‌های کاری تشکیل داده بودیم، آب را به داخل خانه‌هایی می‌بردیم که هنوز طعمه حریق نشده بودند و کاهگل را خیس می‌کردیم، خانه‌ای دو طبقه در آن نزدیکی بود، شرکه‌های آتش را پنجه‌ای باز وارد خانه

فصل پنجم شد و کف پوش حصیری طبقه اول را مشتعل کرد، شعله‌ها سر به آسمان کشید، به حاضر می‌آوره زنی را که فریاد می‌کشید: ای وای، بجهی کوچیکم! بجهی کوچولووه! و به پنجه‌ای در طبقه بالای خانه اشاره می‌کرد، در آن هنگام پدرم در کنار من ایستاده بود، در صورتی هراسی فوق العاده و کامل را دیدم، اما بعد، پیچ و تابی خورد، بندشان را کشید و پازه کرد و آن را دور سرو شانه‌اش پیچید و به داخل ساختمان سوزان دوید.

چند لحظه بعد او را پشت پنجه‌ای در طبقه‌ای در طبقه‌ای بالا دیدم در حالی که نوزادی را در آغوش داشت، خود را بالا کشید، باروی آستانه‌ی پنجه گذاشت و به داخل جا بط پایین پرید، موها و ریش آتش گرفته بود و داشت می‌سوخت، به طرز غریبی روی زمین فرود آمد، صدای شکستن استخوان پایش را شنیدم، اما هنگام زمین خوردن بدنش را ناب داد تاکه دارکه در آغوش داشت از زمین خوردن حفظ کند، آن وقت مردهای پیش دویدند، آتشی دارکه دور و بر او شعله می‌کشید، فرون شاندند، مادر صقلش را از آغوش پدرم گرفت و مردان پدرم را به داخل قلعه برگرداندند.

در نهایت شرمندگی باید بگویم که تنفوم از او بیشتر شد، مثل شعله‌های آتش اطرافه، زبانه می‌کشید، مگان بر سید: چرا ماتم گرفتی؟ وقتی هم ذهنم به زمان حال برگشت، بدلم بورهور شد و ترزا بد.

داشتم به پدرم فکر می‌کردم، و در آن هنگام ناشادی و زجرهای زمان کوکیم را برایش تعریف کردم، و داستان آن آتش سوزی عظیم را که تقریباً تمام املاک آن منطقه را نابود کرد.

اون، هنوزه فکر می‌کنی که ازش منفری؟، نه، اما رفتاری که با من می‌کرد، هنوزه منو آزار می‌ده و دلم رو به درد می‌آر، خاصرات اون زمان‌ها تلغی و نیش دارون، تو خیلی شبیه اون هستی، غگان، حرف‌های منو عوضی تعبیر کردی، اون یک جنگجوی واقعیه، یک

قاتل، یک شوالیه. من هیچ کدوم از این های نیستم. آرزو هم نداره که باشم.  
آرزو داری چی باشی؟

بیرون را نگاه کردم و آسمان شب را. به سؤال فکر می کردم. دوست دارم  
رضایت داشته باشم، مگان. خوشحال باشم. توی جنگل شادی و لذت واقعی رو  
تجربه کردم، مثل اون وقتی که پیرکولو آوازمی خوند، باوقتی که مایس دارایی های  
مردم رو براشون پس آورد. اما نه اون شادی که در رویاها می بینم.  
خوب اون شادی و لذت رو چی به تو می ده؟

نمی دونم، محبت واقعی، شاید؟ یک خونواده و خونهای آروم؟ شهرت؟  
شاخته شدن به عنوان بزرگترین افسونگر و قصه گو در امپراطوری آنگوستین؟  
به من گفت: «هیچ کدوم از این ها، چیزی رو که تو به دنبالش هستی. به تو  
نمی دن». صدایش نرم و آرام بود.

«نه؟ چه طوری می تونی مطمئن باشی؟»  
امردی هست که اول باید اونو پیدا کنی. اون تمام جواب هارو به تو می دهد.  
باید معلم بزرگی باشه این مرد. حالا کی هست؟  
جواب داد: «وقتی اونو بینی، حتماً می شناسی. بینم پدرت هنوز زنده است؟»  
شانه هایم را بالا آنداختم. «هیچ اطلاعی از وضعیت اون ندارم. بیشتر از شش  
ساله که هیچ تماسی با خونواده ام نداشتم. اما، چرا، فکر می کنم هنوز باید زنده  
باشه. مثل یک گاونر قوی بود و حالا باید فقط چهل و دو سالش باشه.»  
«اون، وقتی این ماجراهای تموم شد، برو دنبالش.»

«به چه منظوری؟»

«برای این که بهش بگی دوستش داری.»  
می خواستم جلوی روی خودش قاه قاه بخندم. می خواستم احمقانه بودن  
حرف هایش را به او بفهمانم، اما نتوانستم. و آنگاه آتش غصب در وجودم شعله ور  
شد، خشمی داغ و خاموش که با اشک هایی که ناگهان چشم هایم را به سوزش  
واداشته بود، از میان رفت.

## فصل ششم

من گریه کردم و مگان به کنارم آمد، بازدیش را به دورشانه ام انداخت.  
فراموشش کن، اون. اونو رها کن. سرم روی شانه اش افتاد، چشم هایم را به هم  
فشار داده و بسته بودم، حق هق در دنای کی تمام وجودم را می لرزاند. سرانجام خنکی  
نسیم را روی پشم حس کردم و فهمیدم که سپیده دم از راه رسیده است. خودم را  
کنار کشیدم و به زور لبخند زدم.

از دست خودم شرمنده شدم. عین بجهه ها گریه کردم.  
هر وقت دردی به سراغ کسی بیاد، یکی دو قطره اشک هم همراهش هست.  
اما حالا دیگه درد رفته، برگشته به همون جایی که ازش او مده بود، دوباره  
اون پشت ها قایم شده. امروز کجا می ریم؟

گفت: «مایس رو بیدا می کنیم. اما اول بذار سری به دشمن بزنیم.»  
از پهلوی من کنار رفت. صلوع خورشید را از پشت توده ای ابر تماشا کرد که  
جلوی چشمان من طلایی رنگ شد، آسمان اطراف آن فیروزه ای و آبی بود. حس  
کردم که روح من در زیبایی آن منظره می شکفت. کم کم خورشید از میان ابر  
طلایی رنگ بالا آمد و اشعه آن تن توده ای بخار را سوراخ کرد، نیزه های  
نور را به سیمای صخره و دهانه ای غار تاباند و دیوار انتهایی را روشن کرد.

توند بک قبه‌دان  
مگان با دست راستش حرکاتی انجام داد. دیوار موج زد، صاف شد. در خشید  
... و محو شد، تبدیل به پنجه‌ای شد رو به تالاری دراز. پرچه‌های سه گوش،  
بزرگ و کوچک. از ستون‌هایی در دو طرف تالار آویزان بودند و میزی در ز در  
وسط تالار قرار داشت. روی صندلی بالای میز آذربک نشسته بود. چشم‌لش  
غمگین و حالتش محزون بود. مشتش را محکم روی میز جوبی کویید و جامی  
طلایی را چرخ زنان روى زمين فرستاد.

من اونو مرده می خوام. می خوام که مرگ سختی داشته باشه.  
ارباب، ما الان در جستجوی اون هستیم. صدا به گوش می رسید. اما  
گوینده‌ی آن دیده نمی شد.

شش تا رو بفرست بیرون.  
«حتماً قربان. تریش رو می دم که غذاشون رو بخورن، بعد ولشون می کنم.  
آذربک منفجر شد: «نه!» از جا برخاست. صورت رنگ پریده‌اش در سور  
مشعل برق می زد، موهاش صاف و لخت دور صورت لاغر ش ریخته بود.  
«نمی خوام اونا غذا بخورن. بدار برن و قلب اونو بخورن.  
اصاعت ارباب ... اما...»  
«اما چی، احمد؟»

«أونا گرسنه هستن. قبل از این که برن دنبال ستاره صبح، باید غذا بخورن.  
ایس بدار خودشون غذاشون رو توی جنگل شکارکن. اون جا غذا فرازونه.  
گوشت آبدار و خوشمزه کوه نشین‌ها. آذربک فاهقه خنید، صدایش در تالار  
پیچید و نجوا مانند در داخل غار پختی شد. خدمتگزار نادیده آن جا را ترک کرد  
و ما صدای بسته شدن در راشنیدیم، و چند لحظه بعد در جیرجیر کرد و باز شد.  
آذربک پرسید: «چی شده؟»

صدای آهسته و نرمی به گوش رسید که پرسید: «شما می خوابین که من شش ت رو  
با روح ستاره صبح علامت بزنم. اما نتونسه پیداش کنم. صدا چه قدر به گوشم  
آشنا بودا!

آره، آره، بوری اونو توی حواسی اونا حک کن.

بویی نداره. قربان. فقط یک‌هاله است که تنها مال او نه.»

برای من وارد جزئیات نشو. ساحر، من به تو پول خوبی می دم، و تو در عوض  
چی به من عرضه می کنی؟ تو قول دادی ستاره صبح رو به من تحويل بدی. حسب،  
پس کجاست؟»

یقیناً شما متوجه نمی دونین، قربان. سور من روی اون تایید. دیگه  
مسئلیت سرباز‌های شما بود که اونو دستگیر کن. اونا نتونسن کار خودشونو  
انجام بدل، نه من.

آذربک غرغرکرد: «شماها هیچ کدام موفق نشدین و من نمی تونم این وضع رو  
تحمل کنم. سرباز‌هایی که از شمشیر اون شکست خوردند، حالا از پا آویزون شدن  
و داده بوسن تو نار و کنند. بہت هشدار می دم، ساحر، من دوست ندارم شکست  
بخورم. این مأموریت هم خیلی خیلی ساده است، مثل آب خوردن. یک مرد تنها  
توی جنگل. یک موجود ساخته شده از گوشت و بوسن و استخوان. این برای تو  
خیلی سخته؟ نمی تونی از عهده‌اش بر بیای؟»

«اصلاً قربان. اما استفاده از شش تا خیلی گرون تموم می شه. اونا دیگه  
بر نمی گردن. اونا توی جنگل می مونن. شکار می کنن و می کشن تا وقتی که  
خودشون کشته بشن.»

«خوب این چه ربطی به من داره؟»

ادرست کردن اونا به قیمت جوون‌های زیادی تموم شده. اگر حافظه‌ام یاری  
کنم، چیزی حدود چهل تا زندگی!»

آذربک حواب داد: «أونا فقط جوون بودن. دنیا پر از جوون و زندگی.»  
اهرچی شما بفرمایین قربان. فرمانروای لوآلیس جارچی فرستاده که اعلام  
کنن برای اطلاعاتی که منجر به دستگیری ستاره صبح بشه دو هزار سکه پوند طلا  
جایزه داده می شه، و برای همدست‌هاش - گوژیشت، اون غول بی شاخ و دُم و اون  
نقاهه، اولد، هر کدام بیست سکه طلا.»

آره، آره، اولد... خیلی دوست دارم آوانو گوش کنم. یک آواری بهش  
یاد می دم که اصلاً نتونه باور کنه که این صدایها از گلوی خودش در می آد.»

تولد بک فهرمان آن دیگری به نرمی گفت: «مطمئنم قربان، اما دو مطلب دیگه هم وجود دارد که باید توجه شما رو به او ناجلب کنم. اولین مطلب، اون زنه است، مگان، دادم تمام خاکسترها روزیر و روکردن، اما هیچ استخوانی دیده نشد، اون زن توی شعله‌ها نمره ۵۰». «چه صور ممکنه؟ دیدیم که به تیر بسته شد.» «یقیناً دیدیم، من مطمئنم وقتی که سربازها رفتن دنبال ستاره صبح، اودل توی دودها فایم شده و از ثل هیزم بالا رفته و اونو آزاد کرده.» «خوب ساحر، پس اون الان کجاست؟» با صدایی بی تفاوت و خونسرد جواب داد: «همینجا، قربان، اون داره مارو تماساً می‌کنه.» پس ازه روی دیوار شروع به لرزیدن کرد و نالار قلعه جلوی آن شروع به چرخیدن و بالا رفتن کرد. تصویر پایین و پایین تر رفت. به نظر رسید که آذربک بزرگ می‌شود و رشد می‌کند.

مگان فریاد زد: «بیا عقب!» اما به نظر می‌رسید که تمام بدن خشک شده است، نمی‌توانستم چشمانم را از آن صحنه بردارم. آذربک به من نگاه کرد، مرا دید، انگار آن سر اناق رو به روی من ایستاده است. هیکل دوم وارد چشم انداز شد. کاتاپلاس با خوشروی و خیلی دوستانه گفت: «چه طوری، اون؟» با آن استادی که من می‌شناختم، تغییر چندانی نکرده بود. ردای محمل بنشش بلندی اندام نحیف و لاغرش را پوشانده بود، ریش کم پشت و سه شاخه اش مثل بخار روی چانه‌اش چسبیده بود. دستش بالگشتستان باز بالا آمد، توب کوچکی از آتش در کف دستش جرقه می‌زد، بزرگ و بزرگتر می‌شد.

مگان بازوی مرا گرفت و عقب کشید، فریاد زد: «بدو، اون!» کاتاپلاس با خونسردی گوی شعله‌ور را به سوی ما پرتاب کرد. به در غار رسیده بودیم که آتش از پس ازه وارد شد. مگان خودش را روی من پرت کرد، مرا روی زمین انداخت و درست در همان لحظه صدای انفجاری عظیم شنیده شد و زبانه آتش از دهانه غار تا بیرون شعله کشید و تا ده متر جلوی همه چیز را سوزاند و علف‌ها را خشکاند.

فصل ششم  
۱۲۵  
روی زمین غلییدم. مگان کمی دورتر افتاده بود و لباس سفیدش داشت می‌سوخت.

فریاد زدم: «نه! به سرعت بلند شدم و به سوی او دویدم. وقتی که سعی کرده بود مرا اکنار بکشد طرف چپ بدنش به شدت سوخته بود، بازویش سیاه شده بود، شکسته بود و خون آلود بود، تقریباً تمام موی سرش کش خورد و سوخته بود. چشمانش را گشود و ناله کرد.

من درمانگر نبودم، اما مانند تمام افسونگران چند افسون ساده گرم کردن و خنک کردن را بله بودم که هر دوی آن‌ها توسط تمام کسانی که مهارت و نیرویشان صرف درمان بیماران می‌شود، مورد استفاده قرار می‌گیرد. بلافاصله سوختگی‌های او را با هوای سرد پوشاندم. آهی کشید و روی علف‌ها افتاد. گفتم: «متأسنم، مگان، خیلی مناسبم، واقعاً عذر می‌خوام.»

زیرلوب نجوا کرد: «من خودم می‌تونم خودمو درمان کنم، به شرطی که وقت داشته باشم، اما اون کار تمام قدرت منو می‌گیره و تامدتنی نمی‌تونم هیچ فایده‌ای برای شماها داشته باشم. مایس داره می‌آد اینجا - من دیشب باهاش ارتباط برقرار کردم. وقتی اون برسه، من توی خواب عمیقی خواهم بود. منویه شهر اوکری بیرین، شمال این جاست - شاید یک روز راه باشه. سعی نکنیں منو بیدار کنیں، فقط منو بیرین خونه اوسيان. کنار یک نهر در غرب اوکری ساخته شده. مرد پیری اون جازندگی می‌کنه؛ اون... اون از من مراقبت می‌کنه. می‌فهمی؟» «آره، همون کاری رو که گفتی می‌کنیم.»

«و درباره‌ی شش تابه مایس هشدار بده. باید آمادگی داشته باشه.» «اوناکی هستن؟» اما او به سرعت داشت به خواب فرو می‌رفت و مجبور بودم گوشم را کاملاً به دهانش نزدیک کنم تا بتوانم آن زمزمه واقعاً آرام را بشنوم. زیرلوب گفت: «تازی‌های اهريمن.»

\*\*\*

شنیدن این اسم لرزه‌ای به اندام من انداخت اما قبل از این که بتوانم سؤال دیگری از او بپرسم، مگان چشمانش را بست و در بیهوشی فرو رفت. هیچ

تولد بک قهرمان نمی دانستم منظورش چه بود، اما هیچ راهی هم وجود نداشت که بتواند مو به مهه چیز را بگوید. تازی های اهریمن که اغلب به آن سیه های اهریمن هم می گفتند، موجوداتی افسانه ای بودند که معروف است هنگامی که جهان فقط کوههای درختان از سنگی مذاب بود و از دریاچی خروشان بر گذازه ها جدا شده بود، بعد از هیوط ابلیس از پیشتر، در کار ارباب خود کرده زمین را بیموده است.

حدس زدم که درد شدید باید مکان را دچار هذیان کرده باشد. شش تا احتمالاً چیزی بیشتر از سگ های شکاری نبودند، که البته آن هم حضرناک بود. زیرا کاتاپلاس تصویر مایس را در ذهن آنها حک کرده بود. جریان روح و هله نورانی، مطمئنم که، دروغی بود برای فریب افراد ناآگاه و ناشنا به موضوع. مایس در ظرف یک ساعت رسید، پرکولو و چشم بند هم با او بودند. گوژپشت در جای قلبی شان که حدود دو ساعت پیاذه روی به سمت غرب از آن جا فاصله داشت، مانده بود. پرکولو، مکان خفته را بلند کرد و در میان بازو نش گرفت، سرش را به شانه بپهن خود تکه داد. مکان بیدار نشد و هیچ کدام از ما هم وقتنی در طول صبح راه می بیمودیم، کلامی حرف نزدیم.

مایس رهبری گروه را به عهده گرفت و به نرمی در جنگل بیش می رفت. نیم تنه ای سیاه و بی آستین از چرم روغن خورد و پراهنه یشمی به رنگ سبز به تن داشت با آستین های پفی و سر آستینی از چرم سیاه که دولا شده و به عنوان میع بند عمل می کرد. مطابق معمول چکمه های بلندش را پوشیده بود با شلوار چسبانی به رنگ سبز. امروز کلاهی به سر نداشت. خورشید بر روی موهای خرمایی او می درخشید و سایه های طلایی بر روی سرش ایجاد می کرد. شانه های پهن و کمر بازیک، از هر جهت شبیه قهرمانی بود که می بایست باشد. جنگجوی اسطوره ای، ارباب جنگل.

رویم را برگرداند و به کاتاپلاس فکر کردم. اول که او را در خدمت آذرک دیدم حیرت کردم، ولی بعد متوجه شدم که نمی بایست تعجب می کردم. مردی خوش ترخورد ولی متزوی و غیر اجتماعی بود. خوش رفتار بود و مبادی آداب. اما بدون احساس، فاقد درک احساسات بشری. قدرت و مهارت هایی همیشه

فصل ششم ۱۲۷  
حیرت انگیز داشت و تمام وجودش را وقف جستجوی علم و اطلاعات کرده بود. می توانه عصرهای دلپذیری را که در حضور او گذرانده و از هوش و فریحه ای او، مهترانش در افسانه سرایی و استعداد بی نظیرش لذت برده بودم. به حاضر بیاورم. منمی توانم کوچک ترین کار محبت آیینزی را از او به یاد بیاورم.

\*\*\*

به حاشیه‌ی شهر اوکری رسیدیم، خانه‌ی او سیان را پیدا کردیم - پیر مردی بلند و بزریک بود، بدون دندان و تقریباً نایینا - مکان را با احتیاط روی شک کاهی بازیکی گذاشتیم. از وقتی که به آن جا رسیدیم، او سیان کلامی حرف نزد، ساکت و می حرکت مستظر ماند تا آن جا را ترک کیم. در میان تاریکی که از راه می رسید از آن جا دور شدیم. از چندین تپه و نهر گذشتیم تا مایس نقطه‌ای بی درخت و محبوظ را برای اتریق انتخاب کرد.

پرکولو آتش کوچکی درست کرد و به دورش حلقة زدیم.

از اتفاقی که برای مکان افتاده بود، غمگین بودم، اما در عین حال از این که مایس هیچ گونه واکنشی نشان نمی داد. حرص می خوردم. مکان دوست او بود و من نجاش داده بودم. با وجود این مایس کلمه‌ای در قدردانی از من به زبان نباورده بود. سرش را روی بازویش گذاشت و در کنار آتش به خواب رفت. پرکولو به تنی پهن درخت بلوطی تکیه داده بود و چرت می زد. من هم غمزده و با حالتی فلاکت بار در کنار چشم بند نشسته بودم. سرتاسر این روز طولانی او کلمه‌ای حرف نزد بود.

دولاشد که چوب خشکی را توی آتش بیندازد که ناگهان برسیدم: «تو اهل کجا بی؟»

نگاه تک چشم او بالا آمد و مدتی طولانی به من خیره ماند. جواب داد: «چه ریختی به تو داره؟

لحن حرفی که زد خصم‌انه نبود، حالت صدایش عادی بود و من شانه‌هایم را بلا انداختم. هیچی. فقط حواستم حرفی بزنم. من خسته نیستم». چه بلا بی سرانو پیرزنه او مدد نمایس گفت که تو مراسم سوزوندن چیزیش نشده.

تولد یک تپه‌مان  
درسته، اون جا بلا بای سرشن نیومد، اما یک ساحر، افسون آتش به طرف ما فرستاد.

بدون هیچ اظهار نظری آن را پذیرفت. بعد سرش را برگرداند و روی زمین تُف کرد، سرانجام گفت: «نمی‌تونی با این جادوگرا سر به سر بذاری، هیچ کدامشون روح ندارن. قلب همه اونا چروکیده و سیاهه». «فکر می‌کنم همه رو با یک چوب روندی.» «چی کار کردم؟»

«تو همه ساحرهارو یک جور به حساب آوردي، می‌گم که همشون همین طورن. ولی این جوری نیست.»

فشن فشن کنان گفت: «چیه، تو هم سرت توی این کاره؟» «نمی‌تونم ایوبگم. اما افرادی هستن که هندرمانگری رو باد می‌گیرند و تمام عمرشون رو صرف خدمت به دیگران می‌کنن. اونا هم ساحر هستن.» لحظه‌ای به فکر فرو رفت. بعد اعلام کرد: «اونا حکیم هستن.» بعد انگار بحث را به پایان می‌رساند، گفت: «ساحرها فرق می‌کنن.» تأیید کردم: «دقیقاً همین طوره.» به نظر می‌آمد که راضی شده است.

اسم من گامانیله، گرچه بیشتر منو چشم بند صدا می‌زن.» «تو خیلی خوب تیر میندازی، چه طوری می‌تونی با یک چشم فاصله رو درست تشخیص بدی؟»

لبخندی زد و چشم بندش را برداشت، آن را به طرف من پرست کرد. فرمان داد: «اونو بذار روی چشمت.» آن را در مقابل چشم نگاه داشتم. دیدم که تقریباً شفاف است و آن سویش دیده می‌شود. بعد به صورتش نگاه کردم و دیدم که دو چشم سالم به من نگاه می‌کنند.

«چرا اونو روی چشمت می‌بندی؟» «سه سال پیش توی یک نبرد خارجی می‌جنگیدم. این چشمم چرک کرد و عفونی شد. بعد از اون تحمل نور شدید رونداره، اشک می‌افته و نار می‌شه. پیش دکتری رقصم که این چشم بند رو برام درست کرد؛ جلوی نور شدید رو می‌گیره..»

فصل ششم  
زووزه‌ی خوفناکی در دل شب پیچید و تقریباً بلا فاصله بعد از آن جیغ بلندی شنیده شد.

مايس از خواب پرید. پرسيد: «اين دیگه چی بود؟» من سرم را تکان دادم. چشم بند زیر لب گفت: «هیچ وقت توی زندگیه همچیزی چیزی نشینیده بودم.» جارک مايس پرسيد: «چه قدر نزدیك بود؟» چشم بند گفت: «از اين جا مشکل شه گفت. شاید يك کيلومتر، شاید هم دو کيلومتر.»

من آهسته پرسيدم: «چیزی درباره تازی‌های اهریمن شنیدین؟» مايس يك بار دیگر لم داد و غرغرکنان گفت: «قصه گویی رو بذار برای يك شب دیگه.»

«فکر نمی‌کنم این يك داستان باشه. مکان از نیروهایش برای شنیدن صدای ساحری که باكت آذرک حرف می‌زد، استفاده کرد. کت دستور دادشش تا رو و ل کن و او نا فراره دنبال تو بگردن. من درباره‌ی شش تا از مکان سوال کردم، او نم گفت که او نا تازی‌های اهریمن هستن.» جارک مايس روی پا بلند شد. غضبناك گفت: «پس چرا قبلًا چیزی به من نگفتی؟»

«فکر کردم داره هذیون می‌گه. این جونورها چی هستن؟» «من از کجا بدونم؟ اما دلت می‌خواهیم اینها که اسمشون تازی‌های اهریمنه، شب دنبال تو باشن؟» «نه.»

دوباره صدای زوزه‌ها بلند شد، این بار از فاصله‌ای نزدیک‌تر. آهسته پرسيدم: «فکر می‌کنین صدای گرگ باشه؟» چشم بند غرغرکرد: «تا حالا نشنیدم که گرگی این جوری از خودش صدا در بیاره.»

به سرعت بیرکولو را بیدار کردیم و در تاریکی به راه افتادیم. ماه توی آسمان بالا آمده و سه چهارم بود. در دل شب که راه می‌رفتیم، سایه‌های

نویه یک فهرمان مهتاب مثل بندی به پایی ما بسته شده و با ما حرکت می‌کرد. میس و چشم‌به نیرهای خود را در کمان نشاند و آن‌ها را آماده نگاه دشنه بودند. به سرعت راه می‌رفتیم و گاه گاهی می‌بیندیم تا بینیه آیاکسی در تعقیب می‌بودست به نه. اول چیزی نشنبیدیم، بعد صدای روزه‌ی هولناک ز جپ و زست آمد. جزرک مایس ناسازابی گفت و به سرعت پیش رفت. از یک سراشیبی صولاًی به طرف نهاری که از روی صخره‌ها و سنگ‌ها می‌گذشت. مایس به آب زد، به سرعت به سمت غرب می‌دوید، آب همچون نقره مداد از زیر جکمه‌اش به طرف پامینه می‌شد. من به دنبال او می‌رفتم، پیرکولو بیشتر من بود و چشم‌بهند از عقب می‌آمد. چند صدمتر در داخل نهر دویدیم و پیش رفته‌ی این که رود به طرف شمال ناب خورد، مایس از ساحل روبه رو پیلا رفت. ریشه درختی را که از زمین پیرون زده بود گرفت و خود را از آب پیرون کشید. دستش را دراز کرد و مزاب خود بالا کشید. پیرکولو هم پرید ناریه را بگیرد، انگستان بزرگش مثل مزار به دور ریشه پیچید، اما چوب با ترق نروق بلندی سکست و صدای آن در تاریکی شب پیچید. مرد عظیم الجثه به عقب نعزید، مثل توب به جسم بند اصابت کرد و هردو به داخل نهر پرت شدند.

سایه‌ی سیاهی در ساحل مقابل حرکت کرد. چند بار یلک زد و به آن تعقه خیره شد. اول هیچ چیز ندیدم، بعد پوزه‌ی شاخدار و بسیار بزرگی از لای بوته‌ها پاپیدار شد.

چه طور ممکن است بتوانم آن را تشریح کنم بدون این که خون شما منجمد شود؟ مشترک‌کننده‌ترین، نفرت‌انگیزترین و هراسناک‌ترین منظره‌ای بود که تا آن موقع در مقابل چشمیم قرار گرفته بود. صورت آن - اگر بشود آن را صورت نامید - کاملاً رنگ پریده و بدون مو بود، بینی آن بزرگ و پخ بود، نیش‌های بلند و برگشته‌اش از لب پایین به طرف بالا ناب خورده بود. أما دندان نیش هم داشت. درست مثل گرگ. از نظر وزن و هیکل مثل یک گاونر بزرگ بود. سمه نداشت. اما پاهایی کلفت و بسیار عضلانی بر روی پنجه‌ای عضیم شیه به پنجه‌ی شیر داشت. رویهم رفته بد قیافه‌ای عجیب و غریب بود. مخلوطی از چندین مخلوق.

فصل ششم  
وئی. چشم‌هایش بود که روح مرا منجمد می‌کرد. زیرا آن‌ها بدون شک، چشم‌بهی انسانی بودند و برق هوشی بدخواهانه و بدینهیست در آن‌ها می‌درخشید. به طرف مردانی که داشتند نacula می‌کردند، فریاد زده؛ پشت سرتونه‌ای پیرکولو داشت خودش را از آب پیرون می‌کشید، اما پایی چشم بند نعزید، کمانش را هنوز در دست داشت، اما تیرش در میان آب خروشان گم شد. هیولا را دید و بلا فاصله دستش را به سوی تیردان خود برد.  
با نعره‌ای خوفناک، آن موجود عجیب حمله کرد. سر راه بوته‌ها را از ریشه در آورد و درخت جوانی را شکست. تیری از چله کمان جارک مایس پرتاب شد و بر روی آب به پرواز در آمد، در چشم چپ هیولا فرو رفت و باعث شد که روی پایی عضیم پشتی خود بغلد و بیفتند. چشم بند از فرصت استفاده کرد و تیری را به طرف شکم سیاه حیوان که کاملاً روبه روی او فرار داشت فرستاد، تیر تالاپی در شکم او فرو رفت و جهار دست و پایه روی زمین افتاد. بدنش پوشیده از پشم سیاه و به هم گوریده بود و کوهانی بسیار بزرگ روی گردنش داشت. کوهان پیچ و تاب خورد و دو بازوی بلند از نوی آن در آمد، انگستان دست‌ها بلند و رنگ پریده بودند و پنجه‌های کج و کوله در هم قلاب شده بودند. یک بار دیگر برخاست و به طرف چشم بند حمله‌ور شد.

پیرکولو، بدون سلاح، خود را روی هیولا انداده و جلوی حمله‌اش را گرفت. مانند برگی در طوفان به کناری پرست شد، اما حمله‌ی او باعث شد که موجود غریب سر عضیمش را برگرداند و به دنبال دشمن جدیدش بگردید. چشم بند با خونسردی تیری به گلوی او پرتاب کرد و موجود دوباره هوار کشید، آرواره‌ی شوم و ترسناکش کاملاً باز شد.  
جارک مایس تیری به داخل دهان باز پرتاب کرد... تیر از نظر پنهان شد با پری که در ته آن بود و همه چیز.

پیرکولو از داخل آب بلند شد، قلوه سنگی بزرگ و ناهموار را بالای سرش بلند کرد و آن را به سر هیولا کویید. صدای خردشدن استخوان را شنیدم و دیدم که پاهای جلوی آن موجود نداشت. بدون کوچکترین صدایی مرد.

توسکانایی خودش را روی بلندی ساحل بالاکشید و چشم‌بند هم فرز و چابکد به دنبال او رفت.

مايس تیر دیگری به چله‌ی کمانش گذاشت، چشمان تیزش به انتهای راه دوخته شده بود. بدون این که چیزی بگوید به غرب برگشت و از میان جنگل به راه آفتاد. در سکوت به دنبال او رفته. و صدای زوزه دوباره بلند شد.

شب چنان قابلیت ایجاد هراس دارد که روز هرگز به پای آذ نمی‌رسد. بارها در زندگیم پیش آمده که در تاریکی بیدار شده و صدای های راشنیده‌ام، حیرجیر کردن کرکره‌ها، یا زمزمه‌ی ملايم نیسم در میان برگ‌های خشک. در تاریکی خیلی آسان است که مجسم کنیم قاتلی سنگدل یاخون آشامی نامیرا، در میان خانه راه می‌رود.

اما در جنگل قدرت هراس آوری شب بسیار افزون می‌شود. درختان سایه‌ای که در مقابل آسمان، جلوی چشم‌های ما قرار می‌گیرند، غول پیکرانی خارق العاده می‌شوند که بازو اشان را نکان می‌دهند و جنگل‌هایی تیز و برندۀ دارند، خشن خش برگ‌های بوته‌ها، خزیدن دزدانه‌ی ماری عظیم الحثه می‌شود. هوه هوی جغدی یا به هم خوردن بالهای خفاشی باعث می‌شود انگشتانی یخ زده به تارهای وحشت روح ما چنگ بیندازد و آن را بکشد، حسی تهدید کننده و غیرزمینی.

هرگز آن فرار نیمه شب را و دویدن از میان تاریکی جنگل را، در حالی که هیولا‌هایی دوزخی به دنبال‌مان بودند، فراموش نخواهم کرد. ماه دمدی و نایپیدار هم که مرتب پشت ابرهای خضم‌بنهان می‌شد و مجبور مان می‌کرد که توقف کنیم و کور و وحشت زده، بی حرکت بایستیم. بعد دوباره می‌درخشید و پاهای لزانمان، ما را روی کوره راه باریک گذرگاه گوزن‌های کوهی، به سمت غرب پیش می‌برد.

پیرکولو به خاطر هیکل درشت‌ش از همه بیشتر زجر می‌کشید. علیرغم قدرت بدنه فوق العاده‌اش، آن اندام برای دویدن ساخته نشده بود و مرتب عقب می‌ماند. با فریاد به مايس گفت صبر کنند تا پیرکولو هم به ما برسد، اما او اعتنایی به حرف

من نکرد - تا نعره‌ی وحشت‌تاک بعدی از مسافتی کمی جلوتر از ما به گوش رسید. فقط در آن هنگام بود که مايس ایستاد. نعره‌ی دیگری سکوت شب را شکافت. این بار از طرف چپ ما آمد.

پیرکولو با زحمت زیاد خودش را به ما رساند. در حالی که نفس در سینه‌اش خس خس می‌کرد، به سختی گفت: «من.. من دیگه... نمی‌تونم... بیام. شما... برین». مايس چرخی به دور خود زد، چشمانش درختان را می‌کاوید. گفت: «اون جا»، و بادستش به تعدادی درخت بلوط اشاره کرد. به زحمت راه خود را از میان بوته‌های بازار کردیم و به درخت‌ها رسیدیم. مايس ازاولین درخت بالا رفت و به چشم‌بند دستور داد که از درخت روبه رویی بالا برود؛ از آن جا که من و پیرکولو مسلح نودیم، او کاری به ماندشت و ما هم از بلوطی گره گره در کنار گروه درختان بالا رفیم و روی شاخه‌ی اصلی پنهنی، حدود بیج مت بالاتر از زمین نستیم. پیرکولو به تنی درخت تکیه داد و عرق را از روی صورتش باک کرد.

رفیق اون، این اصلاً کاری نیست که من خوشم آمد».

تأیید کردم. «نم خوشم نمی‌آد. اما اونا، هرجی که هستن، نمی‌تونن از درخت بیان بالا.

پیرکولو آهی کشید و گفت: «اصلًا اون چیزی نیست که من فکر کرد.»  
«کمی؟»

ستاره صبح.

گفتتم: «اون همینه که هست.» سرش را تکان داد و چشمانش را بست. ماه یک بار دیگر پنهان شد و تاریکی همه جا را فراگرفت. نیسم سردي بروزیم وزید و مرابه لرزه انداخت، زیرا الاسم از عرق خیس بود و به تنم چسیده بود. افسون گرمایی به راه انداختم و کمی آرام گرفتم.

بعد صدای بوته‌ها در آمد که از ریشه در می‌آمدند و پاهای سنگینی که بر روی زمین نرم کوییده می‌شد. تکیه دادم و شاخه‌ای را محکم با هر دو دست نگاه داشتم و خود را به درخت چسباندم.

ماه خود را از پشت ابرها بیرون کشید و آزاد کرد و من پایین را نگاه کردم و

ترنگ نک فیبرسان  
دیدم که هیولاها متوقف شدند، سرشار را بلاگرفتند و به جازگ مایس که درست بالای سر آنها نشسته بود و کاملاً در دیدشان قرار داشت، خیره شدند. کشش عقب کشیده شد، تیری زوزه کشان در هوای رهان شد و در گلوی هیولا بی که جلوی سایرین قرار داشت، مستست. غرشی کرد، بلاپرید و به سوی درخت حسنه درشد؛ بلوط قدیمی بود و محکم. ولی با وجود این بردیک بود در انر تکن نگهانی، مایس به پایین پرت شود.

چشم بند تیری رها کرد که در وسط کوهان هیولا دوم فرود آمد. در حانی که اولین هیولا به دور درختی می چرخید که مایس روی آن بود، چهار هیولا دیگر به طرف درختی دویدند که چشم بند لای شاخ و برگ آن پنهان شده بود. وقتی دونا از هیولاها باهم به درخت کوییدند، ضربه چنان شدید بود که کمان چشم بند از دستش رها شد و زمین افتاد؛ چشم بند تا شاخه ای را محکم چسب نمود. هیولاها درخت نکاه دارد. حالا هیولاها آرام دور پایه درخت حرکت می کردند و آن را فشار می دادند. بلوط پیر اول مقاومت کرد. ماکم که دیدم بکی از ریشه هایش از زمین بیرون آمد و بعد یکی دیگر،

ناگهان درخت وداد و کج شد. پاهای چشم بند در رفت و فقط به کمک دست هایش در حدود شش متری زمین از شاخه ای اوپران بود. تیری ز کمان مایس به پهلوی یکی از هیولاها فرو رفت. اما هیچ نشانی از این که دردی حس کرده باشد، از خود بروز نداد.

بلوط تکان محکمی خورد و با جیرجیری بلند از ریشه در آمد. افتاد و چشم بند را روی زمین انداخت. چشم بند محکم به زمین خورد، چرخی زد، بلند شد و به سوی بردیک ترین درخت دوید. هیولاها به دنبال او به راه افتادند.

نفس عمیقی کشیدم و سخت تم رکز کردم. افسون نور آسان نبود. گرچه مشکل ترین افسون هم نبود. اما جیزی که الان می خواستم فقط یک روش نایاب معمولی نبود. افسون را که ساختم، جند لحظه ای نگاه داشتم تا بزرگ نرسود، تجاوی که دیگر قادر به کنترل آن نبوده. دسته را پیش بردم و باز کردم.

### فصل ششم

افسون چون رعدی از دستم رهان شد و در فاصله میان چشم بند و هیولاها بی که در تعقیش بودند، به زمین خورد و پختن شد. نور چشم آنها رازد و باعث شد رویشان را از قربانی خود برگردانند. لحظه کوتاهی شادی وجودم را پر کرد. اما هیولاای ولی را از یاد برده بودم. همان که برای شکار جارگ مایس به دور درخت می چرخید. او که از چشم من پنهان مانده بود، به قصد گرفتن چشم بند، به آن سوی منطقه ای باز رفته بود. درست همان لحظه ای که چشم بند بالا پرید تا شاخه ای را بگیرد و خود را بالا بکشد، هیولا او را گرفت. بازویان درازش او را پایین کشیدند، آرزوایه های وحشتاکش به دور کمر او بسته شدند. کمانگیر ماهر با فریادی هولناک مرد، جنائز اش را پاره شد.

موجودات دیگر به دور آن حلته زدند و شروع به خوردن کردند. نمی توانستم تماشا کنم، سعی کردم گوش هایم را بر روی صدای دریده شدن گوشت و خرد شدن استخوان بینندم.

جارگ مایس فرباد زد؛ آئیش! ما آئیش لازم داریم! اون تو می تونی آئیش درست کنی؟

صدای او که در آمد، بینج هیولا از خوارکی چرب و نرم و لذیدشان دست برداشته و به سوی درختی که مایس در آن بیانگرفته بود. حمله کردند. بدن عضیمشان را به نه درخت می کوییدند، می خواستند او را هم از روی درخت بیندازند، درست همان کاری که با چشم بند فلک زده کرده بودند، اما این درخت بیرون بود و محکم، از جایش تکان نخورد.

در آن موقع دوست از هیولاها شروع به کشیدن پاهایشان به زمین پای درخت کردند، دور ریشه های را می کنندند. آنها را در می آورده و با دندان های نیش تیز خود آنها را می جویندند.

مایس فرباد زد؛ اون، آئیش!

نفس عمیقی کشیده و سعی کردم تصرکر کنم. درست کردن آتش، گونه ای از افسون گره کردن بود، اما نیرویی که لازمه داشت، نیرویی فشرده بود که باید بر نقطه ریزی متصرف کر می شد، معمولاً نقطه ای روی چوب خشک یا برگ افتاده.

تولد یک فهرمان مصممانه بر روی کوهان تابیدهی نزدیک ترین هیولا خیره شدم. بر روی توده پشم سیاه و درهم رفه تمیز کردم - افسون را نگاه داشتم تا کاملاً به عمل باید، تا دیگر نتوانستم آن را کنترل کنم، بازویم را به جلو و به سمت نزدیک ترین هیولا نشانه رفت و تکان دادم. شعله آبی در میان پشم کوهان در گرفت، آن را سوزاند و به طرف کوهان پایین رفت. دود از پشم بلند شد و هیولا بالا پرید، هوار می‌کشید. فریاد خیلی نزدیک به صدایی انسانی بود.

انتظار چند شعله کوچک آتش را داشتم، اما جیزی که به دنبال آمد، مرا در حیرت فرو برد. شعله به آسمان سرمی کشید، با نور سفید می‌درخشید - قادرمندتر از هر آتشی بود که برای علامت دادن روشن می‌کند و درخشنان تر از نور روز، موجود به پشت غلتید، اما هیچ جیزی نمی‌توانست آتش را خاموش کند. درنهایت دسپاچگی و درد به سوی سایر هیولاها دوید و شعله‌ها بخش شدو سه نای دیگر را نیز در بر گرفت؛ بعد برگ‌های خشک روی زمین، زیر پای هیولای چهارم شعله ورشد، پاهایش آتش گرفت، زیانه‌های آتش در اطراف بدنش بالا می‌رفت. درخششی شوم و شیطانی آن منطقه بی‌درخت را فراگرفت و حرارت آن چنان شدید بود که پیرکولو و من خود را به پشت درخت کشیدیم تا تنمی آن بین ما و شعله‌های سوزان قرار گیرد. حتی با وجود این هم حرارت، تقریباً غیرقابل تحمل بود و نور، آن چنان شدید که هر دو مجبور شدیم چشم‌هایمان را محکم بیندیم. درخشش آن چندین دقیقه آسمان را روشن کرد، شعله‌ها، تا ده متر یا حتی بالاتر می‌رسیدند. سپس فروکش کردند و به سرعت تحلیل رفتند. خودم را به جلوی درخت رساندم. هیچ برگی به درختان نمانده بود و شاخه‌ها بدون شعله در حال سوختن بودند. نوک آن‌ها از خاکستر داغ سرخ بود.

کف چنگل هیکل‌هایی سیاه شده پیچ و تاب می‌خوردند. یکی شبیه لشه سوخته سگی بود، دیگری یک اسب و آن دیگری یک انسان. یکی یکی از حرکت بازماندند.

ناگهان آخرین هیولا از لای بوته‌ها بیرون آمد. چه طور نوانسته بود فرار کند، من نمی‌دانم، اما به طرف منطقه‌ی بی‌درخت که در حال سوختن بود، پیش آمد و

### فصل ششم

ایستاد، بازوی‌های عجیب و غریبیش از میان کوهانی که پشت گردن داشت، بیرون می‌آمدند. جارک مایس دو تیر آخرش را به داخل پهلوی آن پرتاب کرد، اما هیولا بدون این که اعتنایی به تیرها بکند، به درخت نزدیک شد و به کندن ریشه‌ها ادامه داد.

مرد درشت اندام گروه مانگفت: «حواله‌ی پیرکولو دیگه از دست اینا سر رفت، شاخه بلندی را که بخشی از آن سوخته بود، گرفت و محکم کشید. چوب خشک با صدای قرق بلندی شکست. شاخه حدود دو متر بلندی داشت و ضخامتش به اندازه‌ی چهار نیزه چسبیده به هم بود. شروع به کندن سر شاخه‌ها و جوانه‌هایی کرد که از آن روییده بود. آمرانه به من گفت: «خنجر تو بده به من». و من همین کار را کردم. قسمت شکسته‌ی شاخه را در پای شاخه‌ای که مارویش ایستاده بودیم گذاشت و شروع به بریدن نوک شاخه کرد. به آن شکل یک نوک کچ و کوله داد. می‌توانست بینم که می‌خواهد نوعی سلاح بازارد، اما چه جور سلاحی؟ بزرگ‌تر از آن بود که به عنوان دشنه به کار رود و بدست تر و سنگین تر آن که بتوان به جای نیزه از آن استفاده کرد.

بالاخره از نتیجه‌ی کارم راضی شد، خنجرم را پس داد. چوب را بلند کرد و به سمت نوک شاخه که حدود چهار متر از زمین بالاتر بود پیش رفت.

فریاد زد: «هی، نگاه کن! بدر ترکیب! بیا پیش پیرکولو!»

هیولا سر عجیب و بدقاویه‌اش را بلند کرد، چشمان فوق العاده بزرگش به مرد تو سکانیابی خیره شده بود. پیرکولو کاملاً بی حرکت ایستاده بود، در حالی که نیزه غول پیکرش را عمودی نگاه داشته و نوک آن به سوی زمین زیر پایش قرار داشت. اول آن موجود همان طور ایستاد، به او خیره ماند، و بعد به این سوی آن فضای باز آمد.

«خودشه، هیولا! بیا پیش خودم!»

با غرشی به طرف درخت حمله برد.

پیرکولو که سلاحش را دو دستی محکم نگاه داشته بود، از روی شاخه‌اش پایین پرید. وزن فوق العاده سنگینش باعث شد نیزه غول پیکر با تمام نیرو از پشت

تو نه یک نهرمن آن موجود داخل شود، از زیرشکمش بیرون بیاید و توی زمین زیر پای هیولا فرو رود. پاهای هیولا واداد و در حالی که خون از دهانش بیرون می‌ریخت، روی زمین ولوشد.

آهسته از درخت پیش رفته، در میان لاشهای زیادی که روی زمین افتاده بود گشت زدم.

مکان گفته بود که سحر و افسونگری خیلی بیشتر از آن که من فکر می‌کنم، به هم نزدیک هستند. اما در همان حال که به آن بدن‌های خوفناک و لژانس سوخته و سیاه شده نگاه می‌کردم، امیدوار بودم - دعا می‌کرده - که اشتباه کرده باشد و حرفی که زده حقیقت نداشته باشد.

پنج سال قبل از آن، وقتی که با کاتاپلاس در خانه و در کنار دریای گلیک زندگی می‌کردم، بارها او را تماشا کردم، بودم که موش‌های مرده را تسریع و معانه و احشاء آن‌ها را بررسی می‌کرد. بعد بدن‌های آن‌ها را کشیده هم می‌گذاشت. آونن به اونا نگاه کن و به من بگو که چی می‌بینی.

چی هست که بینم، غیر از دوتا جونور جونده‌ی مرده؟

از استعدادت کمک بگیر، تمرکز کن، به زنگ‌ها فکر کن، هاله‌های نورانی، به موش‌ها نیزه شدم، راست می‌گفت، نور ضعیفی از آن‌ها ساخته می‌شد. نوری که از بدن کوچولوی آن‌ها بیرون می‌تابید. شگفت زده برسیدم: اون چیه؟ به من گفت: «جوهر وجود، تاسه روز دیگه هم اون نور دیده می‌شه، ولی بعد از بین میره، اما اینو نگاه کن!»

با کارد تیزی دوبدن را تقریباً از وسط نصف کرد، بعد پاهای یکی را گرفت و فسمت عقب بدنش را در مقابل قسمت جلوی بدن دومهی قرار داد. کاتاپلاس نفس عمیقی کشید و جمع شدن نیرو پیش راحس کردم. نوری که در انحراف دونیمه بود افزایش بید کرد و دیدم که پوست‌های دونیمه تاب خورد، لبه‌های آن‌ها به یکدیگر نزدیک شد و به هم جوش خورد. پاهای عقب تکانی خوردند، سر حرکت کرد. حیوان پیوندی تقلید کرد که بلند شود، چندین قدم کوتاه و لرزان برداشت. بعد دوباره افتاد. کاتاپلاس انگشتانش را به هم زد و نور محو شد. حیوان دو تکه از حرکت فتاد.

فصل ششم

زیرل بگفتم: تو یک ساحری.  
جواب داد: من در جستجوی دانش هستم.  
این جا، در این فضای بی درخت، می‌توانستم نتیجه‌ی جستجو و پژوهش او را بینه و چیزی که می‌دیدم، حالم را به هم می‌زدم.  
جارک مایس به کنار من آمد. پرسید: «اونا از کجا او مدن؟ این جا حداقل سه تا مرد هست و چندین جونور شکاری.»  
این هیولاها... اینا به هم وصل شدن... یعنی شده بودن. اونا با سحر خلق شدن سگ‌های شکاری. اسب‌ها، مردها، گرازها، همه اینا به هم پیوند داده شدن و تشکیل یک... صورتی را برگرداندم، می‌خواستم هرچه زودتر آن منظره‌ی دورزخی را از جلوی چشمم کنار بگذارم.  
مایس در حالی که روی شانه‌ی من می‌زد گفت: «افسونگری بود یا هرجی، ما اونا روکشیم. آتشی که تو فرستادی باور نکردنی بود. اصلاً نمی‌دونستم چنین قدرتی داری.»  
خودم هم نمی‌دونستم، می‌شد لطفاً از این جا بروم؟»  
مایس بالبخندی گفت: «همین الان.»  
با تاباوری دیدم که بتایای چیزی را که بدن چشم بند بود، جستجو می‌کند. با کسیه پول مرد کمانگیر برگشت.  
گفت: «این باید مآل من می‌بود، همین طور هم می‌شد اگر زه کمانه پاره نشده بود. راه بیفتین بروم.»  
\*\*\*  
حمله‌ی هیولاها مرا بیهوده و گیج کرده بود. تمام شدن و گذشتن و حشت، خلاً عمیقی به جا گذاشته بود، آن چنان که حتی نمی‌توانستم برای مرگ هولناک چشم بند کمانگیر غصه بخورم. تلو تلو خوران پشت سر جارک مایس و پیرکولو می‌رفتم، اصلاً حواسم به راه یا بالا آمدن خورشید و گرمای یک روز جدید نبود. کاتاپلاس از عده پاییندی به اصول اخلاقی گذشته و شیطان صفت شده بود. ظاهر آگذشت از این مراحل هم اثری بر روی او نگذاشته بود. در طول سالیانی که

تو نند بک فهرمان با او گذرانده بودم هرگز ظرفیت او را برای تاریکی و شرحس نکرده بوده و هیچ یک از اعمالش نمایانگر میزان شرارته نبود که او توانایی اش را داشت. اغلب پیاده در سراسر سرزمین سفر می‌کردیم، در مهمانخانه‌های کنار راه می‌ماندیم و خوشگذرانان را سرگرم می‌کردیم و یا در قصرها برنامه‌هایی برای نجیب زادگان و بانوان آنان اجرا می‌کردیم. کاتاپلاس همیشه فوق العاده بازیگر و مودب بود، با صدایی نرم و بسیار جذاب. هرگز حتی یک بار هم ندیدم که عصبانی بشود و از کوره در برود.

اما با وجود این، حالا او مشغول تجربه کردن و تمرین سیاه‌ترین سحرها و جادوها بود، انسان را با حیوانات وحشی پیوند می‌داد و مخلوقاتی تشنهی خون خلق می‌کرد که فقط برای کشتن، زندگی می‌کردند. در آن موقع فکر کردم - شاید امیدوار بودم که این طور باشد - که ممکن است خودش هم جادو شده باشد. اما می‌دانستم که این طور نیست.

خاطراتی که مدت‌های مديدة فراموش شده بود، به ذهنم برگشت. برنامه‌ای که داشتم به خاطر مرگ کودکی به هم خورد؛ پدر و مادر کوک عزادار بودند و حوصله‌ی برنامه تفريحی راند اشتبه. کاتاپلاس از چیزی که آن را بسی ادبی می‌دانست خیلی ناراحت شده بود. به من گفت: «اونا نمی‌فهم که من چهل کیلومتر راه رو پیاده اومدم تا سحر و افسونگری خودم رو برای اونانمایش بدم؟» جواب دادم: «اما پسر اونا مُردِه».

«من که اونو نکشتم. چه بربطی به من داره؟» تنها چیزی که برای کاتاپلاس جذابیت داشت، به دنبال دانش رفتن بود. او به افسونگری دست یافته بود، در این امر استاد شده بود، چنان‌که هیچ‌کس قبل از او به آن مرحله نرسیده بود و هرگز بعد از او هم کسی به آن مرحله نرسیده است. اما همیشه می‌گفت که افسونگری فقط یک بازی است که با نور انجام می‌شود، واعی - واژ جنبه هنریش که بگذریم - بی ارزش.

یک غروب زمستانی، درست بعد از برنامه‌ای در دربار سلطنتی ابراکوه، از هم جدا شدیم. تمام تالار بزرگ را از پرندگان طلایی پر کرده بود که آواز آن‌ها

### فصل ششم

لذتی برای گوش و قلب بود، نمایش را با خلق شیری طلایی به پایان رساند که روی میزی در مقابل پادشاه پرید و ظرفها را به اطراف پراکند. زن‌ها جیغ کشیدند و مردها عقب پریندند، روی صندلی‌ها سکندری خوردند و روی زمین افتادند و سگ‌های شکاری را که زیر میز نشسته و از پس مانده غذاها می‌خوردند، به وحشت انداختند. فقط پادشاه در جای خود باقی ماند، لبخندی عبوس بر روی دهان بی‌رحمش ماسیده بود.

شیر روی پاهای عقبش بلند شد و تبدیل به عقاب نقره‌ای عظیم‌الجهة‌ای گشت، در هوا اوج گرفت و در اطراف تیرهای سقف به پرواز در آمد و مرغان آوازخوان طلایی را می‌بلعید.

در پایان نمایش، حضار با سروصدای زیاد او را تشویق کردند. کاتاپلاس تعظیم کرد و از تالار خارج شدیم.

خارج از آن جا، در تاریک روشن کریدور، او خدا حافظی کرد. گفت: «اتمام چیزهایی رو که می‌توانستی یاد بگیری، بهت یاد دادم. حالا وقتنه که به راه خودت بری.» تعظیمی بسیار رسمی کرد، برگشت و از آن جا دور شد، شنل محمل بنفس بلندش روی سنگ‌های سرد دیوارها و کف کشیده می‌شد.

آن شب در رختخواب که دراز کشیده بودم، دوباره به یاد آن شیر طلایی افتادم. بخاطر دارم که مورمور شد و احساس سرما کردم، بلند شدم و نشستم، تمام بدنم از ترس خشک شده بود، شیر ظرفها را به اطراف پراکنده بودا!

این حقه‌ای نبود که با نور انجام شده باشد، زاییده افسون هم نبود. در ثانیه‌های آخر قفل از این که کاتاپلاس آن را تبدیل به عقاب کند، واقعی بود و ملموس، پنجه‌های طلایی و دندان‌های آن قادر به دریدن و پاره کردن بودند. اصلاً افسونگری نبود، بلکه سحر بود.

حالا چشم بند مرده بود، همان طور که لاشهای سوخته افتاده در آن فضای بی درخت مرده بودند. جلوی رویم رانگاه کردم که جارک مایس و پیرکولو زیر نور آفتاب در حال رفتن بودند و... و لرزیدم.

در دنیابی پر از خشونت، جنگ و مرگ ناگهانی، می‌توانستند جان خود را

تولد یک فهرمان حفظ کنند. اما در مقابل کاتاپلاس و تمام نیروهای اهریمنی که او می‌توانست به کار بگیرد، دیگر چه امیدی برای آن‌ها باقی می‌ماند؟ و برای من.

و حشت دوباره مستولی شد، با قدر تی عظم.

نزدیک او سطح صبح به نوک قله‌ی تپه‌ی بلندی رسیده‌ی و به دریاچه‌های کوچکی که در میان دره‌های وسط جنگل مثل نقره می‌درخشیدند. نگاه کردیم. زمین تامسافت زیادی به صد هارنگ سیز و قهوه‌ای گسترشده شده بود. در حانی که بنفش‌های مختلف گونه‌های سرخ و زرد طلایی اولکس فرنگی، خال‌های رنگی روی آن به وجود آورده بودند. تعداد درختان در این جا کمتر بود و می‌توانستیم حداقل دو آبادی را در کنار دریاچه‌های بزرگ تر بینیم - خانه‌های چوبی و یک صیقه که در کنار خط ساحلی ساخته شده بودند. قایق‌ها و بلمه‌های پوستی روی آب بودند، ماهیگیران تورهای خود را برای صید ماهی‌های گوشت فرمز که او اخیر بهار از دریا می‌آمدند، پهن کرده بودند.

روی هم رفته منظره‌ای آرامش بخش و زیبا بود.

مایس غر زد؛ هیچ مهمونخونه‌ای این جانیست. فکر هم نصی کنم کسی باشه که آدم رو سرگرم بکنه».

اشتباه می‌کرد. یکی از اولین کسانی که دیدیم، گذشته از هیکل کج و کوله و لف، دخترک لال موبور، ایلکا بود. او دست به سینه ایستاده و با چشم‌انداز آبی درشتن ما را تماشا می‌کرد که وارد آن منطقه‌ی مسکونی می‌شدیم.

لف فریاد زد؛ مایس، عجب منظره‌ی دلواری برای چشم‌های خسته هستی! پس مگان کجاست؟»

مایس برایش توضیح داد و بعد هم جریان هیولاها بی را که به ما حمله کرده بودند، برایش تعریف کرد. لف با صورتی جدی و عبوس تمام هاجرا را گوش کرد.

با غر غر گفت؛ «دریاره‌ی اونا شنیدیم. اونا پریشب به یک خونواده‌ی خانه به دوش برخورد کردن و تمام اونا روتیکه و پاره کردن. اول فکر کرده عوله‌ای بودن. اما اسم شکاف دار نداشت. گروه‌های شکار رفتن دنبالشون، رویهم رفته پنج گروه

فعیل نشم - هستن، من ب یکی از اون گروه‌ها بودم. همین الان برگشتم». مایس ب لبخندی گفت؛ «حب دیگه نیزی به اوناییست. اون یک افسوس فوق العاده فرستد سراغشون اونا رو مثل مشعل‌های بزرگ روشن کرد و سوزوند. این دوست آرزوخوان ما هم آخوندی را نیزه‌ای به لذاره یک درخت به زمین دوخت».

پیرکولو خنده کنن گفت؛ ستاره صبح، زندگی با تو از هیجان حالی نمی‌شه، مایس از کوره در رفت و با تاراحتی گفت؛ «منو با این اسم صدای نکن. اول با یک شوخي شروع شد، اما دیگه سرگرم کننده نیست. بعد چشمش به ایلکا افتاد و لبخند زد. احلاق خوش مایس برگشته بود. او را صدای داد، ایلکا یک بار رویش را برگردند و نگاهش را به نگاه من دوخت. نمی‌توانم بگویم معنی آن نگاه چه بود، اما آنی کشیده و روحیه‌ام سخت تحلیل رفت.

بیست‌ضول بعد زفہر را مایس غایب بود و لف ما را به جایی که خودش در خارج منطقه‌ی مسکونی، اتراف کرده بود، بردازد. از شاخه‌هایی که به هم بافته بود، پناهگاهی با سقف شب‌دار و دو بادشکن قابل حمل ساخته بود. آتشی در میان دایره‌ای که با سنگ چیده شده بود، می‌سوخت و شش خرگوش از شاخه‌ی درختی در آن نزدیکی آویزان بودند.

در حالی که کنار آتش می‌نشست، گفت؛ «به آشیانه‌ی من خوش اومدین». پیرکولو و من روی زمین خشک دراز کشیدیم. حستگی بلا فاصله بر من چیره شد و با صدای فلوت لف و جریان زیبای صدای پیرکولو که ترانه‌ای آرام را می‌خواند، به خواب رفتیم.

هوا تازیک بود که بیدار شدم مایس برگشته و در کنار سایرین نشسته بود، تاس می‌زیخت و سر نسبه‌ی آن شرط‌بندی می‌کرد. ایلکا جدا از آن‌ها نشسته بود، زیانش را در بغل گرفته و خود را به این سو و آن سو تکان می‌داد. خمیازه‌ای کشیده و نشسته. لبخندی به روی او زدم. واکنشی نشان نداد، امانگاهش هم چنان به چشم‌های من قفل مانده بود.

سرمه را بیند کردم. به او اشاره کردم که به نزد من باید، اما سرمش را تکان داد و نگاهش را برگرداند.

تو ند بک فهرمان  
جارا ک مايس گفت: «ساحر زبردست ما بيدار شد، شامش رو هم از دست داده...  
به او گفتم: «من گرسته نیستم».

ستاره ها بیرون آمده بودند، ماه هلالی بود درخشان و نورش آن چنان قوی که  
سايه های درختان را بر روی زمین نقره ای رنگ می گستراند.

بیش از دوازده نفر مرد از پشت بوته ها ظاهر شدند و پيش آمدند، مردانی  
عروس که مثل جنگل بانان لباس پوشیده بودند، نیم تن های چرمی و شلوار های  
تنگ، همه خنجر در کمر و کمانی در دست داشتند. بخ زدم، مايس فرز روی پا  
بلند شد و منتظر ماند. تازه واردین آهسته راه می رفتد و مصمم، نگاهشان بر روی  
مايس ثابت مانده بود. پيرکولو هم بلند شد و سرپا ایستاد اما لف خيلي بی حرکت  
نشتے بود، دست بر دشنه.

کمانگيري بلند فد، موها يشن نقره ای در زیر نور مهتاب، با قدم های بلند پيش  
آمد مقابله مايس ایستاد. تازه وارد نگاهی به سرتاپی مايس کرد و گفت: «پس  
ستاره صبح تو هستی؟ پس چرا من تحت تاثير قرار نگرفتم؟»

مايس جواب داد: «نمی دونم، اما دوستت آخرین بار که دیدمش خيلي تحت  
تأثير قرار گرفته بود، اما خب، اون موقع رقابت خيلي شدید نبود». حتی در زیر  
نور ماه و ستاره دیدم که مرد سرخ شد.

«مواظب حرف زدنت باش، مايس! همه می دونن که من آدم صبوری نیستم».  
مايس با خشم گفت: «تو هیچی نیستي کورلان. حالا برای گفتن هر چی که  
او مدي زودتر بگو و راهت رو بکش و برو!»

«فکر می کني که نمی تونم تو رو بکشم؟ فکر می کني نظر کرده هستی؟»  
مايس گفت: «می دونم که تو اگر بخواي این کارو بکنی، من اون گلوي کثافت  
تو رو می برم.»

نگاه کورلان به خنجری که در کمر مايس بود خيره شد؛ هنوز در غلاف خود  
قرار داشت.

«فکر می کني اون قدر فرز هستی که بتوني جلوی یک تير رو بگيري؟»  
«می دونم که خيلي فرز هستم. حالا حرفت رو بزن.»

فصل ششم  
من سهمی از سود اين... جريان ستاره صبح بازی تو می خواه. بيا با حقیقت  
رو به رو بشیم مايس. هر نقشه اي که داشته باشي، بدون وجود افراد کافی انجام  
نمی شه. و تو ونف رو داري، اون خوبه، تو هم همین طور. اما به افراد بیشتری نیاز  
داري. تنها چيزی که مامي خواهیم اينه که يك سهم از عنايم داشته باشیم. درسته،  
آفایون؟»

جنگل بانان يك صدا گفتند: «آره.»

و اگر من موافقت نکم؟»

اون وقت تو همین جاکشته می شي، شايد منم کشته بشم، خب، حالا به توافق  
رسيدم؟»

مايس به طرف من برگشت. خب، اون تو چي می گي؟ به توافق رسيدم؟  
لحظه اي مثل صاعقه زده ها مده بودم، اما بعد نگاه مايس را ديدم - تيز و  
مستقيم - و فهميدم به من هشدار می دهد که مراقب باشم. از آن گذشته نمی توانستم  
حدس بزنم که چرا پاي مرا به اين بحث کشانده است.

کورلان گفت: «بگو، بیشم اون دیگه کие؟»

مايس خونسرد و راحت جواب داد: «اين بازی مال اونه. ستاره صبح ايده هی  
اون بود.»

جنگل نشين رو به من کرد و پرسيد: «بازی چي هست؟»

در آن هنگام قدم به راهي پر مخاطره گذاشت. حالا دیگر مطمئن نیستم که در  
آن زمان چه قدر جلو تر را می توانست بیشم؛ دوست دارم فکر کنم که قسمت  
کوچکی از ذهن من، گوشاه اي عميق و تاریک نزدیک به روح، الهام بخشن من  
بود. اما متأسفم که فقط ترس از جان و تلاش برای حفظ آن بود که باعث شد آن  
طوری حرف بزنم که زدم.

گفت: «اين بزرگ ترین بازی دنیاست، چيزی هم که ازش به دست می آد  
مي تونه گداها رو پادشاه کنه. کار پادشاهها هم می تونه در نتیجه هی اين بازی به  
گذايی بکشه.»

صدایم محکم و پر طین بود، عميق و با صلابت و آسانی دروغ گفتن مرا به

فصل ششم  
می شه رای عبور دادن گزئی های پر از طلا و سکه از اونا استفاده کرد. او نسخه حرکت ستاره صبح بستن این جاده هاست و گرفتن خراج و عوارض از آنگوستین هد.

مردی لا غر و نحیف، با صورتی کشیده که در حرف چپ کورلان نشته بود،  
برسید: چه جور عوارضی؟

هسه چیزهایی که دارم،

کورلان گفت: ما می توانیم این کار و بدون شما هم انجام بدیم. ستاره صبح  
این جا جی کاره نست؟

صبر داشته باش کورلان، گوش کن. شماها طلای اونا رو می گیرین، نصفش  
رو قایمه می کنین، نصفش رو هم به مردم بر می گردونین. شما به عنوان مردهای  
ستره صبح شاخته می شین و به همه هم می گین که دارین برای آزادی سرزمین  
می چنگین. شما فهرمان می شین، هر وقت غذا خواستین پولشو می دین و از مردم  
عادی و خونه های بیجی نمی درذین؛ غارت و تعریض و تجاوز هم انجام نمی دین و  
با سرافراسته و با افتخار توی جنکل راه می رین و از تشویق و استقبال مردم لذت  
می برین.

کورلان واق زد: من هنوزم نمی فهمم.

جواب داده: چی هست که نمی فهمی؟ شماها پول و خوشنامی خواهید  
داشت. وقتی هم که بر سه همه نقشه رو می فهیم. ثروتمند هم می شنی، همتون  
ثروتمند می شین، بیشتر از اون ضلاعه دست می آرین که یک نفر توی بیست مرتبه  
زنگی کردن ممکنه بتوانه خرج کنه..

مرد دیگری گفت: این چیزی که تو می گی. اما تا حالا هیچی نگفتی که به درد  
بخور.<sup>۱۰</sup>

هر چیزی رو که باید بدینیں، بیهودن گفته. چی ممکنه از دست بدین؟ اگر من  
درست نگفته باشم، یا نکش ام عیب و ایرادی داشته باشه، شما هنوزم چیزهایی رو  
که از حمله هاتون به دست آوردهین، دارین..

کورلان گفت: حالا چرا مردان ستاره صبح؟

تعجب و ادانت. آن موقع بر پیش دلیل آورده - همان صور که گزئی نیز هم بود  
همان دلیل: می آورده. به عنان یک نقد و افسنه بزرگ، می بیست سی سی  
هم باشم، و در آن موقع در مقابل نمساجانی نمایش می ددم که گزئی ز  
حرف های من خوشناس نمی آمد. مسکن بوده هر ایشند.

کورلان بالگاه حدیدی مرا اتسانی می کرد. و مردی حوان و بس. قد موهنی  
نیزه را در مقابل خود می دید با چهره و سیستی مشخصه ای آنگوستین هد. بینی  
صفاف و کشیده، جانه محاکم، جسمان باهوش و همین لذت به نفس هر چالا بردا.  
حق با تو سه. دورلان، ما به افرادی نیاز خواهیم داشت - اما خلبان بیشتر از بن  
نعدادی که تو این جا داری. این افراد هم به موقع و زد عمل خواهند سه. و نه  
اولین های این کروه هستین - اینه بعد از این که میاناق سوگند روح روستین.  
گفت: من می خواه درباره ای ضلاعه سوم نه سوگند.

به او گفتیم: به موقع خودش هر چیزی رو که لازمه می شودی. دور من جمع  
 بشین. از آن ها دور سده و نشستم، به هیچ یک از آن ها نگاه نمی کردم. کورلان  
اولین کسی بود که در مقابل من نشست. سایرین در دو طرف او به صورت نیمه  
دایره نشستند. مایس، ولف و پیرکولوه هم پشت سر من جای گرفتند. آن وقت  
تصمیم گرفته بود که چه کار کنم، نکش ای کشیده بودم که یاغیان و قلنون سخکنار  
تا جایی که امکان داشت از ما دور کند و دور هم نگاه دارد. از آن هم بهتر، نکشی  
من باعث می شد که آن عایه سراغ آذربک و مردان تو بروند و موی دماغ آن هد  
 بشوند، حتی شاید باعث می شد تو خواه او از ما برگشته و به جای دیگری معصف  
شود. بیشتر منافق کو هستانی در آتش چنگ سوخته، نجیب زاده ها هم به پر اکنده  
شدن یا به قتل رسیدن. تمام سرزمین دجاج آشوب و اغتشاش شده و لرد های  
خارجی کنترل شهرها رو به دست گرفتند. مائی تهها جمع نشدن، گله ها دفعه نخوردند.  
خونه ها خالی ول شدن، زمین ها کشت نشدن. این جا توی همین چنگ، منافق  
مسکونی و آبادی های زیادی هست و آنگوستین ها مشغول غارت و چپاون  
هستند: به خاطر همین هم به ارتش مزدور خودشون پول می دن. اما مگه چند تا  
جاده وجود داره که به زیراکو می ره؟ فقط به اندازه انگشت های یک دست که

تولد یک فهرمان افسانه‌ها رو شنیدین که هر روز بیشتر و قوی تر می‌شون. می‌دونین که مردم درباره‌ی جاریک مایس چه فکری می‌کنند. اونو به چشم پر چمدان شورش نگاه می‌کنند. اوی هسته‌ی اصلی مقاومت در برابر شرارت و بذکاری آنگوشین هاست. با اسم اوی شما در همه جا عزیز هستین و همه شما رو با میل می‌پذیرن. پناهتون می‌دن، بهتون غذا می‌دن، حاضر می‌شن جو شون رو برای نجات شما خدا اکن. التماس می‌کنند که به شما ملحق شن.»

کورلان چرخید و چشم در چشم مایس نشت. «مایس تو بهش اعتماد داری؟»  
«تا حالا که هرجی گفته درست دراومده.»

«من نمی‌دونم. تو آدم زیرک و ناقلابی هستی، مایس. از تو خوش نمی‌آد، ولی عین یک دیو قهار می‌جنگی و مفزگرگ توی کلهات داری. تو فکر می‌کنی ما مثل پادشاه‌ها پول دار می‌شیم؟»

«اگر این جوری نبود، من جرا باید این جا باشم؟»  
کورلان سرش را به علامت تایید نکان داد و گفت: «آره، فکر می‌کنم حقیقت داره. توجی، ولف؟»

گوژپشت شانه بالا انداخت و بعد با لبخندی کج و کوله گفت: «من از ستاره صبح اطاعت می‌کنم.»

کورلان که داشت بلند می‌شد، گفت: «پس ما همین کارو می‌کنیم، قبول.»  
آرام و ملایم گفت: «صبر کنیں. اول میثاق سوگند روح.»

کورلان فیش فیش کرد: «من احتیاجی به سوگند ندارم.»  
زیرلب گفت: «اما من دارم. دست راستم را بلند کردم در حالی که کف دستم رو به بالا قرار داشت. به پوست کف دستم خیره شدم، آرامشم را حفظ کردم و بی حرکت ماندم. فشار می‌آوردم که تمرکزم عمیق تر شود. شعله‌های آسی و زرد از کف دستم بلند شد، روشن و آزاردهنده چشم.»

کورلان عقب کشید، کمان از دستش افتاد. فریاد زد: «تو ساحری!»  
گفت: «به راستی که هستم.» صدایم مثل غرش رعد عمیق و قدر تمند بود.  
نمایش زیبایی بود و من زیرچشمی به سایر مردان نگاه کردم و هراس زد.

فصل ششم  
صورت آن‌ها دیدم. «این یک شعله است که نمی‌تونه ازین بره. این نوریه که از روح تغذیه می‌کنه و هر کدوم از افراد این شعله رو می‌گیره و شوی وجودش می‌کشه. این شعله گوشت تن کسانی رو که سوگند رو می‌شکن، می‌سوزونه و از بین می‌بره، مثل سلطان توی بدن بخش می‌شه. هر کدوم از مردهایی که این جا هستن، اگر به کس دیگه‌ای از این گروه خیانت کنه، به ضرب و حشتناکی می‌میره، روحش در جهنم هزار شعله می‌سوزه. روان اون با جیغ و فریاد به قلمرو سلاطین خون آشام پرواز می‌کنه. راه فراری وجود نداره. به محض این که شعله رو لمس کردیں، میثاق سوگند روح بسته می‌شه. دیگه نمی‌شه از اون برگشت.»

کورلان غریبد: «من اونو لمس نمی‌کنم.»

لبخند زنان گفت: «اون وقت ثروتمند نمی‌شی.»

پرسید: «مایس، خودت هم این کارو کردی؟»

جنگجو گفت: «البته. می‌خوای بینی که دوباره این کارو می‌کنم؟»

«آره! آره!»

مایس به جلو خم شد و به چشم‌های من چشم دوخت. رویم به طرف کورلان نبود، بنابراین چشمکی به مایس زدم. لبخندی زد و دستش را توی شعله فرو کرد. زبانه کوچکی از آتش روی کف دستش پرید. او را نسوزاند، به هر حال نمی‌توانست چنین کاری بکند جون شعله فقط یک توهم بود. شعله روی بازویش رقصید، به طرف قفسه سبه‌اش رفت و بالای قلبش به داخل لباسش فرو رفت. مایس به آرامی گفت: «من بیمعان شکن نیستم.»

کورلان با اصرار گفت: «نم نیستم.» دو زانو در مقابل من نشست و دستش را پیش آورد. نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و کمی افسون گرم کردن به شعله افزودم، فقط آن قدر قوی بود که کمی ایجاد ناراحتی بکند. به محض این که آتش به دست کورلان رسید، او کمی خودش را جمع کرد، اما شعله که از بازویش بالا می‌رفت، هیچ حرکتی نکرد. تک تک مردان او، در سکوتی آمیخته به احترام، شعله را قبول کردند. تا این که سرانجام جنگجویی جوان و تیره مودستش را پیش آورد. دیدم که به شدت عرق کرده است. آتش او را لمس کرد و او فریاد زد،

توند بک نهاده  
خودش را از من عقب کشید و دستش را روی عنف‌ها گوید، آتش از روی خود  
سپرورد، اندازه شعله را فراش داده و همین طور ثمرت افسون گیره گردید.  
لنساس کرد: اونو از من دور کن! ببرش کشان!

نمی‌دانم جواه، ولی گفتم: حقیقت رو بگو و جوانت رو لجات بد.  
مجحورم کردن این کارو بکنم! اونا زن من گرفتن و لگه داشتن!

شعله‌ها ناپدید شدند مرد در مقابل کورلان به زانو افتاد. کورلان من  
نمی‌خواستم به تو حیات کنم، اما به من گفت که بورس رومی کشن، اونا دنبال تو  
نیست، به تو کاری سازن، اونا دنبال ستاره صبح هست!

کورلان نجوا کرد: من فهمم، همش فکر می‌کردم که جوا اون همه وقت توی  
زیرا کو موئی، چه حوری ب اونا تماس می‌گیری؟

من روی درخت‌ها علامت می‌زایم، اونا ایوبه من دادن! یقه بپراهنی زان  
کرد و سنگ سیاهی را دیده که از تختی چندلا اوزان بود. در مرکز سنگ نکه  
که چکی بلور سفید قرار داشت. گفتم: اون مردی که بتو به تو داد، قدبند بود و  
لاغر و ردای بنشست گشاد و بلندی روی دوشش بود؟  
آره، آره، خودشه.

او نو بده به من،

مرد آن را کشید و به آن سوی محوظه پرتاپ کرد. بربند، نیخ آن را گرفته و  
او بر رام محکم روی سنگی کویید. بلور خرد و سنگ سیاه دو نیمه شد.

جارک مایس پرسید: اون چی بود؟  
یک سنگ هدف پا ساده، ساحر، بلور رو سحر می‌کنه، اصلاً همه مجه

نیست که اون بلور کجا باشد، ساحر به راحتی می‌توانه جاش رو بیدا کنه.  
مرد گفت: معدتر می‌خواه، متأسفم، اما اونا زن منو...!

کورلان خودش را کشید پشت سر مرد و حرف او به وسیله‌ی کارد تیزی که  
گلوی او را بربند، ناتمام ماند. خون از زخم فواره زد و چشم‌های مرد در حال  
مرگ گشاد شد، با صورت روی زمین پوت شد و درازبه دراز روی علف‌ها نشست.  
کورلان کاردش را باکت مرد مرده پاک کرد و بیلد شد.

### فصل ششم :

سحر، همون کاری رومی کیم که تو گفتی، جاده‌هه رومی بندیم، تبدیل  
می‌نمیم به مرد، ستره صبح، اما اگر به مرد کدک زده باشی، برای نجات جوانت  
بیستر بر یک فسون نیاز داری.  
نه بیش رعایت گرفته، آندر ترسیده بوده که جرات نمی‌کرده چیزی بگویم،  
کورلان پرسید: کمی همدیگه رومی بینیم - و کجا؟

جز رک مایس گفت: هر وقت زمانش برسه، خودمون تو رو بیدا می‌کنیم.  
کورلان سرش را تکان داد و با فadem‌های بلند به میان جنگل برگشت، مردانش  
هم به دنبالش، ولغ و بیرکولو جنائزه مرد جوان را به میان بوئزار کشیدند و به  
صرف آتش که داشت خاموش می‌شد، برگشتند.  
مبسی که کشار من جمباتمه می‌زد، گفت: عجب چشمگیر بود، همه رو تحت  
تیز قفر زد. هیچ جز نکفته جوان نمی‌توانسته از خونی که روی زمین ریخته  
بود، جسمه بود زده، درحالی که رومی شانه‌ام می‌زد، گفت: نمی‌دونم چه حوری  
فهمیدی اون یک خجات کاره، اما کارت خیلی خوب بود.

نمی‌دانسته چه بگویم، بله، به مرد شکت بوده بودم، شاید جیزی توی چشم‌مانش  
بود، با برق عرق روی بیشانی اش، شاید هم لرزش دستش و فتی که می‌خواست  
تصور شعله را بگیرد، اما حقیقت تلح بود، گناهش اورالو داده بود، اما این واقعیت  
که او احساس گناه می‌کرد، نشان می‌داد که ذات آدم خوبی بوده، و من به قتل رسیدن  
او را دیده بوده و احتمالاً باعث نابودی خانواده‌اش شده بودم.  
آیا کاره به راستی خوب بود؟

هنوز صورت او را به حاضر می‌آورم، و از آن هم بدتر، آن آرامشی را که  
وفقی کارد روح او را رها کرد، در صورت‌تش دیده شد.

\*\*\*

چندین هفته در سرزمین کوهستانی سفر کردیم، در آبادی‌های تنها و یا  
دهکده‌های کوچک توقف می‌کردیم، از میان جاهای بازتر می‌گذشتیم که  
دیوارهای سنگی مثل گردنبندی تپه‌ها را دوره کرده بودند و مزارع شخم خورده  
محصولی به عمل می‌آوردن.

ولف پیشنهاد کرد: اریش نداشته باشد.  
مايس پاپشاری می کرد: «ریش خوبه، اما خودش زیادی خیله. بارو یک  
شمیر باز بود، باید دست هاش بلند باشه، تعادلش هم باید خوب باشه. قدش رو  
بلند تر کن.»  
هردو موافق بودند که هورگا فوق العاده است. به مايس نگفتم که او را بر اساس  
تصویری ساختم که مگان از خودش به من نشان داد. از دورانی که جوان بود، با  
صورتی فوق العاده زیبا و اندامی باریک و کشیده.

در اولین اجراء در یک شهر کوچک، کنار رودخانه‌ای در سایه قله‌های  
روسین، از استقبالی بسیار گرم و ابراز احساساتی پرشور برخوردار شدم، اما  
تماشاچیان می خواستند جنگ بزرگی را بینند که سلاطین خون آشام را از میان  
برمی داشت. از این نگران بودم که نتوانم آنها را راضی کنم. به ندرت می توانستم  
بیش از چند تصویر متحرک و نامشخص را خلق کنم و مدت کوتاهی نگاه دارم.  
در عوض تصمیم گرفتم که جنگ را بین را در جنگل با آدمکش‌های نامیرا به  
نمایش بگذارم. تقریباً کاملاً تصادفی به بهترین روش دست یافتم؛ اطمینان دارم  
که افسونگران امروز هم هنوز از این روش استفاده می کنند.

اول را بین را در جنگ با یک حریف تجسم بخشیدم، موجودی زشت و  
مشمنت کننده با صورتی سفید، دندان‌های نیش بلند و شلنی سیاه. صحنه به نظر  
مايس مضحک و خنده دار آمد.  
خنده کنان گفت: «این یارو به نظر نامیرا نمی آد، اون نیمه مرده به نظر می آد.  
چرا این قدر لاغره؟ تماشاچی‌های تو دلشون فقط برای این یارو قاتل و  
خرابکاره می سوزه.»

از اظهار نظرش خیلی رنجیدم. اما کاملاً حق با او بود.  
پنجم داد: «حمله کننده‌های بیشتری درست کن، شش یا هفت تا.»  
سعی کردم - فکر کردم نتوانستم موفق شوم. اماواکنش ول夫 و مايس فوق العاده  
بود. از دیدن صحنه درجای خود می‌خکوب شده بودند. اتفاقی که افتاد این بود که  
نتوانسته بودم جزئیات کامل در هرشش مهاجم را حفظ کنم، بنابراین تقریباً محو

تولد یک قهرمان  
ایلکا هم با ما سفر می کرد - گرچه غمک می کنم - هیچ یک از ما از او دعوت  
نکرده بودیم. در آشپزی به پیرکولو کمک می کرد. وقتی راه می رفته، نزدیک  
من قدم بر می داشت. تامدنی حضور او آرامش مرابه هم می زد، زیرا هر وقت به  
او نگاه می کردم. می دیدم که به من چشم دوخته است. نگاهش صادق و علمنی بود.  
اما از آن جا که زبان نداشت و چیزی نمی گفت، معنی نگاهش بر من پوشیده بود و  
می دیدم یک بار دیگر از مرد سنگدلی که هم کودکی و هم صدای ایلکا را از تو  
دزدیده است، متنفرم.

گاهی اوقات شب‌ها کابوسی عذاب آور می دید و صدای هایی از خودش در  
می آورد که بیشتر حیوانی بود تا انسانی. زبان بریده او سعی در شکل دادن  
کلمات داشت. یک بار، شبی که این مسئله تکرار شد، نزد او رفته و سعی کرده او  
را آرام کنم. اما بیدار شد. جشمانتش لبریز از هراس بود.  
فکر می کنم در کنار ما خوشحال بود. پیرکولو او را دوست داشت، و هنگامی  
که آواز می خواند، ایلکا در کنار او می نشست، زانو اش را بغل می زد و با نوای  
موسیقی آرام آرام بدنش را نکان می داد.

آهسته راه خود را به ضرف شمال غربی طی می کردیم. تا آن جا که می دانستم،  
مقصد معینی نداشتم؛ فقط پرسه می زدیم، از آفات لذت می بردیم، از شهر به ده  
می رفتم و از ده به شهر. گاهگاهی روسستان را سرگره می کردم، برایشان تخم  
ازدها، برج را بین و چندین قصه مختلف دیگر را که مورد علاقه شان بود.  
نمایش می دادم. هرچه بیشتر به ضرف شمال می رفتم روسستان بیشتر طالب  
افسانه‌های روزگار باستان بودند؛ جنگ‌های عظیم سلاطین خون آشام،  
رشادت‌های را بین، سحر و جذبه‌ی هورگا.

این داستان‌ها در جنوب چندان طرفدار نداشت، زیرا آنگوستین‌ها می خواستند  
داستان‌هایی از قهرمانان خودشان بشنوند، اما کوهستان نشینان عاشق آن افسانه‌ها  
بودند. مدتی طول کشید تا شکل دادن به تجسم افسونگرانه‌ی را بین و هورگا را  
یاد بگیرم. شب‌ها در کنار آتش محل اتراق خودمان تمرین می کردم، در حالی که  
ولف و مايس مشتاقانه به اشکال شیع مانندی که من خلق می کردم، خیره می شدند.

تولد یک فهرمان و نامشخص بودند، شتل هایشان مانند دودی سیاه تاب می خورد و به دورشان می پیچید، غیرزمینی بودند و غیر واقعی. این، به نوبه خود، آنها را اهریمنی تر و هراسناکتر می ساخت.

مایس روش های شمشیر بازی را که را باین من می توانست بر علیه حمله کنندگان به کار بگیرد، به من یاد داد. چرخش روی پاشنه پا، برگرداندن شمشیر، حمله و چرخش برای قطع عصب پشت زانوی حریف. رویهم رفته صحنه زیبایی بود و من از آن برای خاتمه تمام نمایش هایم استفاده می کردم. در طول چند هفته ای که در شمال بودیم، بیشتر از تمام مدتی که در زیراکو بودم سکه به دست آوردم. آذرک و کاتاپلاس را تقریباً به دست فراموشی سپرده بودم.

اما، البته، آنها ما را فراموش نکرده بودند.

یک روز صبح، درست بعداز طلوع، هنگامی که در رختخواب های خود در کلبه کوچکی درست خارج دهکده ای کاسل خوابیده بودیم، پسر جوانی به داخل کلبه دوید، شانه های مایس را گرفت و تکان داد.

فریاد می زد: «سرباز!!» مایس غلت زد تا روی زانو بلند شود، افتاد، بعد دوباره بلند شد و ایستاد. شب قبل آن قدر نوشیده بود که برای غرق کردن گاو نری هم کافی بود. در حالی که سرش را تکان می داد، بالگد و لف را که هنوز خواب بود، بیدار کرد؛ گوژپشت ناسزاگفت ولی خیلی زود از جا برخاست. پیرکولو، ایلکا و من بیدار بودیم، و سایلمان را جمع کردیم و به دنبال مایس به میان درختان رفتیم. غرش سم اسب ها از پشت سرما به گوش می رسید، ولی ما به میان بوته ها شیرجه رفتیم و از یک سراشیبی سرخوردیم و از نظر پنهان شدیم. سربازها که حدود بیست نفر و یا بیشتر بودند، اسب های خود را در دهکده گذاشتند و پیاده در جستجوی ما به راه افتادند. لف اول آنها را خوار می شمرد و تحقیر می کرد، و ما را بیشتر به میان درختان و سراشیبی های سنگی راهنمایی می کرد که علامتی برای تعقیب کنندگان ما باقی نماند. اما هرچه روز به انتها نزدیک می شد، آنها همچنان با سماجت و سرسرختی دنبال ما بودند. از میان نهرها رد شدیم، از تخته

### فصل ششم

سنگ ها بالا رفته و راهمان را زیگ زاگی از میان بوته های انبوه ادامه دادیم. اما هیچ چیز نمی توانست سربازان را از تعقیب ما منصرف کند.

خورشید که غروب کرد، و لف پرسید: «آونا از سحر استفاده می کنن؟» من جواب دادم: «نمی دونم، اما فکر نمی کنم. اگر افسونگری همراه اونا بود، تا حالا ما رو گرفته بودن. فکر می کنم یک ردیاب حرفه ای باهاشونه.» و لف با دلخوری غر زد: «باید بگم که کارش رو خیلی خوب بلده. راه بیفتیم!» به راه خود ادامه دادیم. تا بالاخره به سراشیبی تندی رسیدیم که تاب می خورد و به داخل دره ای تاریکی می رسید. و لف مدتی در آن راه پیش رفت، بعد ناگهان برگشت، خواست ما را از راهی که آمده بودیم برگرداند. مایس دوان دوان خود را به او رساند.

«کجا داری می ری؟ آونا درست همون جا هستن!»

ولف فریاد زد: «می دونم! می خواه برگردم و سرکرده شون رو بکشم.» مایس گفت: «بیا برم تو دره. اون جاییک عالمه جا برای قایم شدن هست.» «نه! من دیگه فرار نمی کنم.»

مایس غرید: «تو چه مرگت شده؟ ما که نمی تونیم از پس بیست تا سرباز بریاییم.»

«من نمی رم اون پایین.»

«چرا؟ اون فقط یک دره است.»

ولف جواب داد: «من نمی رم اون جا، همین که گفتم..»

مایس با صدایی آرامش بخش گفت: «گوش کن بین جی می گم. اگر این جا بموئیم، کشته می شیم. البته برای یک مرد زشت و بدقيافه مثل تو که بهانه ای برای زنده موندن نداره، فرقی نمی کنه. اما برای کسی مثل من - قدبند، خوش قیافه و جذاب - حتی فکر شم هم عذاب آوره. مطمئنم که تو نمی خواهی مسئولیت اشک هزاران زن رو به عهده بگیری، درسته؟»

جوابی که لف داد کوتاه بود، مستقیم و بسیار رکیک. اما بعد از آن خندید و آرامش بازگشت.

تولد یک قهرمان  
آهسته راه خود را تا پایین دره ادامه دادیم. هوا سرد بود و نسیم شبانه که زمزمه  
کنان از میان درختان می‌گذشت تبدیل به سوز سردی می‌شد.  
از ولف پرسیدم: «این جا کجاست؟»

حوال داد: «اوئن تو خودت مرتب این جا رو توی برنامه‌هات نشون می‌دی.  
این جا همون جاییه که راباین با مهاجمین جنگید. ما الان وارد قلمرو سلاطین  
خون آشام شدیم.»

\*\*\*

کف دره از نور مهتاب روشن بود که باعث می‌شد نهرها مثل نوارهای نقره‌ای  
به نظر بیایند و علف روی تپه‌ها مثل تکه‌هایی از آهن برآق.  
ولف که حرف زد، پشم لرزید؛ باد سرد دور تنه و پاهایم می‌بیچید. او به  
ترس من خندهد، ولی می‌توانستم هراس خود او را هم در برق چشم‌هایش و  
نگرانی نگاهش وقتی که اطراف و درختان سایه دار را می‌بائید، ببینم.  
سلاطین خون آشام! موجودات هر استانک، از جنس کابوس شبانه، اما به خودم  
می‌گفتمن که دیگر هزاران سال است که مرده‌اند، و سعی می‌کردم از این فکر  
آرامش بگیرم.

چه طور می‌توانستم بترسم؟

با وجود این ترسیده بودم. راباین در آن شب افسانه‌ای، شب هفتمین ستاره،  
پس از نبرد کولین، سه سلطان خون آشام را از میان برداشته بود. او و مردانش به  
قلعه خاکستری یورش برداشت، دروازه‌های عظیم آن را به روغن آغشته کردند و  
آن‌ها را به آتش کشیدند، در میان حیاط‌های قلعه و کوچه‌های آن جنگیدند و بیش  
رفتند تا به برج قلعه رسیدند. جراین کمانگیر اولین پادشاه را کشته بود، با تیری  
نقره‌ای چشمش را از کاسه درآورده بود. بوراس یک چشم دومی را به قتل  
رسانده بود، او را در بالای برج گیر انداخته، از همان بالا بر روی صخره‌های زیر  
برج رهاش کرده و او را به درک واصل کرده بود. اما راباین بود که سومین - و  
مهنم ترین - سلطان خون آشام را به هلاکت رسانده بود. گلگلت در اتفاق پادشاهی  
خود پناه گرفته بود و دور او را شیاطینی با دندان‌های نیش تیز و مسلح به

فصل ششم  
شمیرهای دندانه دار و مضرس گرفته بودند. راباین و ساحره هورگا هنگامی  
بالای سر آن‌ها رسیدند که درست در میان خلق جادویی سیاه بودند که می‌توانست  
نتیجه‌ی جنگ را برگرداند و آن را به نفع خودشان پایان دهد. افسون هورگا  
شیاطین را از پا درآورد، در حالی که راباین و گلگلت به جنگ پرداخته بودند.  
داستان زیبایی بود، غول‌ها و شاهزاده‌های اجنه، ساحران شریر و شیاطین  
حیله‌گر و بد ذات را شامل می‌شد. و در سرزمین‌های شمالی بسیار مورد علاقه و  
توجه بود. در آن جا افسانه‌ها را خیلی جدی می‌گیرند.

با این حال، اوتن اولد، در این جا ایستاده بود، زاده از تبار آنگوستین‌ها و با  
خلق و خوی آنگوستین‌ها، در این دره‌ی تاریک، اسیر چنگال خرافات شده و از  
ترس می‌لرزید.  
بیشتر که به درون تاریکی فرو رفیم از ول夫 پرسیدم: «چرا این قدر سرد؟»  
نجوا کرد: «به خاطر سحر و افسون.»

جارک مایس اعلام کرد: «تیاله‌ی اسب، چه مزخرفی می‌گی؟ دره عمیقه،  
هوای سرد سنتگینه، می‌آد پایین. هوای گرم سبکه، می‌ره بالا. اوئن افسون گرم  
کردن راه بنداز، حالت بهتر می‌شه.»

دوست توسکانایی ما اعلام کرد: «پیرکولو از این جاخوشش نمی‌آد. این جا  
بوی گندیدگی داشت.»

مایس گفت: «بوی گندیدگی نیست. بوی کپک‌ها رو  
روی بوته‌ها بیینی.» از کف دره رد شدیم، ول夫 برگشت و به بالای دره نگاه کرد.  
به سربازان اشاره کرد که آن جا صفت کشیده بودند. کوچک بودند. از آن فاصله  
مثل اسباب بازی‌های بجهه‌ها دیده می‌شدند. هیچ تلاشی برای تعقیب ما  
نمی‌کردند.

ولف زیرلب غرغر کرد: «اونا از ما عاقل ترن.»  
بی تحرکی آنان مرا آزار می‌داد و در این باره با مایس صحبت کردم، اما او  
 فقط شانه‌اش را بالا انداخت. «خرافاته، این فقط یک دره است، اوتن. یک دره که  
به گذر غول‌ها متنه می‌شه. در حدود نود کیلومتری این جا به سرچشمه رود «دی

نولد بک فهرمان وی» می‌رسیم، بعداز اوون هم شهرهای کاسلی و کراس هستن، اهریمنی این جا وجود نداره، فقط جنگل انبوه و چند تاغول. غول‌ها هم که کاری به ما ندارن، چون از آدم‌ها می‌ترسن - حق هم دارن. پشت سرم را که نگاه کردم، دیدم سربازان رفته‌اند. همین طور که می‌رفتیم با ول夫 حرف می‌زدم. «چرا او مدیم این جا؟»

جواب داد: «فکر مایس بود، منو سرزنش نکن!»

نه، منظورم این بود که اصلاً چرا از این طرف او مدیم؟»

«چاره‌ای نداشتم، تمام راه سربازها دنبال ما بودن.»

اما می‌تونستیم از راه میان بر به طرف شرق یا غرب ببریم.»

من اون مسیر رو ببلدم، اما از پشت سر ما رو محاصره کرده بودن، نمی‌تونستیم

طمثن باشیم کجا هستن.»

«پس شاید به این راه هدایت شدیم؟»

ولف توقف کرد. بطرف من برگشت و گفت: «هی! ممکنه تو راست بگی نقال.» مایس از تاریکی بیرون آمد و فشن کرد: «نه. راست نمی‌گه. شما دو نفر درست مثل دوتا بچه شدین که می‌خوان هم‌دیگه رو بترسون. ما تصمیم گرفتیم که از کدوم طرف فرار کنیم، اونا فقط اومدن دنبال ما. حالا هم بزدل تر از اون هستن که بیشتر از این پیش بیان. اگر یک کلمه دیگه هم درباره سلاطین خون آشام، اشباح، روح یا غول بشنوم، یکی دوتا جمجمه رو همین جا خرد می‌کنم!»

در سکوت به راه خود ادامه دادیم. ایلکان نزدیک به هیکل درشت پیرکولو قدم بر می‌داشت، مایس هم جلو می‌رفت. ول夫، زه کمان خود را کشیده و درست پشت سرم من حرکت می‌کرد.

ابرها در آسمان جمع شدند و باران شروع به باریدن کرد - سوزن‌های یخی و نازک که باد آن‌ها را به اطراف می‌راند، بلافصله در لباس‌های ما فروافت. برق در پهنه‌ی آسمان شمال چنگ انداخت و زمین زیر پای ما خیلی زود پراز آب شد و تا مج پا در گل راه می‌رفتیم.

پس از حدود یک ساعت بالاخره از میان دره گذشتم و شروع به بالا رفتنی

### فصل ششم

طولانی از نیمه‌های جنگلی کردیم تا به نوک دورترین قله رسیدیم و در مقابل خود دره‌ی دوم را دیدیم و در یاچدای کوچک راه به سیاهی قیر. در کنار آن برج و بارویی ویران فوار داشت. دیوارهایش فروریخته، درهایش شکسته و کنده شده. سبک ساختمان باستانی بود، برج‌های آن مرتعی ساخته شده بود، نه گرد به سبک معماری آنگوستین.

ولف پرسید: «می‌دونین سازنده‌ی این برج و باروکی بوده؟»

جارک مایس هشدار داد: «هیچی نمی‌گی! تنها چیزی که می‌دونم اینه که امشب رو خشک و گرم می‌مونیم. و اصلاً هم برام مهم نیست اگر اینو خود شیطون هم ساخته باشه. از سرتا پام خیس شده. سردهه و اخلاقه هم مثل سگ می‌مونه. پس دهنتون رو بیندین و بیاین بروم تو و آتیش درست کنیم.»

به دنبال مایس که راه افتادیم تا به پایین دره بروم، ول夫 آهسته در گوشم زمزمه کرد: «ارواح اون جا زندگی می‌کنن. یادت باشه چی گفتیم.»

اما در همان لحظه پای ول夫 روی گل لغزید و از شیب تپه سرخورد، از کنار جارک مایس رد شد، لحظه‌ای میهوت و ساکت او را نگاه کردیم، بعد غرش خنده‌ی مایس بالاتر از صدای باران در فضا پیچید. گوژپشت غلت می‌خورد و با سرعت به سوی قلعه ویران پایین می‌رفت. مایس فریاد زد: «سلام منو به سلاطین خون آشام برسون!»

صحنه آن قدر مضحك بود که همه‌ی ترسیم برطرف شد، شکمم را گرفته بودم، دولا شده بودم و چنان می‌خنده بدم که نزدیک بود بترکم. هنگامی که به دنبال گوژپشت به طرف پایین ته می‌رفتیم، حتی ایلکانه لبخند بر لب داشت. پای تپه به او رسیدیم که روی زمین نشسته و به کمان شکسته خود خیره شده بود.

جارک مایس گفت: «به شهر بعدی که رسیدیم یک کمان نو برات می‌خریم.»

اما ول夫 اندوه‌گین بود و این حرف‌ها او را تسلی نمی‌داد.

غرغر کنان گفت: «بهترین کمانی بود که تا حالا داشتم. مادر روحانی اونسو تبرک کرده بود. هیچ وقت تا حالا منو ناامید نکرده بود. می‌دونم این دره جادو شده است. بله، همینه که گفتیم!»

تولد بک فهروزان  
مايس گفت: «تو افتادي روش، اين که جادوگري نیست، اين بی عرضگي و  
بی دست و پا بودنه.»

ولف سرش را تکان داد. تکرار کرد: «اون تبرک شده بود. هیچ چيز تبرک  
شده‌ای این جا باقی نمی مونه. برای همینه که هیچ کس این جازندگی نمی کنه، هیچ  
محصولی هم به عمل نمی آد. حتی درخت‌ها هم کپک زدن، بیشترشون هم  
پوسيلن.»

مايس واق زد: «ديگه نمی خواه به اين مزخرفات گوش بدم، بسه ديگه.» و از  
ميان دروازه‌های سنگي گذشت.

به دنبال او از حیاطي سنگفرش شده گذشتيم. سنگ‌ها نامرت و ناهموار  
بودند، علف از لابه لای آن‌ها بیرون زده بود. باران شروشر می‌بارید، ديواره‌های  
قلعه زیر نور ضعيفی که ابرها راشکافته و به زمين می‌تايد، برق می‌زند. برقی در  
آسمان درخشید و سایه‌های رقصان را پشت ستون‌های شکته‌ای در سمت چپ  
ما روانه کرد.

جارك مايس از پله‌هایی که به تالار قلعه می‌رسيد، بالا رفت و بال‌گرد به  
در پوسيله زد، چوب از جا درفت و روی گرد و غبار ضخیمی که زمين آن سوی  
در را پوشانده بود، افتاد. غبار مثل دور چکمه‌های او بلند شد. موشی دوان  
دوان به دنبال پناهگاه رفت، و بعد ما وارد شدیم.

مايس فرمان داد: «اون، نور درست کن.»  
گوی درخشان کوچکی را به داخل تالار فرستادم.  
کف تالار چوی بود و من با احتیاط روی آن پا گذاشتیم، اما به اندازه کافی  
محکم به نظر می‌آمد.

برای من محکم بود - اما برای پيرکولونه.  
او به وسط تالار آمد و کوله‌اش را رها کرد، آن هم با گروهی بُرطین روی  
زمین افتاد. به دنبال آن ناگهان صدای ترق تروق بلند شد، و سپس يك سري  
صدای انفجار مانند شکستن چوب - و تو سکانیابی از نظر ناپدید شد.

## فصل هفتم

مايس، ول夫 و من با احتیاط بسیار، آهسته به طرف سوراخی که در کف تالار  
باز شده بود، رفتیم. گوی نور را نزدیک تر آوردیم، روی شکم‌هایمان دراز کشیدیم  
و به داخل حفره‌ای خیره شدیم که حدود سه متر و نیم عمق داشت. پيرکولو مات و  
مبهوت روی زمین افتاده بود و بقجه‌اش در کنارش قرار داشت. نور فضای زيادي  
را روشن نمی‌کرد و من نمی‌توانستم چيز زيادي ببینم، غير از اين که يكی از  
تیرهای کف وداده و شکسته بود، و تیرهای سقف جایی که پيرکولو افتاده بود  
بدون حفاظت مانده بود.

مايس گفت: «باید راه ديگه‌ای برای پایین رفتن باشه.»

ولف از کنار حفره دور شد و گفت: «من پیداش می‌کنم.»

آهسته گفت: «ممکنه مرده باشه.»

مايس به من گفت: «بیشتر احتمال داره پاش شکسته باشه. الان می‌فهمیم. همین  
جامبون و اگر بیدار شد منو صدا کن.»

«تو داري کجا می‌ری؟»

«مي خواه برم آتيش درست کنم. سرده، گرسنه هم هستم. ول夫 راه پایین

تولد یک فهرمان رفتن رو پیدا می کنه، بعد می آریم ش بیرون. پیرکولو بدون حرکت افتاده بود و من مایس را تماشا می کرده که به آن سوی تالار و آتش دانی بسیار بزرگ رفت. آتش گیره و تکه هاو تراشه هایی از جوب های پوسیده را در آن جا جمع کرد. تو سکانیابی نالهای کرد و تکان خورد. سرم را پایین کردم و داد زدم؛ یک دقیقه تکون نخور. ممکنه سخونت شکسته باشه.

آهسته به پشت برگشت، گوی راهه داخل سوراخ پایین فرستاده و پیرکولو بلند شد و نشست. بعد دستش را روی پای راستش کشید. گفت: «پام خراس خورد». چیزی مهم نیست. من فکر نکرد چیزی شکسته. اون نور رو بیار نزدیک تر. همان کاری را کردم که گفته بود. آهسته بلند شد و ایستاد. گفت: «این پایین هیچ در نیست.» «باید باشه.»

«پیرکولو کور نیست، اونن. این جا اصلا در نداشت.» از کنار سوراخ دور شدم، به حابی رفتم که مایس داشت هیزم به آتش کوچک اضافه می کرد. به او گفتمن: «اون حالت خوبه، اما هیچ راهی برای بیرون اومدن از اون سرداد وجود نداره.»

مایس غر عکر: «اصلا به عقل جور در نمی آد.» ابلکا را گذاشت که به آتش برسد، به سر حفره ای که پیرکولو در آن متصرف بود، برگشت. گوی نور دیگر خیلی روشن نبود و تمرکز من داشت ازین می رفت. مایس صدا زد: «اون پایین جیزی هست که بتونی ازش برای بالا اومدن استفاده کنی؟»

«جعه زیاد هست، اما همه پوسیده. یک میز شکسته هم هست و چند تا سلاحه.» نه هیچ چیز نیست که توانست برای بالا اومدن از اون استفاده کرد. ول夫 برگشت و در کنار مایس روی زمین ولو شد. «هیچ راه پله ای برای پایین رفتن وجود نداره. هیچی نیست.»

پرسیدم: «چه جوری باید اونو در بیاریم؟» هر دو مرد مرا نادیده گرفتند. مایس نشست و به اطراف تالار نگاه کرد. هیچ

فصل هفتم  
اثانیه ای وجود نداشت، غیر از یک صندلی شکسته پوشیده از تار عنکبوت و چند کوسن نیخ نمای پوشیده از گردد و غبار و کپک. ایستاد. به سمت دیوار انها را تالار رفت و مشعلی باستانی را از روی سه پایه آهنه اش برداشت. نیخ ها و رشته های نیم سوخته و آویزان را از نوک آن با کش کرد، آن را بر روی آتش نگاهداشت و مشعل بلا فاصله روشن شد. با شعله بلند شروع به سوختن کرد.  
به ما دستور داد: «برین عقب.» خودش جلو رفت و لب سوراخ ایستاد. به پیرکولو گفت: «عقب واپس.» بعد پرید توی سرداد، به آسانی و نرم روی زمین فرود آمد. زانو انش را خم کرده بود تا از فشار افتادن از ارتفاع سه متر و نیمی بکاهد. چند شراری از نوک مشعل روی زمین افتاد و مایس آنها را بالا لگد خاموش کرد. با این نور جدید توانستیم تمام فضای سرداد را بینیم؛ بیشتر از شش متر طول نداشت با عرضی تقریباً نصف آن. سلاح ها و سپرهای در اطراف دیوارها دسته شده بودند - کلاه خود، کمان، شمشیر، دشنه و تبر. تمام آنها به سیاهی قیر و بدون هیچ گونه تربیضی.

مایس مشعل خود را بالا نگه داشت و سقف را باز دید و تیرهای باقی مانده را بررسی کرد. سرانجام اعلام کرد: «به نظرم محکم می آن. فکر نمی کنم وابدن و از جاذر بردن.» به طرف بقعه توسکانیابی رفت و بلندش کرد، آن را به دست پیرکولو داد و گفت: «از اون سوراخ پر ترش کن بیرون.» توسکانیابی به طرف چپ پیچید، چرخی زد و آن را از دهن سرداد بیرون انداخت.

مشعل را که پست کنان می سوخت در یک کلاه خود سیاه که سر بالا قرار داشت، جا داد. زیر سوراخ آمد. دست هایش را به هم قلاب کرد و گفت: «بیا جلو دوست بزرگ من، وقتنه که تو از این جا بری بیرون.»

toskaniabi به او هشدار داد: «تو نتونست وزن پیرکولو تحمل کرد.»  
«خب، اگر نتونم، تو باید اون قدر این پایین بموئی تا لاغربشی. می خواهد ماه دیگه بیاییم دنبالت؟»  
پیرکولو دست های بزرگش را روی شانه های مایس گذاشت، بعد یک پایش را بلند کرد و توی دست های قلاب شده ای او گذاشت. پرسید: «حاضری؟»

ازود باش برو بالا، غول بی شاخ و دم.

پیرکولو بدنش را جمع کرد، وزنش را روی انگشتان در هم قلاب شده مایس انداخت. مایس نالهای کرد اما شل نشد و پیرکولو خود را بالاکشید، بازوی راستش را به طرف لبه سراخ پیش آورد و انگشتانش به کناره آن قلاب شد. مع او را گرفتم تا اتکای بیشتری پیدا کند. ول夫 هم زیر بغل او را گرفت و شروع به کشیدن کردیم. اول هیچ نشانی محسوسی از حرکت دیده نمی شد، اما با فشاری که مایس از پایین وارد می کرد و ما دو نفر که از بالا می کشیدیم، پیرکولو توانست بک بازویش را از سوراخ بیرون بیاورد و خود را بالاتر بکشد. بعد آن قدر او را کشیدیم که تا دقایقی بعد از آن جا بیرون آمد.

مایس روی کف سردارب لوشد، به سختی نفس می کشید. بالاخره گفت: «اگر یک دفقة دیگه طول می داد، کسرم شکست بود. اسپس از جا برخاست و مشعل به دست شروع به گشتن در میان سلاح ها کرد.

صدزاد: «ولف، این یک کمان جدید برای تو.» و آن را از سوراخ پرت کرد بیرون. به دنبال آن چندین شمشیر با غلاف، دشنه و دو تیردان پر از تیرهای سیاه فلزی، در نهایت جعبه کوچکی از آن سوراخ بیرون پرت شد، محکم به زمین خورد، شکست و باز شد.

مایس فریاد زد: «عقب واپسین، دارم می آم بالا.» مشعل را خاموش کرد، تمام خاکسترها را لگدکوب کرد، پرید بالا و به سوراخ را گرفت، سپس خیلی نرم و راحت خود را از سوراخ بیرون کشید. سر تا پایش پوشیده از گرد و خاک و تار عنکبوت شده بود، ولی وقتی گرد و غبار را از خود می نکاند، لبخندش روشن و راضی بود. گفت: «بذراین بیسم چه گنجینه ای توی این جعبه است..» چوب پوشیده بود، اما چیزهایی که نوارهای بورنی به نظر می آمدند، آن را نگه داشته بودند. مایس در آن را کشید و کند. یک کیسه محمول بزرگ را از داخل آن بیرون کشید. بندهای چرمی سرکیسه پوشیده بودند، محمول هم خشک شده و ازین رفته بود، اما چیزی به رنگ سفید شیری از آن میان نمایان شد، از دستان او غلتید و روی کف چوبی قفل خورد.

ولف عقب عقب رفت و زیر لب گفت: «تمام قدیسین ما را حفظ کنند!»

جلوی پایی ما، روی زمین، جمجمه ای قرار داشت. آرواره پایین وجود نداشت، اما فک بالا سالم و دست نخورده بود. دندانها هنوز در جای خود روی استخوان باقی بودند، بیشتر آن ها ظاهری طبیعی داشتند. اما دو دندان نیش در طرفین دندان های پیشین، دو برابر دندان های دیگر طول داشتند، و به طرز غریبی تیز بودند.

مایس جمجمه را برداشت، آن را در دست خود چرخاند. انگشتانش را روی دندان های نیش زد و گفت: «این دوتا تو خالی هستن.»

ولف با غرش گفت: «ولش کن، مایس. تو که می تونی بینی اون چید، لعنتی!» مایس گفت: «این یک حمجمه است.» بعد به طرف من برگشت و پرسید: «خون آشامده؟»

مات و مهوت سرم را تکان دادم. «به نظر من که هست.»

«خوبه، خوبه، فکر می کنی ارزشی داشته باشه؟»  
به او گفت: «برای من که نه.»

ولف به اصرار گفت: «بندارش توی سردارب. اون مال اهریمنه.»  
مایس گفت: «شاید.» آن را به داخل جعبه شکسته انداخت.

کمانی را که برای ول夫 پیدا کرده بود، برداشت و به سوی جایی رفت که گوژیست ایستاده بود. «یک نگاه به این بندار. فلزیه اما هیچ وزنی نداره و نمی تونم بینم چه جوری زه کشیده شده.»

ولف، نگاه مضطرب دیگری به جعبه حاوی جمجمه انداخت، بعد کمان را گرفت. من هم جلو رفتم تا خودم هم آن را بینم. خیلی کوتاه تر از کمان بلند؛ اما بلندتر از کمان شکاری بود که گشته های آنگوستینی به کار می بردند. قوس عیفی داشت و زه آن در نوک های کمان گم می شد.

ولف گفت: «تنظیم کن نداره.» تیری از تیردان خود در آورد، آن را به چله کمان گذاشت، تیر چوبی چارچوب دار را نشانه گرفت و تیر را رها کرد. تیر از کمان ول شد، به چارچوب خورد و خرد شد.

تولد بک نهرمن  
مايس يكى از تيرهای سیاه رنگ را از يكى از تیردانهایی که از داخل سردار بیرون آنداده بود، برداشت و به دست ولف داد؛ اینها يكى از زیست را امتحان کن. «تیر فلزی بود؛ حتی ڈم آن که به پرکلاع زاغی می‌مانست، از جنس فلز و سفت بود.

ولف يك بار دیگر تیر را به چله کمان گذاشت و کشید، تیر در هوای سوت کشید، به قسمت داخل چوب قاب ذرا اصابت کرد و عمیق ذر آن فرو رفت.  
هیچ يك از ما، حتی پیرکولوی خارق العاده، نتوانستیم آن را ببرون بکشیم.  
مايس از من پرسید: «اونن تا حالا همچین سلاحی دیده بودی؟»

نه، بر اساس افسانه‌های اساطیری، شمشیرها و تیرهای افراد رایاين از نفره خالص بودن تا بتونن نامیراهارو از بین بیرن. گفته می‌شه که وقتی خون آشاهها نزدیک می‌شدن، این سلاح‌ها زیر نور ستاره‌ها می‌درخشیدن. شک دارم که حقیقت داشته باشه، پیشتر احتمال داره که هورگا افسونی کرده باشه، و این توهمند بوده که روحیه‌ی جنگجوها رو بالا ببره...»

مدتی ولف و مايس تک تک سلاح‌ها را بررسی کردند. شمشیرها و دشنه‌ها از تمام آن‌هایی که من در عمرم دیده بودم، سبک‌تر بودند و به طرزی باور نکردنی تیز. مايس شمشیر خود را کنار گذاشت و به جای آن شمشیری سیاه را انتخاب کرد و در غلاف گذاشت. قبصه‌ی آن با سیم سیاه بیچیده شده بود و حتی يك نگین تیره رنگ هم روی قبه‌ی آن نشانده بودند که هیچ نوری از آتش را منعکس نمی‌کرد. ولف دو شمشیر کوتاه برداشت و من هم کارد شکاری بلند و دولبه‌ای را انتخاب کردم. پیرکولو نکرد که سلاحی بردارد، اما ایلکا هم شمشیر برداشت که مثل شمشیر سابر، خم بود. آن را به کمر باریکش بست.

آن شب با صرفه‌جویی و کم غذا خوردیم، زیرا توشه‌ی ماکم بود. سپس نشستیم و مدتی حرف زدیم. مايس از من خواست داستانی از ایام باستان تعریف کنم، داستانی که قبل انشنیده باشد. نمی‌توانستم قصه جدیدی به حاضر بساورم، بنابراین افسانه مرگ رایاين را برایش تعریف کردم، که دو سال بعد از جنگ عظیم و برانداختن سلسله‌ی سلاطین خون آشام، به دست پسرش به قتل رسید. پسرش هم

فصل هفتم  
نکته  
مدت کوتاهی پس از آن مرد - در بعضی از افسانه‌ها آمده که توسط هورگای افسونگر به هلاکت رسیده است. و آن مرز و بوم درگیر جنگ‌های داخلی شدید و کشtar و خونریزی شد.

مايس غر غر کرد: «جه قصه‌ی قشنگی برای به پایان رسوندن يك روز!» پیرکولو و لوف به خواب رفته بودند، درحالی که ایلکا نشسته بود و غرق در افکاری که نمی‌توانست باکسی در میان بگذارد، به شعله‌های آتش خیره شده بود.

معدرت می‌خواه، جارک، روحیه‌ام خرابه. دوست داری چی بشنوی؟»  
درباره‌ی رژه باشکوه بگو که وقتی رایاين به پادشاهی رسید، برگزار شد.»

می‌دونی چند دفعه این داستان رو برات تعریف کردم؟»  
«می‌دونم - اما از رژه خوشم می‌آم، از فکر این منظره لذت می‌برم که سوار بر اسب وارد شهر بشم، مردم برآم گل برست کن و فرشی از شکوفه زیر پام بندازن.  
لحظه‌ای در آن نور رو به زوال به او نگاه کردم. از او پرسیدم: «جارک مايس  
تو کی هستی؟»

«جه سؤال عجیبی می‌کنی اونش. می‌خواهی من چی بگم؟ توی دهکده‌ای به دنیا او مدم، اون قدر کوچک و بی‌اهمیت بود که اسم نداشت. مادرم يك زن بدنام بود - یا لااقل این باور مردم اون ده بود، چون بدون این که ازدواج کرده باشه، پسری به دنیا آورده بود. همیشه خواب می‌دیدم که پدر من ارباب اون املاکه، يك روز می‌آد دنبال من و اعلام می‌کنه که من پسرش هستم. من می‌بره خونه‌ی خودش و به عنوان وارت خودش تعیین می‌کنه. اما نبود و نیامد. دوازده ساله بودم که مادرم مرد. کاری توی يك سیرک بیدا کردم. روی طناب بلند راه می‌رفتم، شیرین کاری می‌کردم، معلق می‌زدم. بعد سریاز شدم. بعد از اون او مدم اینجا. این منم ... جارک مايس همینه.»

گفتم: «البته که نیست. چیزهایی که گفتی فقط خلاصه‌ی يك زندگیه. درباره خود شخص هیچ چیزی بهت نمی‌گه. توبه کی اعتقاد داری؟ چه چیزی رو دوست داری؟ دلت می‌خواه چی باشي؟ دلت می‌خواه چی داشته باشي؟»  
بالخند تلخی گفت: می‌خواه يك قصر کنار دریا داشته باشم.»

تولد یک فهرمان  
زدن چی؟ پچه چی؟<sup>۱۲</sup>

شانه‌هایش را بالا انداخت. یک وقتی، یک زن داشتم، چند ماهی باهاش زندگی کردم. فکر نمی‌کنم کسی وجود داشته باشد که بتونه بیشتر از اون باهاش بمونم.

اون چی شد؟<sup>۱۳</sup>

هیچ خبر ندارم، اوش. اون چاق شد و حامله، منه ترکش کرد.  
گیج و متعجب پرسیدم: «هیچ وقت برنگشتی بیش اون؟

چرا باید این کارو می‌کردم؟

تو یک جایی یک پسر داری - باشید یک دختر، دلت نمی‌خواهد فرزندت رو ببینی<sup>۱۴</sup>

فکر می‌کنم خیلی بچه داشته باشم؛ و امیدوارم در آینده هم صاحب خیلی بچه‌های دیگه بشم. اما دوست ندارم بزرگ شدن اونا رو بینم، کهنه‌های کثیف و پُر از نجاست اونارو بوبکشم، صداشون رو بشنوم که زر می‌زن و گریه می‌کنن.

پرسیدم: «دوستی جی؟ دوستی برات مشهومی داره؟

اوشن، دوستی چی هست؟ دو تا مرد که هر کدام چیزی از اون یکی می‌خواهد.  
خب، من احتیاج به چیزی از کسی ندارم، بنابراین نیازی هم به دوست ندارم.

تو هیچ وقت عشق‌رونشناختی، مگه نه، جازک؟ تو اصلانعی دونی عشق چه مزه‌ای داره، نمی‌دونی چه قدر شادی به همراه داره. درست مثل همون وقتی که درباره‌ی آواز پیرکولو حرف می‌زدی؛ در نظر تو آوازه‌های اون، صداهای بی معنی بودن. خیلی دلم برات می‌سوزه. تو واقعاً زنده نیستی. یک مرد متزوی هستی، ذهنست فقط به خودت مشغوله و، حدس می‌زنم که خیلی تنها هستی.

گفت: «خیلی غلط حدس می‌زنی. من خوب می‌دونم عشق چیه. یک هوس زودگذره که خیلی زود هم ارضاء می‌شه. یک دیدار کوتاه زیر نور مهتابه. هیچ چیز بیشتر از اینانیست. اما شما شاعرها و قصه‌گوها با کلمات شیرین و وعده‌های زیاد به اون شاخ و برگ می‌دین، از قلب‌های شکسته می‌گین و از عشق‌های واقعی، همه این چیزها مزخرفه. به جلو خم شد و سرش را تکان داد. تو دلت برای من

فصل هفتم  
نمی‌سوزه، اوش. تو به من حسودیت می‌شه. من تمام اون چیزهایی هستم که تو آرزو داشتی، باشی».  
لحظه‌ای ساکت ماندم، اما نگاهم همچنان به نگاهش دوخته مانده بود. افکر می‌کنم تو به این باور نیاز داری. فکر می‌کنم برات خیلی مهمه که این فکر و بکنی.

گفت: «چیزی که الان برآم مهمه اینه که بگیرم و بخوابم.» بلند شد، پتویی به دور شانه‌های پهشش انداخت، چند تکه چوب در آتش گذاشت. درست همان موقعی که می‌خواست دراز بکشد، دیدم که چشمانش باریک شد. با صدایی آهسته گفت: «اون جا رو نگاه کن.» و من برگشتم.  
تیری که ول夫 به ستون در پرتاپ کرده بود، با نور سفید ملایمی می‌درخشید. مایس پتویش را به کناری پرت کرد و شمشیرش را برداشت. آن را از غلاف بپرون کشید، دیگر سیاه نبود. بلکه می‌درخشدید درست مثل این که از نور ستاره‌ها درست شده است.

زیرلوب گفت: «اوشن، چه اتفاقی داره می‌افته؟»  
لب‌هایم خشک بود، قلبم دیوانه‌وار می‌تپید، کارد شکاری ام را بپرون کشیدم.  
آن هم درخشنده فوق العاده داشت. گفتم: «نمی‌دونم.»  
به نرمی بلند شد، شمشیر در دست، به طرف درهای پوسیده و شکسته رفت.  
در حالی که دشنه ام را جلو نگاه داشته بودم، به دنبال او رفتم. به آستانه‌ی در که نزدیک می‌شدیم صداهایی را از حیاط پایین شنیدیم. صدای خش خش و خراش و کشیده شدن چکمه بر روی سنگ‌ها.

هیکلی در مقابل ما ظاهر شد. خاک و گل به کلاه‌خودش چسبیده بود. شمشیر زنگ زده‌ای را در یک دست نگاه داشته بود، آن دست دیگر را چیزی بوشانده بود که ظاهراً از ره دست کهنه و فرو پاشیده‌ای بود، اعصاب دست در هم پیچیده و خشک. کرم‌ها و حشرات در میان استخوان‌ها می‌لولیدند.  
حالت تهوع به من دست داد و از مقابل آن شیخ مجسم عقب پریدم. اما مایس جلو پرید. شمشیرش شبیه صاقی از نور بود که بر شانه نعش فرو رفت و بدن آن را

تولد بک فهرمان  
شکافت و از زیر بازوی چپش بیرون آمد. جنگجوی نامیرا بدون هیچ صدایی  
افراد. مایس از روی نعش رد شد و شمشیرش را بالای سر بلند کرد.  
نور شفاف در حیاط درخشید و گلهای از نامیراها را دیده که در مقابل برج و  
بارو جمع می‌شدند.

همان لحظه‌ای که نور شمشیر بر روی آن‌ها افتاد، کاتاپلاس را دیدم که زیر  
دروازه‌های فرو پاشیده قلعه ایستاده و دست‌هایش را بلند کرده بود. نعش‌ها،  
سلاح‌های پوسیده در دست، پاهاشان را لغزخ می‌کشیدند و پیش می‌آمدند.  
خطاب به مایس فریاد زدم: «برگرد!»

او قدمی به عقب برداشت، رنگ از صورتش پریده بود، بعد دیده که  
دندان‌هایش به هم فشرده شد. روی پاشه پایش چرخید، دوان دوان به داخل تالار  
برگشت و فرباد کنان و لف و سایرین را صدای زد.  
گوژپشت چرخید و روی پاشه، دست به سوی کمان برد و پرسید: «چی  
شده؟»

نیازی به جواب دادن نبود. چون او لین مهاجم نامیرا به در رسیده بود. صورتش  
نقابی سیاه و در هم پیچیده از وحشت بود. نعش‌های دیگر پشت سر اولی رسیدند.  
ولف نیری نقره‌ای و براق را به سوی هیکلی اسکلتی و بلند قد پرتاپ کرد. تیر از  
میان بدن پوسیده، که در آستانه‌ی در ولو شد، گذشت. پیرکولو هیزمی نیم‌سوز و  
روشن را از میان آتش برداشت و آن را به میان جمعیت نعش‌ها که به آن طرف  
سرازیر شده بودند، پرتاب کرد؛ اما سرتاپای آن‌ها پوشیده از گل و نعنایک بود،  
آتش جزجزی کرد و خاموش شد.

جارک مایس درحالی که کمان و تیردانش را بر می‌داشت، فریاد زد: «به طرف  
پله‌ها!» پشت سر ما در سمت چپ، یک ردیف پله سنگی قرار داشت. نرده‌های  
چوبی آن کنده شده بود، شاید مسافرین باستانی که در این جا اترافق کرده بودند، با  
آن‌ها آتش درست کرده بودند. پیرکولو و ایلکا اولین کسانی بودند که از پله‌ها بالا  
رفتند، به دنبالشان ولف و من. جارک مایس آخرین نفری بود که بالا آمد و سیار  
آهسته حرکت می‌کرد. تیری به چله کمان گذاشته و عقب عقب پله‌ها را بالا می‌آمد.

## فصل هفتم

در بالای پله‌ها چارچوب دری خالی قرار داشت، لو لاهای برنجی خم شده و  
تاب برداشته بودند و این نشان می‌داد که در از جا کنده شده است. بخشی از بارو  
در مقابل ما قرار داشت، با یک متر و نیم عرض و شش متر طول. پیرکولو بیرون  
رفت و در آن جا مستقر شد.

بازویی سیاه شده به کنگره بارو رسید، بعد کلام‌خودی ظاهر شد، قسمتی از  
آن زنگ زده بود و قسمتی که از گوش‌ها محافظت می‌کرد، پوشیده از زنگار سبز  
بود. صورت زیر آن تقریباً به طور کامل فاسد شده بود، چشم‌ها و بینی مدت‌ها بود  
که از بین رفته بودند. خودش را از لبی بارو بالا کشید و پیرکولو به سوی آن  
دوید، بقجه خیلی بزرگش را تابی داد و به بدن آن کویید. جنگجوی مرده از  
دیواره برج رها شد و بدون هیچ صدایی افتاد.

بازووهای سرهای بیشتری ظاهر شدند. پیرکولو به طرف انتهای بارو  
دوید تا دری قفل پیدا کند. قدمی به عقب برداشت، پایش را بلند کرد و لگدی به  
در کوپید؛ پشت بند قفل خرد شد و در به طرف تو و اداد. مرد عظیم الجثه قدم به  
داخل آستانه گذاشت و از پلکان مار پیچی که جلوی رویش قرار داشت، بالا رفت،  
بقیه ما هم به دنبالش می‌رفتیم. من جرأت نمی‌کردم به پشت سرم نگاه کنم. بالای  
پله‌ها در دیگری قرار داشت. پشت بند آن هم افتاده بود.

جارک مایس دستور داد: «اونو نشکن!» به سرعت خود را به جلوی گروه  
رساند، دشنه‌اش را میان تخته‌های خشک در فرو برد و نوک آن را به پشت بند  
چوبی گیر داد. بعد آن را از جای خود بلند کرد. در قیز قیز کرد و باز شد و ما خود  
را روی یام مربع شکل ترنجک نگهبانی دیدیم که غرق در نور سرد ماه بود.  
جنگجویی اسکلتی، سرد و بی حرکت، پشتیش را به دیوار چسبانده و مُرده بود.

انگشتی که در انگشت حلقه‌اش بود، زیر نور مهتاب می‌درخشید.  
ولف که از جنازه دور می‌شد، گفت: «همین الان هم یکی از اونا این جاست!»  
گفتم: «نه. این انگشتی که دستش - سحر داره. فکر نمی‌کنم برای ما خطوطی  
داشته باشه.»

گوژپشت پافشاری کرد: «تو مضمثی؟»

اعتراف کردم: «نه صد در صد.»

مايس در را بست، پشت بند را با زور به جای خود برگرداند، به طرف کنگره های لبه برج دويد و به طرف بیرون خم شد. کثار او رفت. زیر پای مانعش ها شروع به بالا آمدن از دیوارها کرده بودند. صورت های مردهی آن ها بالا رانگه می کرد، انگشتان استخوانی شان دنبال سوراخ در لابه لای ملاط و ساروج دیوار می گشت. و آن ها باز هم خودشان را بالاتر می کشیدند و به ما نزدیک می شدند.

صدای کوبیدن روی در پشت سرما آغاز شد. ول夫 فریاد زد: راه نجاتی وجود نداره!»

مايس غرید: «ساكت باش!»

در نور مهتاب درخشان، قبرستان مقابل قلعه را دیدم، زمین بالا و پایین می رفت و تکان می خورد و نعش بعد از تعش از زمین نرم بیرون می آمد.

به سختی سعی کردم صدایم را آرام و خوسرد نگاه دارم، از مابس پرسیدم: «چه جوری باید با اینجا گنجیم؟»

جواب داد: «جادوگر تویی! تویه من بگوا! چیزی برای گفتن نبود. تجربه ای در سحر و جادو نداشت - حتی دلم هم نمی خواست که چنین تجربه ای به دست بیاورم. تجسم و بازی با نور و گرما تنها چیزی بود که من بلد بودم.

پرسیدم: «چه قادر تا طلوع مونده!»

مايس سرش را بلند کرد، نگاهی به آسمان انداخت و گفت: «چهار ساعت، یا شاید پنج ساعت.»

اولین نامیرا به بالای برج رسید. دشنهام را کشید و آن را در میان صورت سیاه شده فرو کردم، به محض این که تیغه با بوست فاسد برخورد کرد، دست آن موجود از روی سنگ شل شد و پایین افتاد. دومی ظاهر شد و مايس با حمله ای وحشیانه سر او را جدا کرد. با وجود این مرتب تعداد بیشتری به برج می رسیدند. بیرکولو غیر مسلح و با دست خالی، یکی از مهاجمین نامیرا را گرفت، بلند کرد و از روی

فصل هفتم  
دیوار جان پناه ما پرت کرد پایین. ول夫 شمشیر کوتاه به دست، سراسر برج می دوید و تیغه آن را در بدنه نامیراها فرو می کرد. بیرکولو شمشیری زنگ زده به چنگ آورد و آن را به میان قفسه سینه اسکلتی بلند قدر فرو برد، اما آن موجود همچنان پیش می آمد، انگار که اتفاقی افتاده است. ایلکا پیش دوید، تیغه نقره ای و براق شمشیرش را به پشت اسکلت کشید. بلاغاً صله خرد شد و پایی برج ریخت.

نمی داشم چه مدت دیگر نacula کردیم و جنگیدیم، زیرا به نظر می رسید هر چه بیشتر خسته می شدیم، زمان بیشتر کش می آمد و کندهای می گذشت. مايس خستگی ناپذیر بود، به این سو و آن سوی برج که می دوید، شمشیر برافش مثل شعاعی از نور به نظر می آمد. اما سرانجام حمله کاهش یافت و کم کم متوقف شد. حرارتی به خرج دادم و از دیوار بارو نگاهی به پایین انداختم، اما دیگر شبح سیاهی راندیدم که از دیوار بالا بیاید.

قبرستان هم آرام گرفته بود، زمین ملاطیم، دیگر حرکت نمی کرد. چند نعش هنوز روی برج افتاده بودند که آن ها را از دیوار پایین انداختیم. اسکلتی که هنگام رسیدن ما در آن بالا بود، به حال خود رها کردیم. در زمان های گذشته او در مقابل حمله ای که انجام شده بود، پشت دری بسته پناه گرفته و در همان جا مرده بود، تنها و گم شده، گوشته های بدنی خوراک پرنده های لاشه خوار شده، استخوان هایش سفید و تمیز بود. به نوعی به نظر می رسید که باید همان جا باقی گذارده شود.

در خاکریز پایین برج، نعش های جنگجو هنوز جمع بودند، گروهی ساکت که کنار هم ایستاده، صورت شان را بلند کرده و به ما خیره شده بودند.

کاتاپلاس به فضای باز کنار قبرستان آمد، اندامی لاغر و باریک. سرش را بلند کرد، مرادید. گفت: «همشین های بدی داری، اوتن!» صدایش مثل همیشه دلپذیر بود. من غریدم: «تو موجود پست و رذل! چه جوری جرأت می کنی این حرفو بزنی؟ اقلأً در کنار مردهای جسور و دلاور هستم - نه شکنجه گرهایی مثل آذرك. تو حال منو به هم می زنی!»

تولد یک نهرمان  
مرا سرزنش کرد: «نیازی به گستاخی نیست. تو یک آنگوشنین هستی. چه صور  
مسکنه پسر آبرین به دنبال دوستی با یک آدمکش بی مربو باش. یک دزد و  
خائن معروف؟!»

به شگفت آمده بودم. در مقابل من ساحری ایستاده بود که لشکری از نامیراها  
را رهبری می کرد، و اینک به خود جرأت داده و از اخلاقیات با من مخن  
می گفت. چشم به پایین دوخته و به او خیره شده بودم. فاصله اش با من بیشتر از آن  
بود که بتوانم ریشهای کم بشن و چشمان خاکستری زنگ غمگین او را بینم اما  
ردایش همان بود، مخمل زنگ باخته با مغزی طلایی. صدا زدم: «کاتاپلاس،  
همشینهای من به خودم مربوط می شن. حالا چیزی رو که می خوای بگی، زودتر  
بگو، چون اصلاً دلم نمی خواهد این مکالمه حتی یک لحظه بیشتر از اون که لازمه  
طول بکش».«

گفت: «هر جور که تو بخوای، تو می خوای مانع تلاش ها و اشتیاق من برای  
دست یافتن به دانش و آگاهی بشی. گرچه اصلاح نمی توانم بفهمم چرا. الان دونا از  
اونا رو در اختیار دارم، سومی رو هم پیدا خواهم کرد. تو و اون گروه آدمکش.  
بی سرو پا و بی ارزش تو هم هیچ کاری نمی توانیں بکنین که مانع من بشین. حالا اگر  
اون آخری رو هم قبل از من پیدا کنی، می خوای باهاش جی کار کنی؟ به جه  
دردت می خوره؟ نمی تونی از قدرت اون استفاده کنی. سه تایی باید پیش هم  
باشن، اونن، تو افسونگری و استعداد کمی برای سحر و جادو داری. قصدت از  
مخالفت با من چیه؟!»

اصلاح نمی توانستم از معماهی حرف های او سر در بیاورم، اما طوری جواب  
دادم که انگار تک تک کلماتش را فهمیده ام. «من با تو مخالفت می کنم، چون تو  
خیث و شریری، کاتاپلاس. شاید ازاولش هم همین صور بودی.»  
«اوئن، تنها چیزی که وجود داره دانش و آگاهیه دانش قدر ته. حق هم با اونه  
که قدرت داره. اما باهات جزو بحث نمی کنم. حالا می بینم که خطیری برای من  
نداری.»

بازویش را بالا برد و نگاهش می کردم که گویی آتشین روی کف دستش بزرگ

فصل هفتم  
شد و در آسمان به سوی ما به حرکت در آمد.  
جارک مایس به ضرف لبه برج پرید. کمانش را خم کرده و تیرش را به طرف  
ساحر نشانه رفت.

فریاد زدم: «نه! گوی آتش رو بزن!»  
در آخرین لحظه بازویش را چرخاند، و تیر نقره ای را آواز خوانان به هوا  
فرستاد. درست به وسط گوی آتش اصابت کرد، آن را از هم پاشید، و تیر در  
لنگاری از نور سفید ترکید، به طوری که ما را تقریباً کور کرد. جارک مایس  
روی لبه برج سکندری رفت و من خودم را به جلو پرت کردم، به نیم تنه اش  
چنگ زدم و او را عقب کشیدم تا به امنیت رسید.  
تیر دیگری به چله کمان گذاشت و به دنبال کاتاپلاس گشت.  
اما ساحر رفت بود.

پیکولو جلو آمد، از شدت نگرانی زنگ به چهره نداشت. پرسید: «اونا بازم بر  
می گردن؟»  
من شانه ام را بالا انداختم، اما مایس روی شانه های پهنه و درشت او زد. «اگر  
بازم برگردن، ما بازم برسون می گردونیم.»  
پیکولو بدون این که قانع شده باشد، فقط سرش را تکان داد و به ته محظه  
برگشت، نشست و به دیوار نکیه داد. ول夫 در مقابل او قرار گرفت، به پهلو دراز  
کشید و سرش را روی بقجهای پیکولو گذاشت. ایلکا بین آن دو چمباتمه زده و به  
شمثیری که در دست داشت، خیره شده بود.  
به مایس گفتم: «تیرهای جادویی مارو نجات دادن.»  
«آره، اونا تیز هستن و واقعی.»

موضوع تیز بودن نیست. اصلاً مجبور نبودیم که اونو فرو کنیم توی تن اونا. به  
محض اینکه به اونا می خورد، تمام قدرت جادو از وجودشون بیرون می رفت.«  
بدون فکر تایید کرد: «شانس آور دیدم پیدا شون کردیم. اما منظور پیر مرده از  
سه تا و یکی چی بود؟»  
نمی دونم.»

پاشاری کرد: «تو باید بدلونی.»

«راست می‌گم، نمی‌دونم.»

از کوره در رفت: اپس بهش فکر کن. رویش را از من برگرداند و شروع به قدم زدن روی برج کرد، چشم‌انش مراقب نعش‌های پابین بار و بود. نشستم و پشتمن را به دیوار سنگی تکیه دادم و به تمام حرف‌هایی که کاتاپلاس گفته بود، فکر کردم.

الآن دونا از اونارو در اختیار دارم، سومی رو هم بیدا خواهم کرد. تو و اون گروه آدمکش، بی سرو با و بی ارزش تو هم هیچ کاری نمی‌تونی بکنی که مانع من شنی. حالا اگر اون آخری رو هم قبل از من بیدا کنی، می‌خوای باهاش چی کار کنی؟ به چه دردت می‌خوره؟ نمی‌تونی از قدرت اون استفاده کنی. سه تابی باید بیش هم باش.

دو تا در اختیار. دونا چی؟ نمی‌تونی از قدرت اون استفاده کنی. چه قدرتی؟

هر چه قدر سعی کردم معزم را به تمرکز و ادارم، فایده‌ای نداشت. نمی‌توانستم از حرف‌هایش سر در بیاورم. سه تابی باید بیش هم باش.

روی کف چوبی دراز کشیدم، سرم را روی بازویم گذاشتم و به خواب رفتم. مایس با لگدی که به یهلویم زد، مرا بیدار کرد. ناله کردم و غلت زدم، کورمال کورمال به دنبال دشنه ام گشتم. با صدایی گرفته برسیدم: «اونا برگشتن؟»

«نه، اما حوصله‌ام داره از تنها بی سر میره. درباره‌ی معما فکر کردی؟»

«آره، ولی به هیچ نتیجه‌ای نرسیدم.»

پهلوی من روی زمین و لو شد، صورت زیباییش گرفته بود، چشم‌هایش قرمزو خسته. اون پیرمرده یک چیزی می‌خواهد، و فکر می‌کنی ما بیشتر از اون می‌دونیم که واقعاً می‌دونیم. چرا؟ ما چی کار کردیم که باعث شده اون این طور فکر کنی، غیر از این که او مدیم این جا؟

از او برسیدم: «فکر می‌کنی کلید معما توی این خرابه هاست؟»

باید باشه. فکر نمی‌کنم اون او مده بود این جا که فقط ما رو بکشه: اون می‌خواست با ما معامله بکنه. تو گفتی که اون به دانش و قدرت علاقمنده. اون به دنبال طلا یا گنج به این جانیو مده بود، بلکه به دنبال یک چیز کاملاً متفاوت بود. حدس می‌زنم یک چیزی باید نوی اون سرداد بشه. چیزی که ما بیدا نکردیم -

شاید یک زلم زیمبوی جادویی؟ یک اثر مقدس؟»

«فکر نمی‌کنم. از این چیزهایی که تو می‌گی توی افسانه‌ها زیاده، خارج از اون فقط تعداد کمی وجود دارد. جام آرنس، نیزه گتات. و اما آثار مقدس ... کاتاپلاس این جور چیزها رو پشت سر گذاشته و از این مرحله جلوتر رفته. حالا اگر به این چیزها دست بزن، او نو می‌سوزون.»

«پس فکر کن اوئن! این جا چه چیزی هست؟ تاریخچه‌ی اون چیه؟»

صدایم را بی اختیار بلند کردم، گفتم: «چند بار باید بهت بگم که نمی‌دونم!» پیرکولو تکانی خورد اما بیدار نشد، اما لف غری زد، بلند شد و نشست.

گوژپشت پرسید: «چه قدر دیگه ناطلوع آفتاب مونده؟»

مایس به او گفت: «یک ساعت دیگه.» و لف عضلات سر دش را بالا مالش دست گرم کرد و به ما ملحق شد.

غز زد: «بهتون گفتم که او مدن توی این خرابه برامون خوب نیست.»

جارک مایس جواب داد: «حالا که همه زنده‌ایم، مگه نه؟»

ولف غرولند کنان گفت: «فعله، بله.» درحالی که به اسکلت اشاره می‌کرد، گفت: «همه ما مثل اون می‌شیم.»

مایس مصمم و با قدرت گفت: «نخیر نمی‌شیم. اون قبرستون ذخیره‌ی بی‌انتهایی از نعش که نداره، ما هم تیغه‌های جادویی داریم. می‌تونیم هرچی باقی مونده باشه از سر راهمن و رداریم. روز که بشه، همین کار رو هم می‌کنیم. ولف، ترس رو کنار بذار. به این فکر کن که ممکنه تعداد زیادی از اونا وجود داشته باشه، اما بر علیه ما چی کار می‌تونی بکنن؟ ماهیچه‌هاشون پرسیده، طوری حرکت می‌کنن که انگار توی آب هستن. حتی یکی از اون‌ها هم روی هیچ کدوم از ماتیغ نکشیده، تازه اگرهم این کارو بکنن سلاح‌هاشون اون قدر زنگ زده است که به هیچ کاری نمی‌آد. اون‌ها هیچ خطر جدی برای ما ندارن، جز اون وحشتی که باقیافه‌های ظاهری شون توی دل ما ایجاد می‌کنن. اما واقعی نیستن. اون‌ها پُر از سحر و جادو هستن، درسته، اما دیگه اون آدم‌هایی نیستن که یک روزی بودن اگر قرار باشه از این‌ها بترسی، مسلماً می‌تونی از چند تا ترکه هم که با یک طناب

پو سیده به هم بسته شد، بترسی.

چیزهایی که گفت، کاملاً حقیقت داشت و من تعجب کردم که چه صور قبل این مطلب به فکر خود من خضور نکرده بود. بدون آن سلاح‌های قدرتمند، آن مردها می‌توانستند بر ما غلبه کنند، اما با آن‌ها ما تقریباً در امان بودیم. این موضوع که مایس چنین حقیقت ساده‌ای را درک کرده بود، اما من، یک آدم درس خوانده از تبار آنگوستین، دستخوش امواج حرافات و هراس شده بودم، آزارم می‌داد. با وجود این ولف کاملاً مقاعد نشده بود. گفت: «این جا قلمرو ابلیس. سلاطین خون آشام جادوهای بزرگی روی این محل گذاشتند. اون‌ها توی زمین، توی درخت‌ها و دره‌ها زندگی می‌کنند».

مایس گفت: «اما جادوی اونا با خودشون مرد. مگه این جوری نیست، اونن؟» «جزرا، تمام سحرها و جادوها با مردن ساحر از بین میره. سحر زایده‌ی ذهن و با تمکن ساحر، فعل نگه داشته می‌شه. وقتی ذهن دیگه از فعالیت بیفته، سحر هم تمام می‌شه».

ولف پرسید: «کی می‌تونه بگه که ذهن چه موقع از فعالیت می‌افته؟ شاید سلاطین خون آشام با مردن بدنهایشون، خودشون از بین نرفته باشن، نقال. تو هیچ وقت به این موضوع فکر کرده بودی؟»

جارک مایس گفت: «عجب همنشین خوش مشربی هستن تو دیگه. فکر می‌کنی این هزاران سال گذشته، این سلاطین نامیراداشتن چی کار می‌کردند؟ تاس بازی می‌کردند؟ درخت‌هارو می‌شمردن؟ اگر هنوزم زنده هستن، ماباید حداقل چیزی درباره‌ی اونا شنیده باشیم». بعد رو کرد به من و گفت: «نمی‌دونم این دوست ساحر تو کجا قایم شده. من دیگه نمی‌خوام گوی‌های آتشین بیشم».

«فکر نمی‌کنم که دیگه بیینی. این جور افسون‌ها انژی زیادی می‌گیرند و خیلی خسته کننده هستن، حتی ساحری با مهارت‌های سیاه اون. راه انداختن نعش‌ها اونو ضعیف کرده بود. گوی آتشین هم اون قدر که باید سریع و کشنده نبود. حدس می‌زنم رفته یک جایی که استراحت کنه - شاید هم برگشته باشه زیرا کو».

ولف گفت: «هفته‌ها طول می‌کشم».

به او گفت: «نه از راهی که اون می‌ره».

گوژپشت پافشاری کرد: «من همه راه‌های اون جا رو بلدم». من سرم را تکان دادم. «یک بار، وقتی که شاگردش بودم، قرار بود در یک قلعه در ساحل غربی برنامه اجرا کنیم. سیصد کیلومتر فاصله داشت، اما مادوتا این راه رو در کمتر از یک ساعت طی کردیم. اون اول چشم منوبت، بعد دستم رو گرفت. تنها چیزی که از اون سفر به یاد دارم، سرمای وحشتناک، و صدای صفيری که فکر می‌کردم از حیوانات وحشی دور و برم در می‌آد. اما هیچ چیزی منولمس نکرد، غیر از کاتاپلاس. ناگهان آفتاب رو روی پشتم حس کردم و کاتاپلاس چشم‌هام رو باز کرد. بالای تخته سنگی رو به روی دریا وايساده بودیم و قلعه همون جا، سمت راست ما بود».

ولف لرزید و از جا بلند شد، گردنش را می‌مالید، که بعداً فهمیدم درد زیادی داشت و احتمالاً بیشترین دلیل بداخل‌لaci او بود. قوز تابیده و کع پشت او فشار زیادی بر روی عضلات کلفت و درهم پیچیده گردنش وارد می‌کرد، کار چندانی هم نمی‌شد برای کاهش فشار انجام داد. هنوز دستش به گردنش بود که از آن جا دور شد.

جارک مایس گفت: «دارم فکر می‌کنم که این جنگل رو ول کنم و برم طرف جنوب. شمال داره یواش یواش خیلی خطرناک می‌شه».

گفت: «به نظر نمی‌آد که تصمیم عاقلانه‌ای باشه».

بالبختند گفت: «تجربه‌ی من اینه که بهترین دفاع در برابر خطر، فاصله گرفتن از خطره».

«هیچ فاصله‌ای وجود نداره که بتونه کاتاپلاس رو از تو دور نگه داره. آذرک تو رو مرده می‌خواهد، جارک. از طریق کاتاپلاس اون می‌تونه شیاطینی رو بفرسته که تو رو، هر جا که باشی، گیر بندازن - حتی اون طرف دریاها. اگر از این جابری، تنها می‌شی و یک هدف خیلی راحت».

غضب در چشمانش موج زد. گفت: «همش تقصیر شست. تو با اون رویای احمقانه‌ی ستاره صبع. پس حالا من محکوم که توی جنگل راه بیفهم و

انگشتی استخوانی دیدم، دیگر نمی درخشید. از طلای سرخ و ضخیم بود با نگینی سفید، خم شدم، آن را از انگشت اسکلت در آوردم و در مقابل چشم نگاه داشتم. در داخل حلقه‌ی انگشت، سازنده‌ی آن یک بیت شعر به زبان باستانی بلگایی حک کرده بود. وزن شعر در ترجمه از میان می‌رود، اما مفهومش این بود:

من نگهبانم، شمشیرم کاری، قلبم قادر تمدن

حلقه‌ی انگستر بسیار کوچک بود، اما وقتی آن را نوک انگشت دوم گذاشتم، روی آن سر خورد و در جای خود قرار گرفت. کاملاً اندازه‌ی انگشتم بود. به اسکلت خیره شدم. «فکر می‌کنم در اون موقعی که هر کس جای تو بود فرار می‌کرد، تو سرپشت خودت موندی. فکر می‌کنم آدم شجاعی بودی، و صادق، امیدوارم در آرامش باشی.»

ایلکا بیدار بود و نگاه او را روی خودم حس کردم. به او لبخند زدم، خجالت کشیده بودم از اینکه داشتم با مرده‌ای حرف می‌زدم که دیگر گوشی برای شنیدن نداشت. برای اولین بار جواب لبخند را بالبخند داد، و دیدم که زیباست. حیرتم هم شدید بود و هم به طرز غریبی مرا سست کرد. دهانم ناگهان خشک شد و دیدم که بی اختیار به او زل زده‌ام. نمی‌دانم چه طور هرگز متوجه زیبایی و جذابیت او نشده بودم. با نگاه خیره‌ام، لبخندش محو شد، رویش را برگرداند و به طرف کنگره برج رفت، به دره پر درخت و دریاچه درخشنan نگاه می‌کرد.

مایس گفت: «زود باشین راه بیفتیم، اصلاً دلم نمی‌خواهد وقتی جنگجوهای واقعی از راه می‌رسن، این جا باشیم.»

پیرکولو بچه‌اش را روی شانه‌اش اندادخت و به تالار قلعه برگشتم. مایس به داخل سردارب پایین پرید و شروع به جستجو در میان سلاح‌ها کرد، تیردان‌های دیگری محتوى تیرهای سیاه برداشت و یک دشنه دیگر.

به اطراف نگاه کردم، می‌دانستم که چیزی کم شده است.

بعد به خاطر آوردم.

چیزی که کم شده بود، جمجمه بود.

دیگر آن جانبود.

دشمنانی روبکشم که قبلاً مُردن. باید با هیولاها و شیاطین بجنگم. آره؟» «شاید. اما پدر من - که با وجود تمام خطاهاش یک فرمانده بزرگ بود - اگر این جا بود، یک نصیحت ساده به تو می‌کرد. اون می‌گفت: «جارک، وقتی دشمن قدر تمدنده، وقتی دور تو رو دشمن گرفته، فقط یک راه برای جسوران و شجاعان وجود داره، حمله». این راه حل پدر من بود.»

خنده‌ای واقعی و از ته دل کرد: «اوئن، تو احمق فوق العاده‌ای هستی. می‌خوای من چی کار کنم؟ یک لشکر از رعیت‌ها و کوه‌نشین‌ها درست کنم و آنگوستین‌ها رو از کار بر کنار کنم؟» پرسیدم: «چرا که نه؟»

«شاید داری منو در نقش یک شاه می‌بینی؟ سلطان جارک؟» «از بیاد مهم نیست که من تو رو چه جوری می‌بینم، چیزی که اهمیت داره اینه که اونا تورو چه جوری می‌بین». لبخند محو شد. «من یک آدم، اوئن، خودتم شنیدی که اون ساحر چی گفت، من اعتراف می‌کنم که آدم‌کش هستم. در مورد تعرض و آزار ... اون حقیقت نداشت. هیچ وقت خودم رو به زنی تحمیل نکردم. اما دزدی کردم، فربیت دادم، دروغ گفتم و کلاهبرداری کردم. بدون خجالت می‌گم. این سرزمن مابرای افراد قوی ساخته شده، و افراد قوی هم همیشه هرجی رو که می‌خوان از ضعیف‌ترها می‌گیرن. من خودم خوب می‌دونم چی هستم - و مسلماً ستاره صبح تو نیستم.»

آسمان روشن شد. خورشید، صورتی و طلایی از بالای کوه‌های مشرق پدیدار شد. برخاستم و خمیازه‌ای کشیدم. خورشید کم کم آسمان را از نور نپر کرد. طلوعی باشکوه و پُرآبهت بود. از بالای کنگره‌ها خم شدم و به خاکریزهای پای برج نگاه کردم.

خیل مرده‌ها رفته بودند. تنها چیزهایی که به جا مانده بود، کلاه‌خودهای زنگکزده، شمشیرهای شکسته، نوارهایی از جرم و تکه‌های سفید استخوان بود.

آفتاب روی صورتم روشن بود، گرمای آن ناب، نورش شفابخش روح. اشتعه‌ی آفتاب روی اسکلت کنار در می‌تايد و من دوباره انگشتري طلا را در

سرپا ز شبه نظامی نگهانی می شد. این مردان تحت امر فرمانده ای کم سخن و ساکت به نام براکان، تا جایی که می توانستند، نظم و قانون را در این شهر خشن برقرار می کردند.

مايس شهر را به خوبی بلد بود و ما را به مهمانخانه ای بلد بود در شرق آبادی بود. حدود دو ساعتی از غروب گذشته و اغذیه فروشی بسیار بزرگ، پر از مشتری بود - هیزم شکن ها در نیمه تنه های کوتاه و چرمی بدون آستین، تله گذاران در پوست، زن ها با گوشواره های برنجی و گردنبند های مسی و لب هایی که با آب توت رنگ شده بود.

هیچ میزی خالی نبود، دیدم که اوقات مايس تلغی شود. به انتهای سال رفت، سه مرد روی نیمکتی ولو شده بودند، مست و لا یعقل. مايس شانه ای اولین آن ها را گرفت، او را از روی نیمکت کشید و به زمین انداخت. مرد که غلتی زد ولی بیدار نشد. دومین مردی که از روی نیمکت کشید و به زمین انداخت، بیدار شد و تقلا کرد که برخیزد، اما دوباره افتاد و با کلماتی نامفهوم غروند کرد. سومی با جهشی به خود آمد و خواست مايس را کنک بزند - اشتباه بزرگی بود. مايس خود را عقب کشید و جا خالی داد. ضربه ای مرد خیلی محکم از بغل گوش مايس رد شد. مشت مايس مثل توب به سوی آروارهی مرد شلیک شد، سرش را به عقب پرت کرد که محکم به دیوار چوبی پشت سرخ خورد. به پهلو سکندری رفت؛ مايس دوبار دیگر او را زد، بعد روی زمین پرتش کرد.

جارک مايس خود را روی نیمکتی که حالا خالی شده بود، سر داد. بازویش را روی میز گذاشت و با صدایی بلند دختر خدمتگزاری را صدا زد. روی نیمکت که جا گرفتیم، زن چاقی که لباس پشمی دستیابی به تن داشت و رویویشی چرمی بسته بود، راه خود را به سوی میز ما باز کرد و پیش آمد. قیافه اش خسته بود و چشم هایش بی حالت، ولی به زور لبخندی روی لبانش نشانده بود. سفارش ما را گرفت و به داخل اتاق پشتی رفت و از نظر پنهان شد.

اینکا نگران بود. کار پیرکولو نشسته و چشم هایش مرتب به چپ و راست می چرخید و از دحام مردان را نگاه می کرد. دست بزرگ پیرکولو دور شانه ای او

## فصل هشتم

وقتی بالاخره به پاسل رسیدم که یک آبادی در کنار رودخانه ای در بلندی های شمال لوآلیس بود و حدود سه روز از آن فاصله داشت، او سط ناپستان بود. اقتصاد شهر روی الوار می گشت. هیزم شکان کاج های بلند را می بریدند شاخه های آن ها را می کنند، بعد آن ها را به سوی رودخانه می کشیدند. در آن جا درختان روی ادی وی وسیع به سوی لوآلیس شناور می شدند. پاسل شهر خشنی بود، اما نه به اندازه لوالیس، اما در طول ناپستان که کارگران دوره گرد در جستجوی کار به آن جا می آمدند و شهر پر از بازرسگانان و زن های ولگرد، خانه به دوش ها و دردان می شد، دعواهای زیادی سر می گرفت و خون های زیادی بر زمین می ریخت. کوه های این منطقه سرشار از فعالیت و شادی می شد و شکار چیان گرد می آمدند تا سگ آبی و خرس، شیر و گرگ شکار کنند. وقتی هم که حوصله ای شکار چیان و تله گذاران سر می رفت و هوس خوشگذرانی می کردند، در پاسل جمع می شدند تا خوش بگذارند، دعوا کنند و سکه هایی را که سخت به دست آورده بودند در قمار بیازند.

بیرون شهر، روی تپه ای با شیب ملایم، برج و بارویی گرد بود که توسط بیست

نولد یک فهرمان افتاد و دستی اطمینان بخشن روی شانه‌اش زد. همان کاری که آدم با بجهای وحشت‌زده و هراسان انجام می‌دهد. ایلکا سرش را بلند کرد و لبخندی به روی او زد. در آن موقع از پیرکولو تقریباً متغیر شده بودم و آرزو می‌کردم که کاش من هم می‌توانستم بعنوان محافظ وحشت زده‌ها، جنگجویی با توجه و مراقب شناخته شوم. گفتگو در چنین محل شلوغ و پُر سرو صدایی غیر ممکن بود، وقتی که نوشابه و غذای سفارشی ما را آوردند، همه ما در سکوت و هر یک غرق در افکار خودمان به خوردن و نوشیدن مشغول شدیم.

مردی جوان و لاغر، با جای زخمی روی صورت، دست روی شانه‌ی ایلکا گذاشت و دولا شد تا چیزی در گوشش زمزمه کند. ایلکا سرش را تکان داد اما دست مرد از روی شانه‌ی او پایین لغزید. پیرکولو به سرعت حرکت کرد و دست مرد را عقب زد. توسکانایی هیچ نگفت، اما باز ویش جمع شد و باز شد و پیشنهاد دهنده‌ی بخت برگشته را پرواژ کنان به وسط سالن فرستاد، انگار که از فلاخن آزاد شده است. مایس خندید و سرش را تکان داد.

سر و صدای پشت سر مافروکش کرد، برگشتم و دیدم که جوانک جای زخم دار دوباره پیش می‌آید، اما این بار تله گذار غول پیکری همراه او بود که کنی از بوسٹ گرگ پوشیده بود. مرد طاس بود و بدون ریش، اما سبیلی بلند به رنگ طلای سرخ داشت که آن را تاب داده بود.

به کنار پیرکولو آمد و با دست روی شانه‌ی دوست عظیم الجثه‌ی ما زد. گفت: «توبه برادر من توهین کردی.»

پیرکولو آهی کشید و ایستاد. به او گفت: «ادب برادر تو مثل الاغ هست.» تازه وارد لبخند زد و گفت: «درسته، اما به هر حال برادر منه. و تا وقتی کارک این جاست هیچ کس حق نداره دست روی اون بلند کنه.» حتی همین طور که داشت حرف می‌زد، دستش رامشت کرده بود و می‌خواست بزند. پیرکولو به عقب برگشت، دستش را بالا برد، انگشتانش به دور مشت کارک حلقه شد و آن را خیلی خونسرد و راحت نگاه داشت. دیدم که بندهای انگشت توسکانایی در فشاری که به مشت وارد می‌آورد، سفید شد.

### فصل هشتم

به آرامی گفت: «پیرکولو دوست نداشت دعوا کنه. پیرکولو دوست داشت آروم بشینه و غذا بخوره.» صورت مرد از درد در هم پیچیده شد، دست راستش به سوی خنجری که در کمر داشت، پیش رفت، اما پیرکولو دستش را بیشتر فشار داد و شنیدم که انگشتی شکست. کارک چهره در هم کشید و نالهای کرد، دستش از روی خنجر کنار رفت. پیرکولو گفت: «برای ما بهتره که با هم دوست بود، شاید هم چیزی با هم خورد. درسته؟»

مرد تصدیق کرد: «درسته.» کلمه‌ای که گفت انگار از میان دندان‌های به هم فشرده‌اش منفجر شد.

پیرکولو با لبخندی به پهناهی صورت نش گفت: «حالا خوب شد.» کارک را رها کرد، تقریباً دوستانه و با محبت روی شانه‌ی او زد و به جای خود برگشت. در آن لحظه مرد خنجر خود را کشید. پیرکولو که پشتش به مرد بود، با آرتعج به صورت کارک کویید. ضربه روی بینی او فرود آمد. همه در آن سالن صدای شکستن استخوان را شنیدند. کارک تلو تلو خوران عقب رفت. خون از سوراخ‌های بینی اش جاری بود. بعد با فریادی بلند به سوی پیرکولو پرید. توسکانایی یک قدم جلو رفت تا با او روبه رو شود، مشتش مثل طوفان بر روی چانه‌ی مرد فرود آمد. صدای شکستن تهوع آوری شنیده شد و مهاجم بر روی زمین افتاد، خنجرش بر روی تخته‌های کف پوش پرت شد.

مردی که جای زخم داشت، فریاد زد: «تو اونو کشتنی!» و در کنار برادرش زانو زد. لحظه‌ای همه فکر کردیم که ممکن است راست گفته باشد، اما کارک مجرح ناله‌ای کرد و سعی کرد که حرکت کند. فک او خرد شده و بینی اش شکسته بود. چندین مرد پیش آمدند تا به او کمک کنند. او را به پشت برگردنده. مدتی به همان حال ماند و نفس نفس زد تا دوستانش به دور او جمع شدند و او را از سالن بیرون بردنند.

جارک مایس گفت: «اگر دعوا رو یک کم دیگه طول داده بودی، می‌تونستم چند تا شرط بندی اساسی بکنم و یک چیزی برنده بشم.» پیرکولو جرعه‌ای نوشیدنی اش را سرکشید و گفت: «من دعوا دوست نداشت.»

برای کسی که دعوا دوست نداره، خیلی خوب دعوا می‌کنی!»

پیرکولو شانه بالا انداخت، و به نظرم آمد که غم بزرگی روی صورتش سایه انداخته است.

به او گفت: «تو چاره‌ای نداشتی. اون قصد جون تو رو کرده بود.

«می‌دونم اوتن. اما من خوش نیامد که باعث درد کسی شد. می‌فهمی؟ دوست داشت صدای خنده و آواز شنید. اون مرد خیلی احمق بود، می‌تونستیم با هم سر میز نشست و نوشابه خورد. داستان برای هم تعریف کرد و دوست شد. اما نه. حالا اون باید ماهها با دماغ شکسته سر کرد. و برای چی؟ فقط به خاطر این که برادری داره که رفتارش بدده، ادب نداره. اصلاً جور در نیامد.»

گفت: «تو مرد خوبی هستی. تقصیر تو نبود.

«من مرد خوبی نیست. مردهای خوب دماغ کسی رونشکست. من ضعیف هست، رفیق اوتن.»

درهای سالن باز شد و گروهی از مردان وارد شدند. بدنه جمع شد، جون یکی از آنها همان جوانک با جای زخم بود شمشیری در دست داشت. زیر لب گفت: «واي، نه!» مایس آنها را دید و توجهش را به نوشابه‌اش معطوف کرد؛ در آن لحظه دانستم که او تو سکایا بی را به دست سرنوشت رها خواهد کرد. روی شانه‌ی پیرکولو زدم و به تازه واردین اشاره کردم. پنج نفر بودند، همه مسلح به شمشیر و خنجر. پیرکولو روی پا بلند شد و من هم با او برشاستم، دستم روی دشنه‌ام بود. ایلکا هم ایستاد. اما مایس و ول夫 همان جایی که بودند، باقی ماندند و عمداً جریان را ندیده گرفتند.

مردان که نزد یک می‌شدند، پیرکولو هیچ چیز نگفت، اما من جلو رفته و ایستادم. سعی کردم صدایم را آرام و خونسرد نگاه دارم. گفت: «اون مسلح نیست.

جوانک با جای زخم گفت: «اون الان می‌میره.»

گفت: «جدی؟ پس بذار بیسمیم.» دستم را بلند کردم، کف دست رو به بالا. اول اشتعای از نور درست کردم، مثل نیزه از کف دستم به سوی سقف رها شد - به تجربه ثابت شده که این کار توجه تماشچیان را جلب می‌کند. پنج مرد جا خوردن

و عقب پریدند. با صدای بلند گفتم: «و حالا آینده رو می‌بینیم! نگاه همه را روی خود نگاه داشتم - بلا فاصله تجسم هورگا روی کف دستم شکل گرفت. ساحره با قدری حدود شصت سانت روی دستم ایستاده بود، لباس سفیدی که به تن داشت از نسیمی نامریبی در نوسان بود. گفتم: «هورگا، تو رو به این جاخواستم که اگر ممکن باشه آینده رو به مانشون بدی. آیا کسی در این جمع هست که امشب می‌میره؟» از روی دست من در هوا شناور شد، سراسر اتفاق را گشت، گاه گاهی بالای سر مردانی عبوس توقف می‌کرد، آنها هم نگاه خود را به جای دیگری می‌دوختند، لب‌ها را می‌لیسیدند و سعی می‌کردند هراس را در دل‌هایشان فرو بنشانند. سرانجام به دست من برگشت و سرنش را تکان داد.

گفتم: «اما فراره این جادعوایی راه بیفته. مسلماً اگر چنین مبارزه‌ای در بگیره، یک نفر کشته می‌شه.»

با سر تصدیق کرد و روی دست من چرخید، با انگشت به سوی مرد جوان با جای زخم اشاره کرد. نور طلایی از نوک انگشت او درخشید و مرد جوان را در برگرفت. بالای سرش جمجمه‌ای ظاهر شد، همان علامت همیشگی و جهانی مرگ قریب الوقوع.

به تجسم هورگا تعظیمی کردم و گفتم: «سپاسگزارم، هورگا.» او باز وانش را بلند کرد و نایدید شد. روی خود را به طرف مهاجمین برگرداندم. لبخند زنان گفتم: «تا همین الان هم یک دعوا راه افتاده. یک مبارزه تن به تن که منجر به شکستن استخوان شد. نیازی به خشونت بیشتر نیست. اما اگر بخواهیں بجنگین، مسئله‌ای نیست، ما هم می‌جنگیم.»

جوانک گفت: «من از مردن نمی‌ترسم.» اما چشم‌هایش دروغ او را لو داد.

به او اطمینان دادم: «البته که نمی‌ترسی. تو مرد شجاعی هستی. شما همه مردان شجاعی هستین. اما مرگ ابدیه، تموم هم نمی‌شه، من دوست دارم فکر کنم وقتی که زمان من بر سه و حشره‌ها روی چشم‌های من سورچرونی کنن، برای یک چیز با ارزش مرد به باشم. می‌خوام پسرهای زیادی داشته باشم، پسرهای بلند و بالا که وقت مردن من دور بسترم حلقه بزنن و با عشق توی قلب‌هایشون با من خدا حافظی کنن.»

مرد جوان به پیرکولو اشاره کرد و گفت: «اون باید از من معدرت بخواهد». دوست درشت اندام مابازوانش را بازکرد و گفت: «اگر این چیزی هست که تو خواست، قبول، من با خوشحالی این کارو کرد. متأسفم که به تو توهین شد. دو برابر متأسفم که برادرت صدمه خورد. واقعاً هم خیلی خوشحال هست که مجبور نشد تورو کشت. با ما چیزی می خورین؟ مهمون پیرکولو هستین!»

مرد سرش را به نشانه تصدیق تکان داد و شمشیرش را غلاف کرد. بقیه هم همان کار را کردند. زیاد نماندند، اما با ما چند نوشیدنی خوردند و آن زمان عداوت پایان گرفت.

درست قبیل از نیمه شب راهبهای جوان وارد مهمناخانه شد. در میان میزها می گشت و سکه جمع می کرد. در مقابل ما ایستاد، کیسه‌ای چرمی را جلو آورد و گفت: «برای سیر کردن شکم بتوایان و بیماران!»

هر یک از ماسکه‌ای نفره داخل کیسه انداختیم، بالختند تشکر کرد و دور شد. چشمان مایس هرگز او را ترک نکرد. از من پرسید: «چه فرقه‌ای بود؟» فکر کنم گاستونیه باشه. اونا کمربندهای بافته شده با سه تاشرا به دارن. پرسید: «سلی بیت؟» با سر جواب مثبت دادم. گفت: «چه حیف. کاش می دونستم این نزدیکی‌ها زندگی می کنه یا نه.»

\*\*\*

می دانم که معکن است جه فکری بکنی، شیع عزیز من، البته اگر می توانستی فکر کنی. کجاست آن شاهزاده؟ کجاست آن دلبر دلپند که ستاره صبح به خاطر او بارها و بارها زندگی اش را به خطر انداخته بود. زیر نور نقره‌ای ماه از برج های بلند بالا رفته بود. به داخل غارهای عمیق و شیع آسود سفر کرده بود. با مردان و هیولاها بی جنگیده بود که با سحر و جادو به هم پیوسته بودند.

می توانم به تو بگویم - با حقیقتی نسبی - که او اصلاً وجود خارجی نداشت. یا حداقل - نه آن طور که افسانه‌ها به تو می قبولاند. اینک دیگر چیزی نمی گویم. زیرا عشق بزرگ مایس بخشی از داستان من هم هست و هم نیست. اما آن قصه را می گذارم برای وقت مناسب خودش.

زنی که به قصه‌ها جان داد، کاملاً فرق می کرد. برای شروع باید بگویم که مویش طلای بافته نبود، پوستش هم سفید مرمری نبود. قد بلند نبود بلکه فقط حدود صد و شصت و پنج سانتی متر قد داشت و دهان مردان از زیبایی او باز نمی ماند. او چیزی بود که بعضی مردان زن خوش قیافه توصیفش می کنند، اعضای صورتش معمولی، لیانش پر و زیبا. اما چشم‌هایش، فندقی رنگ و ابروهایش پُر پشت که از نظر من نماینده طبعی احساساتی و مهربان است. نامش آستینان بود و راهبه‌ای از فرقه گاستونیه که در مهمناخانه‌ها به دنبال جمع آوری خیرات و صدقه بود. اگرچه حقیقت دارد که مایس به او توجه نشان داد، اما این همان توجهی بود که مایس به اغلب زنان نشان می داد. آن شب دیگر به آن زن هیچ فکر نکرد. در حقیقت آن شب را در کار یکی از کارکنان تپل مهمناخانه گذراند که وقتی لبخند می‌زد، فاصله بین دندان‌هایش دیده می‌شد و چشم‌اندازی خوش آمدگو داشت. اتاقی در آن مهمناخانه نبود و لطف، پیرکولو، ایلکاو من درست بعد از نیمه شب از آن جای بیرون آمدیم و شب را در دشتی همان نزدیکی‌ها سپری کردیم.

درست بعد از طلوع، مایس ما را پیدا کرد. نشستیم و کمی صحبت کردیم. پیرکولو می خواست چیزهایی بخرد و از آن جا که روز بربایی بازار بود، تصمیم گرفتیم که در باسل بعنایم، تا اواسط صبح دیگر حوصله‌مان حسابی سر رفته بود و دلمان می خواست هرچه زودتر راه بیفتیم. شهر از نظر تفریحی چیزی برای ارائه نداشت و بازار بی رونق و کسل کننده بود. پیرکولو دو شقہ گوشت خوک خرید، کیسه‌ای بلوط، شکر و نمک، مقداری سبزیجات خشک و ادویه. از خریدش راضی بود و همگی حاضر بودیم راه بیفتیم که آستینان به محل بازار آمد. از پله‌های چوبی سکوی حراج بالا رفت و شروع به موعظه برای جمعیتی کرد که در اطرافش جمع شدند تا به حرف‌هایش گوش بدهند. درباره‌ی محبت و شفقت صحبت کرد و نیازی که برای کمک به نیازمندان وجود داشت. صدای حرف زدنش خوب بود، گرچه قدرت زیادی نداشت، شیوه‌ی بیانش هم بی نقص نبود، اما تمام این‌ها را با احساس و ایمان جبران می کرد. تک تک کلماتش مثل پتک بر روی شنوندگانش فرود می آمد و در قلب آن‌ها می نشست.

نولد بک فهرمان با وجود این، تعجب کردم که مردم همچنان باقی مانده و به سخنان او گوش می کردند، زیرا شروع به استقاد از حکومت آنگوستین کرد - و مالیاتهای غیر منصفانه و رفتار جنایتکارانه‌ی فاتحان و تسخیرگران، سپس از امید مردم صحبت کرد و نام ستاره صبح را به زیان آورد. صدای هلله از مردم بلند شد. این‌ها سخنان خطرناکی بودند و من در جستجوی شبه نظامیان به اطراف نگاه کردم.

در همانجا حضور داشتند، به دیوار ساختمان‌های اطراف تکه داده بودند، اما هیچ کوششی برای معانعت از او به عمل نمی آوردند. سرانجام افسری بلند قد، با موهای بور بافته در زیر کلاهی آهنی، قدم پیش گذاشت. صدا زد: «خواهر دیگه کافیه».

آستینانا به سوی او برگشت. زبان به سرزنش و گلایه گشود: «تو باید خجالت بکشی، برآکبان. تو به نماینده‌ی الیس خدمت می کنی، به لشیمی که باعث تیره روزی این سرزمن شد».

«آستینانا، یک ربع وقتی که می خواستی تعمیم شده، حالا مأمور حراج منظره و گله‌ها برای فروش آمده هستن. اگر ممکنه، لطفا بیا پایین». راهبه‌ی لاغر اندام دستش را بالا برد و برای جمعیت آرزوی برگشت کرد، بعد به سرعت از سکو پایین آمد و دیدم که برآکبان به داخل نزدیکترین مهمانخانه رفت. حراج گله جداییتی برایم نداشت، بنابراین به نزد همراهانم برگشتم که روی نیمکتی پشت یک میز نشسته بودند و داشتند از صحنه‌ای دیر هنگام و ناز و پنیر لذت می بردن.

مايس گفت: «درباره‌ی من خیلی خوب حرف زد. نظر خوبی داشت.» به سردی گفتم: «جارک اون درباره‌ی تو حرف نمی زد.» «امروز صبح اخلاقت خیلی بد شده.» «اصلاً هم این طور نیست. فقط موضوع اینه که حالا همه چیز رو واضح نر می بینم.» «اوئن، من کاری کردم که تو ناراحت شدی؟»

پیرکولو به جلوی جمعیت رفته بود و حراج را تماشا می کرد. ایلکا در کنار او ایستاده بود، و هیچ کدام نمی توانستند صدای ما را بشنوند. «من ناراحت شدم؟ دیشب، دوست ما ممکن بود کشته بشد، اون وقت تو چی کار کردی؟ هیچی. تو اونو به حال خودش ول کردی و به دست سرنوشتی سپردی. این از نظر من نفرت‌انگیزه».

اضهار نظر کرد: «تو بدون منم خیلی خوب از عهده بر او مدی، تازه چرا من باید زندگیم رو برای اون به خطر می انداختم؟ من که ازش نخواسته بودم فک مرتبکه رو بشکه. هیچ ربطی به من نداشت».

«اگر خودت به خطر افتاده بودی، انتظار داشتی که ما کنار تو بموئیم و کمکت کیم؟»

خیلی ساده جواب داد: «نه. از تون هم نمی خواستم که چنین کاری بکنیم.» آماده شده بودیم راه بیفتیم که گروهی سرباز سوار وارد شدند. مردمی را که برای حراج جمع شده بودند، متفرق کردند. دهنۀ اسب‌های خود را کشیدند، پنجاه نفر روی مرکب‌های خود مانند در حالی که افسر فرمانده‌شان از اسب پیاده شد، روی سکو رفت و مأمور حراج را به کناری زد.

فریاد زد: «به فرمان آذرک، لرد منطقه شمال، شهر پاسل اینک تحت فرماندهی مستقیم ارتش قرار دارد. گروه شبه نظامیان از این پس منحل اعلام می شود. من لا یکورز هستم، و بزرگان شهر، امشب، یک ساعت بعد از غروب، در قلعه جمع خواهند شد تا من قوانین و مالیات‌های جدید را که توسط لرد آذرک تعیین شده به اصلاح آن‌ها برسانم. از هنگام غروب در شهر حکومت نظامی بر قرار می شود، و هر کسی که بعد از غروب در شهر دیده شود، دستگیر خواهد شد.

تا اصلاح بعدی تشکیل هر نوع جلسه عمومی و گرددم آبی قدغون است.» دیدم که برآکبان از مهمانخانه بیرون آمد و دست به سینه در مقابل تازه وارد ایستاد. گفت: «پاسل قلمرو لرد شما نیست. شما در اینجا هیچ گونه اختیاری ندارین».

آذرک لرد منطقه شمال، مقامی که توسط ادموند شاه کبیر به اون داده شده.

آیا با حقی که پادشاه فاتح داده، مخالفتی داری؟»

«پاسل یک شهر آزاده - اونم بر حسب قانون پادشاه، مالیاتهای ما به طور کامل پرداخت شده و برای شما در قلعه نگهداری می شه. ولی ما تحت فرماندهی لرد لوآلیس قرار داریم. تکرار می کنم، آذرک در اینجا هیچ قدرت و اختیاری نداره.»

لایکوز پرسید: «سرباز، تو کی هستی؟»

«من براکبان هستم، فرماندهی شیه نظامی.»

لایکوز خرناس کشید: «همون براکبان که اجازه می ده فرقه های قانون شکن و یاغی برای آشوب گری و اغتشاش در مرکز شهر موعظه کن؟»  
براکبان جواب داد: «از کی تا حالا راهبه های گاستونیه یاغی و قانون شکن شدن؟»

لایکوز گفت: «از همون وقتی که مادر روحانی او نابه دروازه های صومعه شون به میخ کشیده شد. «بعد فریاد زد: دستگیرش کنیں!» چندین سرباز از اسب های خود پایین پریده و به سوی براکبان دویدند.

براکبان قدمی به عقب پرید. شمشیرش زوزه کشان از غلاف بیرون کشیده شد. سپس اولین مردی که پیش دویده بود، بلا فاصله به قتل رسید، گردنیش تائیمه دریده شده بود. اما قبل از این که شمشیر دوباره بالا برود، براکبان مغلوب و به خاک افکنده شد.

جمعیت، ساکت و نامطمئن، کنار ایستاده بود. «جایزه ای به مبلغ بیست سکه نقره به مرد یا زنی داده می شود که خیانت کاری موسوم به آستیانا را شناسایی و معرفی کرده و یا او را دستگیر کند. آستیانا باید امشب به قلعه آورده شود، در غیر این صورت تمامی اهالی این آبادی به عنوان خائن به حکومت شناخته شده و اموالشان ضبط می گردد.»

صدای بلند و صافی به گوش رسید: «من آستیانا هستم.» و من دیدم که راهبه جوان از پشت جمعیت قدم پیش گذاشت. دو سرباز به کنار او رفته و بازو اش را گرفتند.

جمعیت به طرف جلو سرازیر شد و سربازان اسب های خود را برگرداندند. تعداد بسیاری از اسب هایه دلیل حرکت ناگهانی و حشت کرده بودند. اسپی به زمین افتاد. واقعاً باور ندارم که جمعیت در آن لحظه قصد خشونت و ایجاد نا آرامی داشت. اما در آن سر در گمی، سربازان شمشیر های خود را کشیده و به اهالی شهر که دور و برشان بودند حمله کردند. چیزی که به دنبال آمد و حشت بود و هراس. شیوه ای اسبان و مردمی که از هر طرف می دویدند تا از ضربه های شمشیر سربازان بگریزند.

معجزه بود که کسی کشته نشد. گرچه بسیاری زخمی شدند، زخم هایی عمیق که توسط شمشیر سربازان به وجود آمده بود.

دیدم که پیرکولو ایلکرا از آن معركه دور می کند. سپس اسب سواری پیش آمد، تیغ خود را فرود می آورد و هرچه را که سر راهش بود می درید. پیرکولو خود را از مقابل ضربه های شمشیر او کنار کشید، بعد شلن مرد را گرفت و او را از روی زمین پایین انداخت. سربازان بلا فاصله به طرف او حمله ور شدند. ایلکرا دست برد تا شمشیرش را بکشد اما پیرکولو او را از خود دور راند، ایلکرا سکندری خورد و به زمین افتاد.

بلند شدم تا به کمک پیرکولو بشتابم، اما جارک مایس دست روی شانه ام گذاشت و متوقفم کرد. آمرانه گفت: «صبر کن.»

لایکوز فریاد کشید: «اونو زنده بگیرین!» و سربازان بیشتری از اسب های خود پیاده شدند تا به سوی تو سکانیابی بورش ببرند. دو تا از سربازان را با مشت های جانانه از پا در آورد، اما از بیشتر سر خورده، محکم بر زمین افتاد و سرش به تیر چوبی اصابت کرد. آن وقت از حرکت افتاد. او را به روی شکم برگرداندند و دست هایش را بستند.

مایس مرا از روی میزی که دور آن نشسته بودیم کنار کشید و به داخل سایه های غذاخوری برد. اثری از ولغ در هیچ جا دیده نمی شد.

لایکوز قدم به داخل میدانی گذاشت که اینک دیگر تقریباً خالی شده بود، در مقابل مرد غول پیکر ایستاد. پیرکولو اکنون به هوش آمده بود و سربازان او را

تو زند یک نهمنان  
روی پایش بلند کردند. لا بکوز گفت: «من تو رو در لو آنیس دیدم. با همون مردی  
که به ستاره صبح معروفه. اون الان کجاست؟»  
پیرکولو جوابی نداد و لا بکوز سیلی و حشیانه‌ای به صورت اونواخت.  
گفت: «تو هرجی می دونی به من می‌گی. اونو ببریم!»

\*\*\*

سربازان که آماده‌ی رفتن می‌شدند، مایس دوباره مرا به دخل غذاخوری  
حالی کشاند. ول夫 از میان طاقی تاریکی بیرون آمد.  
پرسید: «ما میس، حالا چی؟»

جنگجو دستش را از روی شانه‌ی من برداشت و دستی به چانه‌اش کشید.  
چشمانش غرق فکر بود.. اصلاً مهم نیست که اون افسره‌ی چی می‌گفت. بزرگان شهر  
امروز یک جلسه دارند. ته و نوی اون رو در بیار بینیم جلسه فراره کی و کجا  
برگزار بشه - سعی هم بکن که مزه‌ی دهن شبه نظامی‌ها رو بفهمی. این براکبان  
محبوب هست بانه؟ و اون راهبه چی، احساس مردم نسبت به اون چیه؟»  
پرسیدم: «چه نقشه‌ای داری؟»

به رویم لبخند زد. اجی فکر کردی؟ خوب معلومه. البته که سعی می‌کنم جون  
دوستمون رو نجات بدم. این همون چیزی نیست که تو از ستاره صبح انتظار  
داری؟»

«آره، این چیزی که از ستاره صبح انتظار دارم - اما این چیزی نیست که از تو  
انتظار داشته باشم.»

«اوئن، زندگی پر از شگفتی و اتفاقات غیرمنتظره است.»

ایلکا وارد شد، چشمانش گشاد و پر از هراس بود، اما حالتش بسیار مصمم. در  
مقابل مایس ایستاد. مایس به صورت او نگاه کرد و گفت: «هر کاری از دستمون  
بیاد برای نجات اون انجام می‌دیم.» ایلکا سر تکان داد و با دست روى قبضه  
شمثیرش زد.

مایس تصدیق کرد: «حتی اگر لازم باشه به خاطر اون می‌جنگیم.» ایلکا  
لبخندی زد، دست مایس را گرفت و انگشتانش را بوسید.

فصل هشتم ۱۹۵  
صاحب غذاخوری از خیابان برگشت. مردی بلند قد و چاق بود، با پاها بی پوچک. که با ضرافت یک رقصه راه می‌رفت. حرکت او جشم انداز غریبی بود.  
سرش را تکان می‌داد و می‌گفت: «بد او وضعی شد، خیلی بد.»  
از او پرسیدم: «منظور براکبان از این که می‌گفت پاسل یک شهر آزاده، چی  
بود؟»

جنگ که شروع شد، ما از فرستادن افراد برای جنگ بر علیه ادموند  
خودداری کردیم. اونم به عنوان پاداش، پاسل رو یک منطقه‌ی آزاد اعلام کرد.  
هیچ کدوه از کسانی که ساکن این شهر هستن، مالیات نمی‌پردازن. اما تله گذارها،  
شکارچی‌ها و هیزم شکن‌ها، همه بخشی از سودشون رو به پادشاه می‌پردازن.»  
مایس اظهار نظر کرد: «عمر حق شناسی پادشاهان کوتاهه.»  
ظاهرا همین طوره. آقایون، می‌خواین بازم براتون خوراکی بیارم؟»  
مایس سفارش مقداری نان بر شته و پنیر داد. من و ایلکا هم سفارش حلیم داغ  
و عسل دادیم. در طول مدتی که صاحب غذاخوری صحنه‌ی دوم ما را حاضر  
می‌کرد، همگی در سکوت نشستیم. وقتی او با خوراکی‌ها برگشت، مایس از او  
دعوت کرد که به ما ملحق شود، او هم گیلاسی نوشیدنی برای خود ریخت و سر  
میز مانست.

مایس گفت: «براکبان خیلی خوب حرف زد.»  
rstوراندار جواب داد: «مرد خوبیه. توی جنگ اون طرف مرزها، فرمانده  
یک گروه سرباز بود. بعد از محاصره آنکور هم مдал طلا بهش دادن. اما حالا  
اون دردی ازش دوانمی کنه. ما بهش گفتیم که اون راهبه رو از پاسل بندازه بیرون،  
اما اون گوش نکرد. نفرین خدا به زن‌هایی که زیون دراز دارن!»  
مایس وسط حرفش پرید: «موجود کوچولوی قشنگی بود.»  
«قشنگ؟ شاید قشنگ باشه، اما در دسر سازه! تموم روز برای پول گدایی  
می‌کنه، اون وقت همون پول گدایی رو صرف غذا دادن به فلجه‌ها و به دردنخورها  
می‌کنه. من از شما می‌پرسم فایده‌ی این کار چیه؟ آدم تا وقتی به درد می‌خوره که  
بتونه قدم مغیدی برای همه و اجتماع برداره. از اون به بعد غذا دادن به اون، تلف

تولد یک فهرمان کردن مواد غذایی خوبه و ضولایی کردن درد و رنج اون. بهتره که آدم بذاره یارو با آرامش و آبرو بمیره.

آهسته گفتم «شاید اون فکر می کنه که تمام جانها مقدس هستن و سزاوار رسیدگی.»

«به! اولین عکس العملی بود که نشان داد. بعد گفت: بایزیز گذشته یک درخت افتاد روی پای یک هیزم شکن جوون. استحجاناً شوری شکت که دیگه درست نمی شد. کار مردک نموم شده بود و برای مردن هم حاضر بود. اما نه! راهبه اونو می برد و باهش رسیدگی می کند، غذا می دهد، براس کتاب می خونه. بدینجا رسیدگی شش ماه دیگه زنده می مونه تا بالاخره فانقاریا جون اونو می گیره. فکر می کنی مردی که ازش ممنون بود که باعث شده بود اون قدر زجر بکشد؟»

من گفت: «شاید هم بود». از زیر میز جکمه‌ی مایس روی قوزک پای من کوپیده شد.

گفت: «این زن‌ها! همچون باعث می شن ما زجر بکشیم. حالا یا امروز یا یک روز دیگه. اما بگو بیسم چرا برآکبان قبول نکرد که اونو از شهر بندازه بیرون؟ هرجی باشه اون فرمانده شبے نظامی‌ها بود.»

صاحب رستوران گفت: «به نظرم گلوش گیر کرده بود. این تنها چیزیه که به فکرم می رسه. حالا به خاطر همین اعدامش می کن - شاید م بلای بدتری سرش بیاران.»

مایس گفت: «شایده نه. شاید از دست اون‌ها نجات پیدا کنه. کی می دونه؟

شاید ستاره صبح به کمک اون بیاد.»

«ستاره صبح! اتفاقی که توی پاسل می افته برای اون چه اهمیتی ممکنه داشته باشه. این جا یک شهر کارگریه، پر از کارگر. می گن اون یک مرد شورشیه - یک آنگوستینی مغضوب و طرد شده. شاه یک روز اونو می بخشه و بعدش دوک یا یک چیزی می شه. اونا هوای همدیگه رو دارن، بی پدر و مادرها!»

مایس در حالی که به جلو خم می شد، نجوا کرد: «من شنیدم که نژاد ستاره صبح به رایاين می رسه.»

نصل هشتم

آی. که اگر این حرف راست بود! اما نیست مرد نیست. این افسانه‌ها مثل قصه‌های بجهه‌ها می مونن. مردم این چیزهارو به ما می گن که احساس کیم هیوز امید هست. برای آدم‌هایی امثال من و شما، هیچ امیدی وجود نداره. ما فقط با جون‌کنن نون خودمون رو درمی آریم و امیدواریم که بتوئیه مربیضی و مرگرو اون قدر عقب بندازیم که خونواده‌ای برای خودمون دست و پاکنیم و بجهه دار بشیم. این دنیا آنگوستین هاست. حتی اگر ستاره صبح خود را باین هم بود، او نا عین شمع خاموشش می کردن و از بین می بردنش. لبخندی تأسف آلود زد و از جا بلند شد. گفت: «خب، از حرف زدن با شما خیلی کیف کردم، اما کار دارم و باید برم.»

حدود یک ساعت بعد ولغ برگشت و خودش را روی نیمکتی که مایس نشسته بود، سر داد. ابراکمان رو همه دوست دارن. یک فهرمانه و محبوب همه. «زنه چی؟»

«اونو تحمل می کنم، ولی کسی دوستش نداره. اون اهل این جانست، از یک جای دیگه او مده و انتظار داره که مردم مطابق گفته‌های کتاب مقدس زندگی کنم. بهت بگم نه این که فقط دعاکن بلکه همه زندگی شون از روی کتاب مقدس باشه. اون دشمن های زیادی برای خودش دست و پا کرده - مخصوصاً از همه بیشتر کشیش محلی منفعه. یک روز توی کلیسا ای اون بلند شده و به زن فاسدی که با اون زندگی می کرده و بجهه‌های زنه اشاره کرده و از کشیش برسیده کجای کتاب مقدس گفته که یک کشیش و مرد خدا می نونه این جوری زندگی و رفخار که!»

مایس شنگنست زده پرسید: «جلوی جماعت این حرف ارو زده؟»

درست وسط موضعه‌ی کشیش. به اون گفته زنا کار.»

«این حرف رو توی کلیسا زده؟ چه راهبه‌ی بی شرمی. اما واقعاً باید شهامت داشته باشه. با این اوضاع، فکر نمی کنم کشیش برای آزادی اون فعالیتی بکنه.»

ولغ پوزخندی زد و گفت: «کشیشه می گه، روح اون زن رو شیطان تسخیر کرده و باید توی آتیش سوزونده بشه.»

جلسه چی؟»

تو نوند یک تهریمان راست می‌گفتی. توی یک انبار علوفه در بخش غربی شهر برگزار می‌شده. اونا الان دارن می‌رن اون طرف.

مايس گفت: يس بياين ما هم با اونا بيريم.

من از کارهای مايس جاخورده و به شگفت آمدده بودم. اما از وسط شهر که به آن سو می‌رفتیم، هیچ چیز نگفتم. خیابان‌ها خالی بودند، روزی آجر فرش مرکز شهر خون ریخته بود.

محل جلسه، انباری با سقف بلند بود، خوراک تمام گله‌های محلی را در آن جا انبار می‌کردن. در دشت وسیعی که دورش را درخت گرفته بود، بنا شده بود. به آن جا که تزدیک می‌شدیم، یکی از سربازان شبے نظامی، نیزه به دست، جلوی راه ما را گرفت.

پرسید: «شمهاها این جا چی کار می‌کنی؟

مايس گفت: «ما برای جلسه او مديم.

سریاز لحظه‌ای او را زیر نظر گرفت، بعد گفت: من شما رو نمی‌شناسم. مايس بالبخندی جواب داد: چرا دوست من، تو مارو می‌شناسی، جون من ستاره صبح هستم. این لف گوژپشته و این اون او دل حمامه سرا، ایلکا را معرفی نکرد

مرد با دهانی باز قدمی عقب رفت و گفت: اگر این یک جور شوخیه... تو فکرمی کنی من اهل شوخی هستم و حوصله‌ی شوخی دارم، اونه موقعي که دوستم توی زندانه - اونم وقتی که اونا برآکبان رو برای اعدام آماده می‌کنن؟

مرد به شدت یکه خورده و تحت تاثیر قرار گرفته بود - حق هم داشت البته.

مايس موجودی تاثیرگذار و متقاعد کننده بود. بلند قد، خوش قیافه و منظاهر همان بافتی که در اسطوره توصیف شده بود. سرباز لختی تردید کرد. به من گفتند که همه غریبه‌هارو دور نگه دارم. اما، البته مظور شما نبودین، قریل. منم اونا نمی‌خوان که من جلوی شما رو بگیرم، خدا شما رو حفظ کنه!

مايس روي شانه‌ی مرد زد و مابه راه افتاديم. به طرف من برگشت و گفت: اون، ورود منو چشمگیر بکن.

دو سرباز دیگر در مقابل در دولته‌ی انبار علوفه نگهبانی می‌دادند، اما دیده بودند که از مقابل اوئین نگهبان رد شدیم، بنابراین گرمت از ما استقبال کردند.

یکی گفت: يك کمی دیر رسیدیم. جلسه شروع شده.

مايس چیزی نگفت، قدم به داخل گذاشت. حدود چهل مرد در انبار حضور داشتند، روى عدل‌های کاه نشسته بودند و به حرف‌های مرد مسن مو سفیدی گوش می‌دادند که در مورد دادن تقاضای تعجب‌یدننظر به آذرك در زیراکو حرف می‌زد. مايس پیش رفت در حالی که لف، ایلکا و من پشت سر مستمعین باقی ماندیم.

مرد ريش سفید پرسید: «شمهاها هستین، آقا؟

من افسونی را به پرواز در آوردم و نوری طلایی در اطراف سر مايس درخشید، بالا رفت و رنگین کمانی در زیر تیرهای سقف شکل گرفت.

مايس غرید: «من ستاره صبح هستم! اگداشت تا کلمات به اندازه چند ضربان قلب در فضا معلق بماند. سپس گفت: او این جا هستم تا بینم آیا به دشمن‌ها اجازه می‌دین که برآکبان رو اعدام کنن یانه».

یکی از نگهبان‌ها فریاد زد: «نه، ما این کار و نمی‌کنیم». اما مردم شهر که در آن جا جمع شده بودند، ساکت نشستند. این‌ها مردانی واقع بین بودند. همه اهل تجارت و داد و ستد، همه بازارگان‌ها و ملاکین شهر. امکان داشت از سرنوشتی که برای برآکبان رقم زده شده بود، خوششان نیاید و نازاحت باشند، اما همه آمادگی داشتند که در چشم به هم زدنی او را قربانی کنند تا فعالیت و کارهای خودشان محفوظ و در امان بمانند.

مايس سرش را تکان داد. «در تمام مناطق شمالی پرچم شورش به اهتزار در او مده. آنگوستین‌ها دارن می‌فهمن که مردم کوهستان کسی نیستن که داوطلبانه تن به بردگی بدن. اونا الان دارن بهای گذشتن از جاده‌های مارو پرداختن می‌کنن. و این عوارض رو با خون خودشون می‌دن تا ما از شر اونا خلاص بشیم.

«هن می‌دونم شماها چی فکر می‌کنین، تک تک شما و همه‌ی شما، دلتوں نمی‌خواهد پای جنگ به این شهر باز بشه. نمی‌خواهیں سوختن ساخته‌مون هاتون رو

تولد بک فهرمان بیشین، یا آزار و اذیت زن هاتون و یا کشته شدن بجهه هاتون رو، زندگی رو همون جوری می خوابین که بوده، هیچ چیز شرم آوری در این خو سه وجود ندازه، دوستان من، این خواست همهی ماست، امادیگه خیلی دیر شده، در منطقه جنویی جنگل، آنگوستین ها خونه ها و شهر هارو غارت کردن و اون رو به آتش کشیدن، اونا دارون دسته دسته آیکناها رو می آرن که در اون محل ها مستقر بتن، به جریانات امروز نگاه کنین! شما اهالی یک شهر آزاد هستین، ولی با وجودین سربازهای بیگانه می تونن سوار بر اسب وارد شهر بشن، فرماندهی از تشن غیر نظامی شمارو دستگیر کنن، و شمشیر هاشون رو به روی اهالی بیگانه شهر بکش و به اونا حمله کنن، خوب حالا بعد از این چی می شه؟ مالیات ها دو برابر می شه و سه برابر می شه، هر چیزی رو که دارین ازتون می گیرن، مرد منی که هنگام ورود ما مشغول صحبت بود، پرسید: «شما بیننهاد می کنین ما چی کار کنیم؟ بجنگیم؟ همین تازگی ها ما در یک جنگ شکت خوردیم - و همه شوالیه ها و سلحشور های ما هلاک شدند».

ما بس به غرش در آمد: «شوالیه های آنگوستین! سلحشور های آنگوستین! شمال بر علیه جنوب، کی اهمیت می ده که چه بلای سر آنگوستین ها می آد؟ چند تا شوالیه کوهستان نشین اون جا بودن؟ چند سلحشور و نجیب زاده کوهستان نشین اون جا بودن؟ اما در این جنگ ما شکست نمی خوریم، حتی همین الان من دارم لشکری تشکیل می دم که شر دشمن را از سر زمین های ما کم کنه، یک اوتشن کوهستان نشین!»

مرد دیگری پرسید: «این لشکر کجا هست؟ من که جنگجویی نمی بینم»، اونا رو خواهی دید، دوست من، اما در این جا نیازی به اون هانیست - در این جا که مردان پاسل مصمم، راسخ و شجاع حضور دارون، مردان مناطق کوهستان! یا شاید سرمایه ای آنگوستین روح شما رو هم تسخیر کرده و خون شما رو تبدیل به آب کرده؟»، مردی باریش پرپشت بر پا خاست و فریاد زد: «خون من یکی رو که تبدیل به آب نکرده، شما می خوابین ما چی کار کنیم؟»

فصل هشتم =

مرد ریش سفید فریاد زد: «بشن، جایزن، هیچ کس به این مرد اجازه نداده که از جانب ما حرف بزنه».

جارک مایس گفت: «آره، بشن جایزن، بشن و شاهدی عدالتی باش، بشن تا اونا فرمانده تون رو قربونی کن، بشن تا اونا زیر قول خودشون بزدن و به زن هاتون دست درازی کن، بشن و به حرف احمق های بزدلی مثل این گوش بد».

جایزن غرید: «نه، لعنت به من اگر چنین کاری بکنم، پیار سال که یام شکست، برا کبان بود که او مدد و مزرعه ام رو درو کرد و محصولم رو برآم جمع کرد، و تو، سردیک، وقتی خونه ات توی آنیش دودشد و هوارفت، کی بود که مردم رو جمع کرد و بهت کمک کردن تاخونه ات رو دوباره بسازی؟ برا کبان بود! وقتی هم که مهاجمین گووهای ممتاز مسابقه رو دزدیدن، کی بود که دنبالشون رفت و گیرشون اند اخوت؟ کی بود که اونا رو برگرداند و به صاحباشون پس داد؟ اکسی این جا هست که بدونه کاری برای نجات برا کبان از سرنوشت شومی که در انتظار شه، انجام نداده و بتونه شب سر آروم به زمین بذاره و بخواه؟»

چندین نفر از مردان با صدای بلند موافقت خودشان را اعلام کردند، اما اغلب شروع به صحبت در میان خودشان کردند، صدای حر و بحث آنها بالا گرفت، مایس دست هایش را بلند کرد تا آنها را ساخت کند، اما توجه جمعیت را از دست داده بود و دیگر هیچ کس انتباپی به او نمی کرد.

فوراً افسونی کردم و گوی افسونی را فرستادم بالا، کوچک و سیاه رنگ، که با صدایی مثل رعد منفجر شد.

و آن وقت بود که سکوت حکم فرماد!

جارک مایس گفت: «خوب، حالا دیگه وقتی برای حرف زدن نمونده، تمام کسانی که حاضر برای آزادی برا کبان مبارزه کن، به طرف چپ بیان، اون هایی هم که دل مبارزه برای گرفتن حق و عدل و داد رو ندارن، می تونن همون جوری که نشستن سر جاشون باقی بموش».

جایزن اولین کسی بود که بلند شد و به آن سر انبار رفت، دیگران هم به دنبالش

تو زد یک فهرمان رفتند تا جایی که فقط هفده نفر هنوز در جای خود نشسته بودند. مایس نگهانهارو صدازد و گفت: «حوالتون جمع باشه که هیچ کدام از این بزدلها تصبح از این ابزار خارج نشون».

تاجری سفید مو و نیمه طاس اعتراض کرد: «تونمی تونی مارو زندونی کنی! مایس شانه‌های مرد را گرفت و کشید و سرپا بلندش کرد. گفت: «من هر کاری بخواهم می‌تونم با تو چلغوز، ترسوی حیف نون بکنم. برو خدارو شکرکن که داره می‌ذارم زنده بموئی». مردک را از خود راند و او را به سوی پرتاب کرد. به سمت شانزده نفر باقیمانده برگشت و به آن‌ها گفت: «زمانی می‌رسه که یک مرد باید تصمیم خودش رو بگیره و جهت خودش رو معلوم کنه. روز آزادی که فرا برسه، اهالی کوهستان خواهند دونست که کی به خاطر اونا جنگیده و چه کسی اونا رو به حال خودشون رها کرده تا بمیرن و ببیسن. و اون وقت زمان تسویه حساب می‌رسه. خودتون رو برای اون روز آماده کنی!».

فکر می‌کنم که رفتارش با آن‌ها غیر منصفانه بود. چندین نفر از آن‌ها پیر بودند، و دیگران هم - خوب، این جرم نیست که کسی ترس را بشناسد، و یا برای رسیدن به تصمیمی دشوار و مهم نیاز به زمان داشته باشد. گروهی از آنان، بدون تردید، مردانی خانواده‌دار بودند و نگران همسران، فرزندان و یا والدین علیل و فرتوت. اما جارک همه آن‌ها را با احساس گناه و شرم به جا گذاشت.

به داخل آفتاب برگشتم و مایس به همراه جایزین و سایرین در گوشی‌ای نشست. چند لحظه‌ای من هم نزد آنان نشستم. اما علاقه‌ای چندانی به نشسته‌های جنگی و برنامه‌های مبارزه ندارم و از آن‌ها سر در نمی‌آورم. بنابراین با ایلکا قدمه زنان از آن جا دور شدیم. بر روی دیواره‌ای سنگی نشستیم و به کوه‌ها چشم دوختیم. اصلانمی دانستم که چرا مایس باید ناگهان قهرمان شده باشد، و این مسئله آرامش مرا به هم می‌زد. احساس می‌کردم که متوجه نکته‌ی مهمی نشده‌ام و آن را از قلم انداخته‌ام - و به راستی همین صور هم بود. ایلکا کنار من نشست و به کیسه‌ی جنگ که از شانه‌ام آویزان بود، اشاره کرد. به او گفتیم: «اصلًا حائل و حوصله موسیقی ندارم. ثواب شد و قیافه‌اش در هم

## فصل هشتم

رفت. من کوتاه آمدم. چی دوست داری برات بزیم؟ یک آهنگ عاشقانه؟ موزیک رقص؟ سرش را تکان داد. پس چی؟ آهنگ رژه؟ آواز جنگ؟ نه؟ پس دیگه نمی‌دونم چی می‌خوای، خاتمه».

به جلو خم شد، به سینه من، درست بالای قلبم دست زد، بعد به سوی درختان و کوه و آسمان اشاره کرد.

«آهان، دلت می‌خواهد موسیقی طبیعت و زمین رو بشنوی؟»

با سر تایید کرد و لبخند زد.

چنگ را کوک کردم، چشم‌هایم را بستم، ذهنم را رها کردم تا به آزادی برواز کند، و انگشتانم روی تارهای چنگ به رقص درآمدند.

اما صدابی که از چنگ برخاست، موسیقی طبیعت و زمین نبود، موسیقی درختان و کوه‌ها هم نبود. موسیقی تولد عشق بود که در آن روز تابستانی در روی آن دیواره سنگی و در زیر آسمان صاف و بدون ابر، احساسش کردم. پس از چند

لحظه‌ای چشمانم را گشودم. او رانگاه کردم که به موسیقی گوش سپرده بود، دیدم که چشمانش از اشک خیس است و گونه‌هایش سرخ. در آن موقع دانستم که احساسات مرا فهمیده است، پیام موسیقی من را از همان اولین نت‌ها گرفته است. اما در آن موقع بسیار جوان‌تر بودم و عقل‌الان رانداشتم.

\*\*\*

مردانی که دور هم نشسته بودند، نفعه‌ی حمله به قلعه را می‌کشیدند و درباره‌اش بحث می‌کردند. بیش از یک ساعت گذشته بود که ولغ با صورتی برافروخته و عصبانی، به سختی از جا بلندش و با ترسروی به سمت جایی آمد که مانشته بودیم.

پرسیدم: «او ضایع چه جوری بیش می‌رده؟»

چرخی به دور خود زد و ٹُف کرد. «تمام چیزی که می‌شوم اینه، اگر این جوری بشه چی؟ اگر اون جوری بشه چی؟ بیایین به دیوارها حمله کنیم! اگر اونا روغن داغ داشته باشن چی؟ بیایین درها رو آتیش بزیم! اگر اونا یک مرتبه به ما حمله کنن چی؟ اگر بیشتر از این حوال بکشه، من دیگه دیوونه می‌شم. تا همین

نولند یک فهرمان

جاش هم بعضی از اونا دارن انگیزه‌ی مبارزه و اشتباق به جنگیدن رو از دست می‌دن. اونا می‌برسن، اگر ما پیروز بشیه چی؟ اون وقت جسی می‌شه؟ نیروی اضافی می‌فرستن، شهر رو به آتیش می‌کشن.

گفتم: مطمئناً گرفتن چین قعنه کوچکی نباید زیاد سخت باشه، مگه نه؟ «جدی؟ خب، جناب سرلشکر، چرا خودتون تشریف نمی‌برین همین چیزها رو بپوشون بگین؟ مایس اون قدر عصباًیه که کم مونده بزنه مغز اونا رو بربریزه ببرو!»

چنگ را داخل کیسه اش گذاشت و گفتم: «باشه، بسیار خوب». و به سوی جایی که گروه نشسته بود، رفتم. ول夫 به دنبال من آمد، عصبانیتش حای خود را... فکر می‌کنم - به شادی و تفریح داده بود. حالت او راکه دیدم، تردید در وجود شعله کشید. من کسی بودم که بخواهم حمله‌ای را برنامه‌ریزی کنم؟ چه تجربه‌ای داشتم که در اختیار گروه بگذارم؟ نزدیک که شدم مایس سرش را بلند کرد و نگاهش به من افتاد. او هم به شدت عصباًی به نظر می‌رسید. صورتش سرخ شده بود. در همان لحظه تشخیص دادم که اصلاً درست نیست من هم نظریه‌ی دیگری به بحث اضافه کنم - الان وقت - به قول بدرم - عملی مصممانه و نهایی بود. حتی اگر نقشه‌ای که می‌خواستم ازانه کنم عالی و بدون نقص هم بود - که کم که داشتم در این باره هم دچار تردید می‌شد - ولی مطرح کردن آن در شرایط فعلی اقتدار ستاره صبح را از مایس می‌گرفت، چون او بود که می‌بایست چین فکری به ذهنش رسیده باشد. از مایس پرسیدم: «می‌شه جند لحظه با شما صحبت کنم؟ سرش را تکان داد، از جا بلند شد و از مردان شهر که هنوز داشتند حر و بحث می‌کردند، دور شدیم. از صد ازس آن‌ها که دور شدیم، گفت: یک مشت بی پدر و مادر، بی دل و جرأت و ترسو.»

به او گفتم: «اونا نیاز به رهبری دارن.»

«خوب منم دارم سعی خودم رو می‌کنم، لعنتی! من هیچ وقت افسر نبودم. و راستش رو بخوابی، اصلاً نمی‌دونم چه جوری باید به یک قلعه حمله کردد، چه برسه به این که بخوام اونو تصرف هم بکنم!»

## فصل هشتم ۲۰۵

در حالی که سعی کردم صدایم را پایین نگاه دارم، گفتم: «برج و بارو پنجاه تا نگهبان داره، اما اونا باید بخوابن - در تاریک ترین ساعت شب بیشتر از چهار یا پنج نفر سرکشیک نگهبانی نیستن؛ تازه مارو هم به داخل دعوت کردن - لا یکوز دستور داده که متابغ شهر موقع غروب برون دیدنش. ما هم راهمنو رو می‌کشیم و می‌ریم تو.»

از جا در رفت: «خب اون وقت چی؟»

اون تو که رسیدیم، لا یکوز رو گروگان می‌گیریم. بعد من یک علامت برای ول夫 و سایرین می‌فرستم، و اونا می‌توزن نگهبان‌ها رو از پا در بیارن و برج و بارو رو در اختیار بگیرن. نقشام را که داشتم تشریح می‌کردم، عصبی تر می‌شدم، انتظار داشتم که اشتباهات و نقاط ضعف آن به وضوح خودنمایی کند. در عوض مایس روی شانه‌ام زد و گفت: «به خدا قسم، ارزش آزمایش رو داره. من می‌رم نقشه رو به اونا می‌گم!»

نه!

«خب ما که نمی‌تونیم این کارو به تنها‌یی انجام بدیم!»

می‌دونم. منم منظورم از رهبری همین بود. تو سرباز بودی، چه موقع در طول جنگ دیدی که افسر تون بهتون بگه: خوب آقایون، من دارم فکر می‌کنم که فرمان یک حمله رو بدم، شما چی فکر می‌کنین؟ خب، نشیدی دیگه. الان وقشه که اقتدار خودت رو بپوشون نشون بدی. مثل یک پادشاه فکر کن، حارک. از اون‌ها به خاطر شجاعتشون فدردانی کن و بپوشون بگو که چی کار باید بکن.» به فکر فرورفت، چشم‌ها یاش باریک شد و سرش را به طرزی جدی تکان داد. لحظه‌ای ساکت ایستاد: «اگر یه من بخندن چی؟ یا این که خیلی ساده حرف‌های منو رد کن؟»

اون وقت بپوشون می‌گئی که لیاقت ستاره صبح رو ندارن و راهمنو رو می‌کشیم و می‌ریم.»

در آن هنگام فحشی داد و چاهه‌اش را خاراند. زیرل بگفت: «به خدا، نمی‌ذارم این یک مشت بی سر و پای به درد نخور جلوی منو بگیرن و نقشه منو به هم ببریزن.

تولد یک فهرمان  
اگر چیزی که لازمه یک نمایشه، خوب پس همین الان یک نمایش برآشون اجرا  
می‌کنم!»

لیخدنی به من زد و به سوی گروه منتظر برگشت. اما این بار در میان آنها  
نشست. دست به کمر ایستاد و منتظر ماند. صدای صحبت فروکش کرد. با صدایی  
آرام و بسیار قدر تمند، شمرده شمرده گفت: «بیار خوب، تمام حرف‌هایی رو که  
گفته شد، گوش کردم. شما همه اهل کوهستان هستن. شجاع هستین و پُر دل و  
جرأت. افتخار می‌کنم که تصمیم گرفتین در کنار من بموینی. خیلی افتخار  
می‌کنم. اما وقت حرف زدن دیگه سپری شده. لا یکوز از مشایع شهر خواسته که  
توی قلعه حاضر بشن. ده نفر از ما می‌ریم اون جا. ول夫، تو و دیگران این بیرون  
می‌موینی. قایم می‌شین. خوب، من تا همین الان از شجاعت شماها مطمتن شدم.  
اما هشت نفری که در کنار من و اوتن وارد قلعه می‌شن، باید جنگجو، شمشیرزن و  
خنجرکش باشن که راه و رسم جنگیدن رو بدونن. من نمی‌تونم فضایت کنم که  
کدومنون بهترین هستین. خودتون باید در این مورد تصمیم بگیرین. این کارو  
همین الان و تا من دارم برای ول夫 توضیح می‌دم که چه کاری باید انجام بشه.  
بکنین!»

با اشاره دست گوژپشت را به سوی خود خواند، پشتی را به مردان کرد و یک  
بار دیگر از آنها دور شد. من مردها را تماشا می‌کردم. اعتمادی جدید که  
وجودشان را پُر کرد، توانستم تغییر را در قیافه‌شان ببینم - لحظه‌ای فقط ساکت  
بودند، بعد شروع به صحبت درباره مهارت‌هایشان در به کارگیری انواع تیغه‌ها  
کردند. چه کسی باید برود، چه کسی بعand؟ از بی تصمیمی زاده‌ی ترس، اکنون  
برای همراهی ستاره صیبح، با یکدیگر چانه می‌زدند و جروحت می‌کردند.  
لیخدن را از صور تم زدودم و تزدمايس و لف رفتم.

به او گفتم: «عالی بود، اونا رو توی مشت داری. کارت خیلی خوب بود.»  
با رضابته در صدایش گفت: «به همین راحتی از این رو به اون رو شدن.»  
«درس مهمی بود که اوزش یادگرفن داشت. آدم‌ها همیشه به دنبال رهبران  
مقندر و مضمث راه می‌افش - حتی اگر مسیر واقعاً سخت و پُر از خطر باشه.»

ونف گفت: «خب، پس برنامه‌تون اینه. ده نفری راه بیفتن و وارد قلعه نظامی  
دشمن بشین. فکر می‌کنم عقلتون رو از دست دادین.»

در آن لحظه وزن وحشت‌ناک مسئولیت را بر شانه‌هایم حس کردم. این نقشه‌ای  
من بود و شانس زندگی پرکولو به آن بستگی داشت. براکبان یا آن زن اهمیت  
چندانی برای من نداشتند. چون در آن موقع آنها رانمی شناختم، اما غول پیکر  
توسکانیایی دوست من بود و به شدت نگرانش بودم. تمام نگرانی من باقدرتی دو  
جهن‌ان برگشت. قبل‌اهم گفته‌ام که علاقه‌ی چندانی به جنگ و تاکتیک‌های جنگی  
ندازم، اما این به خاطر آن بود که پدر و برادرها می‌استاد کار بودند. در عوض،  
و من جوان در این گونه مسابیل، ساده لوحی بیش نبود. دوباره درباره نقشه فکر  
کردم، پدرم را مجسم کردم که آن را مطالعه می‌کند. تنها قدرت و نقطه‌ی قوت  
آن، سادگی است بود، اما نقاط ضعف‌ش بسیار بودند. سعی می‌کردم به تمام چیزهایی  
که می‌توانست باعث شکست آن بشود، فکر کنم.

اما اگر در آن لحظه نگران بودم، این نگرانی اصلاً قابل مقایسه با دلهزه‌ای نبود  
که هنگام نزدیک شدن به قلعه وجودم را پُر کرده بود. این نگرانی در مقابل آن  
دلره هیچ بود. خورشید پشت قله‌های سر به فلک کشیده غرب پنهان شده و از تپه  
که آمده بالا می‌رفتیم، آسمان رنگ خون به خود گرفته بود. برج گرد با  
دروازه‌های چوب بلوطش، ساختمان ساده‌ای بود. بیش از هیچ‌ده متر ارتفاع و  
شاید جهل و پیچ متر قصر نداشت. این چینی قلعه‌ای بسیار دیده بودم. طبقه‌ی  
همکف سالن غذاخوری بود، طبقه‌ی اول قسمت خواب، با ردیف‌های دونایی از  
تشک‌های کاهی. طبقه‌ی سوم محل زندگی فرمانده و همسرش بود. معمولاً دو  
اتفاق داشت - یک اتاق خواب کوچک و یک قسمت غذاخوری و نشیمن. بالای  
آن باد فرارداشت که از آن جا تیراندازان قلعه بر سر نیروی مهاجم تیر  
می‌انداختند، نیزه پرتاپ می‌کردند یا قیر مذاب می‌ریختند. سردارهای کوچک،  
متسلک از شاید دو سلوی، معمولاً در دل تپه و زیر قلعه حفر می‌شد.

حدس زدم که لا یکوز ما را در اتاق خودش در طبقه سوم خواهد دید.  
می‌توانستم نگهبان تنهایی را بر روی بام بینم که روی کنگره برج خم شده و

توله یک نهرمان  
ما را که نزدیک می شدیم نگاه می کرد. با فریاد، دستوری به نگهبان دروازه داده  
شیدیم که پشت بند دروازه بالا رفت و در باز شد.  
دو مرد مسلح جلوی درها ایستاده بودند. اولی گفت: تمام اسلحه ها باید این  
جا تحویل بش. «انتظار آن را داشتم و مایس کمرنده شمشیرش را باز کرد، به  
دبال او جایرین و سایر مردها، بیشتر آن ها سربازان شبه نظامی برآکبان بودند، هیچ  
کدام دیگر مسلح نبودند، اما همگی پراهن های بلند و گشاد و شواره های پشمی به  
تن داشتند. شمشیرها و دشنه ها روی نیمکتی داخل در گذاشته شدند. یکی از  
نگهبانان پیش آمد تامايس را بازرسی بدنسی کند؛ تاخواست دست به کار شود، من  
افسون صدای کوچولوی را به داخل گوش راست مرد فرستادم، وزوزی مثل  
صدای حشره. از جا پرید و تاب خورد، بعد صدا پشت سرش رفت و او سریع  
برگشت. نگهبان دوم پرسید: «تو چت شده؟»

اولی گفت: «این زنبورهای لعنی!»  
مایس گفت: «تمام شب باید همین جا وایسیم؟ مردک ناسازایی گفت زیرا وز  
وز اکنون بغل گوش چیش بود.

به دومی دستور داد: «اونا رو بیر بالا!» آهسته به دنبال نگهبان رفتیم، داخل  
غذاخوری چندین سرباز روی میز و نیمکت هایی نشسته و مشغول خوردن سوب  
و نان بودند، از پلکان مارپیچی سنگی که از میان بخش خوابگاه می گذشت، بالا  
رفتیم. در آن جا حدود بیست نفر از جنگجویان قلعه روی تشك های خود و لوشه  
بودند. چیزی در آن چشم انداز وحشت را در من برانگیخت، اما چیزی وجود  
نداشت که به راستی تهدید کننده باشد، و من خود را وادرار به حفظ آرامشی کردم.  
در طبقه بعدی، طرف راست راه پله، دری وجود داشت که نگهبان با بند  
انگشتان بر روی آن زد.

صدای گرفته ای از داخل به گوش رسید: «بیا تو!» به محض این که سرباز دست  
خود را روی چفت در گذاشت، جایرین میله آهنه کوتاهی را از آستینش بیرون  
کشید و آن را روی گردن نگهبان کوبید. مرد بدون هیچ صدایی به سمت عقب  
افتاد، جایرین او را گرفت و آهسته روی زمین گذاشت. مایس و سایرین،

فصل هشتم  
دشنه هایی ر که در چین پیراهن شان مخفی کرده بودند، بیرون کشیدند و آمده  
وروود به آنک شدند.

نگهبان زیر لب گفت: نه! مایس خشکش زد.  
چی شده؟

دهانم خشک شده بود، با اضمیانی و حشتناک می دانستم که به داخل تلهای فده  
گذاشتایم. اما قبل از این که بتوانم توضیحی بدهم، صدای قدم های دزدانهای  
روی یقه های بالای سر و پایین پایمان شدید. مایس هم صدای را شنید. زیر لب  
ناسازایی گفت، لبخند زد. عبوسانه گفت: «هنوز تموم نشده.»

با یهان گردن دسته در آستینش، در را باز کرد.  
آهسته همگی به داخل رفتیم. پانزده سرباز مسلح به شمشیر و سپر، در داخل  
اتاق منتظر ما بودند. لاکرور در میان آن ها ایستاده و دست هایش را روی سینه  
نگاه داشته بود.

گفت: خوش او مدنی، ستاره صبح. من تمام تلاشم رو می کنم که اقامت تو در  
این جا تا حد ممکن تاخوتوش آیند و غیر قابل تحمل باش.

مایس به او گفت: تو زیادی مهربونی. بعد با صدایی آرام و خونسرد به من  
گفت: اون، این جایک کمی زیادی تاریکه.

اتفاق توسط چندین متعمل که سایه هایی رقصان روی دیوار می انداختند روش  
شده بود، اما بلا خاصه فهمید که مایس چه می خواهد. سرباز ها حالا پشت سر ما  
روی پله ها جمع شده و با فشار راه خود را به داخل اتاق باز می کردند. مردان  
همراه ما هیچ تلاشی برای مقاومت نمی کردند. چون در وضعیتی کاملاً ناامید  
کننده قرار داشتند. من چشمانم را بستم، نیرویم را متعرکر کردم، بعد صاعقه ای از  
نور سفید را به ضرف سقف فرستادم. صدای رعدی هم به آن افزودم.

در همان لحظه مایس به سوی لا یکوز پرید، دشنه ای سیاه از داخل آستین به  
میان دست راستش لغزید، دست چیش به دور گلوی فرمانده چرخید و سر او را  
عقب کشید. نوک دشنه به پوست گردن لا یکوز فشرده شد.  
مایس فشن فشن کنان گفت: به افرادت بگو اسلحه هاشون رو بذارن زمین!»

تولد یک قهرمان  
نه!

باشه، پس بمیر، مایس خنجرش را به داخل نگردن نمود و نکرد، بلکه نوک آن را به زیر پوست گنویش راند، اما نه طوری که زخمی کاری به وجود بیاید، تیغه را همان جا نگاه داشت. گفت: «هنوز اون قدر وقت داری که تصمیمت رو عوض کنی، صدایش دلپذیر بود، گفتگوگونه و تغیریاً توام با نگرانی، رویارویی شجاعانه با مرگ ناگهانی، یک چیز است و به انتظار ماندن برای این که خنجر آهسته آهسته به داخل گلوی انسان برود، به کلی یک چیز دیگر.

لایکوز فرمان داد: «سلحه هاتونو بذارین زمین!» و سربازان یکی یکی از او اطاعت کردند. شمشیرهایشان یکی یکی روی زمین می افتد.

مایس گفت: «ممکنکه یکی لطف کنه و زندانی ها رو از سردار آزاد کته». جنگجویی بلند قدر با صورتی سه گوس و لاغر آهسته به طرف در رفت. «جاپن تو باهاش برو، اونن تو هم همین طور، من فقط این جامی مونم تا با این فرماندهی نفس سگی بیشتر آشنا بشم».

درهای سردار که بازشد، پیرکولو را بهوش یافته، صورتش خونی و کنود و جسم راستش متورم بود. به اندازه یک سیب کوچک. خون از زیر یلکش بیرون می زد.

در کنار او فرماندهی شبه نظامیان یاسل، براکبان، به دیوار زنجیر شده بود. به او آسیبی وارد نشده و سالم بود. به او گفتند: «شما آزادین، فرمانده، اما ممنون می شم اگر به ما کمک کنی که این دوستمون رو از این جا ببریم بیرون.

براکبان هیچ سوالی نکرد. زنجیرهایش که باز شد، پیش آمد و در کنار پیرکولو روی زمین زانو زد.

گفت: «با یک میله داغ چشمش رو سوزوندند و کورش کردن. لایکوز این کارو برای تفریح کرد، چون به ما گفت که مطمئنه ستاره صبح برای نجات ما می آد. حتی یک کلمه هم از این مرد بزرگ نپرسید».

آرام پیرکولو را به پشت برگرداند. مرد درشت اندام نالهای از درد کرد، بعد تفالا کرد که برخیزد. جایرن و براکبان به او کمک کردند تا سر پاشود.

آستینانا را در سلول بغلی یافتیم، او به دنبال براکبان بجا یارین از قلعه خارج شده و به پایی تپه رفت. دوان دوان از پله ها بالا دویده، نزد مایس برگشتم که هنوز منتظر بود، تیغه دشنه اش هم هنوز برگلوی لاکوز قرار داشت.

به او گفتیم: «اونا آزادن، سری نکان داد و عقب عقب به سمت در آمد، افسر حون آلد را با خود می کشید.

ده دروازه، سلاح های خود را برداشت و به سربازان دستور دادیم که تا ما با لایکور از آن جا خارج شده و به پایی تپه می رویم، در داخل قلعه منتظر بمانند.

ولنگ، کمان به دست به طرف من دوید. پرسید: «چی خراب شد؟»

مایس جواب داد: «همه چی».

به امنیت لا به لا درختان رسیدیم که براکبان در کنار پیرکولوی مجرح نشست بود، مایس که چشم کور شده پیرکولو را دید، لایکوز را به سوی درختی در آن نزدیکی کشید، او را به طرف تنی درخت هل داد. غرش کنان گفت: «حالا نوبت تست که بمیری».

من فریاد زدم: «این کارو نکن، جارک، اون اسیره، قانون وضعیت جنگی».

مایس گفت: «من با قانون اونا بازی نمی کنم، اما دشنه اش را به داخل قلب لایکوز فرو نکرد، در عوض نوک آن را به داخل چشم راست فرمانده آنگوستین فرو برد. تیغه را در جای خود چرخاند. شنیدن صدای فریاد افسر و حشتناک بود.

مایس دشنه را بیرون کشید، بعد به مرد نیمه کور نزدیکتر شد و گفت: «کرم کشیف، حالا ولت می کنم تا یک مدت دیگه هم زنده باشی، تا تو هم بتونی همون جور زحر بکشی که اون می کشه. بعد وقتی که خوب شدی، من بر می گردم سراغت. صدامو می شنوی؟ ستاره صبح بر می گرده و می آد سراغ تو!»

مرد را که داشت ضجه می زد از خود راند و پرت شد. از او دور شد و به میان جنگل رفت.

به دنبالش دویدم و بازویش را گرفتم. پرسیدم: «چرا عصبانی هستی، تو موفق شدی! پیرکولو و سایرین رو آزاد کردی».

«خیلی احمدی اونی! مگه نشیدی براکبان توی بازار چی گفت؟ اونا پول

تولید بخ فهرست  
مالیات‌ها و تنوی اون قلعه‌ی لعنتی گذاشتند. می خواسته ترور نمایند بشم و از زین  
چنگل نفری شده ببروی و خلاص شم. حلامندیده شم می فتن دنباله من هن  
یکت آبله‌ی دلگه روی ستاره صبح توانم

هر چه بیتر در داخل جنگل بیش می رفته‌ام بیتر  
دچار آشتفتگی می شود - به نوبت به وجود می آمد و بعد ملوان و افسرده می شد.  
شادی ام از آن جا چشم می گرفت که قبل از این که شله‌ی که در آن قدم  
می گذاشتم، فعال شد، به وجود آن پی برده بودم و افسرگیم ز آن جا که جزو از  
اول قدم به داخل جنین تله‌ای گذاشتم. این باعث می شد که نقشه‌ام ساده‌لوجه‌هه و  
ابهانه به نظر بیاید. حین در فکر کردن از لاکوز رودست خورد بودم و ففت  
سرعت عمل مایس و تصمیمه گیری اش باعث نجات م شده بود.

جه طور به وجود نه بی برده بوده؟ مدت هی بین میان در مغزم بالا و بایین  
می رفت و بالاخره مهمدم که وجود و وضعیت سربازان در قسمت خواب قلعه به  
ذهن ناخودآگاه من هستند زده و آن را گوش به زنگ کرده بود. داخل قلعه که  
شده و از پنهانهای مزیج بالا رفته بودیم. سربازان را دیده بودم که روى  
تشک‌های کاهی خود لو شده بودند. اما آن‌ها سیر سببه بسته و جکمه به باد استند.  
هیچ جنگجویی به این شکل استراحت نمی کند - مکر این که متضطر در دسر باشد و  
می دانم، باید زودتر متوجه می شدم، اما با وجود این، حوش آیند بود که می دیدم  
ضعیف ترین پسر آبرینین کبیر، در زمان‌هایی می تواند مانند بک جنگجو بیندیشد.  
و آیانقشه من آن قدر ساده لوحانه بود؟ خیر، چیزی که به آن توجه نکرده بودم  
این بود که لاکوز اسپوره ستاره صبح را چه گونه تفسیر می کند. چنانچه لاکوز  
مایس واقعی را می شناخت، هرگز انتظار اقدامی رهایی بخشن را نمی داشت. اما  
نمی شناخت: او فقط اسطوره را شنیده بود و می شناخت. و جنین فهرمنی اگر  
تلاشی برای کمک به دوستانش نمی کرد، قصعاً از خجالت می مرد.  
در غار عمیقی بالای جناح کوه بلندی اترافق کرده بیم. از ورودی غار  
می توانستم چندین کیلومتر از زمین‌های اطراف را ببینم. بنابراین امکان عملی  
برای حمله‌ای غافلگیر کننده وجود نداشت.

فصل هشتم ۲۱۳  
در ۵ بیسیم به سوی کوه، هر یک از افراد گروه بیست نفره غیر از پیرکولو،  
که سخت درد می کشید، چوب و هیزم برای آتش شب جمع کردند. به توصیه‌ی  
ونف، آتش را در ته غاز و نزدیک دیواره‌ی انتها بی آن روشن کردم. به این  
تر تیپ نسبی که از ورودی خود به داخل می وزید، دود را به سمت دیواره‌ی پشتی  
غدر و سوراخ بالای آن عقب و ببرون می راند و هوای پایین را صاف و تمیز باقی  
می گذاشت. چوبی که جمع کرده بودیم خشک بود، چون از بالای زمین جمع  
کرده وار درخت‌های خشک کنده بودیم. شاخه‌هایی که روی زمین یا علف و  
خرده‌ها افتاده بودند، خیس خورد بودند و سوخت بدی می شدند.  
استیانا به چشم از میان رفته‌ی پیرکولو می رسید، مرحمی از گیاهان درست  
می کرد؛ روى آن می بست. براکبان، جایرون، ولف و مایس در دهانه‌ی غار نشسته  
و سون سک. درباره‌ی وقایع آن روز غروب باهم گفتگو می کردند. سایر مردان،  
غلب سربازان شبه نظامی که با براکبان خدمت کرده بودند، نزدیک آتش دراز  
کشیده و به خواب رفته بودند.  
اینکابه من نزدیک شد، دستم را گرفت و به پیرکولو اشاره کرد. آرام گفتمن:  
من در منگر نیستم. دست راستش را بالا برد و تکان داد، انگشتانش را از هم باز  
کرده و ادای حرکات افسونگران را درآورد. به او گفتمن: این تخصص من نیست.  
اما او همچنان دست مواعی کشید، به کار مرد مجرح رفت.  
استیانا سر بلند کرد. مالبخندی به لب نداشت. گفت: «می تونه عفوونی بشده،  
رحمه تمیزی نیود.»  
پیرکولو زیر لب گفت: عفوونی در کار نیست. از میله‌ی داغ استفاده کردن.  
خیلی داغ. خیلی سرخ. فکر کنم جسمم از بین رفته باشه.  
نفس عمیقی کشیدم، دسته را روی پانسمان گذاشتم و گفتمن: ابه من بیگو که با  
این بیتر می شی یا بدتر. بعد افسون خنک کننده‌ای بر روی آن محل فرستادم.  
پیرکولو به عقب تکیه داد، چشم سالمش روی هم رفت. نجوا کرد: «بهتر شد،  
خیلی بهتر. افسون را عمیق تر کردم، دسته از سرما می نرزید. نفس او آرام شد و  
به خواب رفت.

زدن را تنها گذاشته قابه مراقبت از او ادامه بدهد و به مایس و سایرین ملحق شدم. براکبان دست گوشت آلوش را پیش آورد و لبخند زنان گفت: «از تو هم مشکرم، ساحر.» سرم را تکان دادم و گفتم: «سحر، خوشخانه. زمینه‌ی مهارت من نیست، قربان. اما خوشحالم از این که در عملیات نجات شما نقشی داشتم.» ول夫 اظهار داشت: «قشنگ حرف می‌زنی، مگه نه؟» براکبان گفت: «من از طرز حرف زدن کسی در مورد اون قضاوت نمی‌کنم، بلکه از طرز رفتارش. می‌دونم که نیومدین توی قلعه که منو نجات بدین، شما دنبال دوست خودتون او مده بودین، ولی با این وجود من حالا مدیون شمام و همیشه هم آماده‌ی پرداخت دین خودم بهتون هستم.»

مایس راحت و آرام گفت: «شما هیچ دینی ندارین که بخواین پرداخت کنید.» «مخالفم، ستاره صبح. جایرن می‌گه که شمال شکری در جنوب جنگل دارین. مایه‌ی افتخار منه که بتونم به لشگر شما ملحظ بشم. من تجربیاتی در مورد سربازگیری دارم. افراد راهم برای جنگ تعلیم دادم.»

به همان وضوحی که خورشید از میان شکافی در ابرهای طوفان‌زا می‌درخشید، در همان لحظه دیدم که چه کاری باید انجام شود. هنگامی که من کورلان و افرادش را به جنوب فرستادم، به خاطر آن بود که خضر را از خودمان دور کنم؛ به حاضر این که فاصله‌ای بین خودمان با آن‌ها ایجاد کنم. اما حالا اون اولد، پسر آبرتین، بدون هیچ تردیدی می‌دانست که چه کاری باید انجام شود. فرمانروایی آذک بر این سرزمین، حکومت شیطانی بود و هرگاه رویارویی با شیطان پیش آید، باید با آن مبارزه کرد. مایس هیچ درکی در این باره نداشت، اما خوب مایس دیگر کتری هم بر اوضاع نداشت.

قبل از این که بتواند جواب بدهد، من شروع به صحبت کردم. «لشکر هوز کاملاً جمع آوری و ساماندهی نشده، براکبان. وقتی که ستاره صبح درباره‌ی آن حرف زد، منظورش اهالی کوهستان بود که حتی ممکن همین الان مشغول کار در مزارع و پرورش دام باشند.»

فصل هشتم

در حالی که طره‌ای موی بور را که از شقیقه‌اش آویزان بود کنار می‌زد، گفت: «من نمی‌فهمم.»

به چشم‌های آلبی صاف و روشنش نگاه کردم. لشکری وجود نداره - هنوز تشکیل نشده، زمانش هنوز مناسب نیست. جنگ بین شمال و جنوب هنوز درست تموم نشده، آنگوستین‌های جنوب تمام شهرهای عمدۀ رو تسبّح سلطنه‌ی خودشون دارن، شروع کردن یک شورش، در حال حاضر بی‌ثمر می‌شه. اما به زودی قسمت اعظم نیروهای اونا به جنوب بر می‌گردند، و پیادگان‌ها می‌تونن مناطق کوهستانی رو اداره کنن. اون وقتی که ما افراد رو جمع می‌کنیم؛ اون وقتی که ما آنگوستین‌هارو از میون خودمون بیرون می‌کنیم.»

پرسیده: «پس من چی کار می‌تونم بکنم؟»

«می‌تونی برای هستی اصلی مقاومت و مبارزه عضو جمع کنم. مردان شجاع و شناسایی و انتخاب کن، مردان توامندرو. سربازان قدمیم، کهنه کار و کارکشته رو. اون وقت می‌تونیم مردان سرزمین کوهستانی رو به خدمت احضار کنیم. می‌تونیم به اونا تعلیم بدم و سلاح در اختیارشون بذاریم.»

«سکه چی؟ سلاح پول می‌خواهد.»

به جنوب برو. دنبال مردی به اسم کورلان بگرد. اون پول در اختیارت می‌ذاره. به اون بگو که جازک مایس تو رو فرستاده. کورلان سرکرده‌ی افراد ستاره صبحه. هرجا که برات امکان داشت بهش کمک می‌کنم، اما مستولیت تو جمع آوری افسر و سربازه. قلب لشگر.»

این همون کورلانه که در ضول پنج سال گذشته جنایت و وحشیگری رو به جنگل آورده؟

«همونه. ولی حالا داره برای سرزمین کوهستانی مبارزه می‌کنه.»

و شماها بهش اطمینان دارین؟ سؤال به نرمی پرسیده شد، اما حالت چشمان براکبان سخت شده بود و می‌دانستم که مشکوک شده است.

مایس به جلو خم شد. گفت: «میثاق سوگند روح بسته. همون کاری که تو خواهی کرد - و هر کسی که این جاست. اگر کسی به ما خیانت کنه، به طرز

بلند شدم، نشستم و به اطرافم خیره شدم، جسم انداز اطراف، دشته صاف و هموار بود، اما آتش کوچک، روی سطح جانبی تنها تپه‌ای که در آن وجود داشت، روشن شده بود، تا چندین کیلومتر دیگر تپه‌ای در آن اطراف نبود، جای نامناسبی برای روشن کردن آتش بود، چیزی هم وجود نداشت که گرما را منعکس کند، اما با وجود آن، همه چیز به نوعی کامل و بدون نقص بود، آگاه شدم - مثل تمام کسانی که روایا می‌بینند - که تنها نیست، سه مرد در نزدیکی من نشسته بودند، شنل به تن و کلاه باشتنی به سرداشتن و ساکت بودند، به اولین مرد نگاه کردم، سرش بالا آمد، اصلاً بد قیافه نبود، صورت کشیده، چشمان تیره رنگ، پوست سبزه، کلاهش را عقب زد و دیدم که کلاه خودی سیاه رنگ بر روی موهای بلندش به سر دارد؛ پیر نبود، با وجود این موهایی سفید شده بود.

گفت: تو انگشت رو به دست داری، دو مرد دیگر حرکتی نکرده بودند و من نگاهم را به سوی آنها برگرداندم، آنها لرزیدند و در مهتاب محوش شدند، سرهاشان در میان کلاهشان همچنان محو و سایه‌دار بافی ماند، مرد اول دستش را بالا برد و گفت: «من گارت هستم»، در آن موقع بود که انگشت را دیدم - چفت همان انگشتی که من به دست داشتم، نگین سفید آن مثل ماهی کوچک می‌درخشد.

به او گفتم: «من بیداش کردم».

می‌دونم، توی آن قلعه‌خاکستری بود<sup>۱۰۵</sup>، زمزمه‌ای نز سمت چپ من به گوش رسید، «انگشت من»، هیکل لرزان، سرش را بلند کرد و نور مهتاب روی صورتی شفاف و بی‌رنگ تابید، تصویر، بین گوشت و استخوان شناور بود و حرکت می‌کرد، یک لحظه اعضای صورت واضح و انسانی بودند، و لحظه‌ای دیگر، او که حرکت می‌کرد، جمجمه‌اش از آن میان برق

می‌زد و دیده می‌شد، دوباره تکرار کرد: «انگشت من».

گفتم: «من قصد نداشم اونو بذردم».

گارت گفت: «با این وجود، انگشت در دست توست»،

اون توی انگشت یک مرد مُرده بود، این دزدیه؟»

و حشتناکی می‌میره، همین طور نیست اوئن؟

چرا، درسته، اما برای براکبان بستن این میثاق ضرورتی نداره، من هی نعله قلب اونو بینم و نیت اونو بخوبیم، اون مرد صادق و وفاداریه.

براکبان گفت: به هر صورت من سوگند می‌خورم و میثاق می‌بندم، یک بار دیگر من افسون شعله رقصان را اجرا کردم و دیدم که شعله ز روی بازوی براکبان بالا رفت و در سینه اش ناییدید مشد.

سوگند می‌خوری که تا لحظه آخر زندگی بپرسن شعله صبح باشی؟ و زندگی خود تو برای آزادی سرزمین کوهستانی فداکنی؟ سوگند می‌خورم،

این طور باشد و بماند، آتش روح حالا در وجود تو شعله می‌کشه، اراده تو رو راسی می‌کنه و جسارت تو رو افزایش می‌ده، اما اتگر به میثاقی که سنتی خیانت

کسی، همین شعله تو رو از داخل می‌پوسونه و تو می‌میری، می‌فهمی؟»

می‌فهمم، دستش را به سوی مایس بیش برد، مایس هم دست او را به سیک جنگجویان گرفت، میچ به معنی گفت: «تا وقت مرگ، ستاره صبح، جاریک مایس نایید کرد؛ تا وقت مرگ».

\*\*\*

هیزه در آتش گذاشتم، بنوی نازکی دور شانه‌ام پیچیده، نارویم را بالش سرم کردم و خوابیدم، می‌توانستم تکمای شعله‌ها را روی تخت پشتم حس کنم، و افکارم دلنشین و مطبوع بودند، پیرکملو، گرچه به صریغ انگیزی صدمه دیده بود، اما زنده بود و آزاد، و باید نگویم که تا حد زیادی به خاطر استعداد خودم بود، احساس آرامش می‌کردم و آزاد از هرگونه نگرانی.

\*\*\*

به خواب فرو رفتم - و با آتشی دیگر بیدار شدم، زیر آسمانی که از دو ما روشن بود - یکی از آنها هلال بود، و دیگری قرص کامل و فوق العاده بزرگ.

سطح آن خراش خورده و سوراخ سوراخ بود مثل بشتابی نقره‌ای که با جوهر سیاه فلم کاری شده باشد.

«چیزی رو برداشتی که مال تو نبود.»

نمی توانستم در مقابل چنین منطقی باشیم و جزوی حث کنم، شانه ام را بالا  
انداختم و گفتم: «اگر بخواهیں برش می گردونم،

نوشته توی حلقة اون راخوندی؟!»

«بله، من نگهبانم، شمشیرم کاری، قلبم قادر تمدن..»

«معنی اش رو فهمیدی؟!»

انه».

گارت سرش را نکان داد و گفت: «فکر می کردم نفهمیده باشی، اون ساحری  
که به شما حمله کرد، اگر اون بود معنی اش را می فهمید، برای تو سوندن کافی  
نیست، اما برای آشفته کردن کافیه. ما از چه چیزی نگهبانی می کیم، اونن؟»

«نمی دونم، یک گنج پنهان؟ یک شیئی مقداس؟»

«ما از سه تا محافظت می کردیم، که مبادا دوباره اهربین فدرت بگیره، حالا  
دو تا از اونها را پیدا کردن و دنبال سومی می گردن. نفس بو در این میون چه

اوئن؟ تومی خواهی چی کار کنی؟!»

«جه صوری باید جواب بدم؟ من اصلاً نمی دونم شما درباره‌ی چی حرف  
می زین،»

«جمجمه‌ها، اوئن.»  
زمانی، هنگامی که پسر کوچکی بودم، روی دریاچه یخ‌سنته‌ای بازی می کردم  
که یخ زیر پایم وداد و شکست. ضربه‌ای که آب بین بر روی سینه بدنم وارد  
آورد، وحشتناک بود. هراسی که در آن لحظه از شنیدن سخنان گارت بر وجود  
مستولی شد، از بافت همان وحشت بود.

«جمجمه توی قلعه است. یکی از اون سه تا. یکی از سلاطین خون آشام.»

سرانجام پرسیدم: «چرا از اون‌ها نگهبانی می کنی؟»

جواب داد: «به فرمان را باین و هورگا. سلاطین خون آشام که به قتل رسیدن،  
معلوم شد که نمی شه جمجمه‌های اون‌ها را از بین برد. هیچ چیز به اون‌ها کارگر  
نیود. هورگا اون‌ها را برد و از هم جدا نگاه داشت. سعی کرد اون‌ها را توی کوره‌ی

قوی و آتش زیاد بسوزونه. بارها و بارها با پتک‌های آهنی روی اون‌ها کوییدن. از  
بالای صخره‌های بلند پر شون کردن پایین، اون‌ها پرت شدن و روی تخته  
سنگ‌ها پایین افتادن، اما نشکستن، حتی خراشی هم برنداشتن. در نهایت هورگا و  
راباین که زور شون به جمجمه‌ها ترسیده بود و مغلوب شده بودن، دستور دادن که  
اون‌ها به سه محل مخفی و محروم‌انه برد بشن و انگشت‌های دست‌ها تا ابد از اون‌ها  
مراقبت و محافظت کنن.»

از او پرسیدم: «تو هزار سال سن داری؟»

لبخند زد و سرش را تکان داد. «نه. سه خانواده از میان شوالیه‌های را باین  
انتخاب شدن. در طول سال‌ها، در این سه تا خانواده انگشت و راز نسل به نسل، از  
پدر به پسر منتقل شده. هیچ کس نمی‌بایست در این باره حرفی بزن، اما بزرگ  
خانواده مستولیت داشت که از محل قرارگیری جمجمه محافظت که. برای این که  
سه تا جمجمه، دیگه نتونن کنارهم قرار بگیرن.»

«چرا؟ استخوانای قدیمی چه ضرری ممکن‌های داشته باشن؟»

شانه اش را بالا انداخت و دست‌هایش را از هم باز کرد. «چی بگم؟ من  
نمی‌دونم. اما هورگا ادعایی کرد که اگر یک روزی این سه تا جمجمه در یک جا  
جمع بشن، اهربینی بزرگ دوباره جون می‌گیره و به وجود می‌آد. خانواده‌ها  
همیشه به قولی که اجداد اونا داده بودن، وفادار موندند و زندگی ما کاملاً وابسته به  
انگشت‌های دستان قدیمی بود و ما کار اون‌ها را داده می‌دادیم... تا ده سال پیش.»  
او به دورترین هیکلی که آن جا بود و تا آن وقت تکانی نخورده بود، اشاره کرد.  
لورین درباره‌ی جمجمه حرف زد و خبر گشت و گشت تا به گوش آذربک رسید.  
اونو می‌شناسی، فکر می‌کنم.»

«بله.»

اون افرادی رویه جنگل فرستاد، شکارچی، آدمکش. لورین با اون‌ها مبارزه  
کرد، چهارتا از اون‌ها را هلاک کرد؛ اما اون‌ها با کاتاپلاس برگشتن و لورین کشته  
شد. اما اول اونو حسابی شکنجه دادن تا بالاخره زبون باز کرد و درباره قلعه  
خاکستری صحبت کرد. کاتاپلاس با آدمکش‌های خودش رفت اون جا، کرکالدی

تولد يك فهرمان اون جا بود. او نم مبارزه کرد. بعد رفت روی برج و اون جا پشت در مخفی شد. کاتاپلاس يك افسون آتش فرستاد اون بالاکه تمامگوشت اونو سوزوند و اسکلت اوون به جا موند، اما کاتاپلاس تونست جمجمه رو پیدا کنه - البته تا وقتی که شم او مدین و نادانسته اونو بیهش هدیه دادیں. حالا فقط يك جمجمه‌ی دیگه مونده. جمجمه‌ی گلگلت، بزرگترین سلطان خون آشام. کاتاپلاس دنبال اونه. آدرک اونو می خواهد. و اون باید از دسترس اون‌ها دور نگه داشته باشد.

اونا می دونن کجا باید دنبالش بگیرد؟

افکر می کنم بدلون..

از کجا؟ چه جزوی؟

سلامین با افسون به هم وصل بودن و خصوص ارتباطی از قدرت بین جمجمه‌ها برقراره. يكی کافی نبود تا بشه جای دوتای دیگه رو پیدا کرد، اما با دونا جمجمه. يك ساحر ماهر به طرف جای سومی راهنمایی می شه.

شما می خواین من چی کار کنم؟

کرکالدی و لورین هردو شون پیش از این که صاحب پسری بشن، مردن. انگشت لورین رو کاتاپلاس برداشت. اما انگشت کرکالدی پیش توست. تو می خوای مسئولیت پیمان رو به عهده بگیری؟ می خوای يك انگشت به دست پاشی؟

هیچ نیازی نبود که بخواهم فکر کنم و جواب بدهم. گفتم: قبول می کنم.

اون اودل، ممکنه به خاطر این مسئولیتی که به دوش می گیری، کشته بشی.

گارت، همه می میرن.

پس به قلمرو غول‌ها سفر کن. تا جایی که می توانی سریع تر بیا. من تو رو بین می کنم - اگر هنوز زنده باشم.

در آن هنگام متوجه شدم که روح کرکالدی دیگر در آن جا نیست. پرسیدم: اون کجا رفته؟

به جایی رفته که آروم بگیره و استراحت کنه.

لورین چی؟ اون همین جا مونده.

فصل هشتم

کاتاپلاس انگشت اونو در اختیار دارد. تا وقتی که محافظ دیگه‌ای پیدا نشه، لورین روی آرامش نمی بینه.

\*\*\*

بینه رئه شده غاز تازیک بود. از آتش فقط خاکستری به جا مانده بود که سبی ملابسی به دیوار انتهای غاز می تاباند. بی صدا برخاسته و به ورودی غاز رفته، باد سردی به بدنه‌ی کوه می وزید، اما مایس را یافته که به تهی درختی تکیه داد و نشسته بود، شلنی به دور شانه‌ها یاش بیجیده بود.

در گذره و نشسته و گفته: به نظر می آد غرق افکارت هستی.

خیلی چیزها برای فکر کردن وجود داره. فکر می کنی زبانی مثل من بود؟

مسفورت جیه؟

بک قانون نکن. يك باغی و مزدور؟ اون به تله فهرمان شدن افتاده بود، یا واقعاً ستاره صبح تو بود؟

نمی دوئم، جازک. يك زمانی می گفته اون درست همون جیزی بود که استوره‌ها می گن، اما حالا دیگه خودم تولد يك فهرمان رو دیدم.

و دجاج سر خوردنگی شدی؟

به و گفته: الله دفیقا. تو يك تنه وسط جاده ایستادی و جلوی آنگوستین‌ها رو گرفتی و به هاشون مبارزه کردی. روز سوزاندن هم يك تنه جنگیدی و راه خودت رو باز کردی. مگان به حاضر همون آزاد شد. تو با تازی‌های اهریمن مقابله کردی و تو پیروکولو رو نجات دادی. تو شهامت داری. هیچ کسی نمی تونه اونو ازت بگیره.

به قله‌ی کوه‌ها خیره شده بود. گفت: اشاید.

از چی ناراحتی؟

بر اکبان قسم خورد که تا موقع مرگ از من متابعت کنه و دنبال من باشیدم این جور و فداری و ایثار چیزی نیست که من می خواه: این آرامش منو به هم می آینه. من با هدف تغیر مسیر صحبت. گفتم: «حالا معمای کاتاپلاس در سه تهدو و می فهمم. بلا فاصله توجه او جلب شد و من قصیه رویابی را که دینده بسویم و

ملاقات با گارت و روح را برایش تعریف کردم.  
«تو فکر می‌کنی این روایی صادق بود؟  
دقیقاً».

«و قصد داری که این گارت رو توی قلمرو غول‌ها پیدا کنی؟»  
«باید این کارو بکنم. الان من یک انگشت به دست هستم.»  
پوزخندی زد و سرش را تکان داد. گفت: «وای، اوئن. تو جه احمق  
شگفت‌انگیزی هستی. تو چه کمکی می‌تونی به گارت بکنی؟ چه طوری می‌تونی  
جلوی کاتاپلاس و جنابکارهاش رو بگیری؟ اون قدر براشون آواز بخونی، نا  
بمیرن؟ هان؟» مایس زد زیر خنده و من احساس حمact کردم.  
اظهار کردم: «تو می‌تونی با من بیای.»  
«چرا باید بخواه این کارو بکنم؟»

«جارک مایس، تو تحت تعقیب هستی. کاتاپلاس یک روز تورو بیدا می‌کنه.  
و با جمجمه سوم احتمالاً قدرت اون مضاعف می‌شه. اون وقت چه بلاجی سرت  
می‌آد، ارباب جنگل؟ چه جوری می‌خوای با عفریت‌هایی که توی این جنگل  
تاریک دنبالت هستن، مقابله کنی؟»  
مایس که هنوز اوقاتش سر جا بود، به شانه من زد و گفت: «خوبه اوئن. هیچ  
اشارة‌ای به ذات خوب من و دوستی و وفاداری نمی‌کنی. صاف تیرت رو پرست  
می‌کنی طرف طلا. من از این اخلاقت خوشم می‌آمی!»  
«پس با من می‌آی؟ گارت تو خطره. از من خواسته که به سرعت سفر کنم.»  
«حتماً بهش فکر می‌کنم.»

## فصل نهم

برآکبان. جایین و سربازان شبه نظامی بلا فاصله پس از طلوع به طرف جنوب به  
راه افتادند، اما بیرکولو در طول شب تپ کرده بود و آستینان به جا ماند تا از او  
پرستاری و مرافقت کند. هیچ راهی وجود نداشت که تا چند روز آینده حالت آن  
قدر خوب باشد که بتواند سفر کند و اگر چه مایس می‌خواست او را به جای  
بگذارد، اما من و لطف مخالفت کردیم. ایلکا، گرچه قدرت تکلم نداشت، اما به  
وضوح نشان داد که او هم همان احساس را دارد، کنار مرد مجرح نشست و به  
مایس زل زد.

جارک تیردان و کمانش را برداشت و بدون یک کلمه حرف از غار بیرون  
رفت.

آخرین تکه‌های هیز می را که داشتم به داخل آتش انداختم، نشستم و او را  
تماشا کردم که از غار خارج شد و به سوی جنگل رفت.  
آستینان به کنار من آمد و پرسید: «اون واقعاً ستاره صبحه؟»  
به او گفتیم: «آره، هست.  
اون سنگدل و بی‌عایله است، خشک و تلغز.

تایید کردم: «اونم هست.

پرسید که چه حور آشنا شدیم و جریان نجات دادن آن دختر در زیراکو را برایش تعریف کردم. گرجه جزیات کوچکی مانند رابطه‌ی مایس با آن خانم اشراف را ده و بازگشتن برای گرفتن سهمی از جایزه را ذکر نکرده. برایش گفته که مکان را چه گونه نجات داد به و جریان مبارزه‌مان با هیولاها را در جنگل تعریف کردم.

نگاه خیره‌ی آستینا به نگاه من گره خورده بود. گفت: می‌گز اون خود را باینه که برگشته. تو با این عقاید و نظرات موافقی؟

من کی هستم که بخواهم موافق باشم یا مخالف؟ من فقط یک نقاش و شاعر دوره گردد. رایاين کی بوده؟ در پاره‌ی اون چی می‌دونیمه؟ غیر از این که با سلاطین حون آشام جنگیده و خودش پادشاه شده؟ همین تازگی ها مابس داشت در پاره‌ی اون حرف می‌زد. اون یک مجرم تحت تعقیب بود یا یک شوالیه‌ی شورشی و دلیر؟ یک شاهزاده بود یا یک رعیت؟

گفت: «تو بدین هستی اون و حرف‌های نیش دار می‌زنی. فکر می‌کرده همه نقال‌ها احساساتی هستن و همیشه درباره دلاوری، جوانمردی، سرافرازی و افتخار آواز سر می‌دان.»

«منه درباره‌ی همون چیزها آواز می‌خونم. منه رویا می‌بینم. اما یک حقیقت ناگوار و مهیب این جا وجود دارد. مرگ، ناگهانیه و ددمشانه. مردۀ ظاله هستن، به طرزی احمقانه شرور و تبهکار. لا یکوز چرا برکولو روکور کردا؟ اونا چرا مکان رو به ستون بستن که آتشیز بزین؟ چرا برای آنگوستین‌ها عزت و شرف تون جنگگ؟»

رویم را برگرداندم و به جایی که ولف و ایلکا در کنار آتش نشسته بودند، نگاه کردم. «این گوژپشت دوست منه، شجاع، صمیمی و ثابت قدم. با وجود این اولین باری که دیدمش روی جنازه‌ی یک مسافر که کشته بود، نشسته بود و داشت انگشتش رو می‌برید که انگشترش رو ورداره و ایلکا! این ایلکای شیرین و دوست داشتني - و قصی که بچه بوده مورود آزار و اذیت قرار می‌گیره و زیبنوش رو

لقص نهه = ۲۲۵ =

می‌برن و از دهش بیرون می‌کشن. جوانمردی تونی این موارد کجاست؟ مردی که به من یاد داد تصاویری از نور پیازه، شیرین و زیبا، امروز از پیوند آدم‌ها و حیوانات، موجوداتی هر یعنی درست می‌کند که فقط شهوت کشتن دارن. کجای دستش را روی قلب من گذاشت و زمزمه کرد: «عزت و آبرو این جاست. یا این که تو هم اعتقاد داری خوبی فقط می‌تونه در محیط پاک وجود داشته باشد؟ محیضی که پائی تاریکی‌های دنبایه اون ترسیده باشد؟ اون خوبی دیگه جه ارزشی داره؟ فضیلت مثل یک انگشت طلاست. مهم نیست اونو کجا بذاری، تونی لجن زار یا تپله‌ی گدو، طلا همیشه طلا باقی می‌مانه بدون این که زنگدری روش بشینه یارنگش تاریشه. فلز‌های پست تار می‌شن، خراب می‌شن، فاسد می‌شن، اما صلانه. قلب صادق و مهربون همیشه صادق و مهربون باقی می‌مانه.»

ناگهان، بیستر از آن که می‌خواستم، از کوره در رقص: «اینا همیشی حیره، شریرها و بدکارها همیشه پیروز می‌شن، جون قوی و بی رحم هستن. دست و پای آدم‌های خوب همیشه بسته است. اونا نا زنجیر آبروی خودشون اسیر شدن. نمی‌تونن رفاقت کشن و از پس بدکارها بر بیان چون قانون بازی اونا فرق می‌کند.»

او مدتی ساکت بود و ما در نور آفتابی که به تازگی در آمد بود نشستیم. هر یک غرق در افکار خودمان بودیم. فکر می‌کنم تقریباً از خودم متفرق شده بودم که چنین نظریه پیر از نامیدی را ارائه داده بودم و قلبم گرفته و سینگین بود. اما چند دقیقه‌ای که گذشت او دوباره لب به سخن گشود.

باتو موافق نیستم. هزار سال پیش سلاطین خون آشام فرمانروای این سرزمین بودن. اون‌ها مغلوب و نابود شدن. شرارت و فساد اون‌ها عظیم بود، با وجود این یک مرد خوب اون‌ها رو پایمان و نابود کرد. جنگ بین خیر و شر، خوبی و بدی، تاریکی و روشنی حلقة است. خیر پیروز می‌شه، شر پیروز می‌شه، بعد دوباره خیر، قوانین اهمیتی ندارن.»

نظرش را رد کردم: «خواهر، چه طوره که نظر شما با من فرق می‌که؟ اگر چنین حلقة‌ای وجود داشته باشه، پس دیگه پیروز واقعی وجود نداره.»

نحو آورد؛ می‌دونه، ام عمسه، یند کنه سبوزتی داشت؛ خود نموده است. نه تحسی از این نبرد هستی، نش، نور، ولغت، پیرکنید. آنها حتی جوانی عایس، گرچه خوب‌تر نمی‌دونه.

حرفیش را صبیغ کردند بعد، هن بدوں بزرگ داشت حنگامه و سلحتوره، این نمکی نیست، اما بروی شده حرف می‌جنله<sup>۱</sup> فکم می‌نمی‌حیر به سه نظر اون اهمیتی داشته باشد، حیری ده باش مهشه جو زن د، سه و سه، پیوکه لد بیدار شد و از درد نانید. آستن نمود شده نزد آن رفت، هن برخسته، فده ران به زیر آفتاب رفته.

الگشتم، با آن نکنند نکش، روی دسم سکبیش می‌کند.

در آن لحظه حساس تردد دیه می‌حوایند. در آنکه سیروں بیوزمه دیه این مسوی تپه‌ها پیرتاب کند. در آن صورت را دی شده، می‌توانسته از جنگ خارج شوهد و به سمت جنوب بروید، آن قدر بروه و سه سه سه، ملاکت پیوه برسه، دور از حنگامه ناجوانمردی، سقوط‌ها می‌توانسته در منطبق انس شنیمه، بآرامش و شکم سیر، می‌توانستم چلت بتوزمه و آنرا بخواهم، بدوں شرس را دشنده‌ای که به میان دنده‌هایه فروزده نایبی که روحه را سخیر کند، خلیق انسو آشته بود.

اما در همان لحظه، شاید به خاطر یعنی آنکه دشته به خانه فک می‌کند، دوباره پدرم را دیدم که روی صندلی پشت بلندش نشسته، فرزندش پایین پایش بودند و سرگ‌های شکاری اش در همان نزد یخی‌ها، می‌توانسته صدایش را بشنوم، عمیق و آهسته، که برایمان داستان‌هایی از مرد نگی تعریف می‌کرد با معماهایی که حل نمی‌نمی.

روزگاری سه مرد بودند، مغورو و قدر تمند، بهترین کوهنوردان در تمامی سرزمین، در تمام شهرها مردان در مهمانخانه‌ها جمع می‌شدند و می‌خواستند بدند کدام مرد بهترین است، بالآخره موافقت کردند که با هم رقابت کنند و یک بار برای همیشه معلوم کنند که چه کسی بهترین است. قله‌ای بلند و پُر شیب از سرگ خارا در آن جا بود، با نهضت متر ارتفاع که مرده آن را زیسته بودت

عنی نمیدند، هیچ‌کس هرگز نتوانسته بود راز بیوت را فتح کند؛ اگرچه افراد بیاری تلاش کرده و بسیاری نیز در این راه جان خود را از دست داده و یا برای تمام عمر فلنج شده بودند، درست همان موقعی که می‌خواستند صعود را آغاز کنند، فرشته‌ای بر آنها ظاهر شد و به اینسان گفت که مرگ آنها فردای آن روز مقدر شده است، اولی گفت: «من می‌رم خوبی و شکم را لازمو شیدنی هایز می‌کنم تا وقت مرگم برسه، دومی گفت: «همسری مهران و گرد بیدامی کنم و لحظاتی را با اون می‌گذردم تا وقت مرگم برسه»، هر ده روبه سوی مرد سوم آندره و برسیدند: «تو چی؟ تو می‌خواهی چی کار کنی؟ او جواب داد: «من؟ خوب معلوم‌م، من از کوه بالا می‌روم».

پدرم به این که داستان را فهمیده بودم، خنده‌یده بود و ما بدوں این که عاقل تر شده باشیم، به بستر رفیم و خوابیدم، اما حالا می‌فهمیدم که متفاوت‌ش چد بود، یک مرد باید کاری را که شروع کرده تمام کند، و اجازه ندهد که هیچ سختی یا هراسی سد راه نو بستود.

من قولی به گارت داده بودم و به آن وفادار می‌ماندم، مایس توانایی من به عنوان یک جنگجو را قبول نداشت، اما مهارب و استعداد من در مسیر دیگری نهفته بود، من خود را لزو مایک قهقهه‌مان نمی‌دبدم، هراس‌های من عظیم بودند، اما روى زنان بدره آموخته بودم که یک مرد بر اساس گفته‌هایش و یا اصول اعتقادی اش، یا حتی بر اساس شهامت و جسارتش مورد داوری قرار نمی‌گیرد، بلکه بر اساس اعمالش درباره‌ی او قضاوت می‌شود، چه گونه من، اون اولد از تبار آنگوستین، می‌توانم بر علیه شر صحبت کنم، اگر خودم در مقابل تاریکی‌ها قد علم نکنم؟

دستی شانه‌ام را لمس کرد، برگشتم و پیرکولو را در کنار خود دیدم، صورتش خاکستری رنگ بود و پائیمان روی چشم‌ش خونی، به او گفتم: «خیلی متأسفم، تو خیلی رنج کشیدی و آزار شدی»، اما هنوز زنده هستم، دوست من، از شما ممنون، پیرکولو با تو و ستاره صبح می‌موند، ما همگی با این آدم‌های شر و رذل می‌جنگیم،

نونه بک نهاده.  
وکر می کنم تکه سری را به بد می آوره که در آن لحظه ز مقابل خود شده بود  
شد، اما احتمالاً چنین اتفاقی هم نیفتاد. باز آن خاطره، حتی پس از گذشت یعنی  
همه سال، هنوز بسیار سنجین است. زیر می داشته چیزی فوق العاده زیب گم نموده  
و از دست دنی رفته است و به این خاطر بسیار حساس تا سفه می کردم.  
از آن روز تا آخرین جنگ، هرگز نشیدم که پیرکولو دوباره آواز بخواند.  
نژدیک غروب مایس با نکه هایی از گوشت شکر برگشت و ما دوست من را  
نیز در غار گذراندیم. تپ پیرکولو داشت قفعه می شد، ولی هنوز ضعیف نزدیک  
بود که بتواند سفر کند.

گوشت شکار را پختیم و آن شب شام خوی خوردیم، آن شب روحیه و اخلاقی  
مایس بهتر بود و به ما گفت که گروه های شکاری مشتمل از سربازان را دیده که  
لایه لای درختان و راه های جنگی را جسجو می کردند. اما هیچ یک نزدیک  
گروه ها گذرشان به مسیر ما نیفتاده بود. گفت: هیچ هیزم شکن با جنگل بانی همراه  
اونا نیست.

با وجود این آن شب کشیک دادیم. به نوبت نوی دهنده غار نشستیم و به  
تپه های روشن از نور مهتاب چشم دوختیم.  
آخرین کشیک را من انجام دادم. حدود نیمه شب و لف را مرخص کرده که  
بخواهد. خودم پتویی به دوره پیچیدم و زیر آسمان نو ستاره نیستsem. شب صاف و  
بی ابری بود، بدون هیچ صدایی، نسیم خنکی در مقابل دهانه غار رمزه می کرد.  
بوی علف خیس مرا احاطه کرده بود و خفاش های بالای سرم پرواز می کردند.  
گوزک پیری که پنجه حلقویش تاب داشت. از کنار تپه ظاهر شد. پوستش مثل نیز  
نفره ای رنگ بود و راه رفتنش راشت و بد قواره، با وجود این از سرنشیبی که  
آهسته پایین می آمد متأثر و وقار زیادی داشت.

در پایین سرنشیبی ایستاد، پوزه اش را بالا گرفت تا هوا را بو بکشد. نگاهی  
تمام متأثر و وقارش محوش شد و با هراس به میان بوته زار دویند. من بلا فصله  
گوش به زنگ شدم، چشم هایم را نیز کردم تا بوانم آن سوی ردیف درختان را  
بینم.

نصل نه  
اما چیری به جسمه بخورد.

سپس گرگی حاکستری و غول بیکر در مقابلم ظاهر شد که علف هار الگدمال  
می کرد و پیش می آمد. شش گرگ دیگر هم به دنبال آن می آمدند. چیزی کوچک  
توجه مرا جلب کرد. نگاهم را برگردانده و چندین خوش را دیدم. در نزدیکی  
نهضه سنگی که تانیسه در زمین مدفون بود. گرگها اعتایی به آنها نکردند و  
نادیده شان گرفتند.

این به نظره خیلی عجیب آمد. اما نه تهدید کننده. شاید تازه عدا بخورد  
بودند. شاید لاسه گوزنی را که مایس شکار کرده بود، یافته بودند.

بیش می آمدند و پیش می آمدند، مستقیم به طرف غار.

صد ازده: مایس! او او بلا فاصله بیدار شد. ولف هم همین صور. هر دو مرد  
کمان های خود را برداشته و به کنار من آمدند. به سمت گله گرگ ها که کمتر از حد  
قدم با غار فاصله داشت اشاره کردم.

مایس از کوره در رفت: تو به خاطر چند تا گرگ منو بیدار کردی؟!

زیر لب ناسرابی گفت و به کنار آتش برگشت، نیم سوز ها را فوت کرد تا جان  
بگیرند و هیر می خشک و کلفت به آن افزود. برگ های خشک بلا فاصله گز گرفتند  
و به رقص در آمدند. مایس دوان دوان به طرف ورودی غار برگشت، بیرون رفت  
و به سمت پایین تپه دوید. گرگها او را دیدند. سرعت خود را زیاد کردند.

ولف تیری به جله کمان نشاند. در نور زنگ پریده مهتاب، تیر مثل نقره  
می درخشید.

فریاد زده: مایس برگرد! اونا تسخیر شده هستن!

هیزم شعله ور را به سوی اولین جانور حاکستری رنگ پرتاب کردم. هیزم به  
صورت گرگ خورد، شعله آتش پشم پشت او را سوزاند و کز داد، با وجود این  
اعتنایی به آتش نکرد و مستقیم به سوی مایس رفت و به طرف گلویش حمله ور  
شد. تیری از کمان ولف به برواز در آمد، به سینه حیوان فرو رفت و آن را به زمین  
انداخت.

مایس شمشیر خود را کشید، آن را به میان گردن دومی فرو برد. اما حالا پنج

فضل نهیم  
حـدـیـسـ خـوـبـشـ قـیـصـهـ رـوـدـهـ مـسـتـ دـرـنـ، وـنـفـ. اـنـجـایـدـ اـینـ بـدـوـیـنـیـ، وـ تـازـهـ یـادـ  
نـوـدـ شـدـ. عـلـیـ نـمـتـهـ باـشـیـ کـهـ بـدـوـیـ اـسـایـدـ دـهـ بـدـ نـوـیـ دـلـ گـهـ کـهـ هـاـ.  
سـیـ حـزـرـهـ دـهـ، مـنـ زـنـدـگـیـ توـرـوـ نـجـاتـ دـادـهـ!  
مـاـیـسـ سـعـدـهـ نـبـتـ نـصـدـیـقـهـ کـهـ دـرـسـهـ، وـ اـیـنـ دـوـمـیـنـ حـیـزـهـ کـهـ بـایـدـ درـبـارـهـ  
حـدـیـسـ مـنـ، مـیـ: کـمـسـرـ بـیـسـ مـیـ آـدـکـهـ اـوـنـاـهـ اـحـمـقـهـ کـمـکـ کـیـنـ  
گـهـ اـیـسـ حـدـ بـ دـادـ: اـیـنـ اـسـبـاعـیـ بـودـکـهـ دـیـگـهـ نـکـارـسـ مـیـ کـنـمـ. وـ بـهـ طـرفـ  
حـدـ اـنـ کـنـتـ. مـسـ: حـمـهـ هـایـسـ رـ مـرـحـمـهـ اـنـدـاشـتـ وـ پـانـسـهـانـ کـرـدـ، وـ لـیـ سـبـیدـهـ کـهـ  
سـیـ رـدـ، وـنـفـ خـنـهـ، دـاشـتـ نـوـیـ مـیـ رـدـ وـ سـکـایـتـ مـیـ کـرـدـ.  
مـاـیـسـ کـنـدـ پـیرـکـولـوـ زـنـوـزـدـ وـ گـفتـ: بـایـدـ رـاهـ بـیـفـتـیـمـ. نـوـیـ مـیـ تـونـیـ پـایـهـ یـانـیـ مـاـ  
سـابـیـ؟  
اـسـتـانـاـ فـوـرـیـ کـنـتـ: بـایـدـ حـدـاـفـلـ دـوـرـهـ زـدـ بـیـگـهـ صـبـرـ کـنـمـ.  
حـدـ اـلـاـمـ مـسـهـ صـبـ کـنـمـ. اـنـ کـیـ مـیـ دـوـنـهـ کـهـ دـفـعـهـ دـیـکـهـ اـوـنـ جـادـوـگـرـ خـبـیـتـ  
حـمـیـ مـیـ دـهـ سـنـهـ دـیـنـ اـنـ بـهـ سـوـیـ مـیـ بـرـکـتـ وـ بـرـسـدـ: اـوـنـ کـاتـاـپـلاـسـ مـیـ دـوـنـهـ مـاـ  
لـانـ کـنـهـ هـسـیـمـ؟  
حـدـ مـیـ کـنـمـ بـدـوـنـ. وـنـ حـنـسـ بـاـکـرـکـهـاـ اـوـتـبـادـ دـاشـتـ.  
مـسـ گـفتـ: بـسـ دـیـگـهـ چـارـهـایـ نـدـارـیـمـ.  
مـوـدـ عـصـبـهـ الـجـهـهـ بـهـ زـحـمـتـ سـرـنـاـ بـلـدـشـ وـ گـفتـ: مـنـ بـاـ نـوـ مـیـ مـوـلـمـ، سـتـارـهـ  
مـسـ. خـوـدـ رـوـ نـراـحـتـ نـکـ وـ نـکـرـانـ نـیـاسـ.  
تـوـ جـیـ خـوـاـهـ؟ تـوـ کـجاـ مـیـ رـیـ؟  
نـاـنـدـکـدـهـ وـنـوـ مـنـ بـهـ هـمـرـاءـ سـمـ سـفـرـ مـیـ کـمـمـ. اـوـنـ نـزـدـیـکـ قـلـرـ وـ غـولـهـاـستـ.  
وـ مـنـ دـرـ دـنـ جـدـ دـوـسـتـانـ دـارـهـ.  
مـسـ نـبـعـنـدـزـنـ گـفتـ: مـنـ هـمـیـسـ هـمـرـاهـیـ آـدـمـهـایـ خـوـبـ رـوـ دـوـسـتـ دـارـهـ.  
وـ هـمـ بـاـ لـحنـیـ بـسـیـارـ خـشـکـ وـ سـرـدـ جـوـاـبـ دـادـ: سـمـ اـزـ آـدـمـهـایـ جـذـابـ خـوـشـمـ  
مـیـ آـدـ. وـمـیـ حـیـفـ کـهـ هـبـیـجـ آـدـمـ جـذـابـیـ اـیـنـ دـورـ وـ اـضـرـافـ وـ جـوـدـ نـدـارـهـ.  
وـهـ خـرـفـ شـمـانـ کـهـ رـاهـ اـفـتـادـیـهـ. مـاـیـسـ بـهـ مـنـ گـفتـ: فـکـرـ مـیـ کـنـمـ اـزـ مـنـ خـوـشـشـ  
مـیـ آـدـ.

تونـدـ بـکـ نـهـرـمانـ ۲۳۰  
شـکـرـ گـهـ بـقـیـ مـانـدـهـ اوـرـ مـحـاـصـرـهـ کـرـدـ بـودـنـ. وـنـ یـکـیـ دـیـگـرـ زـانـیـ کـشتـ، بـعـدـ  
کـمـائـشـ رـاـبـیـ کـشـارـیـ بـرـتـ کـرـدـ وـعـهـ سـوـیـ آـنـ مـوـجـوـتـ دـوـیدـ. نـیـرـیـ اـزـ نـیـرـدـانـیـ کـهـ بـهـ  
حـاـگـلـ اـشـتـهـ بـودـ، کـشـبـهـ وـ بـهـ دـنـبـالـشـ رـهـنـمـ. گـرـگـیـ عـظـیـمـ الـجـهـهـ خـوـدـ رـاـ زـوـیـ مـاـیـسـ  
بـرـتـ کـرـدـ، تـعـادـلـ اوـرـ بـهـ هـمـ زـدـ وـ روـیـ زـمـیـسـ تـداـخـتـ. اوـکـهـ شـمـشـیـزـ دـرـمـشـ  
رـهـاـشـهـ بـودـ. دـسـتـ بـهـ دـشـهـ بـرـدـ: دـیـگـرـ دـبـرـشـهـ بـودـ وـ نـمـیـ توـانـتـ بـهـ مـوـقـعـ عـمـلـ  
کـنـدـ، اـمـاـ مـنـ بـهـ کـنـارـشـ رـسـیـدـمـ وـ بـاـ تـیـرـ بـرـاقـ بـهـ پـشتـ گـرـگـ گـزـدـ. لـحـصـهـایـ درـ جـایـ  
خـوـدـ خـشـکـ شـدـ، اـمـاـ بـعـدـ دـمـشـ رـاـ لـایـ پـاـهـاـشـ گـدـاشـتـ وـ بـهـ آـنـ سـوـیـ بـهـ هـاـ فـرـارـ  
کـوـدـ، دـوـ حـیـوانـ دـیـکـرـ حـمـلـهـ کـرـدـنـ. مـاـیـسـ روـیـ زـانـوـنـتـسـتـ، بـرـگـشتـ وـ دـشـهـ اـشـ رـاـ  
سـوـیـ کـلـمـیـ اـوـلـیـ هـرـوـ کـرـدـ، وـ مـنـ تـیـرـ رـاـبـهـ سـوـیـ دـوـمـیـ بـرـقـابـ کـرـدـ. نـوـکـ تـبـرـ تـحـمـاسـ  
مـخـصـسـیـ نـاـعـدـتـ حـیـوانـ پـیدـاـکـرـدـ، اـمـاـ بـهـ جـوـودـ اـیـنـ - گـرـگـ کـهـ اـزـ اـفـسـوـنـ رـهـاـشـهـ  
بـهـ دـهـ، جـهـبـهـ اـزـ مـقـاـلـهـ ماـ فـرـارـ کـرـدـ. آـخـرـینـ حـیـوانـ بـهـ سـوـیـ وـلـفـ جـهـدـ وـ سـجـامـشـ  
رـاـ درـ سـاعـدـ هـرـوـ بـرـدـ. شـمـشـیـزـ کـوـنـهـ اوـ بـهـ پـهـلوـیـ حـیـوانـ فـرـوـ رـفـتـ، تـیـغـ، قـلـبـ آـنـ  
رـاـ سـوـرـاـخـ گـرـدـ: پـایـ جـلـوـیـشـ درـ زـیرـبـدـلـشـ خـمـ تـدـ وـ بـدـونـ هـبـیـجـ صـدـایـیـ روـیـ زـمـیـنـ  
اـفـنـادـ.

وـلـفـ سـعـیـ کـوـدـ فـکـ گـرـگـ رـاـ باـزـ کـنـدـ، اـمـاـ آـرـواـرـهـ حـیـوانـ روـیـ سـاعـدـشـ قـفلـ  
شـدـهـ بـودـ. بـالـاحـرـهـ مـنـ وـمـاـیـسـ مـوـقـعـ شـدـیـهـ بـهـ سـختـیـ آـرـواـرـهـ رـاـ باـزـ کـرـدـ وـ اـزـ سـاعـدـ  
اوـ جـدـاـ کـنـیـمـ. وـنـ گـزـنـیـ چـرـخـوـرـدـهـاـشـ رـاـ عـقـبـ زـدـ وـ خـوـنـ اـزـ سـوـرـاـخـ زـخـمـهـایـ  
بـالـاـ وـ پـایـینـ مـیـجـ دـسـتـ چـیـشـ بـیـرونـ زـدـ.

گـوـرـیـشـتـ بـاـ صـدـایـ بـلـنـدـ فـحـشـ دـادـ، بـرـسـیدـ: دـیـکـرـ مـیـ کـنـیـ اـوـنـ هـارـ بـودـ؟  
بـهـ اوـ اـطـسـیـنـ دـادـ: آـنـ، کـاتـاـپـلاـسـ اـوـنـاـ رـوـ اـفـسـوـنـ کـرـدـ بـودـ، بـهـ محـضـ اـیـنـ کـهـ بـاـ  
اـسـلـحـهـ هـامـوـنـ اـوـنـ رـوـ اـلـمـسـ مـیـ کـرـدـیـهـ، اـفـسـوـنـ اـزـ بـینـ مـیـ رـفـتـ. اـگـرـ اـوـنـ هـارـ بـودـ  
مـمـکـنـ بـوـدـ دـسـتـ اـزـ حـمـلـهـ وـرـدـارـنـ، مـقـمـنـ بـوـدـکـهـ حـرـفـهـ درـسـتـ باـشـدـ، اـمـاـ بـهـ هـرـ  
صـوـرـتـ باـعـتـ آـرـامـشـ وـلـفـ شـدـ.

وـلـفـ درـ حـالـیـ کـهـ سـعـیـ مـیـ کـرـدـ خـوـنـ دـسـتـشـ رـاـبـنـدـ بـیـاـورـدـ، غـرـغـرـ کـنـانـ گـفتـ:  
«چـراـ مـنـ؟ مـاـیـسـ، اـوـنـاـ دـوـرـ وـبـرـ تـوـ رـوـ گـرـفـتـهـ بـوـدـنـ، اـوـنـ وـقـتـ تـوـ حـتـیـ یـکـ خـوـشـشـ  
مـمـ وـرـنـ اـشـتـیـ!»

توند بک فیهرمان به سمت شمال غربی پیش می‌رفتند، با احتیاط حرکت می‌کردند، گوش به رنگ خدای سربازانی بودند که در تعقیب مابودند. دویلر جنگجویان سوره‌نی را دیدند، اما خینی از ها دور بودند و بدون آن که دیده شویم، ز آن جا گذشته‌اند. پیرکولو در مکوت زاده می‌رفت، بدونین که شکایتی بکنند، در حالتی که درد چشمی مضموناً می‌باشد خینی زیاد باشد. او اسط روز در فضایی سایبان دار اتفاق کردند، ولف در زیر شاخه‌های بیش آمدند کاچی بلند، آتش درست کرد. جوبی که برای این کار استفاده کرد، کاملاً خنک بود و دود کمی هم که ایجاد می‌شد ناگزین شاخ و برگ انبوه بالای سرما بیرون برود، پراکنده می‌شد. تکه‌ای از گوشش شکار را پختیم و ساکت نشتم، هر یک غرق در فکار خود بودند. دست و لف درد می‌کرد و آزارش می‌داد، اما گواری‌نشانس آورده بود، معج بند چشمی او تا حدی سر راه دندان‌های تک‌نگن را گرفته بود و زخم‌ها عمیق بودند. ایلکا اوردند و کنار من نشست. برای اولین بار نگاهش کردند، درست مثل این بود که تکش زده باشم، چشم‌هایش پر از غضب بود، به او گفتند: معذرت من خواه، قصد نداشتم بھت توهین کنم.

اما از جا برخاست و از من دور شد. کنار پیرکولو و آستینان نشست. کزی که من کرده بودم، کاملاً ناخود آگاه بود و ناشی از محبت، با وجود این، ماهیت زندگی غمناک او را از یاد برده بودم، مورد ضلم قرار گرفته، آزار شده، هر نگاهی می‌توانست برایش به معنی شکنجه باند، احساس حمایت و بلاحت کردم.

آن شب، پس از طی ده دوازده کیلومتر، زیر تخته سنگی پیش آمدند، پنهان گرفتند، مایس از ایلکا خواست او را تا جنگل همراهی کند. ایلکا بلند شد و در مقابل او ایستاد، دستش روی قبضه‌ی سمشیر کوتاهش بود. بعد به سوی پیرکولو، ولف و بالاخره به سوی من اشاره کرد، نمی‌فهمیدم چه اتفاقی دارد عی افتند.

مایس پرسید: این جا چه خبر شده؟ دشت آشفته می‌شد و خشمگین. ایلکا هم هیجان زده و آشته بود، مانعی توانست منظور خود را بفهماند. پیرکولو بعد که بالاخره فهمید ایلک چه می‌خواهد بگوید.

گفت: مایس، اون حالا یکی از اعضای گروه ماست.

آستینانا مداخله کرد: توی این گروه هیچ کس نباید مزاحم کس دیگه‌ای بشه، مایس که حالا دیگر عصبانی بود، حواب داد: «لازم نیست یک راهبه در این باره به من نظر بده، اگر می‌خواهی خودت بیا».

پیرکولو گفت: مایس، دست از سرش وردار، صدایش به طرز خضرناکی کوتاه و آرام بود و مرد عظیم الجثه به پا خاست، دست‌های بزرگش را مشت کرد، بود.

مایس نگاهی به او نداشت و لبخند زد، اما هیچ نشانه‌ای از شوخی در نگاهش نبود، گفت: من که کاری با اون ندارم، وعقب رفت.

صورت آستینانا سرخ شده بود، به سختی می‌توانست خشمش را کنترل کند. گفت: فکر نم رو بکن، من از تو پیش مردم تعریف کردم، تو بهتر از اون کسانی نیستی که با هاشون می‌جنگی، لنگه‌ی همون‌ها هستی، تو یک حیوان تهوع آوری.

حواب داد: هیچ وقت ادعای نکردم که چیز دیگه‌ای هستم، حتی یک بار، اما نیومدم این جا که رویاهای شما رو تحقق پیخشم، و مسئول اون‌ها هم نیستم، من بک مرد هستم که سعی می‌کنم زنده بمانه - این خیلی اشکال داره؟ و اما گفتی حیوان تهوع آور؟ تا حالا هیچ حیوانی را ندیدم که توی این توصیف بگنجه، آدم‌های زیادی دیدم که تهوع آور بودن، اما هیچ وقت هیچ حیوان تهوع آوری ندیدم.

رویش را از آستینانا برگرداند و به سوی پیرکولو رفت، پرسید: «چیز دیگه‌ای هم هست که بخواهی بگی؟»

درشت اندام به او گفت: «هیچی،»

مایس به او هشدار داد: ادیگه منو تهدید نکن، هیچ وقت.

پیرکولو گفت: اون مال کلیساست، درست نیست که بهش بی احترامی بشه.

مایس گفت: یک نیاس سیاه دلیل احترام نیست، من مرد‌هایی رو دیدم که خیانتکار بودن، شکنجه گر بودن و قاتل، با یکی دوتا راهبه هم آشنا بودم، یادت

باشد، اونا هم آدم هستن. مثل من و تو - فقط بیشتر شون ضعیف تر از ما هستن، به خرافات می چسبین، پشت دیوارهای صومعه پناه می گیرن، چون شهامت ندارن که با زندگی واقعی رویه رو بشن و دست و پنجه نرم کن، احترام؟ من حالا بهت می گم که برای چی احترام قایل می شم. طلا، اون هیچی از آدم نمی خواهد و همه چی به آدم می ده. اون تو رو گرم نگه می داره و بهت لذت می ده، و هیچ کسی نوی دنیا وجود نداره که رو حش رو به طلا نفوشه، فقط فیمت، فرق می کند.

آستینانا غرید: «درست مثل همین قهقهه، همانی سحری، من آنی که میلا هستی!» مایس جواب داد: «قهرمان؟ قهرمان کجا باشد؟ آنکه ستین ها تمام اونا را روکشتن، دیگه قهرمانی را خود ندارد، خواهد. قهرمانها توی میدونن تای جنگ افتادن و کلاعها دارن روی چشم هاشون سورچرونی می کنن. اونا با چوب و چماق رفتن جنگ و گفتن که می تونن با شوالیه های مسلح و لشکرهای با تجربه مقابله کنن. خودشون هم باور کردن! ولی خوب، هیچ شانسی نداشن و اصلاً نمی تونستن پیروزیش، اما به هر حال قهرمان بودن. این کاریه که قهرمانها می کنن، مگه نه؟ اونا به جنگ حریف های خیلی قوی تر از خودشون می زن و با غیر ممکن هادست و پنجه نرم می کنن و به روی مرگ می خندن. خوب، من هیچ خنده ای توی این قضیه نمی بیسم. از نظر من اصلاً خنده نداره، فقط وحشت و هراس. وقتی که دشمن با اولین یورش، صف اونارو از هم می شکافه و شمشیر و گرز و نیزه و تیر حریف گوشت اونا رو چر می ده و از هم می دره، غیر از هراس و وحشت دیگه چی می مونه. من یک قهرمان نیستم، آستینانا. اما زنده هستم.»

گفتگو در اینجا قطع شد. ول夫 هیزم در آتش گذاشت و پیرکولو ساکت نشست و به داخل شعله ها زل زد. آستینانا هم رویش را از ما برگرداند و پشت به آتش دراز کشید و خوابید.

در آن موقع حس کردم دلم گرفته، افسردگی عمیقی بر وجودم مستولی شده بود. عادت کردیم که همیشه فکر کنیم قهرمانها آدم های متغیر هستند - غضب آنها همیشه عظیم و فوق العاده زیاد است، البته فقط در مقایل دشمن. به ندرت آنها را توی یک جنگل مرطوب می بینیم، یا می شویم که از سر ما شکایت کنند

### فصل نهم

و هرگز نمی توانیم آنها را در حال ادرار کردن پای یک درخت مجسم کنیم. آنها هرگز دندان درد نمی گیرند، یعنی آنها هرگز به علت سرماخوردگی در زمستان سرخ نمی شود. به این ترتیب حقیقت را تحریف می کنیم. در داستان های قدیمی خورشید درخشان تر می تابد، برف زمستانی زیباتر می شود، شنلی بهشتی بر روی زمین. قهرمان سوار بر اسبی سفید به دنبال هیولا یی می گردد که شاهزاده را ربوده است. همیشه هم شاهزاده را می باید و هیولا بد جنس را هلاک می کند.

مایس که هنوز عصبانی بود، از محل اتراق دور شد. من به دنبالش رفتم و دیدم که روی لبه تخته سنگی نشسته. هشدار داد: «اوئن، برام مو عظه نکن.» «نیومدم این جا که مو عظه کنم. اون درست نمی گفت و حق کاملاً با تو بود.» خودت هم این حرف رو قبول نداری، فقط داری سعی می کنی حال منو بهتر کنی. می خواهی دلخوری منو ازین ببری. وقتی درباره طلای توی قلعه حرف می زدم، چشم هات را دیدم. تو ناراحت شدی و در هم رفتی. درست همون جوری که وقتی قبول نکردم با پنجه تا سریاز بجنگم تا مگان رو نجات بدم، اخراج هات تو هم رفت.»

تصدیق کردم: «آره، شاید حق با تو باشه و من ناراحت شده باشم. اما این دلیل نمی شه که من درست فکر کنم. تو مسئول رویاهای دیگران نیستی. با وجود این، خودت اون اسم رو قبول کردی، و حالا همین اسم تو رو تسخیر کرده.» «می دونم. تو هم دلت می خوداد که من به تناسب اسم عمل کنم. من نمی تونم، اوئن، حتی اگر سعی هم می کردم، نمی تونستم. اصلاً این توی ذات من نیست، دوست من. می تونی اینو بفهمی؟ من خودم خوب می دونم که چی هستم. وقتی بچه بودم، دلم برای داشتن یک دوست لک زده بود. اما من پسر بی پدری بودم و هیچ کس نمی خواست با من بازی کنه. منم یاد گرفتم که بدون اونا زندگی بکنم. دوازده سالم که تموم شد رفتم توی سیرک کار کردم. صاحب سیرک بلاقطع منو کنک می زد، از حریه ای درد استفاده می کرد تا من کار یاد بگیرم. از روی طناب راه می رفتم، روی تخته ای که در هوا پرواز می کرد، تاب می خوردم، با

تولد یک فهرمان خرس می‌رفصیدم. یادگرفتم که شیرین کاری کنمه و معلق بزنه. ولی اون همیشه با شلاق یا عصا بالای سرم واپساده بود. او نیز، زون وقت بود که یادگرفتم. آدم نوی این دنیا کاملاً نتهاست. برای اومدن به این دنیا اشتیاقی نداره و لتمس نخی کنه. بعد، از اون طرف التماس می‌کنه که از دنیا بیرون نره و در فصله یی و مدنی و رفتن هم هراس هست و سختی و کسی لذت. منه تضمیمه گزگفتم که دنیا اون خوشی ولذتش برم، لحظه‌ای در سکوت فلورفت. حسته هاشم به دور دوست ه خیره مانده بود. او نیز، چرا اون دخته منه بیدیرفت؟ من که هیچ وقت - هش نامه‌بیونی نکردم.

گفتم: این دیگه دلش نمی‌خواهد که این کاره باشه.

چرا؟ چه گز دیگه‌ای هست که سخن دلچشم بدده.

قبل از این که نعهمه جه می‌گوییم، دندمه بار سند و گفتم: اون همسر من می‌شد.

و فتنی که منتظر اظهار نظری نیاز رسخند از جانب او بودم، یادتر از آن، خنده‌ای تحفیر آمیز، او فقط حکیمانه سرش را تکان داد. شانه‌اش را بالا آورد احت و گفت: «کاری از این بدتر هم می‌توانستی بکنی؟»

سخت سعی کردم خشم خودم را فرو بدمه. موضوع راعوض کردم و پرسیدم: «چه قدر صول می‌کشه که به انگشتربه دست برسیم؟»

جواب داد: «شاید خیلی طول بکشه، نمی‌توانیم از این تندتر ببریم.

«اسب چی؟ می‌توانیم توی ویلو اسب بخریم.

سرش را نکان داد. بدون اونا می‌توانستیم تندتر ببریم. حرفم رو باورکن، فقط امیدوارم این گارت یک جنگجوی زرنگ باشه. چون بدون شک قبل از این که ما به اون برسیم، دشمن بهش رسیده.

سعی کردم به سرنوشت بدی که در مقابل گارت وجود داشت. فکر نکنم - به فانلینی که با افسون کاتاپلاس به سوی او می‌آمدند، ابلیس هایی که او می‌توانست به راه بیندازد.

فقط می‌توانستم امیدوار باشم که به موقع برسیم.

\*\*\*

بیشتر مسیر سفر تا ویلو، هوا مازگار بود. خوشبیش می‌درخشید. تنها ساعتی که باز ن بازیم در صول پنجمین شب بود که در غار عمیقی اتراف کرده بودیم و تشن متفبوغی روش بود تا سرمه را از استخوان‌های ما بیرون کنند. زخم پیرکولو داشت خیلی خوب جوش می‌خورد و بهبود می‌یابد. گرچه باید اعتراف کنم که وقته آستین‌دان پانسمان را باز کرد ناجشه از میان رفته را مستشو بدهد. پنجم از دیدن زخم نژادیه، میله داغ، ماهیچه‌های اطراف حیره‌ی اینک خالی جسم را از این بین برد و خصوص قرمز رنگ را زخم، از مرکز چشم به اطراف کشیده شده بود.

هیس حسته بندی از یک تکه چرم سیاه براتی او ببرید و ضمادی که آستین‌دان از گیاهان دزرو بی دست کرده بود، با این چشم بند روی زخم نگاه داشته شد. پیرکولو درد حود را متأثر و شجاعت تحمل می‌کرد. روز چهارم، حتی آسیزی براتی گزوه را از سر گرفت. این آرامشی دلیدیر بود. زیرا شاید بتوان گفت که ونگ بدترین آسیزی بود که می‌توانم به خطر بیاورم. به قول مایس، او می‌توانست کاری کنند که خرگوش نازه ضعیم پشكل بزر یابدند.

سه رور بعد را خیلی خوب غذا خوردیم. پیرکولو گیاهان خوراکی و پیاز و حشی جمع می‌کرد و ونگ خرگوش به دام می‌انداخت و پکی دوتا جوجه نیزی. یک روز صبح حتی فارجی خوردیم که روی تنه درختی روزیده بود. پیرکولو آن را دل گاو می‌نامید و به راستی وقته از پوست درخت جدا می‌شد، آب قرمز رنگی از آن می‌چکید. طعمی تند و سور داشت و با بیاز وحشی ورقه ورقه که پخته می‌شد بسیار به ذاته خوش می‌آمد.

صبح روز هشتم سفر، از تپه‌ای مشرف به دهکده ویلو بالا رفیم. حدود سی خانه در آن جا بود، بدون هیچ قلعه و یا برج و بارویی. بزرگترین ساختمان، کلیسا‌ای بود که وسط دهکده بنایشده بود. مدتی شستیم و به آبادی نگاه کردیم، به دنیال سربازان می‌گشتبیم. سربازی وجود نداشت. بنابراین دل به دریا زدیم و وارد دهکده شدیم.

## تولد یک فهرمان

مهمانخانه‌ای در سمت شرقی ویلو قرار داشت. با آستینان که به سوی کلیسا می‌رفت، خدا حافظی کردیم و وارد ساختمان مهمانخانه شدیم. سر میزی نزدیک پنجه‌ای شکسته نشستیم و سفارش گوشت، نان و نوشیدنی دادیم. نوشابه‌ای را که مامی خواستیم نداشتند، اما مهمانخانه دار گفت که دهکده به خاطر شربت سیب فوق العاده‌ای که دارد، معروف است. به راستی که خیلی خوب بود، و پس از نوشیدن چندین لیوان بزرگ شربت سیب، حس کردم دلم گرم شد و نسبت به ویلو دلستگی خاصی پیدا کردم.

مايس مهمانخانه دار را صدا زد و دعوتش کرد که سر میز ما بنشیند. مشتری دیگری نبود و مهمانخانه دار، مردی با صورت گرد و اهل کوهستان به نام اسکوریس، روی نیمکت در کنار من نشست. بوی سیب و دود چوب می‌داد، دلپذیرترین ترکیب، بلا فاصله از او خوش آمد.

مايس گفت: «دبال یک نفر به اسم گارت می‌گردیم.»

اسکوریس جواب داد: «اوای خدا، چه قدر مورد توجه شده! بینم معدن طلا کشف کرده؟»

من پرسیدم: «پس این طور که معلومه ما اولین کسی نیستیم که سراغ اونو می‌گیریم.»

«نه. دو روز پیش، یا شاید هم سه روز پیش بود. کیگان شمشیرزن اومد اینجا، اونو می‌شناسین؟ دوست شماست؟»

مايس پرسید: «نه. اون کی هست؟»

«سر باز مزدور. می‌گن هفده نفر رو توی جنگ تن به تن کشته، حالا شده جنگجوی قهرمان و سلحشور آذرک، خودش که این جوری می‌گه. این جا هم نمایشی راه انداخت. هیچ وقت چیزی مثل اون ندیده بودم. یک سیب پرت کرد هوا و قبل از این که روی زمین بیفته، اونو همون بالا، چهار قسمت کرد. شمشیرش هم تیز بودها! با شمشیر زد دو تا شمع روشن رو از وسط نصف کرد، اما شمع ها همون جوری سرجاشون وایساده بودن.»

مايس پرسید: «چه جور شمشیری داره؟» لحن صدایش را آرام نگاه داشته بود،

دولی چشمانش نجگاهی و علاقه‌اش را ای لو می‌داد.

شمشیر تیغه نو تاه.

چه شخدنی بود.

قد بلند، تقریباً عالی خود را نشاند. لا خوب بود. موهای بدر؛ جسم‌های بادامی و اریب، مثلی یکی از اون خارجی‌های فضه‌های نندیمی. نصف خارجی نیهاد. تویی زیرا کوبه دنبی اد ماده - تغیریا می‌شه نهاد که نخنی باشد ای نو هستند. از اسکوریس پرسیدم: «از گزرس چیز می‌خواستی؟

اون نگفت، منه چیزی نیستند. وی این خود نمایی بود، درسته. اند کسی نبود که بشه از ش سوال کرد. آنکه این بی‌سیم، احلا این سوس و جواب بود. ظاهرش بد اندازه‌ی کافی دوسته بود، نا جسم‌هایش بی‌روح و سرد بودن. هیچ وقت نباید از مردی که چشم‌های بیرون روح و سرد دارد، چیزی پرسید. ولغ گفت: «شما بهش چی گفتی؟

همون چیزی که الان به شما می‌گشم. گارت یک گوشه کیرو و عزلت سینه. یک مرد جوون عجیب. موهای سفیده، کچه سست و پیچ یا حد، این سال بیشتر نداره، یک جایی بالای اون نیهد و دشمنی نیشه. ساید سایی دوبار بیاد نوی دهکده که چیزهایی تهیه کنه، نمک و نمک و ... جویر چیزه، هیچ مذاختی براوی کسی ایجاد نمی‌کنه. پول همی داشته‌یه هم سهده های دیدمی بود اندخت همی کنه. بعضی ها می‌گن گنجی داره که شی شده پیهان ترده. جند سال پیش هم یک مشت شربی سر و پارفتون توی کوه هستند. نه کنج رو از جنگ در بیارن. اون هیچ وقت بر نگشتن. مطمئنه که هیچ شر هم هیچ وقت دلش برای اون ننگ نشد. فکر می‌کنم کیگان این قصه‌ها رو درباره‌ی گنج شنیده و می‌حواد اونو به دست بیاره.»

به او گفتیم: «ما دبال گنج نیسیم. لکچه فخر کشنه در بیاره‌ی کیکن حمل با شناست. چه جوری باید گارت رو بده کشنه؟

همین طوری به سمت شمال بربین، اگر خودش بخواهد که شما پیدا می‌کنی. حتماً اونو می‌بینیم.»

تولد یک قهرمان مایس پرسید: «چند نفر با اون شمشیر کش بودن؟» هفت نفر، یک راهنمای بلد هم داشتند. کنوش، از اهانی همین جاهاست. کارش خیلی خوبه، می گن می تونه پناهگاه باد شمال رو لای حورده بیخ ها پیدا کنه.

به او گفتم: اخیلی کمک کردین، خیلی خوبی ممنون! مهمانخانه دار نکانی به دستش داد و گفت: «اوه، من که کاری نکردم، مایس دو سکه پنی نقره بیرون آورد و جلوی مرد گذاشت. اما اسکوریس سرش را تکان داد و گفت: «اصلا دلم نمی خواست سرم بگن...» صدایش را پایین آورد و ادامه داد: «که من از ستاره صبح پول صحابه گرفتم». بالبختی گشاده و چشمکی، از جا برخاست و به آشپزخانه اش بازگشت. وقت زیرلپ پرسید: «تورو از کجا شاخت؟»

مایس خندید و گفت: «اون منون شاخت، خنگ خدا! ولی چند نفر توی جنگل به همراه یک آدم غول بیکر و یک گوز بشت سفر می کنن؟» داشت آخرین حر عدی شربت سبیش را می نوشید که آستینات سراسیمه به داخل مهمانخانه دوید. فریادزد: «لایکوز! اون این حاست! ولغ از جا پر بد و دست به کمان شد. مایس و من هم برخاستیم. دست پیرکولو به دور دسته‌ی یک کارد نان بری بلند بسته شد.

مایس آهسته گفت: «وقت رفته، فریادی از جلوی مهمانخانه به گوش رسید: «بیا بیرون، متنه فراری! خودت رونشون بدء!» مایس ناسازایی گفت و به سوی پنجه شکسته رفت. از لای شکاف پنجه بیرون رانگاه کرد.

گفت: «باید بیست نفری باشن!» اسکوریس به ما اطلاع داد: «دولازده نفری هم بشت در عقیقی هستن. صورتش سرخ شده بود و چشمش پر ازو حشت بود. آستینات گفت: «اونا توی کلیسا قایمه شده بودن. کشیش به من خبر داد، منه تا جایی که می تونستم سریع خودم رو به شما رسوندم».

رفته پای پنجه ره. لایکوز کاملاً مسلح، کلاه خود را سر و شمشیر به دست روی یک اسب احتمالی خاکستری رنگ نشسته بود. نقاب کلاه خود را کمی باز بود و از لای آذ تو انتstem بینه که یک چشم او پانسمان شده است. رخمه خوتیزی داشت که به پارچه روی چشم پس داده بود. دور و ببر او هم مردان مسلح بودند، چندین نفر با تیر و کمان به سمت در مهمانخانه نشانه رفته بودند، اما بیشتر شان شمشیر داشتند.

اسکوریس گفت: «من یک سردار دارم، یک تونل اون تو هست که به سمت انبار و اصیان می راه. زود باشین! می تونین از اون استفاده کنین!» مایس کمانش را برداشت و تیر به جله‌ی آن گذاشت. با سرسرختی گفت: «هوزننه، زه را کتید و فرمانی ستایزده به ولغ داد. گوز بشت رفت پشت در و ناگهان آن را کتید و باز کرد. سه تیر به داخل جوب فرو رفت، چهارمی هم زوزه کشان از در وارد شد و به میان دیوار فرو رفت.

مایس قدم به آستانه در گذاشت. «لایکوز بہت گفته بودم که دفعه بعدی که هم دیگه رو بینیم، جه اتفاقی می افته.» مردان کمان کش ستایزده تلاش می کردند تیری به کمان خود بکذارند، شمشیر زن‌ها هم بی خاصیت ایستاده بودند. مایس کمانش را بالا بردا، تیر پره از کنان پیش رفت و در فضای بین نقاب و کلاه خود فرود آمد و لایکوز روی زین عقب رفت، تیر مغزش را سوراخ کرده بود. لحظه‌ای بدون حرکت ماند، بعد بدنش از زین فرو غلیید، پایش در رکاب گیر کرد. صدای برخورد لباس رزم با زمین چنان بود که اسب احتمله شیشه کشید، رم کرد، چهار نعل از آن حا دور شد و جنازه زره پوش را با پایی که در رکاب گیر کرده بود، به دنبال خود کشید. چندین مرد به دنبال حیوان دویدند، دیگران به مهمانخانه حمله ور شدند.

مایس عقب پرید و در را محکم به هم کویید و بست. ولغ کلون پشت در را انداخت. اسکوریس با اشاره‌ی دست ما را به داخل آشپزخانه راهنمایی کرد. دریچه‌ی کوچکی را که کف آشپزخانه بود باز کرد، بلکان باریکی آن زیر بود که به داخل تاریکی پایین می رفت.

نولد یک فهرمان  
اسکوریس فانوسی روشن به دست پیرکولو داد و گفت: زود بزین!  
گفته، سما به خاطر این کربه در درسر بزرگی می‌افین.  
مهنه نیست!

مایس پشت سر او بود، دیدم که دستش بالا رفت و صدای ضربه‌ای را که پشت  
گردن مرد خورد، شنیدم. بعد اسکوریس با صورت روی من شنید. بدن بی هوش او  
را روی زمین گذاشت، رو به مایس کردم و گفتمن: این چه کاری بود که کردی؟  
تا حایی که می‌توانشم ازش حمایت کردم. حالا زود باشیں، راه بینین!

پیرکولو اول رفت، ایلکابه دبلش، بعد آستینان، ولف و من. مایس دریجه را  
کشید و پشت سر همه راه افتاد. سرداد تاریک بود، اما آنکه از رایحه  
شیرین بشکه‌های شربت سبب به مرعت از میان آن رد شدیم، به توانل رسیدیم که  
سربالا می‌رفت. در انتهای آن، نقریا با پیست قند فاصله می‌توانستیم اشعه  
باریکی از نور را بینیم. پیرکولو فانوس را خاموش کرد و مایس صدای انبار  
نژدیک شدیم. کلون پشت دریجه‌های لولا دار را عقب کشیدیم و به داخل  
ساختمان رفتیم. همه جا در آن ساختمان ساکت بود، امامی توانتیم صدای فریاد  
سریازهای خشمگین را از داخل مهمانخانه بشنویم.

انبار پر از لاشهای نمک سود بود که از سقف آویزان کرده بودند، بشکه‌های  
پر از سبب و میوه‌های دیگر، کيسه‌های آرد و شکر، بلوط و گندم. انبار دو در  
خیلی بزرگ داشت، آن قدر بزرگ که تگاری بتواند وارد شود، و دری خروجی در  
کنار ساختمان که به سمت شمال باز می‌شد.

ولف در کاری را باز کرد و به بیرون سرک کشید. هیچ کس دیده نمی‌شد.

درخت‌ها هم فقط سی متر جلوتر بودند.  
از میان زمین باز دویدیم، هر لحظه گوش به زنگ صدای پایی تعقیب کنندگان  
بودیم. اما بدون این که دیده شویم از وبلو خارج شده و بار دیگر به جنگل وارد  
شدیم.

\*\*\*

قصه‌ی نبرد بالایکوز در اشعار آمده است. در این آوازه‌ها مایس در مبارزه‌ای تن

فصل نهم ۲۴۳  
به شن بالایکوز روبه رو شده، در حالی که آستینان طاب به گردن روی سکوی  
اعدام ایستاده بوده، اما شبح عزیزم، زندگی به ندامت شیوه اشعار است.  
این حقیقتی تلغی است که یک نقال می‌آموزد، چون دوست داریم قهرمانان ما  
پاکدامن و متزه باشند، می‌دانی - مردان طلایی، نیمه خداحابی بدون غال و غش.  
همان طور که دوست داریم تبهکاران ما سیه دل و رذل باشند. مردها که در  
مهمانخانه‌ها می‌نشینند و خوش خوشک نوشابه خود را می‌نوشند و به اشعار نقال  
گوش می‌دهند که آن‌ها را با داستان‌های پهلوانی سرگرم می‌کند، حوصله  
فکرکردن ندارند. نه، آن‌ها فقط به دنبال سیاهی یکدست و بدشگون هستند و  
سفیدی یکدست و بدان عیب و نفس. زن‌ها چی؟ آیا آن‌ها فرقی دارند؟ بازهم  
نه. آن‌ها که به اجبار پدرشان برای بردگی و خر حمالی فروخته می‌شوند، بله  
فروخته می‌شوند، آن‌ها نیاز دارند که وجود قهرمانان را باور کنند. آن‌ها به  
صورت‌های پهن و عبوس شوهرانشان نگاه می‌کنند و رویای مردان موطلایی و  
خوش قیافه را می‌بینند که حاضرند به خاطر آن‌ها به جنگ ازدها هم بروند.  
ما این الگو را حتی در زندگی روزمره‌مان نیز به کار می‌گیریم. دشمن همیشه  
پر از عیب است و مورد تنفر. او را به عنوان رباپنده و یغماگر زنان به تصویر  
می‌کشیم. کسی که کودکان را می‌خورد، بلا و طاعونی که روی زمین زندگی  
می‌کند، بردگی‌ایلیس. جنگ‌ها هرگز به خاطر غارت و چیاول و یا به دست آوردن  
غناچه در نمی‌گیرند. البته که نه. آن‌ها را همیشه نبردی بینادین و نهایی بین خیر و  
شر به تصویر می‌کشیم. اما خوب، با توجه به طبیعت پسر، این کاملاً قابل درک  
است. بین آیا می‌توانی جنین منظره‌ای را مجسم کنی؟ پادشاهی بزرگ و با  
قدرت، قبل از جنگی حمامی و مهم، افراد خود را جمع می‌کند و در حالی که  
روی اسب اخته‌ی سیاه خود نشسته، به آن‌ها می‌گوید: «بسیار خوب، مردان من،  
امروز ما به جنگ می‌رویم و برای من مبارزه می‌کنیم، برای این که من بتوانم  
ضلاعه‌ای هرکسی را که اراده کنم، به جنگ بیاورم. دشمنان ما مردانی هستند تقریباً  
مثل خود شما. احتمالاً آدم‌های بدی هم نیستند. در شهرهای خود زن و پچه دارند  
و خانواده. و در پایان جنگ، من ثروتی خواهم داشت بیشتر از آن چه که بتوانم در

تواند بک فهرمان تمام مدت عمره خرج کنم، و سیاری از آن - و به رسمی نه سیاری زندگی خوراک که مهاشده بود یا معلوم و از کار افتاده، آنکه هر چیزی از این خوراک مانند است زیرا اگر شوابد مستبر به دست بکشید، دیگر به درد من نمی خورد، بسیار خوب افراد، آزادی‌ای باشد حمله کنید! نه، سیار بهتر است که به سرباز بیادی فلک اند گفتند که برای خدمت جنگ و برای خیر و بیخی و عدل در جهان، و در مقابل دشمنی که زنفده‌ی تاریکی سر برآورده است.

اما کجا بوده؟ آبله، لاپکوز مرد بود - همان خود که می‌بینید او فون داده بود. و به این ترتیب سپاه فوی بر سر.

خبر، سریع نزد برواز کلاعه به سرتا سر جنگل سفر کرد و به افسوسی ستاره صبح دامن زد، اهلی پاسل که خبر مرگ لایکوز را شنیدند، قام کردند. قلعه را به نجیب خود در آورده و اختیار را دوباره به دست آگر فتد. شورش کسترنس یافت ولو آلیس در مقابل آنکوستین‌ها صعبان کرد، سربازان و خانواده‌های اصلی زاده‌ای را که سه قربن بر آن فمانروایی کرده بودند، آن میان برداشت، در سمت جنوب بیر براکبان مشغول جمع آوری نیرو برخی از اتش سناره صبح بود.

کورلان یاغی، به سه کاروان حمله کرده و افراد سپاه ستاره صبح او اینکه فهرمان بودند و حامل شعله‌ای مقدس در قلب‌های خود.

شبع، تو هرگز حریق جنگل راندیده‌ای. چیز هراسناکی است. یک لحظه همه چیز آرام است، خشک و گرم، لحظه‌ای بعد، جرقه‌ای کوچک از آتش بر روی برگ‌های خشک می‌رقصد. رقصنده‌های دیگری به آن ملحظ می‌شوند، بر روی زمین می‌دونند و در چوب خشک در می‌گیرند. نسبی بر آن‌ها می‌وзд، چنان پخش می‌شوند که دیگر رقصی در کار نیست. شعله‌ها می‌غزند و سر به آسمان می‌کشند. بلوط‌های تومند چون تراشه‌ای می‌سوزند، و رقصندگان، هیولاها بی‌گرسنه می‌گردند که با باد پیش رانده می‌شوند.

شورش نیز همین گونه بود.

فصل نهم  
هدک می‌که کورلان را به جنوب فرستادم به خاطر این بود که او و افرادش را از خودمان دور کشم و بین آن هدک و خودمان فاصله بیندازم، اعتقاد ندارم - گرچه کشش این خاور بود - که از همان آغاز نفعی مورش را خوشی کرده بودم. اما صدقه‌یه می‌گوییم که بدین مدت، از همان موضع که آن دستورها را به براکبان می‌دادم، سریع به زمان کرده بود - چه که هستان نسبتان نباشد خود سرنوشت‌شان را رفع نیزند. با این حقیقی، غیر از استنبلا و کنورگشی، آنکوستین‌ها زمام امور را به دست داشتند!

ما واقعی به جستجوی گارت انگشت‌ر ب دست به سوی کدر غول‌ها می‌رفتیم، این دکر صلا در سر می‌نود.

بیشتر نگران امنیت خودمان بودم، چون در مقابل ماکسیمه‌ای از حنگل و کوه قرار داشت که می‌کنیم آن‌ها موج‌هایی بودند چندین برابر قوی تر از انسان. اینجا آخرین بندهگاه عویش‌ها بود و براساس فصه‌ها، سکنای بسیاری از موجودات بستانی، هیولاها بر سراک و سب‌ضیں جادویی.

ما از همه‌ی تردیک بر و دعی بر، خضر کیگان شمشیرزن و هفت آدمکش او بود، و از همه این‌ها دتر، هر انس همینه حاضر از کاتانپلاس و سحر و جادوی او، در مسیر خود که بیش می‌رفته، نظر نمی‌رسید که هیچ کدام از آن‌ها اثری روی مابس گذاشتند و او را تراحت کرده باند. بسیار سر حال و شاداب بود.

گفت، اون همه سر و محافظ، سیر سینه، محافظ شانه، ساق پوش، محافظ ران، دست پوش و کلاه‌خود، باید اغلبی پاره حلا خرج همه اینا شده باشه. اون وقت یک دونه نیر، زندگی نکبت بار اونو می‌گیره. تورو خدا، معركه نیست؟ آستانه حواب داد: هیچ چیز معركه‌ای در گرفتن یک زندگی وجود نداره.

گرچه باید بگم که لایکوز مستحق مرگ بود.

ولف گفت: نباید این قدر سریع انجام می‌شد. خیلی دوست داشتم با چند تا میله‌ی داغ و آتشی که گرگر می‌سوخت، شبی رو با اون سر می‌کردم، خواهر روحانی بالختی خشک پرسید: که چی به دست بیاری؟

ولف جواب داد: اچی به دست بیاره؟ خوب، خیلی لذت می‌بردم.

تولد یک فیرمان پیرکولو زیرل بفرزند: هیچ لدنی توی چنین شکنجهای نمی بینه. حالا دیگه اون مرده و همه چی نموم شده.

ابرهای متراکم شده و آسمان تاریک شد. برای فرار از طوفانی که در راه بود، در آلوینکی چوبی پناه گرفتیم. دیوار سمت غرب خراب شده و فرو ریخته بود، اتفاق به روی تمام عوامل باز بود، اما آن قدر سقف بر روی دیوار شرف و شمال آلوینک باقی مانده بود تا ما را از باران و طوفان قریب الوقوع در امان نگاه دارد. در کنار آتشی که در بخاری منگی اتفاق روشن کرده بودیم نشستیم. من جمع را با داستان آریان و للا و همجنین ماجراهای بازگشت شوالیه‌های گایپالا سرگرم کردم. اما بعد از آن به درخواست ولف و مایس، یک بار دیگر ماجراهی جنگک‌های رایابین با آدمکش‌های خون‌آشام را اجرا کردم.

این افسونگری، مطابق معمول با تشویق و تحسین همه روبه رو شد. غیر از آستیاناکه به عنوان خادم خداوند، مایس ناگهان پرسید: «وافع‌پر رایابین اونو کشت؟ نصاویر که محومی شدند، مایس ناگهان پرسید: «وافع‌پر رایابین اونو کشت؟ منظورم توی زندگی واقعیه».

شانه‌هایم را بالا انداختم. «من نمی دونم. تنها چیزی که می دونم اینه که رایابین از توی اسطوره‌ها بیرون او مده، یعنی حرف‌هایی که از دهن مردم شنیده شده. تو بعضی از افسانه‌ها برسش اونو کشته. تو افسانه‌های دیگه اون به دریاهای دور سفر کرده. و حداقل در یک افسانه اون سوار از بهای از آتش شده و رفته تا به خدابان ملحق شده».

آستیانا گفت: «اسطوره‌های دیگه‌ای هم از رایابین هست. قدیمی تر و سباء تر. در این اسطوره‌ها اون اصلاً پسری نداره».

این حرف او توجه مرا جلب کرد و از او خواستم بیشتر در این باره حرف بزنند. او توضیح داد: «وقتی من قازه به صومعه وارد شده بودم و نوآموز بودم، راهی بیر اون جا بود که این جور قصه‌ها رو جمع آوری می کرد و تسوی کتاب بزرگی می نوشت. اون می گفت در داستان‌های اولیه‌ای که درباره‌ی رایابین وجود داشت، گفته شده که رایابین روحی پلید بوده که از جهنم احضار شده. را - هه - بوراین

فصل نهم  
یعنی احضار شده. سلاطین خون‌آشام لشکر های خور رو منهدم کرده بودن و هورگای ساحره، در استیصال، یک شاهزاده خون رو به کمک خواسته بود، اون یک قاتل بود و محکوم به عذابی ابدی و سوختن در دریاچه‌های آتش. هورگا اونو به زمین برگرداند و اون همه گذگلت رو کشت. تمام سپاهیان خون‌آشام در همان موقع زین رفتن و خاکستر شدن، چون اون طور که در افسانه‌های قدیمی او مده، وقتی فرمانده خون‌آشام‌ها می میره، سپاهیانش هم با اون می میرن».

مایس پرسید: «رایابین چی شد؟»

«اون به سیاه‌چال برگشت داده شد».

ونگ شکایت کرد: «این دیگه منصفانه نبود».

مایس خنده کناد گفت: «زندگی منصفانه نیست. اما من از این قصه خوش اومد. اقلاً توی این بکی پرسش بهش خیانت نمی که. بیشم اون توست از رژه و تشویق مردم لذت ببره؟»

آستیانا خیلی خشک و رسمی گفت: «تا جانی که می دونم، اون با هورگا خوش بود. این بهای کاری بود که اون می بایست انجام بده. هورگا زیباترین زن دنبا بود، و رایابین در طلب اون بود. به خاطر همین هم، اون مجبور می شد که برگردۀ جهنم. خودش این رومی دونست، اما چنان اشتیاقی داشت که حاضر بود در ازای رسیدن به وصل اون، عذاب آتش ابدی رو به جون بخره».

مایس بالبندگشاده‌ای گفت: «عجب زنی باید بوده باشه. گرچه فکر نمی کنم من هرگز حاضر باشم باشم چنین معامله‌ای بکنم. پس، این رایابین بیچاره هنوز هم توی دریاچه آتش خودش نشسته. دلم می خواهد بدونم هنوز هم فکر می کنه که ارزشش رو داشته».

آستیانا ادامه داد: «بر اساس اسطوره‌ها، را - هه - بوراین فقط منتظره تا دوباره احضار بشه، رنجی که داره تحمل می کنه در مقابل خاطره‌ای که از هورگا داره هیچه.

مایس بالحنی تمسخر آمیز گفت: «این داستانه که توسط یکدزن اختراع شده. شماها همتون خیلی از خود راضی هستین و به خودتون زیادتر از حد بها می دین».

تو ند بک نهار مان آستینان از کوره در رفت. و تو حیلی کم نز از حد. اشیاه می کنی خواهر، مشخصه هایی در زنها هست که می خوبی برش احترام قابل می شم.

جرو یعنی که حضرش می رفت. هرگز اتفاق نیفتاد، زیرا درست در همان لحظه بادهای صوفانی آرام گرفت و ما فریادی هر استاک را شنید به که در جنگل حسین انداخت.

ولف زیرلوب گفت: «به اشک های مظہر خداوند فسم، صدای این هزار خون رو توی رُك های بدن منجمد می کنه..»

ما پس از حا برخاست. گفت: «افکر می کنم که انگشت به دست باکگان و افرادس رو به رو شده..»

صدای فریاد هنوز در مغزم بژواک داشت: گفته: «باید کمکش کیم..»

ما پس به من گفت: «نمی تونیم، هسور به، خوفان داره توی حنگل غوغایی کنه.. جی کار می تونیم بکنیم - توی این ظلمت و تاریکی و زیر بارون کورمال کورمال دور خودمون بگردیم!»

اعتراض کردم: «ولی اون یک نفره در مقابل هفت نفر!»

ولف زیرلوب گفت: «این جوزی بهره، اقلاً می دونه که هر کسی رو کنه می بینه، دشمنه..

اما اور هوار... ممکنه صدای گارت باشه. ممکنه دستشون بهش رسیده باشه و اونو گرفته باشن..»

ما پس گفت: «احتمالش خیلی کمه. اونا هم از ترس بارون یک جایی پناه گرفتن، درست مثل خود ما، این هوابی نیست که آدم بخواهد کسی رو تعقیب کنه. رعد در میان آسمان غرید و به دنبال آن بر قی آسمان را روشن کرد و باران با شدت تمام بارید. ول夫 هیزم در آتش گذاشت و همگی مدتی در سکوت نشستیم.

سرانجام پرسیدم: «فرد اچی کار می کنیم؟»

ما پس گفت: «شما با زنها همین جا می مونین. من و ول夫 می ریم و گارت رو بیدا می کنیم..»

## فصل نهم : اون وقت؟

تا بینیه جی می شه، اونن، تو اول کشیک بدء، حدود چهار ساعت دیگه هم منو بیداز کن. هابس بالایوش را به دور خود پیچید، سرش را زمین گذاشت و تقریباً بلا فاصله به خواب رفت.

آتش، گرم و آرامش بخش بود و مرا خواب آسود می کرد، بنابراین از آن دور شدم و زیر لبدی طاق شکسته نشتم. آب باران بر روی چکمه هایم می چکید. جنگل مقابل، سرد بود و ناخوش آیند و با نور تیره ای سوسو می زد. جایی در آن بیرون، زیر درختانی که زیر تازیانه باده این سو و آن سو می رفتد، مردی برای زندگی اش می جنگید... مردی تنها..»

پشم لرزید و بالا پوشم را محکم به دور شانه هایم پیچیدم. آستینان به کنار من آمد. سعی می کردم صدایم را آهسته نگاه دارم، پرسیدم: «نمی تونی بخوابی؟»

«نه، این مردی که سعی دارین کمکش کنین، کی هست؟»

«مردی به اسم گارت..» و بعد درباره ی جمجمه ها و رویای خودم برایش گفتم، و درباره ی کاتاپلاس و عطش و اشتیاقش برای دانش و آگاهی حرف زدم. بادقت گوش می داد.

من این افسانه رو درباره ی جمجمه ها نشیدم، اما قدیمی نرین داستان می گه که، موقع مرگ، گلگلت قول داد که برگرد. بدن های سلاطین خون آشام رو سوزوند، اما آتش به جمجمه ها اثر نکرد. گفته می شه که اون ها از روی یک کشتنی که به ته دنیا می رفت، به دریا انداخته شدن..»

گفتم: «داستان های زیادی درباره ی رایابین گفته می شه، اما اصل و قلب همه اون ها ثابت مونده. اون با خبیث ترین سلاطین مبارزه کرد و اون ها رو از میان برداشت - اون و هورگا با هم..»

آستینان گفت: «فکر می کنم سر اون چی او مد؟»

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: «با یک کشاورز ازدواج کرد و پسرهای قوی و قدر تمندی رو به دنیا آورد و بزرگ کرد. یک راهبه شد، یک خواهر با دلی پر از رحم و شفقت، به جنگل رفت و تبدیل به یک درخت بلوط شد، بلند بالا و

تولد یک فهرمان مستحكم، خودش رو نبدیل به یک کیو تر کرد و به اون طرف دریاهاخی حاکمیتی پرواز کرد، شاید همه این کارها و خیلی بیشتر از اینها را انجام داد، اما به نظر من پیرشد و مثل بقیه مردم مفرد.

آستینا دست مراغه گرفت، بلند کرد و به انگشت سنگ ماه که به انگشت داشته چشم دوخت، آهسته و به نرمی پرسید: «چرا قبول کردی که او نو به انگشت کنی؟

آنی تو نم توضیح بدم، اما درست بود که این کارو بکنم.

اوین، توجنگجو نیستی، چطوری می تو نی با فرادی مثل کیگان مبارزه کنی؟ خواهر، من تمام سعی خودم رو می کنم، من بهترین فرزند پدرم نبودم، مهارت من در به کارگیری اسلحه خیلی ناچیزه، اما هنوز هم خون آبرین توی رگهای منه، و اون مردی بود که هیچ وقت در مقابل شرو شرارت عف نمی نشست، اوین اولد هم این کار رو نخواهد کرد.

دست مرا راه کرد و گفت: تو خیلی شجاعی، اوین اولد.

تعارف و تعریف مستقیم از من، همیشه دستپاچه ام می کند و ناراحت می شوم، بنابراین حرف را عوض کردم: اخایم، شما چرا هنوز با ما هستین؟ مایس رو که دوست ندارین، از خشونت هم که خوشتون نمی آد.

اشتباه می کنی اوین... در هر دو مورد، این رو در ویلو، وقتی که از شما جدا شدم، فهمیدم.

شاخ در آوردم، زمزمه کنان گفتم: «اوای خالق بهشت و زمین! شما نمی تو نی عاشق مایس شده باشین!»

از کوره در رفت: من نگفتم که عاشقش هستم، موضوع جیه که مردها همه جیز رو تاحد جسمانی بودن و شهوانی بودن تنزل می دن؟، اما صورتش سرخ شد و در آن موقع مطمئن ننم و هنوز هم مطمئن هستم که نیرم خیلی نزدیک هدف خوده بود، به دلایلی، از این آگاهی دلم گرفت، از خود پرسیدم که چرا چنین گروه عظیمی از زنان به جذابیت مردهای دغل و هرزه، دل می بازند و محبت خود را نثار مردانی می کنند که عشق آنها را چون شریتی می نوشند و خود آنها را چون گیلاسی خالی به کناری پرست می کنند؟

بالآخره گفت: اون یک مرد قدر تمنده، صدایش خیلی آهسته بود، تصدیق کردم: درسته، و دنیا پر از مردانی با این جور قدرت هاست، اونا حقه بازی می کنن، آسیب می زنند، شهوت رانی می کنن و مرتكب قتل می شن، ما توی این خرابه نستیم فقط به خاطر وجود مردهای قدرتمند و توسط مردهای قدرتمند هم تحت تعقیب هستیم.

صدایه خشن بود، تلحی، همچون اسید به اطراف پراکنده می شد، آستینا دیگر چیزی نگفت، از من دور شد و به سمت آتش برگشت.

بازان آرام گرفت و نور مهتاب از میان ابرهای از هم گسته به زمین تایید، تمام ضل شب را تهان نشستم، در خاطراتم گم شده بودم و در باع رویاهای فنا شده ام پرسه می زدم.

بجه که بودم، بسیار آرزو داشتم مثل پدرم باشم، مردی با قدرت، قد بلند و قوی، سلحشوری بی باک، این خصیصه در من نبود، زیرا هرگز نیاموختم که از رنج دادن لذت ببرم، و از موفقیت در رقابت هیچ لذتی کسب نمی کردم، سبزه ساله که بودم - یعنی در واقع، درست قبل از تولد چهارده سالگی ام - به خاطر می آورم که آبرین بزرگ به مبارزه ای دعوت شد، سرنا پا مسلح، با شمشیر و گز، با حریقش به نبرد پرداخت، آن قدر ضربه زد و کویید تا پیچ و پرج کلاه خود حریف از هم گستت، بعد گز خون آلود او جمجمه ای حریقش را خورد کرد و شوالیه به زمین افتاد، آبرین گز خود را بالا برد و غریبو پیروزی سرداد، صدایی که به قلب من چنگ انداخته و آن را به آتش کشیده بود، خروش شادی او راحس کردم و شعفی را که بعضی از مردم از نبرد و ستر به دست می آورند، رویای سلحشور شدن من همان روز مرد و چشمم به روی چیزهای دیگری باز شد و منظره ای متفاوت را دیدم، دیدم که زیر بازوی بیوهی شوالیه را گرفته و او را از ناباوری اش را دیدم، و پسرانش را دیدم که از زیر سایه ای آبرین پیروز گذاشته و به سوی بدن تکه پاره پدرشان می دویدند.

خوشحال بودم که پدرم زنده مانده، اما پس از دیدن آن صحنه ها، هرگز در

## تولد یک نهرمان

تمام عمرم آرزو نکردم که جنگجو باشم.

درست قبل از صلوغ، دوباره باران بنزید، اما بعد قطع شد و همه جا را پاک و آماده برای پذیرش خورشید جدید، به جا گذاشت. مایس با تابس اولین اشعه‌ی صبح پیدا نشد و به سوی من آمد. در حالی که روی شانه‌ی من می‌زد گفت: «مرحبا، مرد خوب! ما به این خواب نیاز داشتیم. مسکنه می‌وز مسجیه - شبه بجنگیم!»

اما خواهی با گیگان زده بزمیم و دادم و سجه نمکی؟

خواهی، نهایا! گریسمیس بزمی - سیر شمه - بزمیس. نمی‌همین جایمون، ولف و من این دندره بزمیم و گئیمی سیر نمایم.

\*\*\*

آنها مسلح به کمان بلند خود در میان جنگل به راه افتادند. مایس قد بلند و قوی، ولف کوتاه‌تر و چهارشانه‌تر. با وجود این هر دو با نرمی و سبکی حیوانات قدم بر می‌داشتند و در محیط اطرافشان کاملاً احساس راحتی می‌کردند.

چیزی نگذشته بود که پیرکولو تصمیم گرفت به جستجوی گیاهان و پیاز و حشی برود. چشمش هنوز درد می‌کرد و آزارش می‌داد. او به ندرت حرف می‌زد. حضورش که زمانی آن چنان سرشار از شور و عشق به زندگی بود، اینک همیشه منظر و به طرز خطرناکی ساکت بود.

گفتم: «مواضع باش، دشمن ممکنه همین نزدیکی ها باشه.»

غرو لند کرد: «شانس بیارن که منو بیدانکن!»

کمی بلوط جوشاندم و با ایلکا و آستینا خوردیم. دوزن نزدیک هم نشستند و هر از گاهی، آستینا به ایلکا نگاه می‌کرد و سرش را تکان می‌داد و یا با نکار سر جواب بله یا نه می‌داد. چند دقیقه‌ای آنها را زیرنظر گرفتیم.

سرانجام گفتیم: «شماها با هم ارتباط برقرار می‌کنیں. با هم حرف می‌زنیم. آستینا بادست اشاره کرد که ساکت باشم و دونفر آنها صبحانه را فراموش کردند. نشسته بودند و به هم زل زده بودند. ناگهان ایلکا با سر جواب مشت داد و خنده‌ید. دولا شد و دست‌های آستینا را در دست‌های خود گرفت.

## فصل نهم

آستینا گفت: «آره، من می‌تونم صدات را بشنوم،

اشک در چشمان ایلکا جمع شد و دوزن یکدیگر را در آغوش گرفتند.

نزدیکتر رفته و گفت: «تو اهل رازی، غافلی!»

آستینا شانه‌هایش را بالا آنداخت و گفت: «وحشی از جان خداوند نصیب

من شده، این خیلی فرق می‌کنه..

اوون چی می‌گه؟

پسند ۵۵: «سبور بش اون، چیزی نمی‌مده به هادیمه بزمیم..»

از آن‌ها رد شدند تا پای دیوار فرو ریخته شستند. در آن جا بود که جسمه‌ی

مردان مسلحی افتاد که بر سمت بونه‌هایش می‌مدد و نیزه‌شیم شاندند. سه نا

از مردان کسان بسند داشتند، دونفر دیگر نیزه‌های خود را بستند و منظر آرها

مانده که نزدیک می‌شدند، یکی از مردان نیزه‌های دست بدیدند من لمحه‌ی زد. مرد

خوبش قیاده‌ای بود، موهای ضلابی و جسمیانه و رنگ آسمان زمستان. آبی و

سرد.

گفت: درود خدا بر تو ماد، برادر، صدایش آرام و ملایم بود.

چوab داده او بر شما، دیدم که آرام گشته و نزدیک شدند. غریبی می

موظایی کیسه‌ای بزرگی را که بر دوش داشت راهی زمین رها کرد و نوک

سریزه‌اش را در کنار آن به زمین زد. وارد سینه شد. جسمش به آستینا افتاد و

تعظیم کرد.

به سوی من برگشت و گفت: «به به، این خیلی دلندیه، دو حانه زیبا و یک مرد

ج攸ون. با هم توی جنگل. چه خوش آیند! چه انواعیستند!»

حالش در صدایش بود که مرآ معذب و نکران می‌کرد، به همراهان او چشم

دوختم، مردانی خشن و عبوس با صورت‌های گرفته، و دیدم که نگاهشان روی

زن‌ها مانده است. رنگ از روی ایلکا پرید و چشم‌الش از وحشت گشاد شد. او قبل از

هم یک بار با چین صحته‌ای رویه رو شده و هر این آن هرگز وجودش را ترک

نکرده بود. اینک کبوس او داشت دوبره تکرار می‌شد. آستینا آرام از جا

برخاست. حالت صورتش کاملاً جدی بود.

توند یک فهرمان از سرکرده‌ی آن‌ها پرسیدم: «ممکنه بفرمایین شما کمی هستین، فربان؟ گرچه خودم که شمشیر کج نوک سابر را به کمر او دیده بودم، جواب را به خوبی می‌دانستم، اما عی خواستم توجه او را از زن‌ها برگردانده و خواستش را به خود معطوف کنم.

گفت: «من کیگان هستم».

«همون شمشیرزن بزرگ؟ همون قهرمان سلحشور آذرک؟»

«درباره من چیزی شنیدی؟»

گفت: «کی نشنیده، فربان؟» امیدوار بودم که این چرب زبانی توجه او را جلب کند. «ملاقات شما برای من یک افتخاره معلومه. همین چند روز پیش ماجرای نمایشی روکه شما در شهر ویلو اجرا کردین، شنیدیم. مردم هنوز دارن درباره‌ی اون حرف می‌زنن».

گفت: «اچه قدر لذتبخش و تو چی؟ اسم تو چی؟»

دروع گفت: «گراهام. گراهام اهل ابراکرم. من بک نقال هستم، فربان. و خبلى دلم می‌خواهد فرصتی به من بدین که با شما درباره شجاعت‌هاتون صحبت کنم. شاید بتونم براساس اونا بک شعر حماسی بگم».

آقای گراهام، رفتار خیلی دوستانه به نظر می‌آد، اما فعلًا فکرهای دیگمای در سر داریم - مگه نه، پسرها؟ دیشب دو تا از افرادمون رو از دست دادیم، اما دشمنی روکه داشتیم گیر انداختیم و اوتوکشیم. بنابراین امروز سرحال هستیم و قصد داریم پیروزی خودمون رو جشن بگیریم.

ایلکا از زمین برخاست و شمشیرش را کشید. کیگان قدموی عقب رفت، لبخند هنوز روی صورتش بود. زمزمه کرد: «عجب شهامتی! شاید بهتر باشه اول بیام سراغ تو، خانم خوشگله. کائوس، تو و سایمن برین سراغ راهبه! این یکی می‌خواهد مهارت منو در شمشیرکشی بینه».

دو مرد تیرانداز، اسلحه‌ی خود را زمین گذاشتند و به سوی آستینانا رفتند. اولی، هیزم شکنی لاغر و ریشو با شلوار تنگ چرمی قهوه‌ای رنگ و نیمه نه پیوست آهو، گفت: «هیچ وقت با راهبه نبودم».

فصل نهم  
کیگان گفت: «پس وقتی که معلومات خودت رو اضافه کنی، کائوس، تجربه‌ی خبی شیرینی برات می‌شه، شمشیر خود را کشید و نوک آن را پیش برد و به تیغه شمشیر ایلکا زد.

خنجرم را بیرون کشیدم و فریاد زدم: «نه!»

بدون این که حتی نیم نگاهی به من بیندازد، گفت: «راستی، اون نقال رو هم بکشیم».

معمولًا من خیلی زود عصبانی نمی‌شوم، اما رفتار تحقیر آمیزش با من، خونم را به جوش آورد. یکی از مردان کاردش را بیرون کشید و به سوی من آمد. غضب من چنان عظیم بود که به جای عقب نشیی و یا تنازی رحم و شفقت، به طرف او جلو پریدم. چشمانش از حیرت گشاد شد و سعی کرد به من صربه بزند. بادست چپ بازوی او را کنار زدم، تیغه خنجر را به داخل شکمتش فرو بردم و آن را بالا کشیدم تا به ریه‌اش رسید. روی من افتاد و باناله‌ی کوتاهی کاردش را ول کرد. تیغه را از شکمتش بیرون کشیدم و گذاشتم که روی زمین بیفتند. کیگان برگشت و با نگاه جدیدی به من خیره شد. وعده داد: «به خاطر این کاری که کردی، مرگت خبلی طولانی می‌شه».

غیریدم: «امتحان کن. بهم نشون بده».

تیری به هوا تازیانه زد و به میان شقیقه مردک، کائوس، فرو رفت. به سمت چپ تلو تلو خورد و روی آتش افتاد. شعله‌ها از اطراف لباس‌های او زیانه می‌کشیدند. تیر دیگری به میان سینه مرد دوم، سایمن، اصابت کرد. ناله‌ای کرد و عقب رفت و به دیوار خورد. بی‌نتیجه سعی می‌کرد تیر را از سینه‌اش بیرون بکشد. کیگان با یک جست خودش را به آستینانا رساند که در مقابل دیوار انتهای اتاق ایستاده بود، رداش را گرفت، او را جلو کشید و در مقابل خودش نگاه داشت.

فرمان دادم: «اونو ولش کن بره، با وفاحت جواب رکیکی به من داد، شمشیرش را بالا آورد و نوک آن را در مقابل گلوی آستینانا نگاه داشت.

از من پرسید: «اون جا که؟»

به او گفتتم: «ستاره صبح. مرگ تو هم خیلی نزدیک شده».

تولد یک قهرمان  
جرنایس، اون یکی زنه رو بگیر! آخرین مرد همراه او به سوی یلکا دوید  
اما درست وقتی که به ایلکا رسید تیری به میان پشتیش فرو رفت، درست وسط  
شانه اش. فریاد زنان که به سمت عقب خم می شد، ایلکا قدم پیش گذاشت و با  
ضریت شمشیر گلوی او را درید.  
آهسته گفتم: «کیگان دیگه تنها شدی. یا این که داری فکر می کنی بقیه  
عمرت رو به قایم شدن پشت یک راهبه بگذرؤنی؟»

به من دستور داد: «صداش کن بباد تو. دوست دارم ریخت اونو بیشه.  
به لبه پناهگاه آمدم و فریاد زدم: فقط یکی از اونا زنده مونده. آستانا رو  
هم گروگان گرفته.» مایس و ول夫 پیش آمدند و در دیدرس قرار گرفتند. تیرها به  
چله کمان و کمانها را پایین و در مقابلشان نگاه داشته بودند. امن خواهد  
ستانه صبح رو بینه.»

مایس کمانش را برای ول夫 برت کرد و قدم به داخل ساختمان ویران گذاشت.  
کیگان به تماسخر گفت: «همچین قدر هم نیستی. ترسنا کد هم به نظر نمی آی.»  
«بینم اونو می کشی یا می خواهی تمام روز همون جا وایسی و وراجی کنی؟  
می کشمیش - مگر این که موافقت کنی که تن به تن و شمشیر به شمشیر با من  
دست و پنجه نرم کنی.»

مایس ناگهان گفت: «باشه. اونو و لش کن بره، منم باهات دونال می کنم!»  
شمشیرش را کشید و به خارج از اتاق رفت، برگشت و دید که کیگان آستینها را  
به کناری پرت کرد.

مایس پارس کرد: «ولف، حالا! گوژپشت تیری مستقیم به وسط سینه کیگان  
فرستاد، اما شمشیر مرد در هوا برق زد و تیر را به دو نیمه کرد. مایس ناسزا بی  
گفت، کیگان پیش دوید، جست زد و پرید و سط فضای باز بیرون اتاق، لبخندی  
تمام صورتش را پوشانده بود.

فریاد زد: «عمرت به سر رسید. بی پدر و مادر!»

## فصل دهم

تیغه‌ی سیاه شمشیر مایس، در مقابل حمله‌ی برق آسای کیگان، سریع به دفاع  
بلند شد. شمشیر سابر با صدایی چون ضمیر ناقوس به تیغه‌ی شمشیر بلند خورد.  
کیگان سبک بود و فرز، انعطاف پذیر و جابک، به طوری که مایس - به طور  
معمول به سبکی گر به و با حرکاتی نرم - در مقایسه با او زمحت و دست و پا چلفتی  
به نظر می آمد. چق و چق تیغه‌ها همچنان ادامه داشت و ول夫 به دور دو جنگجو  
می گشت. زه کمان کشیده، و منتظر فرصتی که کیگان را به قتل برساند.

خودم اهل دونال نبودم، ولی با وجود این می توانستم کیفیت و مهارت را در  
وجود یک شمشیر کش تشخیص بدهم. این دو نفر از بهترین ها بودند. هر دو  
خونسرد. تمرکز آنها کاملاً دقیق و حساب شده و ضربت هر حمله‌ای، ضربت  
متقابل ضد حمله‌ای مهلهک را به دنبال داشت. باز زدن و بُردن، مقابله و کشتن بود.  
اما کیگان برتر از مایس بود.

چند دقیقه‌ای مبارزه کردند، تیغه‌های شمشیرشان مرتباً به هم می خورد، تا  
اولین خون ریخته شد. شمشیر سابر کیگان روی شمشیر مایس سُر خورد و زخمی

## تولد یک فهرمان

کم عمق بر روی شانه مرد بلند قدرت دهان باز کرد. مایس عقب پرید و کیگان به جلو جست زد. نوک سابر کیگان به طرف شکم حریف نشانه رفته بود. مایس به سمت چپ پرید و شمشیرش را به طرف صورت کیگان راند. کیگان که تعادلش را از دست داده بود، خود را روی زمین انداخت، با حرکتی جابک و سریع دور خودش چرخید و بلند شد. اما حون از پریدگی روی گونه اش سرازیر بود.

دو مرد خشمناک به دورهم می چرخیدند و کیگان بود که اول شروع به رجوع خوانی کرد: «ستاره صبح، تو مهارت منو نداری. خودتم خوب می دونی! حالا که می دونی چیزی به مرگت نمونده، چه حالی داری؟»

مایس با صدای بلند خنده دید. کیگان فحش داد و دوباره حمله کرد. مایس جلوی ضربه را گرفت و لگدی به سوی او پرتاپ کرد، چکمه اش باید محکم به زیر شکم کیگان می خورد، اما او در آخرین لحظه تاب خورد و ضرب لگد را روی رانش دریافت کرد. با وجود این مجبور شد عقب بکشد و مایس حمله ای متقابل کرد. شمشیر سیاه مایس محکم به تیغه ای باریک سابر خورد و آن راعقب راند. پریدگی درازی بر روی سر کیگان پدید آمد، خون روشن موی طلایی اش را خیساند.

یکبار دیگر دو مرد از هم جدا شدند، دور هم می چرخیدند. مایس گفت: «شنیدم که در جنگ با سبیل ها خیلی مهارت داری. اونام با تو می جنگن؟ آره؟»

با غرسی از غصب، کیگان به قصد حمله ای دیگر جلو پرید. شمشیرش، سایه ای درخشان از نور سفید، در مقابل یورش وحشیانه و ضربت شدید مایس عقب عقب رفت، نیم تنهاش دریده و رگه باریکی از خون روی سینه اش پدیدار شد. دیگر امان نمی دادند و هر دو مرد با استقامت تمام و با توان می جنگیدند.

اول فکر می کردم کیگان برندۀ مبارزه خواهد بود، اما هر چه زمان می گذشت، او دستپاچه تر و مضطرب تر می شد و اطمینان به مهارت ها و اتکا به نفس خود را از دست می داد. سرانجام وقتی دست به حمله ای دیگر زد، سکندری خورد. تیغه شمشیر مایس بر روی سابر کیگان بر قی زد و وارد گردن حریف شد. از میان تُرقوه و قفسه سینه اش گذشت و خون افشار از سینه ای او بیرون زد.

۲۵۹  
فهرمان سلحشور آذرک بدون هیچ صدایی جان باخت و بدنش یک باره روی زمین سقوط کرد. مایس تلوتلوبی خورد و خود را عقب کشید. رو به من کرد. خشم در چشمانش موج می زد. «چرا افسونی نفرستادی؟ کاری نکردی؟ می تونستی یک اشعه نور بفرستی و اون کور بشه!»  
گفتم: «اولاً نیازی به من نداشتی. ثانیاً همچین نوری می تونست تورو هم کور بکنه.»

مایس گفت: «به خدا قسم که ماهر بود. دیگه هیچ وقت دلم نمی خوداد با امثال اون بجنگم.»

از ما دور شد، کنار نهر نشست، مشتش را از آب پر کرد و نوشید. صورتش غرق در عرق بود. لباس هایش را کنده و بدون تن پوش قدم به داخل آب رودخانه گذاشت. روی سنگ های سرد دراز کشید و تنش را به آب نهر سپرد تا از رویش بگذرد و شستشویش بدهد. هر دو زخم سطحی بودند و نیازی به بخیه نداشتند، اما به محض این که از آب در آمد تا به درختی تکیه بدهد و زیر نور آفتاب بنشیند، به شدت شروع به خونریزی کردند.

به او گفتم: «الان پارچه می آرم که رو شو بیندیم.»  
نه. خون خودش بند می آد. دیدم که امروز یکی روکشته، اوئن بگو بینم چه حالی بہت دست داد؟»

«افضاح بود. اصلاً دلم نمی خوداد دوباره مجبور به چنین کاری بشم.»  
«دفعه‌ی بعد برات آسون تر می شه. حالا چرا این کارو کردی؟»  
«قصد اذیت زن‌ها رو داشتن.»

«تو هم فکر کردی که می تونی جلوی پنج نفو و بگیری؟»  
«فکر کردم که باید یک کاری بکنم. در یک همچین وقتی، یک مرد نمی تونه کنار واشه و تماشا کنه.»  
خنده‌ای کرد و گفت: «البته که یک مرد می تونه. اما این ربطی به قضیه نداره. کارت خوب بود. چه قهرمانی هستی تو، اوئن اودل! نجات دهنده‌ی نسوان. همنشینی مناسب برای ستاره صبح، به نظرت چه طوره؟»

تو لد یک فهرمان  
خواستم موضوع را عوض کنم، گفتم: فکر کرده کیگان تورو می‌کش، از تو  
بهتر بود - فرزت و ماهورت، خودت هم فهمیده بودی.  
جواب داد: اهمین کارم می‌کرد.. حالت صورتش حدی ترشد و آدمداد: ما  
دو جیر چنگجو وجود داره - یکی اون که دوست داره بیروز بنه و یکی اون که  
می‌توسه شکست بخوره، هر دوستون هم می‌توون خوب باش، هردو می‌توون  
استثنایی باشند. اما در یک مبارزه بین اونا، فقط یک بیروز وجود داره، اون، در  
ضول مبارزه ترس جایی نداره، قبلش، آره، بعدش، شاید، اما در حین درگیری نه.  
از کجا فهمیدی که از باخت می‌توسه؟.

و پنی از من پرسید از این که می‌دونم دارم می‌میرم، چه حالی دارم.  
نمی‌فهمم.

ماهست مبارزه، اون، موقع مبارزه حریف هامون رو تهدید می‌کیم که ترس  
بنده بیم تو دلشون، فقط از کجا می‌فهمیم که چی اونا رو می‌ترسونه؟ چه جوری؟  
در باره‌ی چیزی که خودمون رو بد و حشت می‌لدازد، فکر می‌کنیم و سعی می‌کنیم  
از همون موضوع برای ترسوندن دشمن استفاده کیم. اون ازم پرسید که زو برو  
شدن با مرگ چه حالی داره؟ پس همون بزرگترین مایه‌ی ترس خودش بود، به  
حاضر همین بود که بهش خنده دیده.

پس به حاضر همین فهمیدی که تو بیروز می‌شی؟  
مايس بالبخندی گفت: اين و بک چير كوچولوي ديگه.  
اون چي بود.

برای کشن نمی‌تونست در وضعیت مناسبی قرار بگیره، چون می‌دونست که  
اگر دوسته سانت به طرفی بره که باید برد، اون وقت ولغ یک دونه نیر می‌فرسته  
وسط قلبش. «مايس بلند بلند خنبد و حرفش را تمام کرد: می‌دونی اون، همه  
چی توی زندگی منصفانه نیست، مگه نه؟

بدون این مزیت هم می‌توانستی بهش غلبه کنی؟  
فکر کنم. اما چرا باید این کارو می‌کردم؟  
جوانمردانه تر بود و با شرف تر.

شنه هایش را نلا انداخت. این جور افسخار و جوانمردی مال او از های  
شست، دوست من، وقتی عذاب، خرگوشی رو اون پایین روی زمین می‌بین، فکر  
نمی‌کنه که: حیوینک بسچاره، صیر می‌کنه تا به لونه اش ترددیک بشد، زندگی یک  
بهاری خضرنا کد، اون، و خیلی خیلی جدی، و تفاوت بین مرگ و زندگی این  
جوریه، یک دستش را بالا برده بشکن زد، یک ضربه! یک برش! یک افتادن از  
روی سب! نوازش نسبه ضاعون، باور کن اگر می‌نوشته، کلوی کیگان رو و فتنی که  
تویی خواب بود می‌بر بده.

از تو برسیده، تو اصلاً معنی جوانمردی و شرافت رو می‌فهمیς؟

جواب داد: معلومه که نه، نگاه خیره اش از من رد شد، برگشتم و اسباب ای را  
دیده که ترددیک می‌شد، مایس آهسته گفت: آه، شکرکزاری قلی بی خاطر بانوی  
نحوت بافت!

آهسته حواسی تند و پر از کنایه به او داد.

خودم را حمیع آن دو و برای مداخله در جزو بحث غیر قابل اجتنابی که به طور  
فعله پیش می‌آمد، آماده شده، اما آهسته ای خنبدید، صدایی عنی و شاد که باعث شد  
لبخند بر لب های همه بنشینند - منظورم این است که همه غیر از مایس.  
ولغ قاه قاه خنبدید و ایلکالبخند زد، مایس سرخ شد، بعد هم خنبدید، از من

پرسیده: بعد از آب تنی توی این آب سرد چه توقعی داشتی؟

دستش را دراز کرد و شلوار سیز یعنی اش را که به سویش پرت کرده بودم،  
تویی هوایگرفت، در همان حال گفتم: می‌دونی تیزتر از نیش مار جیه؟ زبون یک  
بانوی برهیزکار.

در حالی که به سرعت لباسش را می‌پوشید نصدیق کرد: «آمین بر آن باد»،  
پیرکولو قدم به آن فضای باز گذاشت، به جنازه ها زل زد و بعد به طرف ما  
آمد، گفت: اونی رو که دنبالش بودن، پیدا کرد، اونو به درخت میخ کردن، اصلاً  
منظمه قشنگی نیست. صدایش آهسته و گرفته بود.

مایس گفت: ما پیدا ش می‌کنیم، تو همین حاییش زن ها بمون، «ولغ را صدا  
زد و از مسیری که پیرکولوی عظیم الجثه آمده بود، به راه افتادند، من هم به

دنبالشان رفتم، اما کاکش این کار را نکرده بودم.

گارت به طرزی شکنجه شده بود که حرفی از آن نمی‌زنم. فقط همین بس که بگوییم به هیچ وجه ممکن نبود بتوانم تشخیص بدhem این همان مردیست که من در روزیا دیدم، غیر از موی سفید غرقه در خون او چشممش را در آورده بودند، زخمی اش کرده بودند. سوزانده بودند و گوشت تنفس را تکه تکه کنده بودند.

ولف در کنار مرد زانو زد. بعد سرسرش را بالا آورد و به مایس نگاه کرد. گفت: «خیلی بعد از اون که همه چیز رو به اونا گفته، بازم شکنجه اش کردن. به خدا قسم خیلی خوشحالم که اونها رو گشتم!»

زمزمه‌ی باد را روی صورتم شنیدم و در جای خود خشکم زد، زیرا در میان آن نسیم ملايم کلماتی راشنیدم، نرم و صفيری چون پژواکی در دور دست. متوجه گفتمن: «گارت؟» ولف و مایس هردو به سوی من برگشتند، اما آن‌ها را نادیده گرفتم. آهسته گفتمن: «یواش تر حرف بزن، من نمی‌تونم ... آره، آره، حالا بهتر شد. آره، می‌تونم بینمی‌شم، صرکن!» به سمت بوته‌هایی در طرف شرق رفتم و روی زانو نشستم. شاخه‌های پرپشت را عقب زدم. آن جا، همان زیر، روی خاک و برگ زیر بوته‌ها، یک نگین سنگ ماه بود که بر روی انگشتی طلانشانده شده بود. آن را برداشتم و به سوی جنازه برگشتم. دیگر چشم را از زخم‌ها بر نمی‌گرداندم. گفتمن: «گارت، پیدا ش کردم. قاتلین توهم در مسیر همون جهنمی که برای خودشون تهیه دیدن، راهی هستن!»

صدای در باد دوباره زمزمه کرد. به سوی ولف برگشتم. چشمان تیره‌اش به من زل زده بود، دهان زشنش باز مانده بود. انگشت را بلند کردم و به سوی گوژپشت پیش بردم. گفتمن: «هزار ساله که انگشت را به دست ها عهد کردن که از جمجمه‌ها حفاظت کنن. حالا تو حاضری این وظیفه رو به عهده بگیری و بذاری که دوست ما گارت آرامش پیدا کنه؟»

ولف به سرعت خودش را عقب کشید. گفت: «اصلًا نمی‌خوام کاری با اون داشته باشم، می‌شنوی؟»

مایس گفت: «به ذرا ک که نمی‌خوای، من خودم می‌گیرم!» و انگشت را از

دست من قاپ زد، سعی کرد آن را در انگشت انگشتی خود بکند. اما انگشت را خیلی زیادی کوچک کرد. شکایت کرد: «این که برای انگشتای بچه ساخته شده!» بدون این که چشم از ولف بردارم، گفتمن: «نه. اون برای یک دست مردونه درست شده. ول夫 اونو بگیر!»

«آخه چرا من؟»

اعتراف کردمن: «نمی‌دونم. اما روح این مرد همین جایش ماست. اون تورو انتخاب کرد.»

«دست من بزرگتر از دست‌های مایسه. محاله به انگشتم بره.»  
امتحان کن.»

عقب عقب رفت و فریاد زد: «نمی‌تونم. این منو به کشتن می‌ده. خودم می‌دونم! می‌تونم اونو توی گوشت و استخوانم حس کنم. از جادو و جنبل هم مستفرم!»

او فقط لحظه‌ای ساکت ماند. «چرا منو انتخاب کرد؟ می‌شه ازش بپرسی؟ چرا مایس نه؟»

لازم نیست ازش بپرسم. خودش به من گفت. چون تو دلش رو داری، شجاع هستی و وقتی که قول می‌دی، حرفت مثل فولاد محکمه!»

آب دهانش را به سختی قورت داد. گفت: «خودش اینو گفت؟ جدی؟»  
«جدی.»

ولف لنگان یک قدم پیش آمد و انگشت را از دست مایس گرفت. انگشت به سهولت روی انگشت وسطی اش لغزید و کیپ و محکم دور انگشتی نشست.

پرسید «باید قسم بخورم؟ عهده بیندم؟»

به او گفتمن: «قبل‌اين کارو کردي.» زمزمه‌ای که در باد بود، تبدیل به صدای آهی از سر راحتی و رضایت شد. «حالا اون در آرامشه.»

قمه‌هایی را که بازو وان گارت به وسیله‌ی آن‌ها به درخت میخ شده بود، بیرون کشیدیم و بدن او را زیر سایه‌ی شاخه‌های گستردۀ بلوطی به خاک سپردیم. در راه برگشت به اقامتگاه ویرانه، همه ساکت بودیم، اما به محض این که چشمان به

نوله یک نهرمان  
ساختمان افتاد، ماسن هوا کنار کشید و گذشت که ولن به تنهایی نزد پیرکوئشو  
ازن که در آن شب نشسته بودند، بروز  
پرسید: «اون دیگه چی گفت؟»

چرا فک می کنی که جیز دیگه ای هم بود؟  
بس کن، اون بعضی ها ذات دروغگویه دنیا می ان، بقیه شه مثل تو هستن،  
حالا به من نکو،

گفت که نیزه های اهریمنی دارن جمع می شن، خبلی هم فوی هستن، رویه  
را برگرداند، اما مایس شانه ام را گرف و هر آبه سوی خود برگرداند.  
بعد؟

اون گفت که ما نمی تونیم در مقابل اونا استادی کنیم، دلت می خواست  
همینستوی؟ حالا راضی سدی؟

عبوسانه پرسید: بهت گفت که ماها می میریم، مکه به؟،  
به سوبی دیگر نگاه کردم و سرم را به غلامت نصدیغ تکان دادم، از او پرسیده:  
حالا جی؟

اخ و نقی کرد و گفت: «مبادره می کنیم، کجا می تونیم فرار کنم؟  
می خوای بچشکی؟ حتی وقتی می دونی که نمی تونی بیور بشی؟  
اون عزمه، البته که می تونم بیور بشم، آذرک فقط یک آدم معمولیه، و نی  
من ستاره صبح هستم، خنده دید و روی شانه من زد.  
با اوقات تلخ گفتم: «داری هنوز سخره می کنی،  
 فقط یک کمی اون، فقط یک کمی».

\*\*\*

جمجمهی گنگلت در یک کیسه بزرگی، همان جایی بود که کیگان رهایش  
کرده بود، نیزه او هم در کنار کیسه توی زمین فرو رفته بود، ولن کیسه را تاب داد  
و روی شانه اش انداخت و جایی دور از دیگران نشست، صورتش مصمم بود و  
چشمانتش غرق در فک.

مایس پرسه زنان وارد سر پناه شد، بی هدف آتش را به هم زد، چوب به آن

قصه کرد تا بگیرد و شعلهور شود، کاری بیهوده و عبث، چون هوا گرم بود.  
پیرکوئشو آمد سراغ من، پرسید: «اون، چی شده؟»، صحبت هایی را که با روح  
دانش و تصمیم و لف را برایش تعریف کردم، با اوقاتی تلخ سرتکان داد و گفت:  
فکر می کنم خدای مهریون داره با ما شوخی می کنه».  
اگر واقعا داره این کارو می کنم، من که نمی تونم قسمت خنده دار این شوخی  
رو بینم.

جنگم را بیرون آورد و شروع به کوک کردن کردم، حوصله ی چنگ زدن  
نمی اشتم، فقط بی حوصله انگشت به روی نش های نعمه پیروزی کشیدم که یک  
سری نش های بالاست و به آواره چشگاهی پرندگان می ماند، پیرکوئشو از ما دور  
شد و نزد ولن رفت، ایلکا آمد و سمت چپ من نشست و آستینا در کنار او،  
خواهی رو حانی گفت: ایلکا یک سوان از تو داره، دست از نواختن برداشتم و  
لبخندی زورکنی زده، می خواهد بدونه جرادستش رو بوسیدی.  
زمان نامناسبی برای صحبت درباره ی چنین موضوعی بود، چون دلم گرفته  
بود و معزم بود از ماجراهی مرگ گذارت، به چشم های آجی و مهریان ایلکا نگاه  
کرده و آهی کنیدم، چه می توانستم بگویم؟ حس می کردم که صحبت از عشق و  
علاقة در چنین شرایطی، خارج از نوان من است، سکوت کش آمد و دیدم که  
جسمان املکا برشد از این تردید، عدم اطمینان و شاید ترس، سعی کردم لبخند  
برزنه، بعد دستم را دراز کردم و یک بزر دیگر دستش را گرفتم و آن را به لبم  
نزد بک کردم، در همان لحظه آرزو کردم کاش من هم می توانستم مثل آستینا با  
ام حرف بزنم، امانی توانستم.  
از آن ها فاصله گرفته تا در آن جنگل آفتایی تنها باش.

همین چند ماد قبل، من فقط یک نقال بودم و از پول مختصه که در  
مهمانخانه ها و سالن های زیرا کو به دست می آوردم، زندگی بخور و نمیری را  
می گذراندم، اما حالا یک یاغی شده بودم، متهم و تحت تعقیب، در کنار یک  
اسطوره زندگی می کردم و راه می رفتم، روی کنده ای نشستم و به اطرافم چشم  
دوختم، پایی را در آن نزدیکی دیدم، مدن آن پشت بوته ها پنهان بود، برخاستم و

نولد بک فهرمان نزدیک جنازه رفت. کیگان بود، چشمان مرده اش به من خیره مانده و نعش افرادش هم در همان نزدیکی روی هم تلبیار شده بود. باید آن موقعی که ول夫 و مایس و من داشتیم بدن گارت را به خاک می سپردیم، پیرکولو اینها را اینجا انداخته باشد.

امشب روباهها و لاسخورها از گوشت آنها تعذیب می کنند و در چند روز آینده که بوی تعفن گنبدین گوشت بلند شود، کلاغها ضیافت خود را بر پا خواهند کرد. بدنبم شروع به لرزیدن کرد. حس بدی داشتم. دلشورهایم داشت شروع می شد. چه طور می توانستیم در مقابل آذرک و کاتابلاس مقاومت کیم؟ اگر هم به فرض موفق می شدیم، تنها کاری که می کردیم این بود که غضب ادموند، سلطان جنگجوی آنگوستین را به سر کوهستان نازل کنیم.

صحبت کردن از مقاومت در مقابل تاریکی، چه قدر آسان است. کلمات چه قدر روشن و شجاعانه به نظر می زند. اما بالا بردن شهامت و اهتزاز آن مثل پرچم در یک روز نبرد یک چیز است و طاقت آوردن، روز بس از روز و هفته بعد از هفته، در مقابل تهدید آن نوع مرگی که گریبان گارت را گرفت، یک چیز کاملاً متفاوت.

برندهها از روی درخت سمت چپ من بال زدند و پریدند و من صدای سه اسبها را شنیدم. گلویم ناگهان خشک شد و قلیم به تپش افتاد. چرخیدم و به سرعت به طرف اتاق دویدم. ول夫 هنوز تنهائنشتے بود و کیسه روی پاهاش قرار داشت.

یک سره دویدم و وارد ساختمان شدم، از کنار ول夫 که رد می شدم، گفتمن: «مهاجمین!» مایس صدای مرا شنیده بود و بلا فاصله از جا بلند شده، کمان خود را برداشته و داشت تیری به چله می گذاشت. بدون کلمه ای حرف جست زد و از کنار من رد شد و به سرعت به آن سوی فضای باز رفت. پیرکولو کیسه بزرگش را روی شانه اش انداخت و آستینا و ایلکا هم پتوهای خود را جمع کردند. فقط به اندازه ی چند ضربان قلب طول کشیده بود، اما وقتی از اتاق بیرون رفتیم، اثری از مایس و ول夫 نبود.

درست موقعی از اتاق بیرون آمدم که شوالیه‌ای سواره از میان درختان بیرون آمد. پشت سر او سه سرباز نظامی بودند که نیم تنه‌هایی از پشم خاکستری رنگ به تن و کلام‌خودهای چرمی به سر داشتند. خود شوالیه سر تا پا زره پوش بود. زره‌ای از فلز براق، کلام‌خود استوانه‌ای او با طلا تزیین شده و عقابی با بالهای باز رانمایش می داد. سپر سینه‌ی او ساده اما محافظه‌های شانه و دست پوش‌هایش طلاکاری شده بود. قبه‌ی شمشیری که به پهلویش آویزان بود، یاقوتی به درشتی مشت یک بجهه بود. اسب او هم، یک نر خاکستری رنگ، حداقل هفده وجب چول داشت و کاملاً زره پوش بود. سینه و پهلوهایش با زره زنجیری محافظت می شد. شوالیه مرادید و بازویش را بالا برد.

با صدایی که توی کلام‌خود می پیچید و گنگ می شد، گفت: «اما دنبال ستاره صبح می گرددیم.»

من چیزی نگفتم. شوالیه پایش را از روی زین بلند کرد و پیاده شد. زره‌اش چق چق صدا می کرد. دستان دستکش پوشش را بلند کرد و کلام‌خودش را از سر برداشت. آن را روی قبه‌ی زینش گذاشت.

گفت: «آقا، ما از راه بسیار دوری آمدیم و انتظار مهمان نوازی داریم.» به او گفتمن: «این روزها مهمان نوازی گیر نمی آد. با ستاره صبح چی کار دارین؟» شوالیه جواب داد: «این چیزیه که من و اون باید درباره‌اش صحبت کنیم.» یکی از سربازانش از اسب پیاده شد و نزد او آمد. محافظه‌های شانه‌ی او را بلند کرد و سنجاق‌هایی هلالی را که محافظه‌ها را سر جای خود محکم نگاه داشته بود باز کرد. این کار را با شانه طرف دیگر نیز انجام داد و شانه‌ها بدون محافظه ماندند. خود شوالیه نیز دست پوش‌هایش را بیرون آورد و محافظه‌های ساعد و بازویش را باز کرد و آنها را در کنار زین اسپیش گذاشت. سربازش محافظه ران و ساق پوشش را باز کرد و جکمه‌های فلزی بی‌پاشنه را از پای شوالیه بیرون آورد. سرانجام اصیل زاده تمام اسلحه و زره خود را کنار گذاشته بود. سربازان او تکه‌های زره را روی پتویی بخش کردنده، نشستند و مشغول پاک کردن آنها با دستمالی شدند که قبل‌آن را در شیشه‌ای محتوی روغن فرو کرده بودند.

نوئند بک فیضمان  
شوالیه به سوی جایی که ما ایستاده بودیم پیش آمد. مردی بلند قد و خوش  
قیافه بود، با موهای تیره، کاملاً فرفوش و اعضای صورت زیبا و ظرفیف. جشنماش  
فهوده‌ای تیره بودند و در دو طرف بینی کنیده آنگوستینی اند. نزدیک به هم قرار  
گرفته بودند. ریش نداشت، خیلی بزرگتر از مایس یا خود من بود، می‌باشد  
اوائل تا اواسط بیست سالگی بوده باشد.

گفت: «من رانول رانوبرت هستم.. صوری نام را ادا کرد که نگار قدرتی در  
آن نهفته بود. من این اسم را قبل از شنیده بودم و همین را به او گفتم. شانده بیش ر  
بالا انداخت و خندید. «خانواده‌ی من اهل‌آلمانی در شمال دارون... داشتن. و شما باید  
اونی اولد نقال باشین».

تصدیق کردم: «هستم. من از کجا می‌شناسیم؟»

دوباره لبخندی زد. «کی نمی‌شناسد؟ افسونگری که به ستاره صبح کمک می‌کند.  
کسی که افسوسش رو به راه انداخت نا ساحره‌ای رو از سوختن نجات بده. شهرت  
همه شماها تا دور دست هارسیده، دوست من. خبر دارم که حتی عوی ابر اکبره هم  
همه ماجرا رو می‌دون. متوجه آسیانها و ایلکا شد. رویش را از من برگرداند و  
معظمه زیبایی کرد. «خانم‌ها رفتار بد منو بخشن. اما از راه دوری اومده. با وجود  
این می‌دونم که این بهانه‌ی خوبی برای عدم توجه به شما نیست. رانول رانوبرت.  
ارل آرکنی هستم.»

من قدم پیش گذاشتم. «این خواهر روحانی آسیان است از فرقه گاستونیه و این  
هم ایلکاست یکی از افراد گروه ما.»

گفت: «خوشوقم. حضور شما در این جا برگشت به این منطقه می‌ده. دوباره به  
سوی من برگشت، لبخندش محو شد. «حالا آقانی اون، اگر ممکنه بربیه سر وقت  
موضوعات مهم‌تر. ستاره صبح کجاست؟»

آرام گفت: «هر وقت حاضر باشه. خودش حضورش رو اعلام می‌کند. فریان.  
شما اومدین باهاش بجنگین یا بهش خدمت کنین؟»  
اصیل زاده به تندی جواب داد: «هیچ کدوم. من یک ارل کشور پادشاهی  
هستم. فقط به پادشاه خدمت می‌کنم.»

اشاره کرده: «پادشاه منصفه‌ی کو هستانی مرده. تو سلط ادموند به قتل رسیده. اگر  
شما نی خو، هی ب پادشاه‌ها خدمت کنین، پیشنهاد می‌کنم به ابر، کوم برین...  
خدای بزرگ. شما خیلی عصی هستین. مواضب باشین آقا و گرنه ممکنه به  
سر بازاره دستور بدم شما را نهی کنن.»

توانستم جلوی خودم را بگیرم و با صدای بلند زدم زیرخنده. شوالیه جوان  
سرخ شد و غرید: «من به نظر شما مسخره می‌آم!»

نه، من فکر می‌کنم شما یک آنگوستین به دنیا اومدین و بزرگ شدین. توی  
یک جنگل ایستادین، عملأ تها، بعد فکر می‌کنین که منو تهدید کنین. هیچ به  
معزتون حضور نکرده که در عرض چند دقیقه ممکنه بعیرین؟ چنین فکری  
می‌تونه به اون توده‌ی استخوانی بین دو گوش شما فرو بره؟ این جا همه از  
آنگوستین‌ها متغیر هستن حالا می‌خوان شما عالی باشن یا مهاجم. و اگر ستاره صبح  
دلش بخواهد می‌تونه بدون هیچ اختهاری شما رو بکشد. رانول، متوجه پرسید: «منتظر توی اینه که اون آنگوستین نیست؟»  
«دیقاً منظورم همینه.»

پس چرا دست به شورش زده؟ برای چی کسی باید از اون بیرونی کند؟»  
می‌بینم که خیلی محدود و چشم و گوش بسته بزرگ شدین، رانول رانوبرت.  
زندگی خیلی زود چند تا درس غافلگیر کننده بهتون می‌ده. اما بیایین با این  
موضوع ساده شروع کنیم که خیلی قبل از این که آنگوستین‌ها به این منطقه یورش  
بیرن، پادشاه‌ها و شاهزاده‌های زیادی توی این سرزمین وجود داشتن.»

حالت صورتش خشن شد. «با من مثل یک ابله رفتار نکنین، آقا. من خودم  
خیلی خوب تاریخ کشور پادشاهی رو بدم. به هر صورت فکر کرده بودم که  
ستاره صبح یک برادر اصیل زاده است که بعد ازش کست در میدان جنگ، توی  
جنگل پنهان شده. این داستانه که داره در سرتاسر سرزمین بخش می‌شه. اون  
نمی‌تونه فقط یک دزد ساده باشه - اگر نه فرشته منو به این جا راهنمایی نمی‌کرد.»  
حالا نوبت من بود که تعجب کنم: «فرشته؟ سردر نمی‌آرم.»  
اسه روز بیش اومدیم توی جنگل. کنار یک دریاچه در غرب اتراف کردیم.

تولد یک فهرمان لب آب نشسته بودم که تصویری در مقابل چشم مجسم شد. تصویر یک فرشته‌ی زیبا بود که درست روی سطح دریاچه توی هوا شاور بود. اون اسم منو پرسید. منم بهش گفتم. به من گفت که باید دنال ستاره صبح بگردم. گفت که باید به طرف مشرق بیام. دیشب هم وقتی که دراز کشیده بودم و ستاره‌ها رو نگاه می‌کردم، دوباره او مدراغم. حالا هم این جا هستم و شما به من می‌گین که ستاره صبح یک اصیل زاده نیست. من که باور نمی‌کنم!»

دستم را بلند کردم، کف دست به طرف بالا. نور خورشید را به شکل مگان جوان متمرکز کردم و به او گفتم: «ممکن‌هاین همون فرشته‌ای باشه که شما دیدین؟»

«بله. به خداوندی خدا قسم! اون کی هست؟» به او گفتم: «یک دوست. بفرمایین تو قربان. با هم منتظر ستاره صبح می‌مونیم.»

پیروکولو دوباره آتش را به راه انداخته و ظرفی خوراک را روی آن می‌گذاشت. او را به رانول معرفی کردم، اما آن اصیل زاده فقط سری برای پیروکولو تکان داد و دیگر اعتمادی به او نکرد.

از رانول پرسیدم: «بیرون جنگل اوضاع چه طوره؟» در کنار آتش جاگرفت و گفت: «خیلی بد. توی یک جنگ در شمال پیروز شدیم و دشمن رو پراکنده کردیم. فکر کردیم اوضاع داره عوض می‌شه و خیلی خوشحال شدیم. اما بعد ادموند خودش فرماندهی جنگ رو در منطقه به دست گرفت و شب که شد سه تا از بزرگترین اصیل زاده‌های ما با افرادشون از اون جا فرار کردن. اون موقع بود که شکست خوردیم و پراکنده شدیم. می‌گن ادموند دستش به هر کی که رسیده، اعدامش کرده. زندانی‌ها و اسرا رو بردن تو جنگلی نزدیک کوزن و دیگه شاخه به اندازه کافی نبوده که برای اعدام همه بهش طناب بینند. بنابراین ادموند دستور می‌ده چوبه دار بسازن. شش هزار نفر اون جا کشته شدن.

«حالا جنگل شده آخرین پناهگاه برای افرادی که ادموند بهشون می‌گه

فصل دهم  
شورشی و یاغی. می‌دونین که اون دلاین، اول پستنی رو دستگیر کرد و به اتهام خیانت محاکمه‌اش کرد؟ اونو آویزوں کردن، قسمتی از بدنش رو انداختن توی آب جوش، قسمتی از بدنش رو تکه تکه کردن. چه جوری می‌تونی کسی رو به اتهام خیانت محاکمه کنی. اگر پادشاه اون نباشی؟»  
شانه بالا انداختم. «فاتحین قانون رو تعیین می‌کنن، قربان. اگر اونا بگن که استنمام هوای کوهستان توسط کوه نشینان خیانت محسوب می‌شه، پس خیانت محسوب می‌شه.»

«لشگر ستاره صبح چه قدر بزرگه؟»  
با احتیاط جواب دادم: «تا حالاش کست نخوردده، بنابراین وضعیتی که داره بهتر از وضعیت اون لشگر به که شما ترکش کردین.»

«اما می‌تونه در مقابل ادموند واشه و مبارزه کنه؟»  
«زمان به این سؤال شما جواب می‌ده، قربان.»  
«داری طفره می‌ری. چند تا سواره نظام دارین؟ چند تا شوالیه؟ چند تا سرباز نظامی؟»

من فقط یک نقال ساده هستم، رانول رانوبرت. این سؤال‌ها باید صبر کنن تا وقتی که شما با ستاره صبح ملاقات می‌کنین. از راه دوری او مدين، مدتی استراحت کنین.»

یک افسون خواب آلودگی به راه انداختم؛ از افسون‌های خیلی مهم من نیست، چون گونه‌ای از افسون‌های رضایت و گرم کردن. اما رانول که خواب آلود شده بود، خمیازه‌ای کشید، سرش را روی یک پتوی لوله شده گذاشت و به پهلو دراز کشید.

گفت: «وقتی برگشت... منو بیدار کن.»  
با صدایی آهسته و آرامش بخش گفتمن: «البته، قربان.»  
برخاستم و بیرون رفتم. سربازها کنار هم روی علف‌ها نشسته بودند. یکی از آن‌ها بلند شد و به سوی من آمد. مرد فوی هیکلی بود، با موی کوتاه، سیاه و وزوزی که از وسط سر داشت طاس می‌شد.

گفت: ارباب من کجاست؟

خواهید، از راه دوری او مدين؟

خود خدامی دونه که به اندازه‌ی کافی دور بود! از دریای شمال تا ب جنگل روی اسب نشسته بودم و می‌ناختیم، تمام پشمون تاول زده و پدرمون در نمده.

توی جنگ هم شرکت کردین؟

آهان - اگر اصلاً این جنگ فایده‌ای داشته، بینه این جاغذا پیدامی شه؟ سه روزه که هیچی نخوردیم.

البته، همین جا بموین، الان براتون خوراک می‌آرم.

من هم با آن‌ها غذا خوردم، اسم آن‌ها را بادگرفتم، سابقه و گذشته‌شان ر فهمیدم، مردی که اول با من صحبت کرده بود، اسکریمجر نام داشت، از سی و هفت سال سن خود، بیست و دو سال آن را به خاندان آرکنی خدمت کرده بود، اول پادوی اصطبیل بود و بعد چوپان گله‌های فراوان آن‌ها، دو نفر دیگر چیرانوس و چارهان نام داشتند، دو برادر که هر دو جزو قشون آرکنی بودند، دویست مرد از شمال به راه افتاده بودند - همین سه نفر باقی مانده بودند.

از اسکریمجر پرسیدم: «چه جوری فرار کردین؟»

فقط شانس، ارباب رانول باهوش ترین آدم نیست، اما یک جنگجوی فوق العاده است، شوالیه‌های اونا در اطراف ما توی جنگل قایم شده بودن و از دو طرف به ما حمله کردن، اونا که به طرف ما هجوم آوردن، ارباب رانول هم به طرف اونا هجوم برد، ما هم دنبالش رفته‌یم و نمی‌دونم چه جوری از اونا رد شدیم، بعضی هاشون اسب‌ها شونو برگرداندن که مارو تعقیب کنن، اما وارد جنگل که شدیم مه پایین او مد و اونا مارو گم کردن، تا وقتی که مه از بین رفت، جنگ هم تهوم شده بود، البته اگر بشه بهش گفت جنگ، غضب خدایان! باید جنائزه‌ها رو می‌دیدی، تا جایی که چشم کار می‌کردا! بنابراین ما به طرف جنوب غربی راه افتادیم، خدا می‌دونه چرا! اما حالا دیگه اون، این رویا رو داره، که ستاره صبح سرزمین رو آزاد می‌کنه..

شما که فکر نمی‌کنین اون چنین کاری می‌کنه؟

«فکر نمی‌کنم بتونه، داستان‌هارو بین، اون خراج و مالیات‌رو دزدیده، یک جادوگر رو نجات داده، خوب دیگه چی؟ شک دارم که یک فهرمان باشه، ولی به هر صورت یک نفره، یک ارتش که نیست، مگه نه؟»

تصدیق کردم: «هنوز نه،»

سرش را تکان داد، «این ادموند یک فرمانده‌ی نظامی بی‌نظیره، هیچ حرف نداره، سپاهیانش درست تعلیم دیدن و خیلی منظم هستن، فرمانده‌هاش کار خودشون رو خوب بلدن و تاکتیک‌های جنگی اون فوق العاده است؛ تند و بی‌امان بزن، تا حالاش کست نخورده، من خودم سه تا جنگ رو دیدم، باور کن هیچ چیزی جلوه دار اون نمی‌شه.»

«خوب پس شما چرا با ارل موندین؟»

پدرش از من خواسته که مواظب اون باشم، مرد بزرگی بود، پدرش، به من و خونواده‌ام هم خبلی خوبی کرده، جوانمرد بود، می‌دونی؟ دو سال پیش گاوخر مایه من شاخ زد - سه ماه افتاده بودم، حقوق منو پرداخت می‌کرد، برای زنم غذا می‌فرستاد، و جراح خود ارل بزرگ برای معالجه زخم‌های من او مدد، نمی‌شه این چیزها رو فراموش کرد.»

تصدیق کردم: «نه، فکر می‌کنم فراموش نشه، این طور که از حرف‌های می‌فهمم، اون مرده، آره؟»

«آذرک دارش زد، پیرمرد رو از رختخواب مریضی بیرون کشیدن و بردن که اعدامش کنن،» صورتش درهم رفت، چشم‌هایش باریک شد و گفت: «فکر نمی‌کنم اصلاً فهمیده باشه که چه اتفاقی داره می‌افته، می‌دونی، فلنج شده بود، نمی‌تونست حرف بزن.»

آرام پرسیدم: «چرا اعدامش کردن؟»

«آذرک گفته که اون از شورشی‌ها حمایت می‌کرده، این چیزیه که به ما گفتند، خبر همین دو هفته پیش به مارسید، اون آذرک بدترین و منفورترین کثافت روی زمینه، ارل پیر عمومی اون بود، می‌دونستی؟ بارها و بارها وقتی پس‌بچه بود می‌اوهد که توی املاک آرکنی بازی کنه، اون عملایا با رانول بزرگ شد، همون

تولد یک فهرمان موقع هم حوان کو چولوی مزخرفی بود. یک دفعه مجش روگرفتم که داشت تونه سکری رو شکنجه می‌داد. گفت نونه کازش گرفته، قورباغه موذی دروغگوا! آنهم ینه را صاف آورد و نفی روی زمین انداخت. «اما اونه می‌تونه بجنمه. سیست زن حسوبیه، بهترین شمشیرزنی که من تا حالا دیدم. کیل بانود آذرک، امیدواره اون فدر زنده بموئم که بتونم یک تیکه فولاد بیست سانتی متري رو فروکنم تونی دل و روده‌اش.»

بردیک غروب بود که سر و کله‌ی مایس و لف پیداشد. کمان‌هاشان را روی نهانه انداخته بودند. برادرها چیرائوس و جارهان خواب بودند. اسکری مجر نشسته بود، سک چافو تیزکنی در دست. به درختی تکه داده بود، تیغه‌ی شمشیرش را با صربات محکم و کشیده تیز می‌کرد.

از مایس پرسیدم: «جرا این قدر معلم شدین؟»  
و فتنی دیدیم که خطری شما رو تهدید نمی‌کند. تصمیمه گرفتیم از مسیری که اونا او مده بودن، بریم تا بینیم تنها هستن یا نه.«  
خوب، تنها بودن؟»

البته، فکر نمی‌کنی که اگر تله‌ای در کار بود، مانمی‌تونستیم برگردیم؟»  
به او گفتیم: «چه خوب که آدم بدونه.»  
مایس لبخند به لب از کنار من رد شد و به طرف اسکری مجر رفت. سرباز از جا بلند شد و شمشیرش را غلاف کرد.

مایس از او پرسید: «می‌دونی من کی هستم؟»  
«حدس می‌زنم باید اون مردی باشی که بهش می‌گن ستاره صبح.»  
و این اصلاً برات جالب نیست؟»  
«باید باشه؟»

مایس گفت: «نه، نباید باشه، دوست من. دوست ندارم آدمهای رویایی دور و بر من باشن، آدمایی که مغزشون پُره از اسطوره و داستان. مردانی رو می‌خوام که بلند شمشیرشون رو تیز نگه دارن و ذکاوتشون رو تیزتر.»

اسکری مجر گفت: «خوبه. می‌گن که آذرک برای سر شما دو هزار پاره طلا

## فصل دهم جایزه گذاشته.

مایس گفت: «فکر می‌کنم قیمت هنوز باید بالاتر بزره.  
شما آنگوستین نیستین. مثل اونا حرف می‌زنی، اما آنگوستین نیستین. مگه یه...»

مایس گفت: «من ستاره صبح هستم. من کوه‌ها و جنگل‌ها هستم. من صدا و قلب سرزمین کوهستانی هستم. با تمام اینا بازم لازمه که آنگوستین باشم؟»  
اسکری مجر سرانجام گفت: «اون کسی که باید متقاعدش کنیں من نیستم. ارباب من توی پناهگاه خوابیده. اونو متقاعدکنیں، اون وقت منم در خدمت شم خواهم بود.»

مایس با خونسردی گفت: «وفدایی رو توی آدم‌ها دوست دارم.» گرجه می‌توانستم رنجش را در صدایش بشنوم. او تمام نیرو و جذابیتش را روی اسکری مجر امتحان کرده بود، اما ظاهراً هیچ نتیجه‌ای نگرفته بود. برگشت و با هم به سوی پناهگاه راه افتادیم. در چند قدم آخری که مانده بود تا برسم، من ماجراه را نول و تجسم مگان را که او را به اینجا فرستاده بود برایش تعریف کردم. سرش را تکان داد و هیچ سوالی نپرسید.

در داخل اتاق ویران، من اصیل زاده را بیدار کردم. چشمش که به مایس افتاد، دستپاچه از زمین بلند شد و سعی کرد با مالیدن چشمانش خواب را از آن دور کند. مایس گفت: «رانول رانوبرت، به اردوگاه من خوش آمدی.» صدایش عمیقتر می‌شد و لهجه‌اش غلیظتر و لحن صحبتش بیشتر شبیه آنگوستین‌ها.  
«شما...»

«من همون مردی هستم که اون تصویر، شما رو فرستاد که پیداش کنیں.»  
«قربان، تیار شما به کدام یک از طایفه‌های اصیل می‌رسه؟»

«رانول، تمام اون چیزها گذشته و مرده. سوخته و خاکستر شده. این جا آنگوستین و کوهستان نشین هیچ فرقی برای من ندارن. متوجه می‌شی؟ این جا همه بشر هستیم و با کارهایی که انجام می‌دیم مورد داوری قرار می‌گیریم. یک روزی تو ارل آرکنی بودی. حالا یک مرد جوون هستی، خارج از قلمرو خودت

تولد یک فهرمان او توی جنگل. هیچ چیزی هم غیراز زره و اسلحهات بران نمونده. هیچ اهمیتی نداره که آنگوستین هستی. اون بیرون توی جنگل هیچ ارزشی نداری، چون حتی یک خرگوش هم نمی تونی برای خوردن خودت شکار کنی، تازه اگرم بتوانی، شک دارم که بلد باشی اونو برای خوردن آماده کنی. توی تابستان از گرسنگی می میری و توی زمستون از سرما بیخ می زنی. آنگوستین بودن چه طوری می تونه تورو نجات بدنه؟ از این لحظه تو یک کوهستان نشین هستی -نه بیشتر و نه کمتر-. مرد جوان پلک زد. نگاهش را به اطراف گرداند، اول به من، بعد به ول夫 و پیرکولو و بالاخره دویاره به مایس.

«من ... من نمی دونم چی بگم. من آنگوستین هستم و بهش افتخار می کنم. نمی دونم می تونم اونو کنار بذارم یا نه.»

مایس با قاطعیت گفت: «همیشه بیشتر از یک انتخاب توی زندگی وجود داره، رانول. می تونی، اگر دلت بخواهد، سوار است بشی، از این جا بروی و یک کشتنی بیداکنی که تو رو ببره اون طرف دریا. می تونی به عنوان یک شوالیه مزدور برای جنگ های خارجی داوطلب بشی و ثبت نام کنی. یا می تونی اسلحهات رو کنار بذاری و با یک اسم دیگه توی جنوب استخدام بشی و جایی کار کنی. شاید بتونی دفترنویس جایی بشی یا بری توی یک صومعه. اما امیدوارم که این جا بمونی و برای مملکت و مردم خودت مبارزه کنی.»

رانول گفت: «من می خواهم بجنگم. گل بائود آذرک بدر مو به قتل رسوند. باید انتقام خون اونو بگیرم. تا وقتی که این کارو نکنم، روح من آروم نمی گیره.»

«در این صورت، رانول راثوبرت، تو چی هستی؟»

«من جنگجو هستم. یک شوالیه. دلت می خواهد چی بگم؟»

مایس تکرار کرد: «تو چی هستی؟» دیدم که اسکریمجر و برادرها وارد پناهگاه شده و با دقت دارند گوش می دهند. رانول آب دهانش را به زحمت قورت داد.

گفت: «من یک کوهستان نشیشم.»

حرکتی کرد که انگار می خواهد زانو بزند اما مایس قدم پیش گذاشت، بازوی

او را گرفت و سر پا بلندش کرد. گفت: «مردی که زانو بزنه به درد من نمی خوره، من مردی رو می خوام که زانوهاش جلوی هیچ کس خم نشه.» نمایش زیبایی بود و توانستم بینم که تازه واردین همگی تحت تاثیر قرار گرفته اند. مایس تصویر و تجسم اصالت بود. آستینانا به نرمی خندید و سرش را تکان داد. نگاهم به نگاهش افتاد و لبخندی رد و بدل کردیم. مایس با قدم هایی بلند از اتاق بیرون رفت و مرا صدا زد. از اتاق که دور می شدیم از من پرسید: «خوب؟» به او گفتم: «معرکه بودی.»

«آره، خودم هم تعجب کردم. همه این چیز اچه قدر ساده است. چه قدر مردم دوست دارن کس دیگه ای اونا رو رهبری کنه. کاش اینو سال ها پیش کشف کرده بودم.»

#### نقشه ات چه؟

رو به من کرد. دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت: «تو این ماجرا رو شروع کردی، اوئن. حالا من تموش می کنم. یک ارتش جمع می کنم و زیرا کو رو می گیرم. بعد از اون ... کی می دونه؟ طلا و غنایم فراوون به چنگ می آریم. اوئن، من می خوام ژرفا تمند بشم. شاید هم برم یک جای گرم تر، اون طرف دریاها، یک قصر بخرم. جدی می گم، آدم چرا باید همین جوری در جا بزنه و یک جای بمنه؟» به تندي گفت: «تو هم خیلی از خودت راضی هستی، اما می خوام بهت یادآوری کنم که ما هنوز یک گروه کوچک قانون شکن و تحت تعقیب هستیم و ارتضی هم در کار نیست.»

جواب داد: «نمی تونی حقیقت رو بینی، مگه نه؟ ارل آرکنی حاضر بود جلوی من زانو بزنه - فکر ش رو بکن، یک شاهزاده آنگوستین! معلومه که من می تونم یک ارتش راه بندازم. هیچ شکی در این مورد ندارم. آذرک نمی تونه بیشتر از پونصد سرباز توی زیرا کو داشته باشه. ده برابر این تعداد جنگجو توی جنگل هستن. ما شهر رو تسخیر می کنیم، غنایم رو جمع می کنیم، بعدش هم من ناپدید می شم.»

گفتم: «چرا فقط به زیر کو فنایت کنیم؟ سعی کردم لحتم نسخه آمیز باشد، م و شوائست متوجه آن شمود؛ در عوض ب صدای بلند خدم بد.

از نباید زیاد حرص باشد، دوست من، می تونم توی جست گفایع بشم، اما به می خصلین که پیروز شم، دیگه شورش شمید می شد، ادموند سپاهش رو بر می آورد به شمال و هر کسی رو که سر رهش وایسه ازین می بره، اما این اصلاً اهمیت ندارد، جون تا اون موقع ستاره صبح خیلی وقت که رفت.

فرنیه ن نماید بون کسانی رو که ارزش پیروزی کردن، تنها گذاشت؟ آره، این کار ن برو می دد، جارک مایس، تو مجبور نیستی بسویی و ضابهای داری رو که از هر روحی آویزان می شه بینی و همین صور جنایهایی رو که بالای اون کتابها می پوشن.

لیخندش محو شد، من از این مردم نخواستم که از من برای خودشون یک فده من سازم، من به هیچ کس بدھکار نیستم، به تو هم دینی ندارم.»

«فتنم، اما چیزی که توی اتفاق گفتی فوق العاده بود، دیگه هیچ ارباب اکتوستینی وجود نداره، دیگه هیچ رعیت و برداشی هم وجود نداره، فقط کو هستان نشین ها، آدم ها به سبب کارهاشون داوری می شن نه به خاطر خونی که توی رگ هاشون دارون، یعنی چیزها ارزش داره که آدم به خاطر شون بجهنگه، این چیزها ارزش داره که آدم به خاطر شون جونش رو بده!»

غیری، هیچ چیزی ارزش نداره که آدم به خاطر ش بمیره، حالا بہت می گم چرا، چون هیچ وقت چیزی عوض نمی شه، همیشه پادشاه وجود داره، همیشه هم رعیت وجود دارد، ادموند شمال رو تسخیر کرده - اما یک روز می برد، و چنگ های داخلی دیگه ای برپا می شه، و بله، شمال آزاد می شه چون یک ادموند کو هستان نشین قیام می کنه، اما هیچ چیز عوض نمی شه، اوئن، نه برای امثال من و تو، نه برای ولغ یا ایلکا، قوی ها فاتح میشن، ضعیف ها زجر می کشن، این روش دنیا است.»

غرش کنان گفتم: «این روش بزدل هاست! هر چیزی رو که بشر ساخته باشد، خود بشر هم می تونه تغییر بده، درسته، همیشه حکام خودکامه و ستمگر وجود

نفضل دهم  
دانستن، اما به هموان نسبت فرماده اهای خیراندیش و مهرانه هم بودن، مردانه

نیزی که به یک مردم خودشون بودن و به اونا اهمیت می دادن، اما آنکه مردم فلسفه هی باش و ناامیدی تو پیروی می کردن، اون وقت هیچ چیزی نمی ماند، غایبهای ساختن نکت حونه از تیار چوبی و سنگ چیه؟ یک روز جدید می شد و سقف می زیاد، حداکثر باد گشیریم که چه گیاهی برای مدد این کدام سه بیان مفیده؟ همه مابلاجم، یک روزی می میریم، چرا به بجهه همین خودش و نویشن باد بدیم؟ اونا که هیچ وقت نمی تونی چیزی رو عوض کنن!»

لحظه ای به نظر رسید که تحت تاثیر قرار گرفته و به فک فرم رفته بود، این بیست و هزار حرف های حاضر بود که در حرف های من وحدت داشت، نه به خاطر شبختی خود حرف ها گفت: به خدمت، گو همین خوری که حرف می زمی، می تونستی جنگی، حریقی با صلابت می شدی که هیچ کس نمی تونست جنوی تو و بس، دنیا هات مقابله کمه.

«ادامه بده، جارک مایس، بازم بگو، مسخره ام کن، این کار و که جیبی خوب بدلی و از عهده اش بر می آی.»

جواب داد: «از عهدهی خیلی کارها خوب بر می آم، اوئن، حفظ جون خوده نیزی یک حنگ خونین، فقط یکی از مهارت های منه، یکی دیگه از مهارت هایه نیزه که کسی نمی تونه به آسونی منوب کشه، حالا هم دارم یعنی بازی رو که تو شروع کرده با نعام قدرت و تو انانیم انجام می دم، بیشتر از این توقع نداشته باش، چون دیگه بیشتر از این نمی تونم مایه بذارم، آنگوستین ها هیچ همیشی برآم ندارن، من حتی اهل سرزمین های کوهستانی هم نیستم، من یک آیکنای بی اصل و نصب هستم، اونا دلشون می خواهد از من یک را باین بسازن که دوباره متولد شده، خوب بسازن! اونا می خوان تا دروازه های جهنم دنبال من بیان، خوب بذار بیان، تنها چیزی که من می خواه اینه که آذرک رو مرده ببینم، و یولی هم به دست بیارم که بتونم خرجش کنم، این خیلی بده؟ ایرادش کجاست؟»

به نرمی گفتم: «تو می تونی پادشاه بشی، نمی تونی این رو بفهمی؟ مردم هزارتا هزارتا به نفع تو قیام می کشن!»

تولد یک فهرمان گفت: «ادموند هم اونا رو سرکوب می کنه». برای تاکید بیشتر با مشت توی کف دست چپش کوید.

هواداشت تاریک می شد و ما به پناهگاه برگشتم.

حس کردم که سایه ای در گوشه میدان دیدم تکان خورد. اما وقتی برگشتم نتوانستم چیزی بیشم. شب روی آن فضای باز لغزید، آسمان پر از ابرهایی بود که ماه و ستاره ها را پوشانده بودند.

\*\*\*

در زندگی طولانی ام کشف کرده ام که کلمات و عبارات زیادی وجود دارند که قدر تسان از هر افسون و جادویی بیشتر است. معروفترین این عبارات، البته «دوست دارم» است. اما از همه کشنده تر و بدتر عبارت «اگر فقط» می باشد. چون همین دو کلمه می تواند تمام قدرت انسان، اعتماد به نفس او و شهامش را از میان ببرد و نابود کند. همین کلمات پدر حسرت، عذاب و رنج می شوند. مردی در دهکده ای طاعون زده بر سر اجساد فرزندانش زانو می زند و فکر می کند «اگر فقط تابستان به طرف جنوب رفته بودیم». کشاورزی به محصولش که زیر باران از میان رفته، چشم می دوزد و فکر می کند «اگر فقط به جای کشاورزی، به کار پرورش اسب پرداخته بودم، اکنون ثروتمند بودم». تمام زندگی ها توسط «اگر فقط» اداره می شوند.

باید از پدرم مشکر باشم که مرا از افسونی که این دو کلمه بر زندگی می پراکند، آزاد کرد.

همیشه می گفت: «وزن افسوس احمقانه، سنگین تر از آهن. هر آدم زنده ای ممکنه اشتباه کنه؛ از همین راه هم چیز یاد می گیره. فقط ضعیف ها و وامونده ها از بی انصافی زندگی حرف می زنن و یا ادعایی کنن که نفرین شده هستن و بدشانس. آدم قوی شونه هاش رو بالا می اندازه و به راهش ادامه می ده.»

یک غروب زمستانی را به خاطر می آورم که همه دور آتش جمع شده بودیم. یکی از برادرها یم، باریف، داشت گریه می کرد، چون سگ شکاری مورد علاقه اش در جنگ با گرگ ها کشته شده بود. او فقط به خاطر از دست دادن

## فصل دهم

تازی اش گریه نمی کرد، بلکه به خاطر این که آن روز به جای تیر و کمان تصمیم گرفته بود، نیزه با خود ببرد. می گفت که اگر تیر و کمان داشت، ممکن بود بتواند گرگ ها را برآورد و از تازی اش دور کند.

آبرتین تصدیق کرد: «به احتمال زیاد، اما تیر و کمان نداشتی. این اشتباه نبود. حتی قضاوت نادرست هم نبود. تو رفته بودی شکار گراز، برای این کار هم آدم نیاز به یک نیزه بلند داره. هر کاری که کردی درست بود، اما سگ تو مُرد. وقتی در جنگ ماورای بخار، شوالیه جوانی بودم، دوستی داشتم به نام رانولد. مردی زیرک، شوخ طبع و فوق العاده بود. با اسب رفته بودیم توی جنگل شکار گوزن، که اون پیشنهاد کرد به سمت مشرق بریم. من اصرار کردم که گوزن در سمت غرب هست، بنابراین به اون طرف رفیم. هنوز یک کیلومتر بیشتر پیش نرفته بودیم که راهزن ها از بست بوته ها جلوی ما سیز شدن و راهمنون رو بستن. البته ما اونارو فراری دادیم، سه تاشون رو هم کشتم. اما وقتی که از ما دور شدن، رانولد از اسپیش افتاد، زخم عمیق دشنه ای روی سینه اش بود. تیغه ریه اش را سوراخ کرده بود. اون همون جا توی بغل من مُرد. به سر زمین و زمان فریاد کشیدم و تا همین امروز هم افسوس مرگ اونو می خورم، اما احساس گناه نمی کنم. من غرب رو انتخاب کردم چون جنگل اون سمت انبوه تر بود و زمین مسطح تر و این یعنی آب و غذای خوب برای گوزن ها. مرگ اون گناه من نبود - همون طور که مرگ تازی گناه تو نیست، باریف.»

مرا بیخش، دوست شبح من، مرا بیخش که از قصه اصلی دور شدم، اما چیزی که گفتم به موضوع ربط داشت.

در آن موقع فکر کردم که سایه ای را در میان درختان دیدم که به سرعت مخفی شد، اما چیزی به مایس یا به ول夫 نگفتم، ای کاش گفتے بودم، اما آن موقع در ذهنم، فکر کردم که شاید خطای دید من بوده به خاطر روشنایی روز که داشت محظی می شد و یا شاید روباهی بوده که دزدکی از لابه لای درختان گذشته. اما کاتاپلاس بود. من باید خودم حدس می زدم و به مایس هشدار می دادم. در آن جا می توانستیم دنبالش برویم، دستگیرش کنیم و جلوی آن همه فاجعه را که

تواند یک فیلم‌باز پیش آمد، بگیریم. با وجود این، در آن موقع به فکر نرسید. شاید کاتیلاس خود را با افسونی محافظت می‌کرد، شاید من خسته بودم، نمی‌دانم. و غیره غم نصایح پدرم که همیشه در گوشم طنین دارد، هنوز هم افسوس آن لحظه‌ی از دست رفته را می‌خورم.

وارد پناهگاه شدم. رانول مشغول صحبت با آستین‌ها بود. پیرکوئن و بلکه مشغول آماده کردن شام بودند. برادرها و سکریمجرد سه سه که استخوان ساخته بودند، فمار می‌کردند. ول夫 هم تنها سید و حممه را کیسه روی پاهاش نگاه داشت بود.

شب گرمی بود، نیمه ملائیس - زی مسخن - دیر به عی و زیست، من بعد از شام چنگ نواختم، نعمه‌هایی می‌بریم؛ چنین نیستیم و می‌خشم که حمام را سرگرم کنم. ول夫 با من همس همی خذد؛ ... هم شنید عمه صبر؛ ... مادری من، حاضر نسند و از بحوض...

ساعت‌ها به دنیال هم می‌گذستند. ول夫 و بلکه خوابیده بودند. اما آستین‌ها داشت از دیگران ناقصه‌هایی از روزگاران گذشته، بدیرایی می‌کرد. اول گوش کردم، چون چندین قصه بود که فیلانشیده بودم، اما بعد به سراغ داستان‌هایی از شوالیه‌های گبالا رفت. من پرسه زنان از کنار آن‌ها دور شدم، رو به روی جنگل نشستم، به میان تاریکی چشم دوختم.

ستاره‌ها می‌درخشیدند و چند تکدای ابر تویی آسمان بود. پتویی به دور خودم پیچیده و حدود یک ساعتی نشسته بودم که حس کردم خوابم می‌آید. مثل گرمایی بود که سرتاسر وجودم را در برگرفته و خاضراتی از زمان کودکیم را به ذهنم می‌آورد. آتش داخل بخاری، برادرهاش که کنار من نشسته بودند، سگ شکاری غول پیکرمان نیال که روی زمین کنار رختخواب نشسته بود، سر برزگش را روی پنجه‌هایش گذاشته بود. سرم را به دیوار کنارم نکیه دادم. اما هیچ زیری و ذمختی سنگ راحس نکردم؛ انگار بالشی از نیز قو آن جا گذاشته بودند. حس می‌کرده بدنم سبک شده و ذهنم به پرواز در آمده، و انگار شناور بودم و آهسته آهسته پایین می‌رفتم، در آب گرم و به میان امنیت بی‌قید و شرط دوران قبیل از تولد.

می‌توانستم صدایی را از دور دست بشنوم که نام مرا صدا می‌زد. آزار دهنده بود، مثل صدای وزوز حشره‌ای خشمگین. سعی کردم مغزم را به روی صدا بیندم، اما گرما و آرامش داشت دور می‌شد. حالا دیگر عصبانی بودم، سرم را تکان دادم. سنگ سرد به گوشم فشار آورد. ناله‌ای کردم و بیدار شدم، اما صدا همچنان باقی ماند. صدا می‌گفت: «مواظب باش، اوتن، تو در خطری!»

چشم‌هایم را بازکردم و دیدم که تصویر مگان در مقابل چشم شناور است، در میان تاریکی سوسو می‌زد. این همان مگان بود که می‌شناختم، سال‌خورده ولی با قدمی کشیده و پشتی صاف. چشم‌هایم را چند بار باز و بسته کردم و خمیازه کشیدم، بدنه خشک بود و حرکاته کند. به من دستورداد: «بیدار شو، اوتن!» دهانم خشک شده بود. به زانو‌هایم فشار آوردم و سعی کردم بلند شوم. متوجه شدم که افسون خوابی قوی روی من گذاشته شده. سرم را چرخاندم و دیدم که دیگران در کار آتشی که داشت خاموش می‌شد، در خواب عمیقی فرو رفته‌اند.

مگان نایدید شد و من از جا بلند شدم. ستاره‌ها دیگر نمی‌درخشیدند. آسمان تاریک بود و ابرها با سرعتی باور نکردندی در عرصه آن حرکت می‌کردند. به تاریکی شب نگاه کردم، اما درختی وجود نداشت، فقط مه غلظی بود که دور اتفاق می‌چرخید.

به طرف مایس جست زدم و فریاد کشیدم. «مایس، بیدار شو!» شانه‌اش را گرفتم و به شدت تکانش دادم. چشم‌هایش خواب آلوده باز شد و دوباره روی هم رفت. او را کشیدم، بلند کردم و نشاندم. به صورتش سبیلی زدم. یک بار. دوبار. چشمانش ناگهان باز شد. «تو چه مرگت...؟»

«جادو! زود باش بقیه رو بیدار کن!»

چرخید و روی پا بلند شد، شمشیرش را چنگ زد. از علاف که بیرون لفزید، داشت می‌درخشید، درست مثل نور مهتاب که در یک نکه کریستال گیرافتاده باشد. نفس عمیقی کشید و خودم را برای حمله‌ای که در راه بود آماده کردم، سعی می‌کردم مغزم را آرام کنم، می‌خواستم آن را برای هر نوع افسونی که

تولد یک فهرمان می‌توانست انجام بدهم، آماده کنم. بعد ولف بیدار شد و بعد از او پیرکولو، رائول، برادرها و اسکری مجر. اما از ایلکا و آستینا هیچ اثری نبود.

صدای آوازگونه‌ای از میان مه برخاست، صدا دور اتفاق طین می‌انداخت. اول به نظر می‌رسید که هیچ معنی خاصی در صدا وجود ندارد، اما بعد تک کلمه‌ای از میان صدا واضح شد.

«گلگلت! گلگلت! گلگلت!»

رائول شمشیرش را کشیده بود، اما به کنار او رفتم و گفتم: «این تیغه به اهربین‌هایی که با اونا رو به رو می‌شیم، هیچ اثری نمی‌کنه.» ولف هردو شمشیر کوتاه خود را کشیده بود. من یکی از آن‌ها را آگرفتم و اسلحه‌ی درخشن را به دست فرمانده‌ی مات و متغیر دادم. مایس کارد اضافه خود را به سوی اسکری مجر پرست کرد و همگی منتظر حمله ماندیم.

هیکل‌هایی با شنل سیاه در میان مه حرکت می‌کردند و صدا همچنان ادامه داشت - کوتاه و مصمم، رعب آور و تهدید کننده.

مایس اشاره کرد: «این فقط یک صداست.» من سرم را تکان دادم. مه آرام آرام کنار رفت. اما هیچ درختی نبود، جنگلی نبود، آسمانی وجود نداشت. اتفاق ویران اینک در میان یک سالن خاکستری بزرگ قرار داشت. هیکلی کلاه دار بر روی تختی سفید نشسته بود، که می‌توانست عاج باشد. نمی‌دانم چرا، اما فکر کردم که بیشتر امکان دارد از استخوان درست شده باشد. سربازان بسیاری در اطراف او ایستاده بودند، صورت‌هاشان را کلاه‌خودهای تیره پوشانده بود و شمشیرهای تاب دار در دست داشتند. یکی از سربازان به ورودی اتفاق نزدیک شد و کلاه‌خودش را از سر برداشت. صورتش رنگ پریده بود و بدون خون، چشمانش تیره. وقتی که صحبت می‌کرد دندان‌های نیش بلندش در آن دهان بدون لب برق می‌زد.

با صدایی سرد گفت: «جمجمه را تسلیم کنیں.»

در گوش مایس نجوا کردم: «این جا تالار مرگ، اونم...»

فصل دهم  
۲۸۵  
مایس به تن‌دی گفت: «می‌دونم اون چیه.» نگاه خیره‌اش بر روی نگاه خون آشام قفل شده بود.

فرمان دوباره طین می‌انداخت: «اونو برگردونین!»  
ما پشت به بخاری اتفاق ایستاده بودیم، شمشیرهای برآق در دست. اما بعد فکری به ذهن خوطر کرد. اگر واقعاً در تالار مرگ بودیم، پس یعنی از بدن‌های خود بیرون کشیده شده بودیم، پس فقط روح بودیم، نه جسم. در آن لحظه چیز دیگری را نیز تشخیص دادم.  
اتفاق نمی‌توانست در این جا وجود داشته باشد.

با دشنه‌ای کشیده و آماده روی پاشنه‌ام چرخیدم و در همان حال فریاد زدم:  
«حلقه تشکیل بدین!»

دیوارهای اتفاق محوشند و گروهی از هیکلهای تیره به اتفاق هجوم آوردند. برادران چارهان و چیرانوس را پشت خودمان جا داده بودیم با این امید که در جایگاه امن تری باشند. تیغه‌های تیره به بدن آن‌ها وارد شد و روی زمین افتادند. ولف اولین کسی بود که واکنش نشان داد؛ به حمله کنندگان یورش برد، تیغه نقره‌ای و برآق او به آنان ضربه می‌زد و از میان بدن‌شان می‌گذشت. جست زدم و با خنجر کشیده به او ملحق شدم.

خون آشام‌ها وحشت زده، عقب کشیدند. نگاهی به زمین انداده‌نم که بینم برادرها هنوز زنده هستند یانه، اما اثری از آن‌ها نبود، از خون آشام‌های کشته شده نیز همین طور. کف سنگی تالار خالی و لخت بود.

اکنون به شکل حلقه‌ای ایستاده بودیم، خون آشامان دور تا دور ما را آگرفته بودند. ولف گفت: «نمی‌تونیم با همه اونا بجنگیم، مایس تو چی پیشنهاد می‌کنی؟» مایس به پیرکولو گفت: «شمشیر من وردار.» و خودش به طرف جایی رفت که کمان ولف قرار داشت. تیری برآق به چله کمان گذاشت، قدمی پیش رفت و سر کرده آن‌ها را نشانه گرفت. فرمان داد: «مارو برگردونین.»

سرکرده خرناکه کشید: «با اولین مرگ مثل یک مرد رو به رو شدم. می‌تونم با دومی هم همون کارو بکنم.»

زود دیدی به دست این مرد اهریمنی و خبیث!<sup>۱</sup>  
در محنی ته شنک در حشمتانش جمع شده بود، گفت: «این کار و برای نجات  
حون سماها کنم». کرام هم درست نهادند شماها برگشتبین!»  
زخمی سی سرگشته سدم، شروع کردند: ما برگشتبیم...  
ما میس بازهی من، گفتوت. آر هدست: ما هشتم. خیلی مسون آستیانا. حالا  
بیایین دیگه حرفي در برابری اون نمایم.  
خورسید نهست شنوند می گردند. اولین اشعه نیاز می بینند.  
آستیانا به کنار من آمد و گفت: «من، من کن درستی انجام دادم».  
غضب من به همان سرعتی که آمده بود، هر میان رفت. لبخند زدم و گفتند:  
لئنه که کار دستی کردی، و ندھی به مایس اندختم.  
اگر پدره این جا بود، رمایس حملی خونس می آمد. افسون «اگر فقط هیچ  
قدر تجی بر روی ستاره صحیع نداشت.

\*\*\*

تفیریا یک ماه طول کنید تا به نهی جنوب سرتی حنکل برسیم. در این محل،  
از بالای بلندترین تپه‌ها می شد برج و دروی ریوا کو را در دور دست دید. تمام  
دور و پر ما دنیاد است عوض می سد. که بلان راه را بر پیچ قافله پیر از مال و میان  
بسته بود و داشت تبدیل به اسطوره‌ای غریب به سرگشی ستاره صحیع می شد. برآکبان  
سپاهی نیزه‌مند و قوی مشکل از پانصد مرد را جمع کرده و در دو نبرد با سربازان  
آیکنا جنگیده بود. در اولین مبارزه جلوی پیشروی آنها را گرفته و متوقفشان  
کرده بود. در دومی آنها را از با در آورده بود.  
شهرها و روستاهای برعلیه اشغالگران و متجاوزین قیام کرده و خبر شورش به  
ابرآکوه هم رسیده بود. شاه ادموند تایستان و پاییز را در ابرآکوه می گذراند. در  
یکی از قافله‌های به تاراج رفته. کورلان نامه‌ای را پیدا کرده بود که پادشاه برای  
آذرک فرستاده و از او خواسته بود تا اقدامی بر علیه ستاره صحیع انجام بدهد و  
قول داده بود که هنگام بهار، سربازان پیشتری برای کمک به او بفرستد.  
اما وقتی سفر خود را شروع کردیم، چیزی در این باره نمی دانستیم.

نولد بک تهمه مان ۲۸۶  
کنار مایس رفتم و زیرگوشش گفتم: «او نویش کن، اون یکی رو که روی  
تحت نشسته هدف نگیر». مایس به سمت راست خود برگشت، نیز در میان هوا  
درخشید - تابشی از نور نقره‌ای رنگ که با سرعت به سوی سینه‌ی هیکل کلاهدار  
پیش رفت. درست قبل از این که اصابت کند، پیکر محو شد و نیز به میان تحت  
خورد. استخوان‌ها از هم جدا شدند، خرد شدند و روی کف تالار ریختند.  
دنیا دیوانه‌وار شروع به چرخیدن کرد و احساس افتادن و چرخیدن در هوا را به  
یاد می آورم.

با تکانی شدید بیدار شدم و دیدم که آستیانا به روی من خم شده است. به  
محض این که جسمم را باز کردم، زیر لب گفت: «خدارو شکرا!»  
بلند شدم و نشستم. مایس روی زانو نشسته بود و چشم‌هاش را می مانید. ولنگ  
داشت ناله می کرد. بیرکولو تنها نشسته و دست بر سر داشت. از لبه همواره  
اسکریسجر در کنار اجساد دو برادر زانو زده بود. هیچ زخم یا علامتی بودند  
نیوی، اما بدنشان سرد بود و مُرد بودند.  
ولف ناگهان فریاد زد: «کجاست؟ صدای اعث شد از جا پیره. جمجمه  
کجاست؟»

آستیانا آرام گفت: «دست دشمن». مایس فش فش کنان گفت: «در باره‌ی چی حرف می زنی؟ ما با اونا جنگیدیم.  
آستیانا سرش را تکان داد. «دیشب مکاشمه‌ای داشتم، تصویری بر من ظاهر  
شد و در باره‌ی خطیری عظیم به من اخطار داد. سعی کردم شماها رو بیدار کنم، اما  
فقط ایلکا بیدار شد. بعد مردی از توی حنگل ظاهر شد. مردی لاغر و بلند قد با  
ریشی آشفته و ژولیده. ایلکا شمشیرش روکشیده بود و آماده وایساده بود. اون به  
ما هیچ کاری نداشت. اون فقط گفت اگر جمجمه رو بپیش ندیم، هیچ کندوم از  
شماها دیگه بیدار نمی شیم. اول حرفش رو باور نکردم، اما اون به من گفت که  
ضربان قلب افراد ارل رو امتحان کنم. دونا از اونا همون موقع مُرد بودن. اون  
وقت بود که فهمیدم راست می گه.»

حیرت زده پرسیدم: «تو جمجمه رو دادی به کاتاپلاس؟ یک اسلحه‌ی مرگبار

تولد یک فهرمان  
چند روز اول سفر، ایلکا نزدیک آستینا می‌ماند و راه می‌رفت، و ارتباط  
خاموش بین ذهن و روح آن دو ادامه داشت، و گاهی اوقات می‌دیدم که به توانایی  
این خواهر گاستونی غبطه می‌خورم، من که آرزومند داشتن چنین قدرتی بودم،  
کم کم در هم رفته و از جمع فاصله گرفته بودم. اما پس از حدود ده روز، که در  
غاری کم عمق اتراف کرده بودیم، ایلکا آمد و کنار من نشست. دستش را پیش  
آورد و آهسته دست مرالمس کرد. در آن موقع زمزمه‌ای را شنیدم، در عمق  
مغزم، مثل خاطره‌ی آوازی از یاد رفته و گم شده.  
«اوئن.»

تم به رعشه افتاد و دستم لرزید. صدا دوباره آمد، مردد و نامطمئن: «اوئن.»  
زیرلب گفتم: «صدات رو می‌شوم.»  
لبخندی شکفت انگیز زد. چشمان آبی رنگش کامل‌باز بود و اشک در آن‌ها  
موج می‌زد. لحظه‌ای هیچ چیز دیگری نگفت. دستش را با هر دو دستم گرفتم و  
نگاه داشتم.

با صدایی لرزان به او گفتم: «تو رو دوست دارم.»  
صدا در مغزم نجوا کرد: «چرا؟»

در ابتدا چیزی نمی‌توانست بگویم. یک مرد چه گونه می‌تواند به چنین سوالی  
جواب بدهد؟ بلندشدم و او را نیز با خود بلند کردم، قدم زنان از اردوگاه خود دور  
شدیم و زیر ستارگان درخشان راه رفیم. صورتش غرق در نور نقره‌ای رنگ بود  
و موهای طلایی اش در زیر نور مهتاب به سفیدی می‌زد.

دست او را آرام گرفته بودم، گفتم: «اول که به روسنا او مده بودم، نامید کنار  
دریاچه نشسته بودم. همه جا فقط شر و بدی می‌دیدم. و شروع کردم به چنگ زدن  
- یادت می‌آد؟» با تکان سر تصدیق کرد. «اون وقت تو او مده پیش و شروع به  
رقصیدن کردی. تو موسیقی رو توی ذهن و روح من عوض کردی؛ تو شعله‌ای  
رقصان توی زمستون قلب من بودی - فکر می‌کنم علاقه‌ام به تو از همون جا شروع  
شد. متوجه می‌شی؟»

كلمات در مغزم پیچید: «اوئن اودل.» صدا آهنگین بود و مثل آواز در مغزم

ضنهن الله حت و تغمده‌ای ملایمه از بین سمه به وجود آورد.  
اینکا بپیشی من جاگرفت و در سکوتی ریبا و پر از حرف در کن. هم شستیم،  
سرمش روی شنیدی من فرار داشت. آن شب و پسیار شب‌های بعد، هیچ از تماشی بر  
قرار نکرد بهم. در حقیقت من می‌رسیدم، چون تجربه‌ای نداستم. هم‌لا دلمه  
نمی‌خواست عشق‌ها با الجام کزی که در گذشته جنان راجحی راهه به تحمل کرده  
بود. آنقدر تسود.

جه حماقتنی - عشق‌هایم چیز را عوض می‌کند و به عنوان هک شاعر و  
آواز خوان - اگرنه به عنوان یک مرد - باید این حقیقت ساده را می‌دانستم. و  
سرانجام هنگامی که بر روی زیراندازی در کنار نهری، با هم آرمده بودیم،  
شفع او را حس کرده - درخشان، بی قید و بند، رها و آزاد. بعدها به من گفت که  
آن بیوسکی ناشانه و بی تجربه، برایش مثل پلنی از نور بر روی رودخانه‌ای  
تاریک بوده است.

از آن لحظه به بعد من، اینکه زه جی حدانشدنی بودیم و حتی مابس هم هیچ  
در این مورد سر به سه نکن‌دشت و هرگز فصل نزدیک شدن به اینجا رانکردم. تا  
امروز هم تفهمیده‌ام. اما اینکه مرا همان گونه دوست داشت که من او را یاده و  
اصلاً مهم هم نیست. به من نیاز داشت و با من شاد بود. این همه چیز بود و  
فقط نعده نا بزری.

بپرکوچو آن ره پیش از هر کس دیگری فهمید، هر چه باشد او مرد موسیقی بود  
و روحش بسیر؛ لا، به آخر سفر خود که نزدیک می‌شدیم، به من گفت: «دوست  
من، برایت خیلی خوشحاله. اون دختر خوبیه. استحقاق شادی رو داره - درست  
مثل خودت.

«تو هیچ وقت عاشق شدی؟»

لحظه‌ای ساکت ماند، بعد سرش را تکان داد و لبخندش محو شد. گفت: «فقط  
عاشق آواز عظیمه. و به راه افتاد و رفت.

روحه سبک بود و خلتم خوش. فکر کاتایپلاس و آذرک از ذهن خیلی دور  
شده بود، و از دست دادن جمجمه به نظرم بیشتر دلیل آرامش شده بود تا نگرانی.

تولد بک نهرمان  
بار سنگینی بود که به ما تحمیل شده بود و حالا از شرش راحت شده بودیم. اما  
ولف با این چشم به آن نگاه نمی کرد؛ او قولی به روح گارت داده بود و احساس  
می کرد که نتوانسته سرقولش بیایستد و شرمنده بود. بارها و بارها من و مایس سعی  
کردیم به او اطمینان بدھیم و خیالش را راحت کنیم، اما او همچنان گرفته، در هم  
و متفرک باقی مانده بود.

مرتب نکرار می کرد: «باید اونو پس بگیریم. باید.»

آستانه همچنان اصرار داشت که تسليم جمجمه به کاتاپلاس کار درستی بوده و  
این به نوعی مرا عصی می کرد و آزار می داد. اگر قبول می کرد که کمترین امکان  
وجود دارد که کارش اشتباه بوده باشد، من اولین کسی بودم که به او می گفت: «امهم  
نیست، کاریه که شده و تمام شده. حالا دیگه فراموشش کنیم.» اما هرگز چنین  
چیزی را قبول نکرد. غیر غم تمام مهربانی ها و شهامتش، یک ضعف بزرگ  
داشت - عدم توانایی پذیرش خططا.

همیشه این مطلب باعث نیت و حیرت من می شود که برای بعضی از مردم چه  
قدر مشکل است که بگویند: «من اشتباه کردم.» این عبارت وقتی با پشیمانی ادا  
شود، همیشه غضب را از میان می برد. اما کسانی که تاکید به محق بودن محض خود  
دارند، دلیل آنها هر چه که می خواهد باشد، همیشه در دوستان و ماقوف هایشان  
خشم را برمی انگیزند.

به هر صورت با روحیه ای نسبتاً خوب به سفر خود ادامه دادیم تا سرانجام به  
اردوگاه کورلان در دهکده ای کنار دریاچه رسیدیم. این همان جایی بود که اولین  
بار مکان را ملاقات کرده بودم.

تعجب نداشت، اما به راستی بسیار خوشحال کننده بود که او را دیدم، در  
لباسی دستیاف از پشم قهوه ای رنگ که به بدن استخوانی اش چسبیده بود، در  
مقابل کلبه اش نشسته بود و شال قرمز رنگ و رو رفه ای دور شانه اش انداخته بود.  
لبخند به لب که به او نزدیک شدم، گفت: «خیلی طولش دادین.»

«مایس می خواست به اون قلعه ای قدیمی برگرده تا بازم از اون سلاح های  
افسون شده ورداره.»

فصل دهم  
مایس که کلاهی گوش دار به رنگ سیاه پر کلاگی به سرو زره ای به تن داشت،  
از میان فضای باز گذاشت، مورد استقبال تیرانداز موطلابی، کورلان قرار گرفت.  
مکان گفت: «خیلی هم خوش قیافه شده، چه قدر سر حالت.» دو مرد در میان  
گروهی تیرانداز و کمان کش که ایستاده بودند و غربو شادی می کشیدند، یکدیگر  
را در آغوش کشیدند.

مکان من و ایلک را به داخل اتاق خود برد و همگی در سکوت و آرامشی که  
 فقط در جمع دوستان میسر است، دور آتش نشستیم. پوست سوخته مکان به  
 طرز تحسین برانگیزی بهبود یافته و هیچ اثری از سوختگی بر جا نمانده بود.  
 به من گفت: «خیلی طول کشید، اما او سیان خیلی خوب از من پرستاری کرد. به  
 هر صورت خیلی خوشحالم که شماها موفق بودین و شاد هستین. مایس هم همین  
 طور، می دونی - خیلی مهم شده - بیشتر از اون که بتونین باور کنین.»  
 حرفی را که زده بود خیلی جدی نگرفتم. پرسیدم: «برای کی؟»  
 «برای تو. برای ما. برای آینده - و گذشته.»

«مکان اون همون چیزیه که همیشه بوده - یاغی، خودخواه، خودپسند و  
 مغروف.»

خنده ای کرد و سرش را تکان داد. «اوئن، تو اعتقادی به رستگاری نداری؟  
 چه حیف. شاید مایس تو رو شکفت زده کنه.»  
 متوجه از او پرسیدم: «تو بهش اعتقاد داری؟»

«من اونو دیدم - خیلی وقت پیش - دیدم که در وضعیت تاریکی و نامیدی،  
 شجاعت به خرج داده و قهرمانی آفریده. بیشتر از اون چیزیه که تو می بینی. اما این  
 به خاطر اونه که تو نمی تونی خودت رو از قصه ها و اسطوره ها جدا کنی.  
 قهرمانها، حداقل در چشم یک نقال، باید قد بلند و خوش صورت باشن و  
 جوانمرد. و البته منصف. و شریوان، تیره وزشت و وحشتناک. با وجود این گاهی  
 از اوقات، هردو می تونن خوب باشن و یا وحشتناک. نقش ها جا به جامی شن و  
 عوض می شن. اما حالا باید صبر کنیم و بینیم. تمام این چیزها مال یک وقت  
 دیگه است. فعلًا مشکلی فوری تر و اساسی تر جلوی رومون داریم - و فکر کنم

همین الان مایس داره از اون باخبر می شه.  
اون چی هست؟»

ازیرا کو یک شهر بسته است. الان بیشتر از دو هفته است که دروازه های شهر بسته شده. مردم می زن اون تو - مسافرها، بازارگانها - اما هیچ کدام بیرون نمی آن.«

آهسته گفت: «طاعون گرفتن؟» و علامت صلیب محافظت کشید.

از اون بدتر. ولی فعلا باید صبر کنیم و منتظر مایس بشیم. نمی خواه مجبور شم ماجرا رو دو مرتبه تعریف کنم.«

کاتاپلاس هم سهمی توی این قضایا داره؟»

با انزجار گفت: «مغزت رو به اون مشغول نکن. خباثت اون در مقایسه با چیزی که داره توی زیرا کو بیدار می شه، هیچی نیست؟»

«جمجمه ها؟»

درست همان موقع فریادهای هیجان زده ای را از بیرون اتاق شنیدیم و مایس در آستانه در نمایان شد. «اوئن، پاشو بیا این جا.»

با عجله از جا برخاستم و دویدم بیرون. یک گروه گشتشی از شکارچیان کورلان از جنگل بر می گشتند، دو نفر از آنها بازو های مردی را گرفته بودند که داشت تفلا می کرد.

مایس گفت: «به! به! حالا دیگه خیلی ترسناک به نظر نمی رسه، مگه نه؟»  
من چیزی نگفتم، چون زندانی اسیر، کاتاپلاس بود.

\*\*\*

از دیدن وضعی که داشت خیلی جا خوردم. ریش و موی او گوریده به هم بود و کشیف. لباس هایش پاره پوره و گل آلود، پوست صورتش شل و آویزان، دور پلک هایش قرمز بود و چشم هایش خون گرفته و سرخ. شکارچیان او را به طرف مایس کشیدند، اما او سرش را برگرداند و مرا دید. خسته و کسل لبخند زد.

گفت: «سلام، اون. حالت چه طوره؟»

سر بازی سیلی به صورت کاتاپلاس زد و با غیظ گفت: «جادوگر، ساکت می مونی تا وقتی باهات حرف بزنن.»

کاتاپلاس گفت: «رنشار اینا خیلی بده. هنوز هم داشت مستقیما با من حرف می زد. شکارچی دستش را دوباره عالا برد، اما مایس جلویش را گرفت.

مکان از داخل اتاق بیرون آمد و کار من ایستاد. چشمش که به مرد دستگیر شده افتاد، آهی کشید و غم در چشمانش سایه انداخت. به سربازان دستور داد: «اونو بیارین نوی اتاق و فرمانده تون رو هم صدا کنین.»

کاتاپلاس بالحنی شیرین و دلپذیر گفت: «وای، مکان، دیدن دوباره‌ی تو چه قدر باعث خوشحالیه، تو حالت خوبه؟»

«حالم که خوبه، کاتاپلاس. اما از این بابت هیچ تشکری به تو بده کار نیستم و دینی هم به تو ندارم.»

«خیلی سعی کردم یاد بگیرم. سعی کردم درایت و تعلیمات تو رو سرمشق خودم قرار بدم، اما الان وضع سلامتی من خیلی خوب نیست.»

جواب داد: «اینو که می تونم بیسم.» مکان با سربازانی که نزدیک می شدند، شروع به صحبت کرد: «بازوهاش رو ول کنین. قدرتی نداره که بخواهد به کسی صدمه بزنه. آنها اطاعت کردند و مکان پیرمرد قوز کرده و خمیده را به داخل اتاق که برد.

ولف نزدیک شد، آتش خشم در چشمانش زبانه می کشید. خنجر تیزی به دست داشت. فریاد زد: «وقتی مردها را رو می فرستاد سراغ ما، این جور فلک زده نبود. وقتی هم که روح ما رو به جهنم فرستاد، این طور رفت انگیز نبود. مایس، خواهش می کنم بدار سینه اش رو جربدم و قلبش رو سوراخ کنم!»

مایس روی شانه هی کچ و کوله مرد زد و گفت: «صبر کن، شاید بعداً.» و به دنبال مکان داخل اتاق شد. من بیرون ایستادم، هنوز هم از دیدن ضعف و نابودی در چشمان استاد پیرم. گیج بودم. مرد ک فقط یک پوسته بود، مغز او تقریباً به کلی مضحم شده بود.

هیکل قدر تمدن براکبان از کنارم رد شد. پس از آن کورلان یاغی به اتاق

تولد یک فهرمان نزدیک شد، اما به جای این که وارد اتاق شود، به کنار من آمد. سرم را بلند کرد و به داخل چشمان خاکستری رنگش نگاه کرد. موهای روشن او عقب کشیده شده و به شکل یک دم اسبی بلند پشت سرش بسته شده بود و بی رحمی و خشونت اعصابی صورت شد، گونه‌های برجسته و لبهای خشن و بی ترحمش را برجسته تر و مشخص تر نشان می‌داد.

صدایش را پایین نگاه داشته بود، به من گفت: «افسونگر، می‌خواهم چند کلمه باهات حرف بزنم.» گیج و منگ سرم را تکان دادم. آخرین چیزی که الان نیاز داشتم گفتگو با یک یاغی آدمکش بود که خودم او را با دوز و کلک فرستاده بودم اینجا و تبدیل به سربازی برای سپاه نور کرده بودم. با وجود این همانجا استادم، بدون هیچ حالتی بر روی صورتم.

کورلان گفت: «اما همه سوگندی خوردیم و میثاقی بستیم، و من به سهم خودم کاری رو که باید انجام می‌دادم، انجام دادم. قبول داری؟»

جواب دادم: «به نظرم باید همین طور باشه.»  
«حالا می‌خواهم از این میثاق آزاد بشم.»

پرسیدم: «چرا؟» چندان علاوه‌ای هم به شنیدن جوابش نداشتم. به نظر سردرگم می‌رسید و ناطمن نبود. با حالتی عصی لب‌هاش را لیسید. بالاخره گفت: «من آدم خوبی نیستم، کسی رو هم به خاطرش سرزنش نمی‌کنم، غیر از خودم. من فقط برای نفع شخصی خودم وارد این حریان شدم، اعتراف می‌کنم. اما حالا...» صدایش کم کم تحلیل رفت و رنگش سرخ شد. «گوش کن، بین چی می‌گم افسونگر؛ من نمی‌خواهم هیچ نقشی در خیانت به این مردم داشته باشم. می‌فهمی؟ اونا به من احترام می‌ذارن. به من اعتماد دارن. می‌خواهم روحی از این سوگند آزاد بشم.»

تاباورانه به مرد خیره شدم، و او حالت چهره‌ی مرا اشتباهی برداشت کرد. «می‌دونم که فکر می‌کنی احمقم. می‌دونم که مایس هم اگر بشنوه اون قدر به من می‌خنده تا روده‌بر بشه. اما همینه که هست، افراد من مثل خود من فکر می‌کنن - تک تک اونا می‌خوان از قید این میثاق خلاص بشن.»

در جوابش گفت: «فکر می‌کنی وضع مایس با تو فرق می‌کنه؟»  
حالا نوبت او بود که تعجب کند. «چی؟ منظورت چیه؟»

«اصلًا سخت نیست، کورلان. به کارهایی که اون کرده نگاه کن. سودش کجا بوده، چه نفعی بُرده غیر از این که آدم‌ها و شياطين دنیالش بودن و مایس مجبور بوده با اونا بجنگه؟ اون ستاره صبحه. اگر همون اول که او مدد پیش مان، از تو می‌خواستیم که زندگی یاغی‌گری و قانون شکنی خودت رو کنار بذاری و برای حق و عدالت بجنگی، تو این کارو می‌کردی؟ نه. تو به همه مامی خنده‌یدی! نمی‌تونی اینو بفهمی، دوست من؟ اصلًا لازم نیست که کسی شما را از میثاق سوگند روح آزاد بکنه. شماها خودتون این کارو کردین و خودتون رو آزاد کردین.»

سرش را تکان داد و گفت: «منظورت اینه که تو منو گول زدی؟»

«نمی‌تونم بگم گول زدم. چیزی که من به تو گفتم این بود که تو رو ثروتمندتر از اون می‌کنم که یک مرد معمولی بتونه حتی خوابش رو بینه. اینو به من جواب بدیه؛ چه سرمایه‌ای بالاتر از محبت و تحسین مردم و دوستانست، و اون اطمینانی که ازش حرف زدی؟ تو حاضری این چیزها رو به پول، طلا یا جواهر بفروشی؟ من سر قول خودم و ایصادم، کورلان. تو الان ثروتمندتر از هر موقع دیگه‌ای در گذشته هستی. این طوری نیست؟»

نفس عمیقی کشید و با تکان سر حرف مرا تصدیق کرد.

گفت: «بس حالا بذار بینم این جادوگر چی داره که به ما بگه.» و با قدم‌های بلند از او دور شدم و به داخل اتاق رفتم.  
حدود دوازده نفری داخل اتاق بودند، بعضی از افسران جدید براکبان و چندین نفر از شکارچیان کورلان.

مایس بین رانوں و لف نشسته بود، و افراد نیم دایره‌ای در مقابل مگان و کاتاپلاس تشکیل داده بودند. بانوی روشن بین پیر داشت صحبت می‌کرد که ما وارد شدیم. من تعظیم کردم و به خاطر قطع کردن حرفش عذر خواستم.  
من و کورلان راهمان را به میان حلقه باز کردیم و مگان دوباره شروع به

فصل دهم نیز بیوی را احساس می‌کنم، تیره و سود. سعی می‌کنم یک افسون برای محافظت از خودم اجرا کنم. اما دیگه خیلی دیر شده. آذربک تلو تلو خوران عقب می‌رمه. جمجمه مثل فانوس روشن شده. سعی می‌کنم اونو بندازه زمین، اما جمجمه به دستش چشیده. دست‌هاش ... او ناهم روشن شد. تک تک رگ‌هاش می‌درخشد. نگاش می‌کنم که اون نیرو از بازو هاش بالا می‌رمه. اون فریاد می‌زنده: «اوی، خدای من، کمک کن!» باید می‌دویدم، امانتونستم. نور به صورتش می‌رسه - خیلی روشن. بعد جمجمه می‌افته و خاکستر می‌شه. سر آذربک پائیه و من نمی‌توانم درست بینمی‌شم. اما حالا سرش رو بلند می‌کنم. وای خدای بزرگ، اون من نگاه می‌کنه!» کاتایپلاس لحظه‌ای هیچ چیز نگفت. دهانش باز مانده بود، جریان باریکی از آب دهان روی چانه‌اش روان بود.

مکان وادرش کرد صحبت کند: «خوب، بعد چی شد؟»

این آذربک نیست. این مرد قد بلنده. چشماش به سیاهی شب، موهاش سفید و بلند. به من زل زده. می‌گد: «تو طالب دانش هستی؟» صدائش کلفته و آهنگی. دانشی که می‌خواهی به دست می‌آری. و آگاهی کائنات مال تو می‌شه. حالا برو و دو تا مرد برای من بیار. دونا مرد قوی و درشت، چون برادر هام هم خیلی دلشون می‌خواهد دوباره زندگی کن». به دستور اون عمل کردم. در روزهایی هم که گذشت، سربازهای بیشتری رو دیدم که خون آشام شدن؟ می‌دیدم که بین مردم شهر می‌گردن. صدای ضجه و فریاد رو می‌شنیدم، صدای التماس رو، فریاد مردم نفرین شده رو. روز هشتم... نه، روز نهم بود که تصمیم گرفتم فرار کنم. صبح زود بود، خورشید داشت می‌تابید و شهر ظاهر اکاملاً خالی بود. اما وقتی که به سایه‌ی پشت در مخفی رسیدم، اون همون جا بود. گلگلت. از تمام قدر تم برای مقابله با اون استفاده کردم. اما انگار نه انگار، بهش اصلاً اثر نکرد. اون دستش رو دراز کرد و صورتم رو چنگ زد، ناخن‌های درازش پوست صورتم رو سوراخ کرد. گفت: «مردک کو چولوی احمق». و احساس کردم که سحر و تمام قدرت افسونگری از وجودم بیرون کشیده می‌شه. به من گفت: «از این جا برو. برو توی جنگل. اون جا

صحبت کرد. فکر می‌کنم بدونه که جه تفاوتی دره توی ریز کتو می‌فته. مدینه مرد اون بجا نداشته، نسماها باید به حرف‌هایی که بر قاعده‌ی این دستگفتگی بدهیم. کمی برگشت، شاهی کاتایپلاس را لمس کرد. آهسته و ملایم از پر پر می‌شدای متفه می‌شودی؟

«کتاب‌ای نه او گفت: باید بدارین بره، ونا می‌آن دنبال من، می‌فهمی که. قدرت منه حافظه‌ای دیگه از بین رفته.

اول به می‌بکو که وقتی با جمجمه برگشتی. جه اتفاقی فاد. شروع به نیزبادن کرد و تند تند پلک می‌زد. هیکل استخوانی اش متوجه شده بود. مگان دستانش را پیش برد و روی سر و گذاشت و زیر نسب شروع به زمزمه‌ی درادی به ریسی کرد که من هرگز نشینیده بود. جسم‌مان کاتایپلاس روی همه رفت و لرزش بدنیش آرام گرفت.

نحو اکبر د. کاتایپلاس، می‌نویم صدای منویستی؟ این نویم، نایبی من، صدایش حالا عجی تر شود، تکوجه آهسته‌بود و نیز از مکث. جمجمه‌ی شکلگلت دست توست. برگشتی ریواکو. جه، حساسی دری؟ احساس خیلی خوبی دارم. حالا همتوں رو به دست اورده. اسرار گذشته همه مان من می‌شن. حلوب من برای دانش و آگاهی دیگه داره به سرتیجاهم می‌رسه. چی کار می‌کنی؟

تمام خیلی بار و دوan دوان هنی می‌کنم. قلبم خیلی تند می‌زنده، پله‌ها رو دوan یکی می‌رم بالا تا به اتفاقم برسه. اما آذربک اون جا منتظر منه. دستش رو دراز می‌کنه و می‌برسید: اونو آوردی. من پیش می‌گم: بله. خوشحاله و می‌لبخند نمی‌زنده. اند من نتوانش بده. دو تا جمجمه‌ی دیگه روی میز من هستن. تردید می‌کنم. پیش نشدار می‌دم: «مطمئنا باید خیلی موافق باشیم. هنوز اون قدر تی رو که ممکنه با این کار آزاد کنیه، نمی‌شناشیم. جیزی درباره‌اش نمی‌دونیم. اون با عصبانیت دستش رو نکون می‌ده. به طرف من جست می‌زنده و اون کیسه‌ی محمول رو از دست من در می‌آری. می‌کشه و بازش می‌کنم. اون قدر شتابزده است که بکی از دندونای نیش جمجمه‌ی توی انگشتش فرو میره. خون از زخم راه می‌افته. هیجوم

سرگردون می‌شی، گم شده و تنها، خسته و گرسنه. او ن وقت من پیدات می‌کنم. درست همون وقتی که عشق به زندگی توى وجودت شعله می‌کشه و به بالاترین میزان می‌رسه، من پیدات می‌کنم - وجودت رو می‌گیرم. روحت رو تسخیر می‌کنم.» دروازه باز شد، گرجه هیچ‌کس بهش دست نزده بود، و او ن منو برت کرد بیرون. توى نور آفتاب. و من دویدم ... و دویدم ... و دویدم. حالا داره می‌آد دنبال من.»

زد زیر گریه اما مگان کلمات قدرت را زمزمه کرد و سر کاتاپلاس روی سینه‌اش آویزان شد و آرام گرفت.

مردان حاضر در اتاق چند لحظه‌ای ساکت بودند، بعد مایس گلوینش را صاف کرد گفت: «مگان این نمی‌تونه حقیقت داشته باشد! او ن مغزش از کار افتاده، مگه نمی‌بینی؟»

«واعیت داره، ستاره صبح. سلاطین خون آشام برگشتن.»

براکبان سکوت سرشار از بهت و حیرت راشکست و گفت: «من باور نمی‌کنم. این دیوونگی و حمامه. معلومه که مغز او ن از کار افتاده.»

مگان گفت: «باور کن، حقیقت داره، همیشه این ترس وجود داشته، از همون لحظات اول پیروزی را باین. به خاطر همین هم بود که جمجمه‌ها رو در جاهای مختلف و خیلی دور از هم مخفی کرده بودن - و به خاطر همین هم بود که سه تا خونواده سوگند خوردن و میثاق خون بستن که همیشه از اونا محافظت کنن. سلاطین خون آشام برگشتن و زیرا کو شهر عذاب و شکنجه شده. اما این فقط شروع کاره، به زودی یک لشکر خون آشام درست می‌شه که دسته دسته به جنگل هجوم می‌برن. اونا نمی‌ذارن مغلوبین بعیرن ... با هر پیروزی ارتش گلگلت بزرگتر می‌شه. بعد همون وضعی بیش می‌آد که دو هزار سال بیش توى این سرزمهین بیش او مده بود، دوران سیاهی و یاس.»

کورلان پرسید: «چه طور می‌تونیم با خون آشام‌ها مقابله کنیم؟ کاملاً واضح بود که جا خورده است. چشم‌هایش از ترس گشاد شده بود.

مگان به نرمی گفت: «درست همون طوری که او نا در همون زمان در مقابل

## فصل یازدهم

فسل پارده هم  
همه دل نتو بود. از اون صحبت های احمقانه در مورد قهرمان ها در او مدد. و این  
نمود جزویه که خود داره بک اسم. من آنده بودم که بک لشگر رو برای  
مباز زده از دراک فرماده بی کنه. این رو خودت خوب می دونی. اما جنگ با یک  
شهر بزر رخت ننماد. دندون های جهیزی. وس.

باید بگم تعریف مناسب و جالب بود

اد او لبخند نزد سرس ر تلذذ داد. باید بخمه دینسب من عملا دعا کردم.  
وقتی کلامه رو می فرماده بتوی آسمونست. حسی احساس حمایت کردم. اما  
هیچ جوابی در کار نبود.

چوی می خوستی؟

طلب بک راه کریز کردم - و بک دست شد. دیدم. فکم می شمی چی خواستم؟  
من نیاز به راهنمایی داشتم. و در عروس چی خیمه بدم؟ بک شهر بیر از نهرها  
خون آشاهه ام.

به این گفتتم: چند دقیقه پیش آور لان داد. سین من. من حواس است اونو او می تان  
سوگند روح آزاد کنم.

می بینی. اون احمدو بیست! اون می دمده. این شی خومه شاده.

اون به من گفت که نمی خواهد توی دختری. - دردی با عنایه سنه می داشته  
باشه. اون و افرادش تصمیم گرفتن که به نازی دمه ندان. اونا می خوان بتوی این  
ماجرای زندگی کن. حالا دیگه برای مردم داره می جمکه و برای سوزهین. و اکو  
پاور کنی. برای حق و عدالت.

خوب پس من حرفه رو پس می کیرم. اون بک احمده. به خدا فسمه! ناکهان  
مشتش را بر روی ترده موج شکن کویید. جوب نرک حورد. بعد آهی کشید و به  
آسمان چشم دوخت. گفت: البد حالا داره به ما می خندد.

کی؟

همون کسی که وقتی جارک مایس به دعا متسل شد، داشت به حرف های  
اون گوش می داد. حساس می کنه که بتوی بزی بک نفر دیگه آلت دست ندم.  
با وجود این توزنده موندی. جارک. هیچ وقت به این موضوع فکر کردی؟

تولد یک قهرمان  
اون ایستادن. همون طور که ربابین با هاشمیون مقابله کرد.

آستانه گفت: اما اون یک جنگجوی جاذو شده بود. یا اهریمنی که از جهنه  
احضار شده بود. اون با نیروی خود اونا با هاشمیون جنگید.

مگان گفت: اون اهریمن نبود. اون بک پسر بود - درست مثل هم بود.  
خودش. اونا همیون کاری رو کردن که آده همیشه می کنه. اون نزدیک سرمه  
تاریکی و قدرت گلگلت ایستادن و عبارزه کردن.

در آن هنگاه او ساخت شد و نگاهنی - به جه. گت مسی ده جه - سه تسل  
نبود که این کار را انجام داد. همچ. کسی اند. دیگر نیاش بدم. - گفت. - به  
جنگجوی با غلی چسبه نه خنده.

با حاشی خوبی - سیزده سده تندت. علی - سین نجیمه.  
مکان کند. - به جه. - سه تسل - چسبه نمی بود.

مايس جواب نداد. سربا بلند شد و از اتاق بیرون رفت. با ستاب دنیالش رفت. او را کنار دریاچه پیدا کردم که به ترده موج شکن نکیه داده بود. خورشید پشت  
کوهه ها پنهان شده، آسمان برافروخته بود و اشعه عظیم نور، ابرها را می شکافت.  
دریاچه و نیک خون به خود گرفته بود.

پرسید: «جه اتفاقی داره برای من می افته؟»  
صادقانه جواب دادم: «نمی دونم.

«من می خوام از این جا برم. می رم طرف جنوب - صاف می رم ده ساحل و  
بک کشتنی پیدا می کنه که بره اون طرف دریا، تمام راه تا خود و نتیه. اون حد  
سفف قصرها از طلاست و کوهه ها از جواهر هست و برق می زنی. این همون کرمه  
که من می کنم».

اون وقت سر مردمی که این جا هستن چی می آد؟

یک مرتبه به طرف من برگشت و گفت: «به من جه؟ من که، مسیل دل نیستم.  
من نه پادشاه هستم و نه می خوام باشم. تورو به خدا اون. همه بین جبره یک  
شیطنت و شوخي بود. اونا پول متوا دردیدن و منه تنهی سعی شوئنده برم  
دنیالشون، برای همین مردم دهکده رو راضی کرده که به همیزه من بمحگن. سه

تولد یک فهرمان گارت و انگشتربه دستها مُردن. اشارار رو برای گرفتن تو فرستادن دنبالت. هیولاهاي جادوبي تو رو تعقیب کردن، سپاهی از مُردها برای از بین بردن تو او مدن. با وجود این توزنده هستی! به این مسئله فکر کردی؟ من یک آدم مذهبی نیستم، جارک. نمی دونم اصلاً یک خدا وجود داره یا خدایان زیاد. اما تالار جهنم رو دیدم و می دونم قدرتی به اون هایی داده شده که می خوان اعمال شریرانه انجام بدن. ولی با وجود این، توی این سرزمهین، به خاطر تو، مردی مثل کورلان، روش زندگی یاغی گری و چاول گری خودش رو کنار می ذاره و آماده است که برای این مسئله جونش رو هم بده. در سر تا سر جنگل افرادی هستن که به خاطر عمل تو از جا بلند شدن و به راه افتادن.

بالحنی تمسخرآمیز گفت: «عمل من؟ من چی کار کردم، غیر از این که سعی کردم زنده بعنونم؟ تو می دونی که من داشتم سعی می کردم پولی رو که او نا توی همون جنگ اول از من دزدیدن، پس بگیرم. در مورد پیرکولو هم... من پول مالیات رو می خواستم. فکر می کنی اگر او نا حقیقت رو بدونن، بازم برام آواز می خونن و ستایش می کنن؟»

به او گفتم: «هنوزم متوجه نمی شی. مگه نه؟ قدرتی به مردان خیث داده شده. اما در مقابل باید نیروی وجود داشته باشه که به افراد خیر و درست داده می شه. پدرم تاریخ مطالعه می کرد. اون عصرها ما رو می نشوند و قصه های زیادی برامون می گفت. اما همهی اونا یک وجه مشترک داشتن. در تیره ترین لحظات هر ملت و قومی همیشه کسی می آمد که برای اون موقعیت مناسب ترین بود. حالا و اینجا، اون مرد تو هستی.»

«من نمی خوام اون آدم باشم. خواسته‌ی من اصلاً ملاک نیست؟»

«نمی دونم، باور نمی کنم که ملاک باشه.»

«همین فردا صبح من به طرف جنوب راه می افتم. اینو می تونی باور کنی؟» آن وقت هر دو ساکت ایستادیم. تاریکی داشت پایین می آمد، اما هیچ آرامشی در آن سکوت وجود نداشت. می توانستم تئیش و غضب راحس کنم که از او تشبع می کرد، همین طور تلخی و سرخورده‌گی را. اما می دانستم که آن جا

۴۰۳  
فصل یازدهم  
راترک نخواهد کرد. او به تقدیری زنگیر شده بود که خودش نمی خواست، و اگرچه از آن می نالید و به آن بد می گفت، اما توان تغییر آن رانداشت. در طول سفرهایم مجریان و هنرپیشه‌های زیادی را دیده‌ام. در میان آن‌ها، مردی بود به نام هابکیز، که نمایش‌نامه‌های بزرگ و معروفی را اجرا می کرد - سقوط پادشاه، کاراکانوم، رویای نیزه‌ها. شبی قبل از اجرای نمایش، او را دیدم، با صورتی رنگ پریده و مضطرب پشت سن نشسته بود. مدتی طولانی صحبت کردیم و او برایم توضیح داد که از نمایش بازی کردن متفاوت است و این کار همیشه او را دچار حالت تهوع می‌کند. از او پرسیدم: «پس چرا نمایش اجرا می کنی؟» طوری به من نگاه کرد که انگار مسخره‌ترین و احمقانه‌ترین سؤال را از او پرسیده‌ام. جواب داد:  
«تشویق مردم!»

فکر می کنم این مسئله در جارک مایس هم صدق می کرد. در چشم مردم او یک فهرمان بود. وقتی نزدیک می شد، همه خوشحالی می کردند و با تحسین و احترام به او چشم می دوختند. اگر او به این مردم پشت می کرد، همین محبت و علاقه تبدیل به نفرت می شد و آن‌ها از او بیزار می شدند.

مدتی ایستادیم، بعد من به اتاق برگشتم. کاتاپلاس در خواب جادوی خود فرو رفته بود، اما مکان در کنار آتش نشسته بود، بی هدف ترکه‌ها را به داخل آتش می انداخت و آن‌ها را تماشا می کرد که شعله‌های رقصان در برشان می گرفت. ایلکا و آستانا خواب بودند، لطف و پیرکولو هم سر میز نشسته بودند و بی سرو صدا تاس می انداختند.

به کنار مکان رفتم، سعی می کردم صدایم از نجوا بلندتر نشود، گفتم: «سرکار خانوم، شما به من دروغ گفتین.»

جواب داد: «من به خیلی‌ها دروغ می‌کم.»

«تو به من گفتی که کاتاپلاس معلم تو بوده. در حالی که اون شاگردت بوده.» سرش را تکان داد و گفت: «من برای خودم دلیلی داشتم اوئن. دلیل منم شر نبود، مصلحتی در کار بود.»  
«تو کی هستی؟»

توند یک فهرمان باشیدن این حرف زد زیر خنده. هنوزه داری دنبال یک شاهزاده بزرگ شعرها و آوازهای خودت می‌گردی؟ من همون چیزی هستم که می‌بینی. یک پیروز نکه خیلی طولانی عمر کرده و چیزهای خوبی زیادی رو دیده. بینمه مرس می‌مونه؟»

فکر کنم. اما مثله اینه که می‌تونیم با گلگلت بجنگیم؟  
راجاین توست.

«این رو قبلاً هم گفتی - اما این جواب من نیست.

آهی کشید و گفت: «جه جوابی می‌خوای بهت بدم، اوئن؟ چند لحظه به حرف‌های خودم واو فکر کردم. بعد لبخندی شیطنت آمیز زدم و گفتم: «راست می‌گی، این جا حق باست.

ناگهان پیشش سیخ شد، فریاد زد. پرسیدم: «چی شده؟ توجهه؟ سریع رجا بلند شد و به جایی که ساحر خوابیده بود، رفت و فریاد زد: «باید کاتاپلاس رو از این جا بیریم بیرون». شاههای جادوگر را تکان داد و بدارش کرد.

کاتاپلاس شکوه کنان گفت: «من خسته‌ام». اما مگان همچنان بازوی او را می‌کشید. گفت: «گلگلت داره می‌آد دبال! چشمان بیرمد گردش و فوری از جا برخاست.

مگان فریاد زد: «نه! فرار نکن! من می‌تونیم کمکت کنم! اما کاتاپلاس به سرعت از آستانه درگذشت و به داخل تاریکی دوید. تندتر از مگان به دنبال او دویدم. حالا ماه داشت می‌تابید و صدایی در هوا بود. صدایی به هم خوردن بالهای نامری، صدای فش فش نفس نفس زدن.

درختان سمت جنوب شروع به تکان خوردن کردند. چنان تکانی می‌خوردند که انگار بادی سخت از میان آن‌ها می‌گذرد. مایس را دیده، کنار فرده استاده بود. شمشیرش را کشید. و شمشیر با نور خیره کننده‌ای شروع به درخشیدن کرد. کاتاپلاس ایستاد، برگشت، به سمت جنوب نگاه کرد. فریاد نزد و صدایی از او درنیامد. در عوض روی زانو افتاد. دست‌هایش را به هم چسبانده بود. انگار داشت دعا می‌کرد.

صدایی به هم خوردن باله تندتر شد. اما چیزی دیده نمی‌شد. یک بشکه خالی به زمین افتاد و غلتید. گرگرهای بسجرهای از حاکمه شد. بستهای بام‌ها باز شد و پوشش آن‌ها مثل دانه‌های برف در هوای چرخید و در آر فضای باز فرود آمد. زن‌ها و مرد‌ها از خانه‌ها بیرون دویدند. می‌چرخیدند و بر می‌گشتد، گردد می‌گشیدند تا هیولا‌بی را که بالای سرتان رسیده بود، بینند.

سپس کاتاپلاس جیغ کشید و در هوای تند شد. زخم‌های عمیقی بر روی سینه و پشت ظاهر می‌شد. آهسته و بایی رحمی بیکران، ابلیس نامری جادوگر را از هم درید و تکه تکه کرد.

مگان به آن جا دوید. به زیر نقطه‌ای که جازه نکه شده، حدود ده متر بالاتر از زمین، در آسمان نسب آورین بود. خون بر روی زمین اطراف مگان می‌پاشید. دستاش را بالا برداشت و به طرف ابلیس اشاره کرد، دیدم که لب‌هایش می‌جنبد، گرچه هیچ صدایی به کوس نمی‌رسید غیر از صدایی به هم خوردن آرام بال‌ها.

تیغه‌ای از نور از دست مگان بیرون جست و در یک لحظه شو، ابلیس را دیدیم. موجودی از استخوان بود، بوست نداشت، هیچ یک از اندام‌های جسمی را نداشت، هیچ پریا پشمی نداشت. فقط استخوان‌های سفید و درخشان و چشم‌هایی که از آتش تیره‌ای روشن بود. گردش هلالی بود، سرش گرد مثل سرعتابی غول‌بیکر و نوک آن بلند و خمیده. نور در اطراف آن موجود جهنمی که در هوای ثابت ایستاده بود و بال می‌زد، می‌درخشید. چشمان دودی و تیره‌ی آن به پیروزی که آن پایین ایستاده بود، خیره شده بود. چنگال‌هایی که جنازه‌ی رفت‌انگیز را نگاه داشته بود، از هم باز شد و بقایای خون آلود پیرمرد روی زمین افتاد. بعد اهریمن شیرجه رفت.

پیکان نور کورکننده‌ای از تیر جارک مایس جهید، به طرف بالا پرواز کرد. نوک آن در گردن قاچ قاچ و تکه تکه خود را از هم باز شد و بقایای خون آن دیگر بالا رفت. تیر دوم که توسط لف پرتاب شده بود، به یکی از بال‌های آن اصابت کرد و استخوان نازکی راشکست. و موجود جهنمی ناپدید شد.

نونه بک فهرست مگان به زانو افتاد. مایس و من به کنار او دویمیم.  
خوبی که روی زمین ریخته بود به سکلر مه قرمز رنگ جلوی جسمه ما بلا رفت، تشکیل صورتی سرخ را داد. جسمه ما به مایس خیره میشده بود.  
صدابی سرد به گوش رسید. شدراه صحیح، بر سی ددمکه که قاتالام تو را بدای کنه. می خواستم دشمن خودت را بسترسی و سرنوشت خودت را بسی. نمی توانی از من پنهان بشی. من اسم واقعی یور زمی دونم. هر چا بزی می شاهد است کنم.  
هیچ مخفی گاه امنی برای دشمن های گذشت وجود نداره.  
مایس هیچ یگفت... و صورت پاپدید شد. حون روی زمین پاشید.

\*\*\*

ولف گفت: «ما بسی، از من لپرس چرا، ولی احساسم به من می که که اون از تو خوش نمی ام».

مایس نبختی زورکی زد و به مکان کمک کرد که از زمین بلند شود. افراد کم کم جمع شدند و جلو آمدند. در زیر نور مهتاب، صورتشان رنگ پریده و وحشت زدند بود.

یکی پرسید: «ستاره صحیح، چی کار باید بکنیم؟»  
ما بس به آن ها گفت: «برسی بخواهیم و استراحت کنیم. با قدم های کشیده از آن جا دور شد.

کورلان تزد من آمد: «جادوگره راست می گفت، ما با نیروهای جهنمی رو به رو هستیم. افسون تو می تونه مارو حفظ کنه؟»  
آنه، اما تیرهایی که مایس به تو داد، می تونه کورلان دیدی که تیرها وقتی به اون اهریمن خوردند، چه جوری می درخشیدند. اونا با جادوی باستان ساخته شدن.

گفت: «چیزی که ما لازم داریم بیستر از تیره.  
«می دونم».

«من با هر آدم زنده ای می جنگم - با ده نفر هم می جنگم. چیزی که امروز گفتم، حرف دلم بود و حقیقت داشت. با خود سلطان تبرد هم دست و پنجه نرم

فصل پازدهم  
می کنم و جونش رو می گیرم، اما... خدای دو جهان!»  
به او پند داده: آرامش خودت رو حفظ کن. صحیح با هم صحبت می کنیم.  
چیز دیگری برای گفتن وجود نداشت. اهریمن در میان دیوارهای زیراکو در حال رشد بود و نیروهای هربعنی در حال افزایش و هیچ راهی برای مقابله با آن به فکر من نمی رسید. مگن افسونگر بسیار ماهری بود. اما افسون نور او اهریمن را فقط کمی آزرده بود. نازه، نیرویی که در آن افسون وجود داشت ده برابر، شاید هم بیست برابر بزرگتر از هر افسونی بود که من می توانستم انجام بدhem.  
به داخل اتاق رفته که مایس با مگان و آستینانشسته بود. مگان پیر به نظر خسته می رسید و خیلی شکننده و ضعیف. یک صندلی جلو کشیدم و به جمع آنها ملحق شدم.

کشیده که آستینان می گفت: «تو نمی تونی. این دیوونگیه». مایس فریاد زد: «راه دیگه ای جلوی پام بدار و من با خوشحالی قبول می کنم». آستینان سرش را تکان داد و برخاست. بی سر و صدا و در سکوت از اتاق بیرون رفت.

از مایس پرسیده: «داری چه نقشه ای می کشی؟»  
مرا نادیده گرفت. نگاهش را به صورت مگان دوخت. پرسید: «خوب، تو می تونی کمک کنی؟»  
هر کاری از دسته برباد، برایت انجام می دم جارک. ولی باید بادت باشه که الان قدرت من دیکه وون قدرتی نیست که قبلابوده. در مقایسه با گلگلت من یک بچه هستم.

درباره پرسیده: «می شه به منم بگین این جا چه خبره؟»  
مگان جواب داد: «اون داره نقشه می کشه که وارد زیراکو بشه». گفتم: «اون جا شهر خون آشامها شده. حتماً جدی نمی گری.»  
جواب داد: «همون طوری که به آستینان گفتم، اگر راه بهتری به نظرتون می رسد. با کمال میل گوش می کنم.»  
اما نقشه ات چیه؟

تو ند یک فیروزه از دیوارها می رم بلا، تکنگت رو بید می کنم و این سری سر و مدیرش را از بدنش جدا می کنم.

برسیده: «همین جوری» به همسن سازگاری «تو ننم تمسخر و از مسنانه بیرون کنم.

او ناسرا بایی گفت. لحظه‌ای فکر دردم که مرا گذاشت خواهد زد. در عرض سوی را پرسکر داند و نفس عمیقی کشید. بعد شروع به صحبت کرد. اوس، تو فکر می کنم من دلمن می خواهد این کار و بخشم؟ بدون این آن که به من نگاه کنم حرف می زد. اما خودت شنیدی اون چی گفت. اون می که هر حاده باشم پیدام می کنم و مکن می که که این حقیقت دارد. خوب بس ناید چی کار کنم؟ صیر کنم نسباهیان خود آشده اون وارد جنگل بشن؟ صیر ننم تاسام این سوزمین بر زمامیرها بشه؟ نه.

هیچ وقت به این امکان فکر کرده که اون می خواهد تو بربی بیسوس؟ به خاطر همین هم جلوت ظاهر شد؟

آرد، فکر کردم.

خوب چه جوری می خواهد من این هزارات خوب آشام مبارزه کنم؟

در طول روز و توی هوای آفتابی وارد می شم و قبل از تاریکی بیداش می کنم.

مکان گفت: «این مستله خبیه کمک نمی کند. جازک اصنه ها رو فرموش کن. خون آشام ها از نور خورشید حوششون نمی آد. اما می نوی تحمل کن. نگهبان کشیک هم دارم که برای جلوگیری از آفت بکلاههای بسلنی سرسون می ذارم. کسانی هم هستن که جون سالم به در بردن - مردهای رذل و خبیثی که خون آشام نشدن ولی همه در خدمت گلگلت هستن. اونا هم از دیوارها نگهبانی می کنن.»

مثل طوفان غرید: «پس نقشه‌ی دیگه ای بدین، راه دیگه‌ی جلوی پائی من بداریم!»

مگان اعتراف کرد: «من نمی تونم.

نصل پاردهم خوب بس شخصی سد. سحر، نفسی سسته می زند، من راه می افتهم. بر سیده: «این؟

حسنه، حسنه که خنده اش خشن و لطیه بود. - تختی تمسخر آمیز گفت: الله از دو صدیبی که می خون همراه می باشد. سنت تمام می کنم، اوی، همه عاشق ستاره صبح هستن، مضمنه که همسنون می خوان بیان.

حیر سمه سلیمه د همراه هی نادهم. خیلی دلم می خواست فدرت آن را داشتم که در گذشت او بدمه. ما در آن لحظه نتوانستم. دهانم خشک شده بود و دست هایم می لرزدند. بتایران دویم را پرسکر داندم.

دانس از روزی صندلی بلند شد و به ضرف نشک کاهی گوشی اتفاق رفت. شست: من می خواهد ده سه ساعت بحوایم. مکان از جایش تکان نخورد؛ نشسته بود و ساق در تکر، به دل نش در حال خاموش شدن حیره شده بود. احتیاج به هوایی از داد سمه. شنه سور می زد. حمله داشت به هم می خورد. رقص بیرون و ولغ، پرسکونو، بیکار استیارا را دیدم که همکنی زیر نور مهتاب دور هم نشسته بودند. ساکت و آرمه به آنها مطلع شدند.

ولغ برسیده: بونست منصر فتن کند؟

نه.

گوژ پشت به زمین چشم دوخته بود. گفت: بس دیگه تعموم شد.

صدای شیرین ایلکا در مغز من صنین انداخت: «تو جی کار می کنم، اوین». سرمه را بند کردم. نگاهی به او نداختم و آب دهانم را به سختی قورت دادم. وقت داشتم که فکرم را جمع کنم و همین خور شهامت را با صدای بلند گفتم: من باهاش می رم.

ولغ گفت: من نمی تونم. خیلی دلم می خواهد، جدی می گم، واقعاً دلم می خواهد. اما نمی تونم.

پرسکونو گفت: «منم می آم. اون منو از تکجه آزاد کرد، من بهش مدیونم». کورلان به همراه براکبان، رانوی رانویرت و اسکریم مجر نزدیک شدند. من ایستادم و منتظر آنها مانده. براکبان بود که اول حرف زد.

تو ندیک تهریان  
گفت: «ما باید ستاره صبح رو بینیم».

داره استراحت می کنه. می شه رمونه برای عدد  
انه، همه وحشت کردن - دارن از ترس دیوونه می شن. تا همین جا همین بناجاه نا  
از افراد رو از دست دادیم. وناوس بلشین رو برد. لشتن و فراز کردن توی جنگل.  
«توقع داری مایس چی کار کنه؟»

رانول گفت: «باهاشون حرف برنه. با یک سخنرانی درست و حسابی حال اونا  
رو جایاره - جرأت و شهامت اونا رو بهشون برگردونه.  
به نرمی به آنها گفتم: وقت نامناسبه، دوست من، مایس داره استراحت  
می کنه، اون به این استراحت خیلی نیاز داره. نصیم گرفته فردا وارد شهر بشه و  
سلامین خون آشام رو بکنه.  
کورلان حیرت زده گفت: «خداآوند ما رو حفظ کنه! اون دبودنه شده؟  
نه».

«اون... اون قصد داره تها برمه؟»  
«آره، تو انتم آرامش و راحتی خیار را در جسمان آن یاغی بینیم، او فکر  
مرا خواند.

پرسید: «فکر می کنی تو سو هستم؟»  
بلا فاصله جواب داده: از نرسو بودن خیلی خیلی فاصله داری. هیچ کسی از  
فکر ورود به زیراکو خوشت نمی آد. اما من با مایس حرف زدم و فکر می کنم حق  
با اونه. چه کار دیگه ای می تونیم بکنیم؟ می تونیم فراز کنیم، اما اونا می آن  
دبالمون. می تونیم مخصوصی بشیم، ولی اونا ما رو بیندا می کنن».

برآکبان گفت: «مرد شجاعیه. اما اینو به من جواب بد، حتی اگر وارد شهر بشین  
و سلاطین رو بکشین، اون وقت چی؟ چه جوری می آین بیرون؟».

«فکر نمی کنم مایس فکر بیرون او مدن رو کرده باشه».  
در سکوت ایستادیم و من صورت آنها را نگاه می کردم: کورلان،  
جنگ طلب ولی وحشت زده؛ برآکبان، قوی، غرق در فکر؛ رانول رانوبرت، اصلی  
زاده، جوان، ساده دل و معصوم، با حالتی معذب؛ و اسکریم مجر، حالتش غیر قابل

نفس بازدهم  
ستحس و پنهان.

رانول رانوبرت بود که سکه بت راشکست. «من باهاش سی رم»، صدایش  
می شوزید.

پرسیدم: «چرا؟»

جواب داد: «من شوالیه هستم».

کورلان غرید: «خوب که جی؟ یک اسم بالقب چه مفهومی داره؟»  
رانول از محکم بود و قدرت کلمات که خورد. گفت: «من... مظورت چه؟»  
فعط به خاطر این که غای رخخواب ابریشم به دنیا نو مدلی، هیچ برتری نسبت  
به من نداری. گفته شوالیه؟ خوب مگه حه؟ فقط اینه که بادسه با سمتیمین روی  
شوالی نورده. خوب که جی؟ شو هم فقط یک ادمی، میل خود من،  
بر عیل با مهربانی و برمی گفت: «می دوسم. ولی سوکندهایی هست که شوالیه  
س- قبل از ترک بادمه، می خوره و بیمانی که می بنده. اونن، تو می دوسي من  
چی دی کم. می تونی لطفاً نو ضمیح بدم؟»

من آنها کشیده و گفتم: «شوالیه عهد می کنه که از پادشاه حمایت کنه، از  
صعبف در مقابل خانه و نیروهای شر و شیوهای دفاع کنه. این سوگند، بعد از این  
که رایان گلخته ره ازیس - د، به من قانون اضافه شد».

زانی حرف من را تصحیح کرد: «ربایان و شوالدها».

آرده، دیغه. می کن رایان موقع حمله به قلعه خاکستری، شوالیه‌های ارتش  
سفید رو فرمندیه می کرده».

رانول به کورلان گفت: «خوب، پس می بیسی؟ من مجبورم برم. دلم نمی خواهد،  
اما مجبورم».

می تو انسه عذاب را در چشمان کورلان بینیم، و می دانستم که چه لحظاتی را  
دارد طی می کند. آرزو داشت بتواند همان پیشههاد را بکند، اما او هم مثل خود من  
آن زمان که بامايس در اناق بودم - نمی تو انت شهامت لازم را پیدا کند.  
به یاغی گفت: «می دوئم داری چه فکری می کنی. بعضی از فرمانده‌ها باید  
بعونن، در غیر این صورت افراد همه پراکنده می شن».

نیم بازده هم بگردید. تون باشه خون آشامها فرز هستن و قوی، با آهن و فولاد نمی تونین اونا رو از بیس ببرین، سلاحها و تیغهای جادویی که دارین اونا رو نابود می کنه، یا آتش، هیچ چیز دیگهای به اونا کارگر نیست.. به سمت پیرکولو برگشت، لبخند زد و گفت: «تو سکانایی مهریون، زور بازوی تو اون جا اصلابه دردت نمی خوره، باید اسلحه داشته باشی..».

پیر کولو گفت: «یک چیزی پیدا می کنم.»

مکان برگشت و در مقابل ما ایستاد. «شما به زودی با دشمنانی رو به رو می شین که قدرت های فوق طبیعی دارن. اونا حیله گر هستن، قدر تمدن و فوق العاده خبیث. تمام خوبی ها از وجود خون آشامها بیرون رفته. اونا فقط زنده هستن که خون بخورن و سریع تر از اونکه بتونین باور کنیں، ضربه می زنن. اما کارهایی از اینم بیشتر می تونن انجام بدند. می تونن به قلب شماها وارد بشن و کاری کنن که از شون بترسین. یادتون نره که با ترس، واکنش هاتون کند می شه. مغزتون منگ می شه. با هیچ کدوم از اونا وارد صحبت نشین. وقتی با خون آشامی رو به رو شدین، باید فوری اونو بکشین. این مسئله معکوه حالا به نظرتون خیلی بدیهی و طبیعی باشه، اما گفته من رو همیشه توی ذهنتون نگه دارین و حواستون جمع باشه. این کار در رابطه با سلاطین خون آشام ضروری تر هم هست. اونا هم جادوگرهایی با قدرت رسیده باشند، فقط به وسیله گردند از رس. مه دن.»

ما بس گفت: «جه سخت ازه دلگم کننده‌ای!»

مگان به او گفت: «معلمات می خوام، اما بهتره بدونین که قراره با چی رو به رو شنید

مانیس آهی کشید، اما چیزی نگفت. رانول راثوبرت قدمی پیش آمد.

گفت: «من فکر می کنم باید این... جستجو... رو با یک دعا شروع کنیم. همگی

زنوز بزمیم.

می دانستم که مایس اعتقاد چندانی به هیچ خدایی ندارد، با وجود این اولین نفری بود که زانو زد. بقیه هم همین کار را کردند، تا فقط من سر پا مانده بودم. رانول به من نگاه کرد. از ایستادن در آن جا احساس حماقت کردم. بنابراین به

۴۱۲ تواند یک فهرمان  
 دیدم که آرام نگرفت و لبخندی شکر آشپزد، بعد سرش ر تکان داد و گفت:  
 برا کسان هی مونه. ون فرمادنده ای افراد، من؟ من فقط یک... یک سرمه، اما منه  
 سوچند خود ردم. من آتش روح رو تویی را گشایم گفتم. من عهد استم که از  
 ستاره صبح به وی کنم. و همسن کار زده هم می کنم. به خدا قسم، من کرو می کنم».

卷之三

سر و کله‌ی مایس بیدا شد، نور سپیده ده به داخل جنگل نموده می‌کرد. هوا  
مطبوع و تازه بود، آسمان درخشان و بدؤن ابر. آخرین ستارگان در منابع روشنی  
خود شید ریکت می‌باختند. به آستانه‌ی در آمد، بلند قد و پر ابهت، کمان بند در  
دست، لیم تنہای رژه رفته‌ای تیره بر روی پیراهنی از پشم سفید به تن داشت، با  
شلواری چسبان به رنگ سبز برگ درختان و جکمه‌هایی از بوست گوزن که تازیر  
بانویش می‌رسید، ما را دید و جلو آمد. هیچ حالتی در صورتیش نبود. گفت:  
... و مدنیین بدرفتار من؟ به خودتون زحمت دادین که برام آرزوی موقتیست کین؟  
کفتم: اما بانو می‌ایم.

برسید: تمام راه رو؟، بختی از روی بدگمانی کلمات را همراهی می کرد.  
کورلان کفت.. تمام راه رو.. تا دروازه های جهنم و از او نه جلو تو...  
جیزی نگفت.. اما تک نک افراد تکروه را با نگاه تبیین خود بررسی کرد  
نگاهش بر روی رانوی رانوبرت مکت کرد.. بعد روی پیرکولو، ایلکا و خود من  
لغزید.. گفت: عجب فهرمان های رنگ و ارangi.. اما حالاً بختش واقعی بود  
خوب پس راه یافتم..

از میان دهکده‌گذشته و به سمت جنوب رفتیم. مگان را دیدیم که لب جنگل، پای درخت‌ها ایستاده بود. مابس در مقابل او ایستاد. به نرمی گفت: «تبریک و دعا ممکنه به دردم بخوره».

مگان گفت: «اگر دعای من ارزشی داشته باشد، حتماً خواهی داشت». یک قدم پیش گذاشت. دست هاش را روی شانه های مایس فرارداد و گفت: «من با شما خواهم بود - به در جسم». اما خیلی نزدیک و در روح. نمی تونم بالگشت بجنگم، اما می تونم شما را راهنمایی کنم و اگر دشمنی نزدیک شد بهتون هشدار بدم.

نوله یک تهیه‌خانه  
آنها ملحوظ شدم، راثول با صدای بی پر و جدی گفت: «ای خالق همه موجودات، ای پروردگار، این روز رو همراه خادمین خودت باش. وقتی با اهریمن رو به رو می شیم، قلب‌های مارو پاک و قوی نگه دار. وقتی با دشمنانم می جنگیم، به بدن ما و روح ما قدرت و سلامتی عطا کن. و خداوندا ما را از شر نیروهای تاریکی رهایی بده. زیرا که ملکوت و فوت و جلال از آن نست، تا ابدالآباد. آمين».

از جاکه بلند شدیم، برآکبان و چندین نفر از افسران به طرف ما آمدند. آستیناتا هم با آن‌ها بود که کنار مایس رفت و ایستاد. گفت: «خدای همراهتون». مایس لبخندی زورکی زد و گفت: «برای هر چیزی یک اولین بار هست». برآکبان پیش آمد و دست مایس را گرفت. زیر لب گفت: «بخت باهات باز باشد، ستاره صبح».

مایس به او گفت: «این قدر غمزده نباشم، ما بر می گردیم».

ولف، کمان بلند در دست، دون و زرد فضانی باز سد و بیس آمد.

مایس از او پرسید: «آفاکو چولو، فکر می کنم نه دزی می زی؟

گوژپشت با تشویی جواب داد: «ه زیرا که، نصف از ممه نیوس حوا، حیان خودم نمی دونم».

مایس اظهار داشت: «این احتمال همچ دندمی حسابت رو نباشد مایه نگرفت».

ولف غرید و ناسرازی گفت که خنده بر لب همه مسنه و مایس به صرف حنوب شرقی به راه افتاد.

روز، آشنازی و درخشنان بود. اسرهای به تدریج در سمت شمال جمع می شدند. نیره و دلگیر، می توانستیم صدای غرش رعد را از دور دست بشنویم. من در کنار ایلکاراه می رفتم و دست او را گرفته بودم. خیلی تلاش کرده بودم از همراهی با گروه منصرفش کنم، اما او کاملاً مصمم بود و یکنده.

به او گفتم: «این حوری من نگرانست هستم».

صدایش در مغزم پیچید: «من نگران تو می شم. اما بیا واقعیت رو قبول کنیم اون، در جنگ من از تو ماهرتر هستم. حداقل اگر من باشم، تو بکی رو داری که مواضعیت باشه».

## فصل بازدهم

نکته‌ی متقادع کننده‌ای بود. کمی شرمنده بودم از این که می بایست خرفش را قبول کنم. اما صادقانه باید بگوییم که از بودنش در آن جا خوشحال بودم، به خصوص که خطر مرگ آن قدر به ما نزدیک بود و نمی خواستم حتی یک لحظه همراهی با او را از دست بدهم.

تمام طول صبح را راه رفتم، درست بعداز ظهر، برای خوردن ناهاری مختصر، توقف کوتاهی کردم. بعد دوباره به راه افتادم. نزدیک غروب بود که به زیرا کو رسیدم. شهر ساکت بود. دروازه‌ها قفل بودند. اما می توانستیم نگهبان‌ها را بالای دیوارهای شهر بینیم. فکر می کردم چه جور بشری ممکن است حاضر باشد خواسته‌های نامیراها را اجابت کرده و به آن‌ها خدمت کند. آن‌ها قلب نداشتند؟ و جدان نداشتند؟ با چه چیزی ممکن است این افراد را تطمیع کرده باشند که خادمین ابلیس شوند؟

اما جوابی به این سوالات وجود نداشت. هیچ وقت هم وجود ندارد. عملکرد یک ذهن رذل و اهریمنی قابل درک و سنجش نیست.

در گودالی اتراق کردم و پای تخته سنگی رو به جنوب، آتش کوچکی روشن کردم تا از شهر دیده نشود. در ابتداهیچ کس با دیگری صحبت نمی کرد، هر یک از ما ترس‌ها و نگرانی‌های خودمان را داشتیم و به روش خودمان با آن رو به رو می شدیم. ایلکاراه، که استعداد و مهارت‌ش گسترش یافته بود، می توانست به ذهن تمام افراد گروه راه بیابد و فکر آن‌ها را حس کند. راثول داشت به اعضای خانواده‌اش فکر می کرد و روزهای روشن تر و شادتر کشور شمالی. افکار کورلان در اطراف کارهای تیره و شری که در گذشته انجام داده بود، می چرخید، در حالی که ول夫 به همسر و فرزندان از دست رفته‌اش می اندیشد. پیرکولو روزهای آفتابی و انگور چینی را در توسکانیا به یاد می آورد. مایس هم در سکوت مسیرش را برای ورود به ساختمان اصلی قصر برنامه ریزی می کرد.

ایلکاراه نگهان پرسید: «چرا منو دوست داری؟»  
زمزمه کردم: «تو روح منو کامل می کنی.» او را نزدیک خود کشیدم، سرش را روی شانه‌ام تکیه داد، صورتش در مقابل پوست گردانم قرار گرفت.

تو نم بک فهرمان  
اوئن اولد، تو خیلی احساساتی و عاشق پیشه هستی، وقتی بیر و چروکیده  
شدم و موهم سفید شد، چه جوری فکر می کنی؟  
رسیدن به اون نقطه یعنی که ما دو تا زندگی روابا هم گذراندیم، و من خوبی  
راضی و خوشحال خواهی بود، ظاهرشدن هر چیز متفق رفتن است، شه سب  
کردم، همین برای من کافیه.

تا دیر وقت شب نامه حرف زده بشه زده بشه به گفته:  
املاکی که در سه سال جنوبی دسته، و شه ترباره زندگی خودش برایه حرف  
زد، وقتی سنت ساله بوده، مادرش مرده و برادر بزرگر ول夫 و همسرش او را  
بزرگ کرده بودند، برادر ول夫 هم در یک حادثه هنگام شکار جان خورد،  
اردست داده، گاو نتری و حتی شاخش زده او را کشته بود، بعد از آن، لف عصی  
خانواده را تأمین کرده بود، در مورد حادثه ای که براش بیش آمد، سه  
دست دادن زبان و قدرت تکلم او شده بود، چیزی نگفت، می شه اسراری  
نکردم، فکر کردم خیلی بهتر است که چنین خاطراتی عمیق ممکن شود و روی  
آنها را لایه پس از لایه، عشق و دوستی بیوشنند.

سرنجام خوابیدیم، همه غیر از ما پس که عرق در فکره، کثnar آتش نشسته بود،  
دو ساعت قبل از صلوغ مرای بیدار کرد، بی صدا بلند شدم تا مراحم ایلکانشوم.  
ما پس از محل اتراق دور شد، از تپه ای بالا رفت، بر روی درختی شکسته نشست و  
به دیوارهای شهر دور چشم دوخت.  
گفت: اوارد شدن به شهر ساده است، بیرون اومدن از شهر یک داستان کاملاً  
متفاوت،

پیشنهاد کردم: بذار وقتی سلاطین روکشیم، به اون مسئله فکر کنیم و نگرانش  
باشیم.

خندید و گفت: مثل این که به توانایی های ما خیلی اعتماد داری، نقال،  
خوب، فکر نمی کنم الان وقت فکر کردن به شکست باشه.

«کاملاً درسته»، برگشت و نگاهی به محل اتراق گروه انداخت و پرسید: اونا  
چرا اومدن؟،

نفس بدهم  
۴۱۷  
نمی شویه اضافه همه اونا به تو جواب بدم، را نول این جاست چون یک شوالیه  
است، ساکت خورده که برعهده نهاده های شر بجنگه؛ ضمناً با تو هم عهد بسته،  
که را نمی خواهیم بخواهیم، این حالت چون می سست احازه بده که را نول از اون بالاتر و شجاع تر  
نه نظر برسه، اینکه این خاصیت نیست، باید نو زندگی نیش رو به تو مدیونه و ول夫  
تو زده مثل یک برادر دوست دارم، مرد منم، خوب، منم به خاطر تو اومدم،  
نه حاضر من؟ جو؟

حارتک محکمه، این جملی حد نداشتم و مسخره به نظر بیاد، ام من به ستاره صبح  
اعتدل درم، همه هم داشتم، اصلًا مهمه سست که تو اختقاد نداری، چیزی که  
نمیشه، سه آنکه بونا جه ساوری دارم، دسته؛ دبر کردم و چرخی دادم که اشاره به  
تحاده چنکل داشت، تمام این مردم بیرون یک فهرمان دارم، کو همون فهرمان  
همی، نا وقی که اینده هستم، و راه پر موس نمی کنم، و هزار میل دیگه همون  
چوونی در بیرونی تو حرف می بدم، اینکه حالا در بیزادی را بیس حرف می زنم، کسی  
می دیم، شاید یک روزی، یک روز سویی بشه که بیوی بیوی بیوی بیوی  
مکر اش که آن محکمه نتونه مثلین سند، حسنه باشه؟

اوین، این اوایز نیست، به حساب احمدلاب و هر چوونیه فکر نمی رویکنی،  
همه می مروز می میریم.

این چوونی همه که بشه، باره یک آواره، حارتک، یک آواره بزرگ.  
لحد به لبیش برگشت، گفت: «مندواره تو زندگه باشی که بتوونی این آواز رو  
بعونی، اما از همه مهمه تو دلم می خودم هم باشی که این آواز رو بشنوه،  
به پناهگاه که برگشته، سایرین همه بیدار شده بودند، ساکت نشسته و هنوز  
مایس بودند.

نزدیک که شدیم، ول夫 گفت: خوب، نقشه جیه؟  
یک خروجی آب بارون ضرف دیوار جنوبی هست، بیست دیوار شاهجه تا خه  
می شه و به فاضلاب های شهر وصل می شد، سه تا خروجی هم نزدیک قصر دارد،  
از اولی می ریم و نزدیک قصر بیرون می آییم، سلاطین رو بیدا می کنیم، اونا رو  
می کشیم و از همون راه خارج می شیم.

تولد بک فهربان هیچ کدام باور نمی کردیم که به همین آسانی باشد، اما فقط راثول بود که حرف زد. گفت: «حتماً یک دریچه‌ی بالارو جلوی راه خروجی هست. جلوی در ورودی قصر هم حتماً نگهبان هست.»

مایس جواب داد: «پس دستون رو بذارین روی اسلحه تو و آماده باشین.» هیکلی در میان بوته‌ها تکان خورد و بیرون آمد، مایس از جا پرید و شمشیر کشید. وقتی دید مکان است که از لای بوته‌ها بیرون آمده، آرام گرفت. پیرزن شتل باشلق دار بلندی از گُرگ خاکستری به تن و چوب دستی از چوب گره دار بلوط در دست داشت.

مایس شمشیرش را غلاف کرد و درحالی که مکان را به سوی آتش هدایت می کرد، گفت: «فکر کردم می خوای توی دهکده بمونی.»

جواب داد: «همین کارو هم می خواستم بکنم، اما باید به شهر نزدیک نر باشم. نیروهای من ضعیفتر از اون چیزی هستن که فکر می کردم.»

لحظه‌ای هیچ یک از ما حرفی نزدیم، من کنار مکان نشتم و به صورتش چشم دوختم. خسته بود - تکیده و استخوانی. دستم را روی بازویش گذاشتم. آرام گفت: «می خواستم ازت تشکر کنم، به خاطر همه محبت‌هات و همه کارهایی که برای من کردم.»

بی توجه سری تکان داد. بعد نفس عمیقی کشید و به ما فرمان داد: «همه جمع بشین.» یکی یکی، همه در مقابل او نشستیم. همه، غیر از مایس که پشت سر ما ایستاده و دست روی قبه‌ی شمشیرش داشت.

مکان شروع به صحبت کرد: «وقتی درباره خیر و شر در یک آدم حرف می زنیم، درباره گوشت یا عضله فکر نمی کنیم. ما از روح حرف می زنیم. و هر آدم زنده‌ای توانایی انجام شر زیاد و یا خیر زیاد را دارد. روح مثل یک آتش می مونه، با دو رنگ شعله؛ سفید و قرمز. آدم پاک و مقدس شعله‌ی سفید رو می سازه، اما شعله‌ی قرمز هم همیشه حضور دارد و منتظره.»

مایس گفت: «ما وقت نداریم به این حرف‌ها گوش بدیم.» مکان بالحنی ملامت آمیز گفت: «صبر داشته باش، ستاره صبح، بیبنین،

نفس بازدهم خون آشام موجودی تعبیر یافته است. سفیدی از وجود اون بیرون گشته شده. با شعنه‌ی قرمز می سوزد. اثربی - معنیتی سنتی بیوی وجود اون نیست. هیچ چیزی توی وجودش نمونه‌که بتونه نمی‌دانی از محبت، عشق یا توجه باشد. اون فقط به خاطر خودش وجود دارد، بواری این که انتهای خودش رو ارسا کند. همتون می دونین که خون آشادها از خون سعده می کشند. حقیقت محض فقص این نیست. خون یعنی زندگی، اونا با سفیدی ها تعذیب می کنند. هر چه بیشتر تعذیب کنند، فوی تر می شن. مسئله این نیست که اونا روح ندارند، و - بد آتش متعاونی می سوزند؛ اونا از معصومیت و خلوص تعذیب می کنند. به خاطر همین هم هست که آده‌های خسبی توی شهر هستن که خون آشامها هیچ صدمه‌ای به اونا نمی‌دانند، و این آدم‌ها دارند به خون آشام‌ها خدمت می کنند. روح خالق و بـاـنـد در وجود این آدم‌ها اون فدر کشند، که چیزی برای تعذیب خون سعادت وجود ندارد.

من همه شماها رو می شناسم. شفاط قدرت و ضعف شماها رو می دهم. اما اینو بدونیم، آتشی که در روح شما هست، اون روح به طرفتون جذب می کند. اون حضور شمار و احساس خواهند کرد. نزدیک سدن شما روحش می کشند. هر کاری می خواهیں انجام بدین، باید خیلی سریع انجام بدین. هیچ وقتی برای پنهان سدن و منتفع موندن ندارین. به محض این که وارد سیر سدن‌یم، بـاـنـد سخت و سریع ضربه بزنیم. اگر هم خون آشامی بهتون نزدیک شد، زنوب‌کشیم. یادتون باشه چی بهتون گشتم؛ سلاح‌های جادویی به اون‌ها کارگر می شد. آتش هم اون روح می بلعه و می سوزونه. در مورد سلاطین خون آشام این ضوری نیست. سر اونا باید قطع بشد. امن با شما خواهم بود. اما، همون طوری که گشتم، قادر نمی برام مونده. وارد دیوارهای شهر که شدین، فقط باید به هم‌دیگه متکی باشیم.» رانول گفت: «خدا با ماست و با ما می مونه. من مطمئنم. مکان هیچ نگفت.

\*\*\*

به انتهای ردیف درختان که رسیدیم، پشت بوته‌ها چمباشه زدیم و نگهبان‌ها را تماشا کردیم که در میدان جنگ به گشت زنی مشغول بودند.

ش بخزیم توی شهر<sup>۱</sup>

تولد یک فهرمان  
ولف نجوا کرد: «چرا تا طلوع آفتاب صبر کیم؟ مطمئناً بهتره که زیر پوشش

مايس به نگهبان اشاره کرد و گفت: «اونا رو نگاه کن. بین از ترس روشابی  
چه شلنی پوشیدن و چه باشلقی سرشنون گذاشت. اونا خون آشام هست - در  
تاریکی می تونن همه چیز رو بینن. خیلی بهتر از چیزی که تو در سور آفتاب  
درخشنان می بینی. نه، صبر می کنیم. قبل از طلوع اونا می رن، بعد آدمها جای اونا  
رو می گیرن. اونا هم، دم طلوع، هنوز خواب آلود هستن و رویای رختخواب  
گرمشون روتی سر دارن. اون موقع ما راه می افیم».

کورلان غرید: «خیلی خطرناکه».

مايس خندید: «هفت ناشمیش در مقابل یک شهر بر از خون آشام، اون وقت  
تو از خطر حرف می زنی؟»

کورلان بوزخندی زد و گفت: «من که فکر می کنم ماهها همه دیووندایم.  
خورشید آهسته به بالای کوههای مشرق خربد و نگهبانها از نظر ناپدید  
شدند. مايس فرمان داد: «حالا! و ما پناهگاه خود را در میان درختان ترک کرديم  
و از راه سرازیری به سمت دیوارهای شهر دويدیم. نگاهم را به میدان جنگ  
دوخته بودم، و انتظار داشتم هر لحظه صفعی از تیراندازان را بینم که کمان کشیده و  
تیرهایشان را به سوی قلب مائشانه رفته اند. اما هیچ اتفاقی نیفتاد و ما ظاهرا بدون  
دیده شدن به دیوارهای سنگی شهر رسیدیم. آهسته دور شهر گشتم تا آبراه  
خروجی زیر دیوار جنوبی شهر را پیدا کرديم. نردهای مقابله آبراه، کنه و زنگ  
زده و آت و آشغال زیادی به نردههای آهنه چسیده بود.

رائل رانوبرت پرسید: «حالا چی کار کنیم؟ باید سالها از آخرین باری که  
این نردها بالا کشیده شدن، گذشته باشه. همشون زنگ زدن و کیب شدن».

مايس خود را به آب کشیف و تیره زد و نزدیک تر رفت، نردههای آهنه را  
امتحان کرد. پیرکولو هم، به او پیوست. درشت اندام تو سکانیایی دستهایش را  
دراز کرد و نردهای عمودی را گرفت. دستهای عظیمش به دور آهن پوسیده و  
زنگ زده فعل شد. عضلات بازویش منقبض شد و صورتش در اثر تلاشی که

فعل پاردهم  
می ترد و زوری که می رسد سرخ شد؛ اما نرده کم کم در دستهای او کج شد.  
تکهایی از زنگ از نرده ها جدا می شد و توی آن می فتد. بعد دو تا از بسته  
شل شد و کنده شد. دسته را از کرد و نرده عمودی دیگر را گرفت و شروع به  
رور زدن کرد. بعد یک نرده افقی را در عرض چند دقیقه سوراخی باز کرد که  
بک نظر می توانست از آن رد شود.

مايس کمان و شمشیرش را به دست من داد و به سختی خود را از دریجه بالا  
کشید. سلاحش را به او داده و خودم به دنبالش رفم. یکی یکی افراد به ما ملحق  
شدند تا وقتی که فقط پیرکولو بیرون مانده بود. گفت: «دیگه نمی تونم از ای  
برنگ ترش کنم». فقط آن هگام بود که متوجه شدیم او نمی تواند از آن دریجه  
رد شده و همراه ما باید. هیچ بزرگ او هرگز ممکن نبود بتواند از سوراخ به آن  
کوچکی رد شود.

مايس بدون این که نگاهی به پست سر بیندازد گفت: «همون جا منتظر ما  
بموش. و در اعمق تاریک مجرای فاضلاب شهر پیش رفت.  
بوی گند به طرز تهوع آوری شدید بود و من اصلا به آبی که در اطراف  
چکمه ام جربان داشت. نگاه نمی کردم. صدای جیر خیر موشها را می شنیدیم،  
صدای کشیده شدن چنگالهای ریز بر روی سنگها. اما همچنان به داخل  
تاریکی پیش می رفیم. مايس شمشیرش را که از غلاف بیرون کشید، تیغه داشت  
می درخشد و سایه های عصیمی به روی دیوارهای تیره و دلگیر ایجاد می کرد.  
پیش می رفیم بدون این که هیچ یک از ما چیزی بگوید. آن قدر ترسیده بودم  
که فکر نمی کردم بتوانم حتی به زود کلمه ای را از دهانم بیرون بفرستم.

تونل به طرف چپ پیچ خورد و ما هم به همان سمت پیچیدیم. موشی که روی  
آب شناور بود به ساق پایی من مالیده شد... و بعد یکی دیگر و یکی دیگر. خنجرم  
را کشیدم، و در آن روشابی شمع آلد صدها شکل سیاه رنگ را دیدم که در  
اطرافم ستایی کرده. آن وقت بود که وحشت زده و دستپاچه شروع به ضربه زدن  
به اطراف کردم و موشها را به این طرف و آن طرف پرتاپ می کردم. مايس  
برگشت طرف من، بازو هایم را گرفت، آهسته گفت: «هیس! آروم باش!

تولد یک فهرمان  
حالم از او نبا به هم می خوره، نمی تونم اون رو تحسن کنم!  
اونا با تو کاری نه ارن، اما تو خیلی سریع صدای راه انداختی!  
چنان نفس عمیقی کشیده که تمام بدنم لرزید.

سخت تقلای می کردم خودم را کنترل کنم، صدای ایلکا در مغره زمزمه کرده:  
اون من با تو هستم، سرم ر نکان دادم و آب دهانه ر به سخن قدرت دادم.  
ضعی صفا و زرداب را در دهانه حس کردم.  
حالم خوبه، راه بیت جارک..

از پیج بعدی که رد شدیم، جنازه‌ای را دیدم که دمرو روی آن آب کنافت  
شناور بود. ورم کرده و بوی فساد آن در میان بوی تعفن فاضلاب گم شده بود.  
لباستش به سنگی که از دیوار بیرون زده بود، آگیر کرده و دو موش روی پست جذبه  
نشسته بودند. فکر کردم، عجب جایی برای مردن، عجب جایی گنایی برای مذهبین  
شدن. پیش که رفیم به لاسه‌های دیگری نیز برخوردیم، بعضی از آن‌ها در آب  
بودند و بعضی‌ها روی لبه سنگی باریک کنار تولن. شمشیر مایس بر روی  
چهره‌ی مرده‌ها نور می‌انداخت و ظاهری زنده و متحرك به آن‌ها می‌داد. من  
نمی‌توانستم نگاه کنم و چنهم را ثابت به پست گردان کورلان دوخته بودم.  
نگهان مایس ایستاد و به سمت راست خود نگاهی انداخت. انباهه‌ای در آن جا  
بود. زرف و پیر از سایه. به سمت آن پیش رفیم و کودکی را دیدم که کنار  
دیواره سنگی کرکرده بود.  
التماس کرد: «منو اذیت نکنیم..»

به سوی او رفتم و گفتیم: «هیچ کس نمی‌خواهد تو رو اذیت کنه». اما او خود را  
عقب کشید، چشمان درشت وحشت زده بود. ولف به سرعت خم شد، عروسکی  
پارچه‌ای را که کنار دخترک افتاده بود، برداشت و به طرف او پیش برد.  
پرسید: «این دوست توست؟» صدایش نرم و مهربان بود.  
بعجه به او گفت: «اسمش میراست».

«خیله خُب، تو میرا رو محکم بغل کن، چون اونم مسکنه ترسیده باشه. منم  
تورو بغل می‌کنم و می‌برم، بیا، و گرنه این جا خیس می‌شی و سرما می‌خوری».

نفس یازدهم  
دخترک گفت: «هر دومون سردمون شده..»  
ولف دستش را به سوی او دراز کرد و دخترک پرید بغل ولف و سرش را روی  
شانه‌ی او گذاشت.  
شمیر مایس پایین آمد و پست دخترک را برید. بچه بدون هیچ صدایی از  
بغل ولف افتاده روی زمین.  
ولف غرید: «کنافت. بی پدر و مادر! به بچه چی کار داشتی؟»  
مایس جواب داد: «یک نگاه به اون بندار. یک دست هم به گردن خودت  
بزن..»  
من به کنار ول夫 رفتم و جای سوراخ‌های کوچک را روی گردش دیدم و  
نگاهی به کودک انداختم، برای اولین بار دلدانه‌ای نیش درازش را دیدم و خون  
را بر روی لبانش.  
عروسک پارچه‌ای کوچک با جریان آب رفت.  
رانول رانویرت گفت: «کی مسکنه از یک بچه استفاده کنه و ازش یک  
خون آشام بسازه؟»  
از مایس پرسیدم: «از کجا فهمیدی؟»  
مگان بهم گفت. اون همین جا با ماست. حالا دیگه راه بیفیم.  
ولف همان جا ایستاده و به جنازه‌ی کودک زل زده بود. بالاخره قول داد:  
«انتقام تو رو می‌گیرم..»  
در تاریکی دلگیر و دوزخی راه فاضلاب، سنجش وقت کار آسانی نبود، اما  
یقیناً چند ساعتی از ورودمان به آن تولن گذشته بود که سرانجام به یک ردیف  
پلکان آهنه رسیدیم که روی دیوار کار گذاشته شده بود.  
بالای سرمان، در فاصله‌ای زیاد، می‌توانستیم نور روز را ببینیم که از دریچه‌ای  
آهنه وارد آن جامی شد. مایس شمشیرش را داخل غلاف گذاشت و شروع به بالا  
رفتن کرد.  
به دنبال او رفتم، علی‌رغم خطری که ممکن بود آن جا منتظر باشد،  
می‌خواستم به هر قیمتی شده از آن جا بیرون بروم.

تولد یک فهرمان  
میس خبی آسان در بجهی آهنی را کنگره شست و حیی سریع خود را بیرون  
کشید و قدم به فوجه سنتکفرسمی گذاشت که در مقابله بود.  
هیچ کس نمی‌داند که چه دیده نمی‌شود، من به سرای نکه می‌گردید، من خواسته  
جهنم را پیدا کنم. در سمت راست سردهی شبیه سب سوچس بود. در سمت  
حیچ می‌توانم برج کنکره را بلند فلجهی را ببینم، حالا موڑه نمیدارد.  
گفته: توی فسمت بازدشکرانی شهر هستم. حیین را شم و زبانه و به  
قصر می‌رسد.  
مايس سرش را تکان داد و به آسمان جسمه دوخت خورشید از اوچ خود  
گذشت و زوبه پایین داشت.  
عبدالله گفت: خبی وقت نداریم.

از میان تهر که راه می‌شدیم، اسب روسن و گمه بسته های می‌بیند. چند  
تسبیه سجره‌ها حرد و شکه بودند و درها چشم و بست خورده. آن سوی این  
دیوارهای سفید، در آن ساختمان‌های در سکوت فرو رفته، های خون آشام  
بودند که فقط چشم به راه شب داشتند و منتظر فراموشی بودند.  
اینکه هشادارداد: «به این مسئله فکر نکن!»

اما بعترف قصر که بیش می‌رفیم، نمی‌توانسته به هیچ چیز دیگری فکر کنم.  
\*\*\*  
تا جایی که می‌توانستیم از میان کوچه و خیابان‌های بازیک پیش رفیم. در  
سکوت از میان شهر می‌گذشتیم و از مقابل مغازه‌ها و دکه‌های متروک و خالی رد  
می‌شدیم. مايس جلوی گروه راه می‌رفت، تیری به چله کمان گذاشته و آماده بود.  
ولف پشت سرا او می‌رفت، بعد رانول، اینکا و خود من، کورلان پشت سرهمه بود.  
چشمان رنگ یربیده و روشن او هر ساختمان و هر ورودی سایه داری را می‌پاییم.  
اما هیچ موجود زنده‌ای ندیدیم. لاسه‌های زیادی این طرف و آن طرف افتاده بود  
- گاو و گوسفند، اسب، سگ، خون از بدن تمام آن‌ها بیرون گشیده شده بود.  
سرانجام توانستیم قصر را ببینیم. مايس پشت دیوار بلندی پناه گرفت و به ما  
اشارة کرد که آن جا بروم. دو نگهبان بودند که شتل و کلاهی باشلقی مثل خرقه

فصل پانزدهم  
کشیشان صومعه به تن داشتند، در سایه‌های زیر طاقی در دلخانه ای اقامه شد  
فرماندهان ایستاده بودند. حدود پنجاه قدم از ما فاصله داشتند و ما از آن‌ها بودند.  
رانول پرسید: «حالا چی؟»

مايس خم شد و سرش را به ولغ نزدیک کرد. پرسید: «فکر می‌کنی بتوانی  
نگهبان سمت چپی را بزن؟»  
گوزبشت نگاهی به آن سمت دیوار انداخت، نفس بلندی کشید و گفت: «به  
شرطی که از جا شن تکون خوره. باید دوتایی باهم تیرهایون برت کنیه و گرنه اون  
یکی فوری بقیه رو خبر می‌کنه. تو سمت راستی را بزن.»  
مايس چند نفس عمیق کشید، بعد دوباره به ولغ نگاه کرد. حاضری «  
آهان».

دو کمان‌کش قدم به خیابان گذاشتند. آهسته زده کمان خود را نشانید، مايس فرمان  
داد: «حالا!» تیرهای نقره از روی هوایه پر واژ در مدنده، نلا، فتناد، فوس برداشتند  
و پایین آمدند. تیر مايس به میان سبته نگهبان فرو رفت. مردک سکندری خورد و  
از پشت افتاد. همکارش برگشت - و سر ولغ در میان گردنس فرود آمد. مايس  
فریاد زد: «پایین بروم. به میان زمین باز پرید و به طرف قصر دوید.  
نگهبان اولی روی زمین فتاده بود، اما حالا تعللا می‌کرد که از جا برخیزد  
خودش را از پدها به صاف درهای دلخانه بالا می‌کشند. کورلان تیری کشید و  
پرتاب کرد که به کمر نگهبان خورد. او بدلش را صاف کرد، ولی بعد از پله‌ها افتاد  
بین، به دره رسیدیم. آن را هم دادیم و باز کردیم.  
سلی داخل ساختمان کاملاً خالی بود. پرده‌های ضخیم و تیره که در مقابل  
خش سجره‌ی هلالی سالان آویزان بود، نور خورشید را بیرون نگاه داشته و به آن  
اجزه‌ی ورود به آن جا را نمی‌داد. بیوی که به مشاممان خورد، بوی ناخوش آیند  
منهگی بود. بوی نا، بوی کیک و فاسد شدن.  
وارد شدیم و در را پشت سرمان بستیم. راهروهایی به سمت چپ و راست  
می‌رفند. و پنکاتی بلند در مقابل ما قرار داشت. طارمی هلالی آن طلاکوب بود و  
برف می‌زد.

تو نه یک تهرمان  
ولف آهسته زمزمه کرد: «حالا جی؟

ما بایس گفت: حالا باید او کنافت هاتی بی پدر و مادر رو بید اکنیم و بکشیم:  
اما عده احیان دو صد ایش شنید: می سد. سالان فوق العاده بزرگ بود، راهرو هم  
تاریک و نهد بد کننده. سلاطین را کجا دی تو انتیم بید اکنیم؟ بالا، بایس، چب با  
راست لا و نافیل از تاریک شدن هوا چه قدر وقت داشتهیم؟

ما یعنی گفت: اتو و ول夫 از راهروی سمت چپ برسیم، کورلان، تو و اینکه هم  
از راهروی سمت راست، منم از پله ها می رم بالا، رانول تو با من بیا.  
پرسیدم: فکر می کنی عاقلانه است که نیرو هامون رو این حوری تقسیم کنیم؟  
روح مگان می تونه ما رو راهنمایی کند؟

تجیل آهسته گفت: اون رفته، این جانیست. و اگر عقل داشته باشیم، باید  
حرف اونو گوش کنیم اون، سریع، حرکت کنیم! بدون هیچ کلام دیگری از پله ها  
بالا دویید، رانول به دنبالش.

ولف ناسزانی گفت و تیردان و کمانش را آنکار گذاشت. گفت: «این دیگه این  
جا به درد نمی خورن،» دو شمشیر کو باهش را از غلاف بیرون کشید. تیغه ها چنان  
می درخشد که جسم را می زد و نمی سد به آن ها نگاه کرد. من خنجرم را کشیدم و  
به سمت چپ حرکت کردیم. چند قدم جلوتر ورودی راه پنهانی ماریجی را پیدا  
کردیم که قاب می خورد و به زیر قصر می رفت. ول夫 دوباره ناسزانی گفت، سعی  
می کرد صدایش را آهسته و کوتاه نگاه دارد. از چند پله اول که پایین می رفت،  
فتش فش کنان گفت: «باید دیوونه باشیم.» من به دنبالش رفتم.

مدتی در میان راهرویی خالی بیش رفتم. از پله ها پایین رفتم. تمام اضطراف  
ماراسکونی و هم آور و هولناک فراگرفته بود و من می توانستم صدای نفس های  
وحشت زده ولف و طیش قلب نرسیده می خودم را بشنوم.

تنها نوری که در آن پایین وجود داشت، نوری بود که از تیغه های برافق ما  
می تایید. به هر دری که می رسیدیم از داخل قفل بود.  
دستی به شانه ای ولف زدم و زیر لب گفتم: «ایده ای نداره، او با سر تایید کرد  
و ما از راهی که آمده بودیم شروع به برگشتن کردیم.

صدای مگان در مغموم پیچید: «مواظب باش، و نون!»

\*\*\*

زمزمی حرکتی را از پشت سرم شنیده، مثل تنفس هوای سرد زمستان. به  
سرعت رویم را برگرداند و پایه ها خورد - همین بود که جانم را نجات داد.  
دست های سرد، سرد به ترکیم خورد، اما من داشتم می افتادم و دست های بگردانم  
گیر نگردنده. با خنجره ضربه ای رو به بالا زدم که شتل سیاه را پاره کرد و نوک آن  
به گوشت هیکلی که زیر آن بود خورد. خون آشام در آن لحظه شروع به هوار  
کشیدن کرد، صدایی زیر و مشتمل کننده که کوش را پیر می کرد و مغموم را از کار  
می آورد خست. دسته ای منجمد شد، اما ولف جلو جست و شمشیری را به دهان آن  
می خورد شرو برد و نوک آن را بالا برد و توی مغموم آن خرو کرد. نوری که از تیغه  
سخن می بیند. چنان زیاد بود که جسمجه خون آشام با نور شروع درخشید. روسی یا  
برخاسته و شسیرم را به نقطه ای خود بیدم که حسن می کردم باید قلب باشد، اما  
بعده خنجره فتحه به دیوار سنجی خورد و صدای زنگ برخورد فلز با سنجک طین  
د. حست، دسمه گذشت کرد. شتل و نیم تنه خون آشام روی پله ها افتاد. اما از خود  
خون آشام از پله ها جدا نمانده بود.

صدایی حرکتی را از زیر پایمان شدیم، و سایه هایی تبره بر روی دیواره  
بلکن ماریجی بزی می کردند. ول夫 فریاد زد: «برگردیم،»  
دستی چه از پله ها بالا رفته، هیکلی شتل سیاه پوش که با سرعتی اعجاب اور،  
حتی سریع نور از ماری در حال نیش زدن، حرکت می کرد، معج پایی ول夫 را گرفت  
و تو را - بین می کشید. بدون فکر خودم را به سوی آن موجود پرت کردم و با  
صریبی خنجره صورتی را دریدم. زخمی عمیق روی گونه اش باز شد، ولی  
خونی را نمی آمد. ولف هم ضربه ای سر بالا به بدن او و یک بار دیگر  
موجود نایدیدند. اما تعداد بیشتری از آن ها از پایین می آمدند. برگشتم و تند از  
پله ها بالا رفته و وارد سالن شدیم. زنی مرا گرفت و از زمین بلند کرد، اما ول夫  
ضربه ای به پشت او زد و زدن به جلو سکندری رفت، ماراوی سنگفرش کف سالن  
انداخت و خودش روی هن افتاد. بعد او هم نایدید شد. احساس کردم چیزی روی

نوله یک قهرمان صورت و دهانه نیست که بودری بسیار نرم به نظر می آمد. صفعه خسته می داد. حانه به همه حس زد. اون ردم و گز در تف کرد. ولغ روی یاشنه آش جرخید و به آش و خون آسامی که از پله ها بالایی دویدن حمله نمود. شمشیر ایک دو جین رانها بدند و موقعی شدند ولغ را عقب براند. شمشیری تبره به سینه تن فرو رفت و گوزیست غرسی از درد کرد. بعد ضربه ای به سمت عقب پرتا ب کرد که نیمی از سر حمله کشیده اش را از گزدن جدا کرد.

تبری به میان پستانی خون آسامی که پیش ایش بقیه حرکت می کرد. خورد و او بر زمین افتاد. ولغ تلو تلو خوران عقب رفت. شمشیر سیاه هنوز از بالای سینه اش سرمهی از داد. تبر دیگری در گلوبی موجودی که داشت جلو می آمد. فرو رفت. که رلان را دربد که نیز و چشمانتش را به کناری انداخت و حمله کرد. شمشیر خراش در قاریکی میان جون نهاده ای از نور سفید به نظر می آمد. حمله اش چنان سریع و برق آساید که یک لحظه فکر کرده همه آن ها را خواهد کشت. اما تیغه ای دندانه دار شکم او را دربد و کورلان در میان آن موجودات افتاد. پاهای ولغ واد د. از روحی دبه از شر خورد و روی زمین ملو شد. شمشیرها از دستش افتادند. جلو دویدم. بلکه از شمشیرها را از روی زمین قاییدم و درست در همان لحظه دو تا از جنگجه یان هر یمنی حمله کردند. سعی کردم ضربه ای متفاصلی بزنم. ما سرعت ضربه ای که مهاجم وارد آورده بود، گیجم کرد و شمشیر او از مقابل دفاع من رد شد. شمشیر ش به من نخورد. اما قصه ای آن به شانه ام اصابت کرد. درد مثل موجی آتشین در بدنم پیچید. بازویم از کار افتاد. مرگ در مقابل قرار داشت. به صورت سفید استخوانی حریفم نگاه کردم. به چشمان خاکستری سفیدش، پوست جزو کیدهی صورتش و دندانهای نیش درازش. شمشیرش را پایین آورد و نیم تنهی مرا در دست گرفت. مرآپیش کشید و دهانش را به گردنه نزدیک کرد. در همان لحظه ایلکا ظاهر شد. شمشیر سابر او گلوبی حریف مرا درید. رانول رانبرت با فریاد، آوای جنگی باستانی را سر داد و دست به حمله زد. و ولغ، ولغ شجاع، شمشیرهایش را برداشت. خود را به زور از زمین بلند کرد و تلو تلو خوران به مبارزه پرداخت.

فصل پانزدهم  
خون آشها عقب کشیدند و پشت سر آن گروه، موجودی را دیدم بلند قدتر از سایرین - صورت دراز و استخوانها ضریف. چشمها مورب و تیره رنگ. این صورتی نبود که از خون کاتاپلاس شکل گرفته بود و من دیده بودم، اما از شباخت اعضاً صورتی فهمیدم که این باید یکی دیگر از سلاطین خون آشام باشد. بازوی راسته هنوزی بی حس بود. اما خنجرم را بادست چپ کشیدم و با تمام قوا آن را به حرکت در آوردم. من هیچ مهارتی در استفاده از اسلحه نداشتم و ندارم، اما تیغی خنجرم به سوی هدف خود حرکت کرد، انگار که دست سرنوشت آن را پیش می راند و هدایت می کرد. نوک شمشیر به داخل چشم راست آن خون آشام اصابت کرد و تا دسته به داخل آن فرو رفت. فریاد هولناکی زد و دستهای لاغر شدند. آمد، دسته خنجر را جسبید. اما بعد شل شد و روی زمین افتاد. محون شد، اما به سختی سعی می کرد که خنجر را از چشمش بیرون بکشد.  
فریاد زده؛ رانول، سرش. سرس. و به سلطان خون آشام که داشت تقالا می کرد. اشاره کرد. رانول رانبرت پیش آمد، شمشیرش در هواسوتی کشید. به گردن آن موجود خون آشام فرو آمد و سرش به یک طرف جرخید. با وجود این دستهایت هنوز دستهی خنجر را گرفته و سعی می کرد آن را بیرون بکشد. رانول دوباره ضربه زد، سر جدا شد و روی زمین غلتید. در آن لحظه تمام خون آشامان تیز میان نابدید شدند، و گوشت روی نعش سلطان خون آشام محوش شد. نزدیک اسکلت. جمجمه ای افتاده بود که به نظر می رسید از عاج تراشیده شده باشد، و در حدقهی خالی چشم آن جمجمه، خنجر من قرار داشت.  
بد طرف آن شیرجه رفت و سلام را برد اشتم.  
رانول پرسید: «اون گلگلت بود؟»، با سر جواب منفی دادم. کورلان ناله ای کرد و من به سویش رفتم، در کنارش زانو زدم. چانه اش از خون خیس بود و چشمانتش نگاه دور و بی حالت احتضار را داشت.  
نجوا کرد: ایلکا، ایلکا... حالت خوبه؟  
آره.  
چشمانتش سته شد. «اونا ایلکارو گرفت. من، من خوشحالم که تو نیست فرار کنه».

تو ند یک فهرمان  
آروم باش، نکون نخور، دلم می خواست کلامی تکین دهنده به او بگویم،  
اما هیچ چیزی برای گفتن نداشت. جه قولی می توانستم به این مرد بدهم، به این  
قاتل، به این فهرمان؟ قول رستگاری؟ قول بخشش؟ وعده حیات جانویدان؟  
خودم هیچ اعتقادی به این چیزها نداشم. اما اصلاً نیازی هم نبود که من چیزی  
بگویم، او بدون هیچ کلام دیگری همانجا مفر.

به طرف ورودی غرق در نور آفتاب دویدم، بیرون از آن جا، صدها  
خون آشام دیگر، همگی پوشیده در شتل و کلاهی بالشفقی برای این که از نور  
محافظت شوند، چون موجی عظیم از میانه‌ی میدان جلوی قصر، به سوی ما جاری  
بودند. رانول و من در هارا به هم کوپیدم و بستیم، پشت بندی برتری را پشت در  
انداختیم تا آن را بسته نگاه دارد.

رانول هشدار داد: این نمی‌توانه مدت زیادی جلوی اونا رو بگیره.. همگی با  
قدرت تمام سروع به کوپیدن و ضربه زدن به در کردند، جوب می‌لرزید و داشت  
خرد می‌شد.

گفت: «باید مایس رو بینا کنیم».  
ولف به دیوار نکه داده و نشسته بود. جمجمه را روی پایش نگاه داشته بود.  
صورتش خاکستری شده و خون از زخم روی سینه‌اش جاری بود. شمشیر هنوز  
همانجا در زخم فرو رفته بود - بالای سینه‌اش خورده بود، درست زیر استخوان  
ترقوه‌اش، از گوژیست بر سیدم: «می‌تونی زله بروی؟»  
سرش را تکان داد و گفت: «شماها بوری».

صدای مکان آمد: «خطر در نزدیکیه، فوری برگشته، اما سائل خانی بود.  
با صدای بلند گفت: «اشتباه می‌کنیں، خانم».  
«می‌تونم خطر رو حس کنم، داره به تو نزدیک می‌شه، کشنده است. خیلی  
نزدیک».

دوباره برگشتم، اما هیچ چیزی در آن جا بود، غیر از موجوداتی که پشت درها  
بودند و می‌کوپیدند. آن‌ها هم نمی‌توانستند خیلی فرزی وارد شوند.  
چیزی پشت سر من حرکت کرد، برگشته و اینکارا دیده که نزدیک می‌شد.

بازوئنه را به رویش گشودم و او را در برگرفتم. دستم به پوست پشت او خورد،  
گوشت بدنس را زیر لباس نازکش حس کردم. گفت: «خیلی سرده»، دستم را  
محکم به پشت می‌مالیدم تاگر می‌کنم. سرش روی شانه‌ام قرار داشت و سرمای  
صورتمن را زیر پوست گردانم حس می‌کردم.  
و در آن لحظه ناگهان دانستم.

زیر لب گفت: «اوای، خدای من، او را همچنان محکم و نزدیک خودم نگاه  
دانستم. منتظر بودم که نیش هایش گلوی مرا سوراخ کند.  
احساس کردم دستش به طرفم آمد، اما دندان تیزی به گلویم فرو نرفت. در  
عرض ولو شد و پژواک صدای زیبایش را برای آخرین بار در ذهن شیدم. سرش  
عقب افتاد. چشمانش هنوز زیبا بود. به دهانش نگاه نکردم، نمی‌خواستم  
دندان‌های نیش خون آشامی اش را بینم.

سرم را پایین آوردم و دیدم که او خنجر مرا گرفته و در سینه خودش فرو کرده  
است. او را آهسته تا روی زمین پایین آوردم، اشک چشمانم را تار کرده بود، او  
را به چشم یک خون آشام نمی‌دیدم، بلکه به چشم محبوبی می‌دیدم که دیگر  
نمی‌توانستم با او باشم.

او همان حاجان باخت، بدنش ناپدید نشد.  
رانوک دستش را روی شانه‌ی من گذاشت. با صدایی نرم و آهسته گفت: «اون  
تو رو خیلی دوست داشت. خون آشام شده بود، ولی با وجود این صدمه‌ای به تو  
نرسد».

صدایی مگان داخل مغزم فریاد زد: «اون، دیگه تقریباً رسیده بالای سرت.  
فرارکن!»

هنوز جسد ایلکا را در میان بازوئنه داشتم، آهسته گفت: «خطر رفع شده».  
نه! می‌تونم اونو حس کنم!

حتی در میان اندوه فراوان، ضربه و سرمای ناگهانی آگاهی را حس کردم.  
فریاد زدم: «مگان! اون این جاییست. خطر داره تو رو تهدید می‌کنه، داره می‌آد  
سراغ تو».

اما جوابی نیامد. ارتباط قطع شد.

بی حسی مانه ام بر طرف شده بود، ایدک را به زمین گذاشت و شمشیر سایر را برداشت.

جایی در این قصر پر از خون آشام، گلگلت حضور داشت و من باید پیدا شی می کردم.

\*\*\*

دوباره خاطره‌ی آن شب را در سفر برگشت از اتفاق ویرانه و متوفک، به یاد آورد. همه خوابیده بودند، غیر از پیرکولو که داشت نگهبانی می داد. آستانا احساس کرده بود که نیاز به تنهایی دارد، بنابراین از اتفاق بیرون آمده و پرسه زنان به میان جنگل رفته و در کنار نهری که زیر نور مهتاب نقره گون به نظر می رسید، نشسته بود. خیلی زود تحت تاثیر زیبایی اطراف قرار گرفت، آب رودخانه متلی بخ سرد بود.

مايس او را در آن جا و در آن حال یافته بود.

گفته بود: باید از بناهگاه دور می شدی. هنوز توی این جنگل راهزن هست. از این که مايس خلوت او را به هم زده و عزم شده بود، حرصش گرفت. با غصب گفت: می خواستم تنها باشم. دلمه نمی خواست کسی مرا حمّم بشه... چرا بد احلاقی می کنم؟ تو آدم سدی نبستی، حیف که تصمیم گرفتی زندگی ارت و هدر بدی و عمرت رو تلف کنی.

مثل ملعوان غریبه بود: «جه جوری جرأت می کنم، از تلف کردن و هدر دادن با من حرف بزنی؟ من تمام عمرم ره صرف کسک به دیگران کردم، مدارزی مرضی ها، امبدوار کردن کسانی که هیچ روایی نمی زندگی ندارن. تو چه حقی داری با من حرف از هدر دادن زندگی بزنی؟ تو در تمام عمرت چی کلر کردی؟ مايس تصدیق کرد: کار زیادی نکردم. کاملاً حق باست، حرف احمقانه‌ای زدم.

هنوز عصبانی بود ولی سعی کرد آن را پنهان کند. از مايس پرسید: بیسم و قتنی مردم بالآخره بفهم که تو کمی هستی و بیش که

قهرمان اسطوره‌ای اونهایستی، می خوای چی کز کنی؟<sup>۴۰</sup>

حوال داد: سرکار خانو، من دیگه نخواهم بود که از عوایق اون زجر بکشم، حوال دندان شکنی که می خواست بدهد، در گلوبیش خشک شد. چون اول فکر کرده بود که منظور مايس از حرفی که زد، این بود که در آن هنگام فرار خواهد کرد. ولی بعد متوجه شده بود که مايس چه می گوید.

زیر لب گفت: بد خاضر جیزی که گفتم، مادرت می خواهم حرف هاه از خشم سرچشمه گرفته بود.

مايس شنه هایس را بلاند خت و حندید. آب نهاده کشید و احساس زده بخاطر از این که اصلاً تعجب نکرد. انگار آمادگی مايس بری فردا کردن جانش به خاطر هدفی که داشت، باست شده بود، و بخشد. یادش آمد که از آن رمان به بعد به ندرت با او حرف زده بود. حال مايس رفته بود. همه رفته بودند.

فکر کرد. باید نا اونه می رسم. من یکت رهبه کاستونیه هستم و عهد کردم آنکه در نبرد بین حق و باطل، نور و فلتمت، حیرو شر، جانب حق و نور و حرث و بکیره. بی سر و صدا از اتفاق خارج شد و از قضایی باز مقابل خانه کدست و به ضروف جنگل عرق در تاریکی می رفت. ساعت هاره رفت. خیلی از ضلوع کندشه بود و او هنوز داشت می رفت تا او سطع بعد از ضمیر به باقی مانده‌ی آتش اتفاق کاد آنها رسید. خسته و کسل در کنار خاکستر به جامانده نشست، اغذارش یکت بزر دیگر به آن شب کنار رودخانه برگشت.

دست و پايش سنگینی می کرد، از رُزی بدنش به اتجاه رسیده بود. روی زمین نرم دراز کشید و بازویش را بالش سرشن کرد. تفریبا بلا فصله به خواب رفت، و خواب دید که در آسمانی خلمنانی، زیر ستاره ها شناور است. آرامش در آن رویا بود، رهایی از نگرانی و ترس، فارغ از هر دغدغه‌ای در تاریکی شب سیر می کرد. زیر پايش زیرا کو قرار داشت. تاریک و دلگیر، تاجی سیاه بر روی یک تپه برواز کنان نزدیک تر رفت، گروه خون آشامها را دید که بر دروازه های قصر می کوبند. نیروی اهریمنی که از آن صحته ساضع می شد، چنان شدید بود که او را

تولد بک قهرمان  
عقب راند، انگار که آتش جهنم او را نمس کرده است. از شهر گریخت و خود را دید که در بالای جناح تپه‌ای است و هیکلی شتل بوش و کلاه‌دار با سوی آویخته، آن پایین زانو زده است، حرکتی توجه او را جلب کرد. مردی آهسته به سوی مگان که شلنی خاکستری به تن داشت و سرش را پایین انداخته بود، می‌خزید و پیش می‌رفت. در دستش کاردی با تیغه سیاه بود.  
آستینانا فریاد زد: «مگان!»

سر کلاه‌دار بالا آمد - اما مرد جلو جست تا کارداش را در پشت مگان فرو کند. مگان افتاد، تاب خورد، دستش بلند شد و به سوی مهاجم نشانه رفت. نور از نوک انگشتانش بیرون جهید و مرد را در بر گرفت.  
فریادهای او و حستناک بود.

گوشتش جوشید و سوخت، آتش از چشم‌انش بیرون می‌زد. بدنا بر زمین افتاد. شعله زبانه کشید و در لباسش در گرفت. در عرض چند ثانیه چیزی پای تپه باقی نمانده بود، جز تکه‌ای از یک پا و نیمی از یک دست.  
مگان تفلا کرد و روی زانو نشست، سعی می‌کرد انگشتان استخوانی اش را به کاردی که در پشتش فرو رفته بود، برساند.

روح آستینانا به سرعت به بدنش که در خواب بود، بازگشت و چشم‌انش باز شد.  
غلتی زد، روی پا بلند شد و به طرف تپه دوید.

مگان یک بار دیگر به زمین افتاده و دمره روی علف‌ها دراز کشیده بود.  
آستینانا به آرامی او را بر گردانده، سر او را در بغل گرفته بود. «مگان! مگان!»  
مگان آهسته گفت: «من ... زنده ... هستم.»

سایه‌ای تیره بر روی آن‌ها افتاد. آستینانا سرش را بلند کرد - و خونش منجمد شد.

در مقابل مهتاب، پشت به ماه، مردی بلند قد و چهار شانه ایستاده بود. صورتش به رنگ پریدگی عاج و چشم‌انش به رنگ خون. بر روی موهای بلند و سفیدش تاج کوچکی از نقره بالگین‌های جواهری که رنگ و بی‌رنگ قرار داشت.

مگان با صدایی گرفته گفت: «کارت!» و تفلا کرد که از جا برخیزد. مرد لبخند زد و دندان‌های نیش بلندش در زیر نور مهتاب برق زد. آستینانا خشکش زده بود، نمی‌توانست حرکت کند. حتی وقتی که مرد دست دراز کرد که او را بگیرد، انگستان مرد به چین‌های ردای آستینانا چنگ زد. آهسته او را از زمین بلند کرد، با صدایی آرام و اغواکننده گفت: «من به تو زندگی جاوید من دم، و تو تا پایان جهان به من خدمت خواهی کرد.»

ولش کن بود، ابلیس!

سر کارت آرام برگشت و آستینانا دید که پیروک لوبزدیک آن‌ها ایستاده. پس که لوبی درشت اندوه مسلح نبود و کارت خندانی ملاجسی کرد، «آدمیزاد، تو می‌خواهی جلوی کزار منو بگیری؟ پس باید پیش کارت.

آستینانا فریاد زد: «نه! همراه نمی‌باشم!»

سلطان خون آشام او را به کناری پرتاب کرد و به سوی پیروک‌لو رفت.  
کارت گفت: آنی، عجب آدم فوی و درینه هست. من یونه بیمه که زید زیادی توی بدنست داری. اما باید درسی رو بیاد بگیری. نهاد، «اعنی یعنی این!»  
با سرعنی حیرت او را به طرف نو سکانی‌سی حمله و سد، مشتیش به جانه مرد  
درشت آدام فرود آمد.

پیروک‌لو تعادلش را از دست داد و روی علف‌ها پرست. مکان با صدایی ضعیف گفت: «آستینانا!»

آستینانا که هنوز مبهوت بود، به طرف مگان خزید. مگان خنجرش را از غلافی که در پهلو داشت بیرون کشید و آن را در دست آستینانا گذاشت. یعنی آن می‌درخشد. فرماد: «او نوبکش!»

پیروک‌لو روی زانو نشست و به سختی از جا بلند شد. خون آشام بکث باز دیگر حسله کرد، اما این بار دستان عظیم پیروک‌لو به دور شردن خون آشام بسته شد و شروع به فشردن گلوی او کرد. سخت و مصمم.

کارت، بدون این که از فشار بر روی گردنش ناراحت باشد، گفت: «من نیاز به نفس کشیدن ندارم، بازو انش بالا رفت و از هم باز شد و دستان مرد غول پیکر را به

نوند بک نهرمان راحتی از دور گردنش باز کرد. پیرکولو مشتی به سوی او حواله کرد. اما خون آشام خود را اکنار کشید و با صدای بلند خنید. تو جه قدر بد بخت و قبل ترجمی ضربه‌ای به صورت پیرکولو زد و آستینا صدای شکستن استخوان را شنید. از جا برخاست و دوید پشت سر خون آشام و بعده جادویی را در پشت او فرو کرد. کارلت فریاد کشید، و به طرف او برگشت. پیرکولو جلو پرید، باروی راستش دور گردن کارلت بیجید، و با دست چشم شانه‌ی خون آشام را به طرف پایین فشار می‌داد. حمله‌ای پیرکولو کارلت را به زانو درآورد. بعد با قدرتی غول آسا وزن خود را عقب انداخت و سر خون آشام را با خود به عقب کشید. در حالی که بدن او را بادست چپ به سمت جلو و پایین می‌فرشد. گردن کارلت کش آمد و شکست. پوست گردن پاره شد و استخوان از میان آن نمایان شد. خون آشام هنوز تنلاش می‌گرد و کم مانده بود که از دست پیرکولو آزاد شود ولی پیرکولو با یک تنلاش حیرت انگیز دیگر، سر را از شانه جدا کرد.

بدن کارلت بر روی زمین افتاد. سر آن هم از دست پیرکولو رها شد. تو سکانایی درشت اندام نفس عمیقی کشید، بلند شد و به طرف آستینان رفت. پرسید: «اصدمه‌ای که به تو نزد؟»  
«نه. بقیه کجا هستن؟»

پیرکولو گفت: «اون تو. فکر می‌کنم اوضاع جور نباشه. این داستانی است که آستینان برای من تعريف کرد. و روایت پیرکولو هم به طرزی خارق العاده صحیح بود و با این داستان مطابقت داشت.

\*\*\*

پله‌ها را دو تا یکی بالا می‌رفتم. راثول هم به دنبال من می‌آمد. هیچ به فکر زندگی خودم نبودم. چون در آن نالمیدی، آینده‌ای بدون ابلکا هیچ اهمیتی برایم نداشت. تنها چیزی که در آن موقع برایم مهم بود و مرا پیش می‌راند، این بود که مرگ و نابودی گلگلت را بینم. چون با مرگ او شهر آزاد می‌شد.

بالای پله‌ها متوقف شدم. راهروهایی هزار تو را در مقابل خود دیدم و به سمت راثول برگشتم. پرسیدم: «آخرین بار مایس رو کجا دیدی؟»

### فصل بازدهم

«تا این جا با هم او مدمیم، بعدش از همدیگه جدا شدیم. من رفتم سمت چپ، اما تمام درها چفت و بست خوردن و باز نمی‌شن. یک ردیف پله‌ی دیگه هم هست که می‌ره طبقه بالا - فکر می‌کنم مایس باید رفته باشه اون بالا.»

هرگز در قصر اقامگاه فرماندهان نبودم و به سختی تنلاش می‌کردم تمام چیزهایی را که درباره‌ی آن شنیده بودم، به خاطر بیاورم. حدود دویست سال پیش توسط یکی از پادشاهان آنگوستینی سرمیں کوهستانی ساخته شده و اکنون آثار هنری، مجسمه‌ها و نقاشی‌هایی را که از جنگ‌های ماورای بخار به غنیمت گرفته شده، در خود جا داده است.

سالنی در آن جاست که حدود دو هزار تابلوی نقاشی، بعضی از آن‌ها با قدمت بیش از صد سال، در آن قرار دارد؛ این سالن در طبقه‌ی سوم قصر واقع شده است.

بنجرهای در سمت چپ من بود که پرده‌ای محمول آن را پوشانده بود، به سوی آن دویدم و پرده را کنار زدم تا نور وارد تاریکی راهروها شود.  
اما مهتاب بود.

به سوی پله‌های طارمی آویخته بود، تمام چیزی که از یک جنگجوی خون آشام روی نرده‌های طارمی آویخته بود، را نهاد گفتم: «راست می‌گفتی، مایس از این طرف رفته.» دسته شمشیر سابر از عرق دستم لغزنه شده بود. آن را بانیم تمام خشک کردم. بعد از پله‌ها بالا رفتم. صدای ضربه‌های بی‌امان و صدای جیرجیر و ترک خوردن چوب از طبقه‌ی پایین به گوش می‌رسید.

به بالای پله‌ها رسیدم. تیردان و کمان مایس را دیدم که کف راهرو افتاده بود. علاوه بر این، صدای چکاچک تیغه‌های شمشیر را از آن سوی دری باز شنیدیم. قبل از این که بتوانم جلوی راثول را بگیرم، جستی زد و قبل از من به کمک مایس دوید.

اما ذهنم آرام بود و افکارم به شفافیت بلورهای یخ. به سوی جایی که کمان مایس افتاده بود، دویدم و تیردان را روی شانه‌ام انداختم. سپس کمان را برداشتمن.

تولید یک قهرمان به سمت چپ چارچوب در رفتم و به داخل اتاق سرک کشیدم. اتفاقی که مقابلم قرار داشت پُر از جنگجویانی بود که شل سیاه به تن داشتند و حلقه‌ای بزرگ به دور دوشمشیر زن تشکیل داده بودند. دیدم که رانول را دستگیر کرده، دستانش را از پشت بسته‌اند و او را جلو می‌برند. بعد مایس و گلگلت را تماشا کردم که دور هم می‌چرخیدند و شمشیر می‌زدند. سلطان خون آشام قد بلند بود، شانه بهن و زورمند. با سرعتی حرکت می‌کرد که غیر طبیعی بود و ترسناک. مایس با وجود مهارت فوق العاده‌اش، در مقابل او چون رعیتی دست و پا چلفتی به نظر می‌آمد، شمشیرش بی‌هدف و بدون نتیجه در هوای تکان می‌خورد. گلگلت او را بازی می‌داد و برایش رجز می‌خواند. «فلک زده، مهارت کجا رفته؟» بیشتر از این‌ها ازت انتظار داشتم. «سالن با نور فانوس‌هایی باشیشه‌ی قرمز روشن شده بود، و همین باعث می‌شد که منظره‌ی نبرد، مانند چشم اندازی از جهنم به نظر برسد.

مایس زخم‌های زیادی بر روی صورت، بازو و بدنش داشت که خون از آن‌ها جاری بود، اما هنوز سرپا بود - با شمشیر کشیده، محاطانه حرکت می‌کرد. سرم را بلند کردم. تمام اطراف اتاق بالکنی بود که خون آشام‌های بسیار دیگری در آن جا جمع شده و مبارزه رانگاه می‌کردند. گلگلت یک بار دیگر حمله کرد، بدنش تار و نامشخص بود، شمشیر سیاه او مانند زبان مار به جلو پرتاپ شد. مایس خود را به سمت راست کشید و دور خودش چرخید و جا خالی داد؛ اما زخم جدیدی بر روی گونه راستش ظاهر شده بود، پوست آن کنده شده و خون بر روی نیم تنهاش جاری بود.

گلگلت غربید: «کرم کثیف، برای تمام ضرری که به من زدی، زجرت می‌دم. هیچ ابدیتی برای تو در سمت تاریک وجود نداره. تو رو یکی از خودمون نمی‌کنم، کاری می‌کنم که طعم درد و زجری رو بچشی که تا حالا هیچ موجود فانی نچشیده باشد، و نمی‌ذارم بمیری.»

مایس غرشی کرد و فریاد زد: «حرف زدن آسونه، رذل کثافت. بی پدر و مادر.» اما این دفاعی بود که بیشتر از شهامت سرچشمه می‌گرفت تا از امید. شمشیر

فصل پازدهم را زمین گذاشتم و تیری به چله‌ی کمان مایس نشاندم. زه را کشیدم و نشانه گرفتم. درست همان موقع چیزی از پشت به من خورد، و مرا روی زمین انداخت. وزنی را بر پشت خود حس کردم و نیشی را که به گلوبیم فرو رفت. سعی کردم غلت بزنم، زویم را برگرداندم، اما درد طاقت فرسا بود. صورتی به تخته‌ی کف راهرو فشرده شده بود. با زحمت دستم را به سوی شمشیرم که در همان نزدیکی روی زمین گذاشته بودم، پیش بردم، اما انگشتان خون آشام به دور مج دستم قفل شد. صدای سوتی را شنیدم، بعد صدای تلب شکننده‌ای را و به همراه آن صدای شکستن استخوان را. وزنی که پشت من بود، محبو شد. غلت زدم و ولغ را دیدم که در انتهای راهرو روی زانو نشسته و کمان در دست دارد. شلنی تیره بر روی من افتاده بود و تیری نقره روی آن قرار داشت. فشاری به خودم آوردم و از جا برخاستم.

خون آشامان داخل سالن برگشته بودند و به سوی من می‌آمدند. در مقابل آنان مایس را دیدم که خلع سلاح شده، گلگلت گلوبی او را گرفته و بلندش کرده بود و او را مثل موشی به دام افتدۀ، تکان تکان می‌داد. به سرعت کمان را برداشتم، تیری بر آن نشاندم و آن را به سوی پشت پهن سلطان خون آشام پرت کردم. تیر هوا را شکافت و پیش رفت. به محض این‌که از چله‌ی کمان رهاشد، فهمیدم که ضربه‌ی کشنده‌ای نیست و فرصت را از دست داده‌ام اما تیر به میان بازوی گلگلت فرو رفت. به نظر نمی‌آمد که حتی آن راحس کرده باشد، حتی دستش هم از دور گردن هیکل آویزان جارک مایس شل نشد.

اما، درست همان موقع که خون آشام‌ها به من رسیدند، نگاهم به مایس افتاد که دست دراز کرده و تیری را که در بازوی گلگلت فرو رفته بود، بیرون کشید و آن را در گلوبی گلگلت فرو کرد. فریادی و حشتناک فضا را پُر کرد و خون آشام‌هایی که به سوی من می‌آمدند، متوقف شدند و برگشتند. دست گلگلت از دور گردن مایس شل شد، او را رها کرد و عقب عقب رفت. مایس روی زمین افتاد و لی به محض این‌که خون آشام‌ها به سوی او هجوم بردنده، شمشیر را برداشت و جلو جست. تیغه‌ی نور ضربه‌ی افقی مرگباری بر گردن گلگلت فرود آورد و سر با یک ضربت

از تن جداشد.

### تولد یک فهرمان

نعام سالن به یک دم خالی شد و در سکوت فرو رفت. تنها رانول رانوبرت در آن جا باقی ماند و جارچ مایس خون آلود ولی پیروز. ستاره صبح به زانو افتد. من پشت به دیوار روی رمین نشتم و تصویر ایلکای دوست داشتنی خودم دوباره در مقابل چشم ظاهر شد. خلاص روحمن را پُر کرد. و شروع به گریه کرد.

\*\*\*

رانول پیش آمد و بازو اش را به دورم حلقه کرد. خدا را شکر هیج حرفی نزد. حضورش به من آرامش می داد. پس از لحظه ای مایس، در حالی که جمجمه ایلکای را در دست داشت، به ما پیوست. رانول ماجرا ایلکای و سایرین را برای او تعریف کرد. مایس دستی به شانه ای من زد، از سالن بیرون رفت و وارد راهرو شد.

رانول کمک کرد که از جا برخیزم. دو نفری به دنبال ستاره صبح رفته اند. او در کنار گوزپشت رنگ پرینده نشسته بود. مایس بالبهندی زور کی گفت: « تمام اینا به حاطر چند تا جمجمه! »

ولف گفت: « الان دیگه خیلی خوش قیافه نیستی. »

مایس جواب داد: « نگران نباش، زن ها از جای زخم خوششون می آد ». آهسته به سالن طبقه پایین رفیم. رانول لوف را حمل می کرد و من زیر بازوی مایس را گرفته و مواطنش بودم.

شب شده بود، اما شهر خالی و ساکت بود. روی پله های قصر نشستیم و نسم خنک شب را روی صور تمان حس کردیم. زخم روی گلوی من می سوخت، اما چیز زیادی حس نمی کردم.

پس از مدتی صدای پای افرادی را شنیدیم و برآکبان، پیرکولو و صدها جنگجو را دیدیم که پیش می آمدند. برآکبان به سوی ما دوید و در مقابل مایس زانو زد.

فریاد می زد: « جانمی جان! خدا رو شکر! تو موفق شدی! »

### فصل پازدهم

مایس خسته تر از آن بود که بتواند جواب بدهد. گفت: « هنوز یک سلطان خون آشام دیگه مونده ». برآکبان سرش را تکان داد و ماجرا نبرد پیرکولو با کارلت را برایم تعریف کرد. بر سیدم: « امکان چه طوره؟ ». جواب مرا که می داد، صورتش گرفته و در هم بود. « اون زنده است، اما یک زخم کارد روی پشتیش داره - عمیق، و متاسفانه مهلك ». چشم را بستم، اندوه عمیقی بر وجودم مستولی شد. شنیدم که می گفت: « شماها موفق شدین. شماها پیروز شدین ». « یک چیز خیلی با ارزش تر را از دست دادم، چیزی خیلی عزیزتر... » دیگر نتوانستم چیزی بگویم. خود را از جایی که نشسته بودم، بالا کشیدم و بلند شدم. در شهر خالی به راه افتادم.

یادآوری و صحبت از خوشی‌های عمر، جان زندگی رادر جسم و روح می‌دمد.  
فقط نه بار با هم تنها بودیم. و من تک تک آن لحظه‌های با ارزش و بی نظر را  
به یاد می‌آورم، تک تک کلمات محبت آمیز، شیرینی کلامش، بوی موهاش.  
تنها نشسته بودم و افکارم در روزهایی که در جنگل گذرانده بودم، سیر  
می‌کرد. ذری جیر جیر کرد، سرم را بلند کردم و زنی مسن را دیدم که با طلفی  
کوچک قدم به داخل روشنایی بیرون می‌گذارد. زن لا غر بود، فقط پوست و  
استخوان، با شانه‌هایی افتاده. کودک ایستاده و دست زن را محکم گرفته بود،  
چشمانش گشاد و حشت زده.

گفتم: «او ضایع ام، همشون مردن.»

بیرون گفت: «صدای آواز رو شنیدم. اون... موجودات آواز نمی‌خونندن.»  
از جا برخاستم و به سوی آن‌ها رفتم، اما کودک خود را عقب کشید و پشت  
دامن زن پنهان شد. پرسیدم: «چه جوری از دست اونا فرار کردین؟»

زن به من گفت: «توی اتاق زیر شیروانی قایم شدیم. ما... خدا می‌دونه، چند  
وقت اون جا بودیم.» بازوی او را گرفتم و آن‌ها را به سوی قصر بردم. خیلی  
ضعیف بود، بجهه هم همین طور. در تمام آن مدت هیچ چیز نخورد بودند. فقط با  
آب باران که از شکافی در سقف پایین می‌ریخت، زنده مانده بودند. اول کودک  
نمی‌گذاشت بغلش کنم، اما هیچ نیرویی در بدن کوچکش باقی نمانده بود و شروع  
به گیریه کرد. آن وقت بلندش کردم، او را محکم در بغل گرفتم، سرش روی شانه‌ی  
من افتاد و به خواب رفت.

همان طور که آهسته راه می‌رفتم، سایر کسانی نیز که از مهلکه جان سالم به در  
برده بودند، از مخفیگاه‌های خود خارج می‌شدند. همه به صدای خنده و آوازی  
که از قصر به گوش می‌رسید، بیرون آمده بودند.

انسان موجود غریبی است و قدرت بقای او بسیار عظیم. سیل، قحطی،  
خشکسالی، جنگ و طاعون. او در مقابل همه‌ی این چیزها دوام می‌آورد. حتی در  
زیراکو، در شهر خون‌آشامان، هنوز بودند کسانی که جان سالم به در برده و با  
وجود تمام سختی‌ها و خطرات زنده مانده بودند.

## فصل دوازدهم

آن هنگام که از جمع جدا شده و به راه افتادم، شهر خاموش غرق در نور  
مهتاب بود. حس جهت‌یابی من اصل‌اکار نمی‌کرد و بدون هدف پیش می‌رفتم.  
در دور دست صدای افراد برآکبان را می‌شنیدم که سرود پیروزی سر داده  
بودند. صدای خنده‌ی آن‌ها در کوچه‌پس کوچه‌های باریک شهر طنبی  
می‌انداخت.

از خم خیابانی گذشم و خود را در کوچه‌ای یافتم که اولین بار حارک مایس  
رادیده بودم که از بالکنی پایین پرید. انگار که قرن‌ها از آن موقع گذشته. دنیابی  
متفاوت بود. روی سنگفرش کف کوچه نشستم و آرزو کردم کاش چنگ را  
داشتم. حتی نمی‌توانستم اسم دختری را که نجات داده بودیم به خاطر بیاورم. در  
آن زمان دیگر اشکی برایم نمانده بود. ایلکا رفته بود و خلائی را احساس  
می‌کردم که با یاد آوردن خاطرات مشترک بر قلب انسان چنگ می‌زند. بخشی از  
لذت زندگی آن است که با محبوب خود بنشینی و بگویی «یادتله اون روز که بالای  
کوه بودیم؟» یا شاید قدم زدنی در کنار رودخانه، یا رقصی در میانه‌ی تابستان،  
وقتی که ناگهان باران بارید.

اما از هیجده هزار ساکنین اصلی شهر، بیش از شصت نفر باقی نمانده بود. تا صبح همه‌ی آن‌ها را جمع کردیم، در میان آن‌ها راه مسی رفیم و هرگز چشمان ایشان را از یاد نخواهم برد. تمام آن‌ها نگاهی جن زده داشتند. هیچ یک از آن‌ها ممکن نبود بتواند هراس و وحشتی را که تحریبه کرده بود فراموش کند. زیرا بسیاری از آنان توسط عزیزان خودشان، دوستان و برادرانشان در معرض خطر قرار گرفته بودند. شوهرهایی بودند که برای همسران، فرزندان و والدین خود، خطر آفریده بودند.

وای، کاتاپلاس، چه خبائی و رذالت عظیمی را بر جهان مستولی کرد! رذالتی از تهوع آورترین و مشتیزکننده ترین نوع آن. مردها، زن‌ها و بچه‌ها، بر خلاف میل خود، خون آشام شده و خود تبدیل به موجوداتی متعفن و چندش آور شده بودند. انسان‌ها از داوری خداوند حرف می‌زنند و از عدل او. کاتاپلاس وقتی - اگر - در مقابل این داوری قرار بگیری، چه جوابی خواهی داشت؟ «قصیر من نبود؟ من نمی‌دونستم؟» آیا این دلیلی کافی به شمار خواهد رفت؟ فکر نمی‌کنم. چه خبائی از این بالاتر که کسی دیگران را مجبور به قدم گذاشتن در مسیر تاریکی بکند؟

در طول سه روزی که به دنبال آمد، هفده نفر از شصت نفر باقی مانده، جان خود را از دست دادند، بعضی‌ها به خاطر فقر مواد غذایی و بقیه به خاطر پیری و ضعف. اما فکر می‌کنم بیشتر از همه این چیزها، آن‌ها واداده و تسليم شده بودند چون دیگر انگیزه‌ای برای زنده ماندن نداشتند.

براکبان گروههای امداد تشکیل داد و مردم از نواحی اطراف به شهر آمدند. مغازه‌ها و فروشگاه‌ها، مهمانخانه‌ها و منازل را گرفتند و اشغال کردند. نمی‌توانستم آن جا بمانم، ستاره صبح هم نمی‌توانست. با هم به میان جنگل برگشتم. اما قبیل از آن یک بار دیگر ترتیب جمجمه‌ها را دادیم. براکبان اولی را برداشت و جایی در داخل شهر مخفی کرد. للف دومی را برداشت و من سومی را. جمجمه‌ای را که برداشته بودم، در زیر ریشه‌های درخت بلوط تومندی دفن کردم. ول夫 با مال خودش چه کرد، نمی‌دانم. هرگز نپرسیدم.

در اولین روزی که به راه افتاده بودیم، مایس خیلی کم حرف زد. جراحت‌هایش آزارش می‌دادند، ولی چیزی که در فکر و ذهنش داشت بیشتر از درد تنها بود.

آتشی در غاری کم عمق بر پا کردیم، پوست درختی را کنديم و کاسه‌ای موقتی از آن درست کردیم. مقداری بلوط در این کاسه جوشاندیم. نشسته بودم و آتش را تماشا می‌کردم که بر بدن چوبی کاسه زیان می‌کشید، ولی نمی‌توانست آن را بسوزاند، چون آبی که در کاسه بود حرارت را به خود می‌کشید. حیله بلوط را با هم خوردیم و کاسه را روی آتش برگرداندیم. تقریباً بلا فاصله طعمه‌ی زیانه‌های آتش شد و سوخت، گویی شعله‌ها به خاطر بی‌ثمر ماندن تلاش اولیه‌شان، انتقام می‌گرفتند.

مایس سکوت طولانی خود را شکست و گفت: «پس کورلان خوب مرد، آره؟» «آره، اون بدون هیچ ترسی به همه‌ی اونا حمله می‌کرد.» سرش را تکان داد و گفت: «کی می‌تونست فکرش رو بکنه؟ فکر می‌کنی رفته باشه بهشت؟»

شانه‌هایم را بالا انداختم، گفتم: «من هیچ وقت اعتقادی به بهشت و ملکوت نداشم، اما جهنم رو که به چشم دیدیم جارک، بنابراین کی می‌دونه؟» دوست دارم فکر کنم که رفته بهشت. اما اون وقت چه جوری در موردش داوری می‌کنن؟ خیر و شر اونو چه جوری وزن می‌کنن؟ اون یک دزد و آدمکش بود. آیا واقعاً همین یک عمل شجاعانه، بقیه کارهایی رو که در عمرش انجام داده، جبران می‌کنه؟ مایس آهی کشید و لبخندی زور کی زد. «بین کمی داره چی می‌گه. جارک مایس داره درباره‌ی بهشت حرف می‌زنه.»

«فکر می‌کنم تو داری درباره‌ی رستگاری حرف می‌زنی - بله، من اعتقاد دارم که هیچ کس اون قدر بد ذات و شریز نیست که نتوانه خودش رو نجات بده و رستگار بشه. اون زندگی منو نجات داد. در این تردیدی نیست. اون خیلی قهرمانانه عمل کرد - درست مثل خودت.»

«چه مزخرفاتی! من رفتم اون جا چون اون بی پدر و مادر دنبال من بود و

می خواست منو بگیره، در واقع به خاطر منافع خودم و نجات خودم از دست اون بود که این کارو کردم.»  
بابی حوصلگی گفت: «بین جارک، الان هیچ کس دیگه‌ای این جانیست. فقط تو هستی و من، پس بذار ظاهر رو کنار بذاریم. تو ستاره صبح هستی. این تقدیر و سرنوشت توست. خودت هم می دونی، منم می دونم، و تو رفتی تو قلب دشمن چون می بایست بُری، به خاطر این که ستاره صبح بودن یعنی همین. دیگه تو جارک مایس قانون شکن و خلافکار، اون مرد پست و بد و سیاه‌دل نیستی. تو ارباب جنگلی و مردم تورو می برستن. تا هزار سال دیگه هم درباره‌ی تو حرف می زنی. تو عوض شدی دوست من، چرا باور نمی کنی؟ چرا تایید نمی کنی؟ «تو هنوز همون اوئن احساساتی و شاعر مسلک هستی؛ آره؟ اما بادت باشه؛ من عوض نشدم.»

«اشتباه می کنی. تو یک بار به من گفتی که دوستی فقط یک کلمه است که برای توصیف نیاز یک آدم به خدمات و کمک‌های یک آدم دیگه به کار می ره. گفتی دوستی به اون معنا که نقال‌ها و فصه‌گوها درباره‌اش حرف می زنن، وجود نداره. اما کورلان مرد، به خاطر تو و به خاطر مردم این سرزمهن، می دونی که این واقعیت داره. و اون موقعی که تو آماده شده بودی که تنهایی با گلگلت رو به رو بشی و باهاش دست و پنجه نرم کنی، هیچ انتظار نداشتی کس دیگه‌ای هم همراه تو بیاد. اما ما او مدیم. و یک چیز دیگه. گرچه تو تصدیق نمی کنی... اما اگر من، یا ول夫 هم جای توبودیم، و تنهایی راهی شهرخون آشام‌هامی شدیم، همراه ما می او مدی - حتی اگر گلگلت هرگز حتی اسم تورو هم نشنیده بود و کاری باهات نداشت...»

«پوه! رویا بین نقال. با رویاهات خوش باش! تو اصلاً منونمی شناسی، و من به تو اجازه نمی دم اون تجسم‌های قهرمانانه‌ی خود تو روی من بیاده کنی. من تو رو دوست دارم، اوئن. ول夫 رو دوست دارم. و بله، درسته، برای هر دوی شما خودم رو به خطر می اندازم. این قدر رو فهمیدم. اما همیشه در درجه‌ی اول به فکر منافع خودم هستم. همیشه! و زندگیم رو به خاطر هیچ کس فدا نمی کنم.»

صورتش سرخ و عصبی بود. چشمانش از نوعی هراس بر ق می زد. می خواستم

دهان باز کنم و حرف بزنم، اما در آن زمان دغدغه‌ای نهفته را در وجودش حس کردم و با اطمینان زیاد فهمیدم که او غیر قابل اجتناب بودن تقدیر خودش را درک می کند. ناگهان پشم بخ کرد، و در ذهنم تصویر گاو نری آمد که حلقه‌های گل به گردنیش اندخته و در خیابان‌ها می گردانند. مردم هلهله می کنند و گل به زیر پایش می افشارند. اما در بالای تپه، در زیر آفتاب درخشان، کشیش با کاردی خمیده منتظر است، در کنار مذبحی که خون حیوان بر آن جاری خواهد شد.

نگاه‌های ما به هم برخورد کرد، و من دانستم که افکاری مشابه ذهن جارک مایس را به خود مشغول کرده است. لب‌هایش را لیسید و سعی کرد لبخند بزند، و من می دانستم چه خواهد گفت - در واقع چه می بایست بگوید. فقط کلماتی که چون وردی برای دور راندن ارواح خبیث، در آن آخرین روز، زیر نور آفتاب، تکرار کرد.

«من ستاره صبح نیستم، اوئن. باور کن نیستم.»

اما هر دو می دانستیم. با سماحت به صورت من زل زده بود. «خوب، چیزی بگو، اوئن. حتی اگر می خوای مخالفت کنی.»

رویم را برگرداندم. گفت: «نمی دونم آینده چی می شه، ولی ما دوست هستیم، و من در کنار تو می مونم.»

زیر لب گفت: «ممکنه جای امنی برای موندن نباشه.»

برای من راه دیگه‌ای وجود نداره و چیز دیگه‌ای نمی خوام.»

\*\*\*

دهکده با آن آبادی خواب آلوده‌ای که من اولین بار مگان و ایلکارا در آن جا دیدم، آن روستایی که درست کردن و نمک سود کردن گوشت را در آن جا یاد گرفتم و روزهایم را با خرد کردن چوب و شکستن هیزم و نواختن چنگ پسر می کردم، بسیار تغییر کرده و به راحتی قابل شناسایی نبود. خیمه‌های بروزتی در سراسر کرانه‌ی دریاچه به پاشده و سریناههای موقتی نزدیک درختان درست شده بود. به محض انتشار خبر سقوط زیراکو در سراسر جنگل، صدها نفر از مناطق کوهستانی به این جا سرازیر شده بودند.

به من گفت: «تیغه‌ی سلاح کارلت سمی بود. منو بلند کن بشینم!» مایس بالش دیگری برداشت و من شانه‌های مکان را بلند کرد تا مایس بالش اضافه را پشت او بگذارد. به سبکی پرکاه بود. گردنش آن قدر لاغر و باریک شده بود که نمی‌توانست سرش را نگاه دارد. گفت: «باید تا حالا مُرده باشم، ولی توانایی‌های روحی، جانم رو زندانی این صدف در حال فساد نگه داشته». لبخند ضعیفی به روی مایس زد و فرمان داد: «ستاره صبح، برو بیرون، برو توی آفتاب». مایس به سرعت برگشت، سپاسگزارانه و بدون هیچ کلامی، از اتاق بیرون رفت و من و مکان تنها ماندیم. گفت: «مثل خیلی از مردهای قوی، اونم نمی‌توانه منظره‌ی بیماری رو تحمل کنه». سرش روی بالش برگشت و نگاه خیره‌اش روی نگاه من قفل شد. «جه زجری کشیدی تو، اوئن، عجب درد بدی بود». سرم را تکان دادم، ولی حرفی نزدم، او ادامه داد: «دختر خوبی بود، خوش قیافه و شجاع». می‌توانستم حس کنم که چیزی نمانده کنترلم را از دست بدهم. آهی کشیدم و خواهش کردم: «بسم. دیگه چیزی نگو. بیا درباره‌ی چیز دیگه‌ای حرف بزنیم». به من هشدار داد: «نذار اندوهت اونو عقب برونه، چون در اون صورت، ایلکا واقعاً می‌میره..»

«مکان، من تمام مدت دارم به اون فکر می‌کنم، فقط نمی‌تونم درباره‌اش حرف بزنم».

«شماها بیروز شدین، شاعر. اهریمن شریر رو ازین بردین، سرزمنی رو امن و آروم کردین. اما هنوز تموم نشده».

به او گفتم: «سلطان خون آشام بر نمی‌گردن. اونا ازین رفتن - و ما جمجمه‌ها رو در اختیار داریم».

زیر لب گفت: «با وجود این مایس دوباره با گلگلت رو به رو می‌شه». من لرزیدم و خودم را عقب کشیدم.

«منظورت چیه؟»

«دقیقاً همون چیزی که گفتم. اون باید شمشیر به دست از دیوارهای قلعه بگذرد و با سلطان سرکرده‌ی خون آشامها مبارزه کنه. و دفعه‌ی بعد، دیگه تو رو

حتی همان موقع هم که من و مایس از جنگل بیرون می‌آمدیم، می‌توانستیم صفحی از ارایه‌ها را بر روی تپه‌های دور دست بینیم که به طرف این اردوگاه سرازیر شده بودند.

مردم در مرکز شهر گرد هم آمده بودند. در این شلوغی و بلبلشو بود که مایس توانست بدون شناخته شدن از میان جمعیت بگذرد تا به آرامش درون کلبه‌ی مکان رسیدم.

پیرزن به پشت دراز کشیده بود، ظاهرًا خواب به نظر می‌رسید، مرد بیری در کنار او نشسته بود. او همان مردی بود که در دهکده اوکری، مکان را که با افسون کاتابلاس سوخته بود، درمان کرد.

از او پرسیدم: «اویان، حالش چه طوره؟» سرش را بلند کرد، چشمان آبی روشن او سرد و بی احساس بود.

گفت: «داره برای سفر آماده می‌شه». لحن کلامش عبوس بود و تلخی اش آشکار.

مکان چشمانش را باز کرد، سرش روی بالش غلتید، نجوا کرد: «قهرمانان پیروز ما باز می‌گردند».

اتاق پر بود از بوی ماندگی عرق و رایحه‌ی چسبناک و شیرین گوشت در حال فساد. صورتش خاکستری شده بود و پوست زیر چشم‌ها و اطرافش کبود.

به رحمت آب دهانم را قورت دادم؛ سعی کردم خودم را جمع و جور کنم تا نتواند بینید از دیدن وضعیت او چه قدر یکه خوده‌ام. اما بیهوده بود. صورتم پنجه‌ای باز بود و دیدن ابرهای اندوهم برای او کاری بسیار سهل.

گفت: «اوئن، من دارم می‌میرم. بیا - بهلوی من بشین». اویان برباخت است، مفاصل پیرش تبرق و تروق می‌کرد، آهسته به راه افتاد، از اتاق خارج شد و به داخل آفتاب بیرون قدم گذاشت. روی تخت نشستم و دست مکان را گرفتم. پوستش داغ و خشک بود، لاغری بی حد و آب شدن گوشت بدنش، انگشتان او را به شکل چنگال پرنده‌گان در آورده بود.

گفتم: «متأسقم».

تولد بک قهرمان  
نداوه که تیری درخشنان به کمک اون بفرستی. اما منو خواهد داشت.

جشمناش به دوردست خیره شده بود، نمرکز نداشت، می توانست بینم که دوباره دچار هذیان می شود. همچنان دستش را دردست گرفته و پوست خشکش را نوازش می کردم، «اون از پیش تو می ره، اما بر می گرده. این همه وقت صبر کردم. این همه وقت... چرخ زمانه می گردد... می گردد». مدت کوتاهی ساکت ماند، به جایی درگذشته ها خیره مانده بود، خاطره ای باستانی که لبخند بر لب شاند.

صدا زدم: «مگان!» ولی او نشنبد.

به شبح خاطراتش گفت: «تو رو دوست دارم. چرا منو ترک کردی؟»  
نا آگاهانه نیرویش زبانه کشید و صورتش را غرق در جوانی و زیبایی کرد.  
برسید: «چه طوری تونستی منو تنها بذاری؟»

من ساکت ماندم، چون صدایم دیگر نمی توانست به او برسد، اما وقتی به شکوهی که در مقابلم بود، خیره مانده بودم، ناگهان متوجه شدم که افکار او را می خوانم. چه طور مردی می تواند چنین زنی را ترک کند؟

قطرات درخشنان اشک در چشمش جمع می شد و روی گونه هایش می غلتید.  
«تو همه چیز داشتی. پادشاه بودی. هر چیزی که می خواستی در اختیار تو بود!»  
دوباره او را صدا زدم، اما جوابی نیامد. و در آن لحظه دانستم. از همان روز اول، وقتی که او، نام مرامی دانست و باهم نشستیم و درباره زندگی و افسون گپ زدیم، به شدت مشتاق دانستن راز مگان بودم. حالا همه چیز واضح و روشن بود. این جا، او روی این تخت خوابیده بود، ضعیف و در حال احتضار، و با وجود این که هذیان می گفت و از دنیا واقعی دور بود، هنوز هم می توانست یکی از هفت افسون کبیره را اجرا کند. دهانم خشک بود، ضربان قلبم نامرتب. شگفت زده شده و یکه خورده بودم.

واسمش را صدا زدم - اسم واقعی اش را. «هورگا!»  
صدایم در حد یک نجوا بود، اما در میان گیجی و هذیانش جاری شد. افسون زیبایی از بین رفت، او پلک زد و نزد من برگشت.

### فصل دوازدهم

«معدرت می خوام اوئن. رفته بودم تو عالم خودم؟»  
«آره...»

«از کجا فهمیدی منو چی صداقتی؟»

شانه هایم را بالا انداختم و لبخند زدم. «منم قدرت هایی دارم، بانو. اولین بار که تصویر هورگا را خلق کردم، از زیبایی و چهره ای استفاده کردم که تو از جوانی خودت به من نشون داده بودی. هورگایی که من با اون شکل و شمايل خلق کردم، کاملاً طبیعی و درست بود. و همیشه می دونستم چیز خاصی درباره ای تو وجود داره - از همون روز اول. وقتی هم کاتاپلاس تایید کرد که تو استادش بودی، فهمیدم تو باید قدرت هایی داشته باشی که من حتی نمی تونم خوابش رو ببینم. چه طوری این قدر طولانی زندگی کردی؟ و چرا این جا منتظر موندی، توی این جنگل؟ چرا؟ می دونستی که گلگلت بازم می آد؟»  
با سر تصدیق کرد. «تو جواب همه سوالات را می گیری، اما نه همین حالا. الان جواب همثون رو نمی گیری. من یک معمای برات طرح می کنم. اوئن، تو اولین بار کی منو دیدی؟»

«همین جا بود، کنار همین دریاچه. توی زمستون.»

«به راستی که همین طوره. اما می دونی من کی تو رو دیدم؟ بهار بود و تو به من اخطار دادی که افکار تورو نخونم، چون خاطراتی در مغزت بود که ربطی به من نداشت.»

«منو سر در گم می کنم، بانو. ما هیچ وقت همچین گفتگویی نداشتیم.»  
«اوی، اوئن - اون گفتگو مال آینده است و این جلسه امروز ما، همون خاطره ایه که تو اجازه نمی دی من بهش دست پیدا کنم. چرخه زمان... دور گردون...» دوباره در سکوت فرو رفت، و من فقط می توانستم تلاش اراده ای که او را زنده نگاه می داشت، حدس بزنم. حس کردم که انگشتانش دست مرا فشد.  
گفت: «من خواستم... نیاز داشتم فقط یک کم دیگه زنده باشم. یک سؤال منو زنده نگه داشته. یک سؤال و فقط چند ماه دیگه مونده تا به جوابش دست پیدا کنم. ولی حالا دیگه هیچ وقت جواب سوالم رو نمی فهمم.»

نمی دونم اوشن. این دقیقاً همون چیزیه که این همه سال برای فهمیدنش صبر کردم و منتظر موندم. تمام این سال‌ها... سال‌های تنهایی.

و هیچ مرد دیگه‌ای پیدا نکردی؟

آن وقت صدایی از گلوبی او در آمد، یک خنده‌ی خشک، و چشمانش برق زد. گفت: «صدها مرد. در طول این قرن‌هایی که گذشت مردهای زیادی به زندگی من اومدن. با اونها ازدواج کردم. سال‌ها با هر کدو مشون زندگی کردم. بعضی هاشون آدم‌های خوبی بودن. بعضی‌ها حتی می‌توانستن به من شادی بدن. اما هیچ کس را باین نمی‌شد... هیچ کس جای را باین رو نمی‌گرفت.»

(اون چی شد؟)

نمی دونم. همینم این قدر در دنایک بود... یعنی هست. اون می‌دونست که داره به طرف یک خطر عظیم می‌ره. منم می‌دونستم. اما هیچ کدو معمون حرفی از مرگ نمی‌زدیم. اون به من گفت که بر می‌گردد، منم بهش گفتم که حرفش رو باور می‌کنم. و من زره رو به تنش کردم، تک تک قلاب‌های اونو بستم، محافظ شونه‌هاش رو روغن زدم. تک تک لولاهای قلاب‌هاشو. و بالآخره در مقابلش وايسادم و اون از روی اسب خم شد و منبوسيد. زره‌اش سرد بود، خیلی سرد.

چه مدت با هم بودین؟

ده سال. کوچک‌ترین بخش از زندگی من. یک پسر براش به دنیا آوردم - پسر خوبی بود، که بزرگ شد و مرد خوبی شد. اونم پسرهای زیادی به بار آورد و این درخت رشد کرد و زیاد شد. اول سعی کردم همه اون‌ها رو توی ذهنم نگه دارم، اما ممکن نبود - غیر از یکی از شاخه‌های این شجره که درست تونست توی خاطرم نگه دارم، آرکنی‌ها. اونا خون را باین رو توی رگهایشون دارن. آنگوستین‌ها اولین بار که به شمال حمله کردن و اون جا رو تحت سلطه‌ی خودشون در آوردن، اول آرکنی با یک شاهزاده‌ی سرزمین کوهستانی ازدواج کرد و شاخه‌ی شجره ادامه پیدا کرد. و این چیزی بود که وقتی رانول رائوبرت با اون قدبندش در کنار ستاره صبح ایستاد منو اون قدر خوشحال کرد. اون آخرین نفر از اون نسله و خونی که در رگهایش داره هنوز خالصه.

از او پرسیدم: «مردی که دوستش داشتی، کسی بود؟» اشک‌هایش دوباره جاری شد.

تو فکر می‌کنی کسی بود؟  
«راباین.»

خیلی خوبیه اون، درسته. اون را باین بود. اون یک پادشاه بزرگ بود. همه دوستش داشتن، شاید حتی ستایش می‌کردن. اون سلاطین خون آشام رو از بین برد و سپاه شوالیه‌ها رو درست کرد که برای جنگ با اهربیمن و شریران میثاق بستن، و منو دوست داشت. خودم می‌دونم که دوستم که دوستم داشت! اما منو ترک کرد، اون. سوار اسبیش شد و تاخت و از من دور شد. هرگز اون روز رو فراموش نکردم. چه طور ممکنه بتونم؟ زره اون طلایی بود و شنل سفیدی روی شونه‌هاش انداخته بود. سپر و کلاه خود نداشت. اسبیش یک تراخته بود - عظیم - شاید هیچ‌ده وحش می‌شد. به سفیدی ابر تابستون بود. و اون آخرین باری بود که دیدمش. بهش التمامس کردم که بمونه بیش گفتم که فنا نایابی‌پریش می‌کنم. در اون زمان نیروهای من طوری بودن که فکر کردم می‌تونم هر دو ناتوانم رو برای همیشه جوون نگه دارم. حتی جلوش زانو زدم. می‌تونم مجسم کنم؟ می‌تونستم افسونی بکنم که جلوی اونو بگیره، راستش به اون فکر هم کردم، اون، می‌تونستم کاری بکنم که بیشتر عاشق من بشم، می‌دونم که می‌تونستم. اما اون دیگه واقعی نمی‌شد. و مثل خوره منو می‌خورد، همون کاری که الان این شم داره با من می‌کنه. بنا براین گذاشتم بره.»

پرسیدم: «اصلًا چرا رفت؟

سعی کرد لبخند بزند. پیر مردی که را باین خیلی دوستش داشت، او مد پیشش. یک شاعر بود. آینده رو بهش گفت. چه پیر مرد مهربونی بود. اما فکر می‌کنم اون به را باین نزدیک تر بود تا من. چون را باین به اون نیاز داشت، من خودم رفتم تا اونو بیارم. اون سفر، تمرکز خیلی زیاد و افسون‌های خیلی قوی می‌خواست. الان آرزوی می‌کنم که کاش درخواست را باین رو رد می‌کردم و نمی‌رفتم دنبال اون پیر مرد..

پیر مرد به اون چی گفت؟

نوله یک فهرمان  
یک بار دیگر ساخت شد، بعد دوباره لبخند زد. چشمانش اندوهگین بودند.  
اما گل باشد آذرک هم از همین نسله و از همین شاخه، بعد آهی کشید و گفت:  
«من خیلی طولانی زندگی کردم و خیلی چیزها را دیدم،  
صدایش تحلیل رفت و من اسمش را صدرا زدم. چشمانش برق زد و صدایش  
در مغز من نجوا کرد: «اوئن تو دوباره منو خواهی دید. اما من تو رو نخواهم  
شناخت».

و همان موقع جان داد و مرد. بدون هیچ دردی به خواب ابدی رفت.  
چند لحظه‌ای دستش را نگاه داشتم. بعد صورتش را پوشاندم و از اتفاق بیرون رفتم.  
\*\*\*

مايس را پیدا کردم که کنار دریاچه نشسته و سنگ‌های تخت را به روی سطح  
آب پرتاب می‌کرد. کنارش نشستم، اما به من نگاه نکرد.  
گفت: «زندگی بی پدر و مادر. دنیای بی وفا». و سنگ دیگری را پرت کرد که  
شش بار به سطح آب خورد تا بالآخره به اعماق دریاچه فرو رفت.  
«پیرزنه رو دوست داشتی، مگه نه؟»  
غیرید: «سعی نکن بری توی مغز من».  
«نمی خوام مزاحمت بشم. اما اون رفته جارک. اون بدون هیچ دردی از این  
دنیا رفت».

هیچ چیز نگفت، اما صورتش را از من برگرداند.  
از او پرسیدم: «چه جوری باهش آشنا شدی؟»  
شانه اش را بالا انداخت و گفت: «یه جایی اتراف کرده بودم و کنار آتش نشسته بودم  
که اون از لای درخت‌ها اولد بیرون. پهلوی من نشست، انگار یک دوست قدیمی  
بودم و شروع به حرف زدن کرد. چه می‌دونم، دریاره‌ی هوا، محصول، ماهیگیری.  
 فقط حرف زد. غذامو باهش شریک شدم. هوا سرد بود، و نزدیک غروب بلند  
شد و گفت که یک تخت اضافه نواناقش داره. بنابراین منم باهش رفتم.  
«خیلی وقت بود اونو می‌شناختی؟»  
«نه - شاید یک ماهی قبل از این که تو رو توی جنگل بینم. اما حرف زدن با

فصل دوازدهم  
اون خیلی خوب بود. آدم از معاشرت با او نخوش می‌آمد. چیزی از آدم  
نمی‌خواست. و من دوست داشت، اوئن... فقط به خاطر خودم. می‌فهمی؟ فقط به  
خاطر خودم - جارک مایس».

«مثل یک مادر؟»

«بهت گفتم نرو توی مغز من! اون فقط یک زن مسن بود. اما من باهش راحت  
بودم. با اون مجبور نبودم درباره‌ی روابط زن و مرد فکر کنم. مجبور نبودم کاری  
برای جلب توجهش بکنم. نمی‌تونی فکر کنی که بعضی وقت‌ها چه قدر خوبه.  
تونی با یک زن فقط حرف بزنی و به حرفش گوش بدی. خبری از صدای اغوا  
کننده و ادایهای دلبرانه نباشه. و اون زن خوبی بود، اوئن. اون روزی که می‌خواستن  
اونو توی آتش بسوزون، من می‌خواستم کمک کنم. می‌خواستم... وای، ولی چه  
اهمیتی داره؟ همه چیز از بین می‌ره و همه می‌بیرون. تو تا حالا دیگه باید اینو  
خوب فهمیده باشی».

حالی شدم که انگار به من سبلی زده بود، چون صورت ایلکا در ذهنم برق زد  
و من بار سنگین اندوهی را روی دوش حس کردم.  
دستش را دراز کرد و بازوی من را گرفت. شتاب زده گفت: «معدرت  
می‌خوام، اوئن. نمی‌خواستم ناراحت کنم. اون دختر خوبی بود. لیاقت بیشتر از  
این رو داشت».

نمی‌توانستم رنجش و تلخی را از صدایم دور نگاهدارم. گفت: «خوب،  
ستاره صبح به اون توجه کرده بود، پس زندگی اش کاملاً هدر نرفته بود».  
«این حرفو نزن!»

«دلت می‌خواهد چی بگم؟ اون فقط هیجده سالش بود و حالا مرده. من فقط نه  
مرتبه با اون تنها بودم، ما فقط چند روز با هم بودیم».

«این همه‌ی اون چیزیه که ماهای داریم. اوئن... فقط چند روز. چند لحظه زیر  
آفتاب. درسته روزهایی که تو داشتی کوتاه‌تر از زمان اغلب مردم بود، اما بالآخره  
این لحظات رو داشتی. مادر من چیز خیلی کمی به من داد، اما نصیحت با ارزشی  
به من کرد که من همیشه مثل یک گنج حفظش کردم. اون همیشه می‌گفت: هر چی

نولد یک فهرمان  
که داری می‌تونن ازت بگیرن، اما هیچ کس نمی‌تونه اون چیزی رو که قبلاً ازش  
لذت برداشی از تو بگیره. می‌فهمی که؟<sup>۱۹</sup>

گفتم: «آرزو می‌کنم که کاش هیچ وقت ندیده بودمش.» و در آن لحظه این را  
واقعاً صادقانه و از ته دل گفتم. تیزی اندوهم به نظر خیلی بیشتر و عظیم تر از  
عشقی می‌آمد که تجربه کرده بودیم.

او به من اطمینان داد: «نه. همچین آرزویی نمی‌کنی. حتی نزدیک این آرزو  
هم نیستی. خودت اینو گفتی ... زندگی اون یک تراژدی بود. اما تو یک چیز ناب  
ولذت بخش به اون دادی. انگیزه‌ای برای بودن و زندگی کردن. باید خیلی از این  
مسئله خوشحال باشی و به خودت بیالی!»

بانگاهی جدید به او نظر کردم. «این همون جارک مایس یاغی و سر به  
هواست که باعث شد یک زن خودکشی کنه؟ این همون دزد و راهزنه که فقط طلا  
براش مهمه؟»

و آن موقع بود که او به من سیلی زد. با پشت دستش چنان ضربه‌ای به صور تم  
زد که سرم برگشت. از جا بلند شد. بالحنی سرد و خشک گفت: «اگر دولت می‌خواهد  
همین جا بشین و برای خودت دلسوزی کن و خوش باش. من کارهای مهمتری  
دارم که باید انجام بدم.»

مگان را در دشته زیرشاخه‌های بیدی بلند به خاک سپردم، نقطه‌ای باز و کم  
درخت که چشم اندازی از کوهستان داشت و نهری در آن نزدیکی روان بود.  
سنگ قبری درست نکردم، سنگی بالای سرش نگذاشتم، حتی آن نقطه را  
علامت گذاری هم نکردم. آن روزها راه و روش مردن همین بود.

هیچ کس برای او دعایی نخواند، اما وقتی گورکن‌ها از آن جا رفند و من در  
کنار آن گپه‌ی خاک کوچک تنها ماندم، با او خداحافظی کردم و گذاشتم که باد  
کلام مراتا هر جایی که می‌رود، با خود ببرد.

به عنوان یک شاعر و قصه‌گو می‌توانستم امیدوار باشم که روابین، جایی در  
بین دو دنیا منتظر او باشد، اما به عنوان یک انسان، تنها احساسی که از رفتن او  
داشتم، غم و اندوه بود.

\*\*\*

چند ماهی که به دنبال آمد هم شلوغ و ذرهم و برهم بود و هم فراموش نشدندی.  
در همه جای سرزمین، مردم، قلعه‌ها و برج و باروهای آنگوستینی‌ها را به تصرف  
خود در آورده و پُر از روح آزادی بودند. با وجود این دوران راحتی نبود. چون  
علیرغم خودکامگی واستبداد حکومت آنگوستین‌ها، آن‌ها نوعی قانون را برقرار  
کرده بودند. بدون آن قوانین، هرج و مرچ بر همه جا حکم فرماشد و چاره‌ای نبود  
جز این که برآکبان علاوه بر سرلشکر بودن، قاضی هم بشود. هنگ‌هایی برای  
برقراری نظام به شهرها و روستاهای گسل شدند، قوانین جدیدی به نام ستاره صبح  
وضع شد. اختلافات می‌باشد مورد بررسی قرار گرفته و حق مالکیت املاک  
باید تعیین می‌شد.

یکی از آن موارد را به خوبی به باد می‌آورم که پنج خانواده ادعای مالکیت  
مهمانخانه‌ای را در زیراکو داشتند.

اولی ادعا می‌کرد که جواز حق مالکیت آن‌ها در آخرین روزهای قبل از  
حمله‌ی آنگوستین‌ها از آن‌ها ریوده شده؛ دومی ادعا می‌کرد که حق مالکیت را از  
آذرک خریداری کرده است؛ سومی ادعایی قدیمی تر داشت و ادعایش را بر  
اساس قولنامه‌ای که شصت سال قبل از آن توسط پادشاه سرزمین کوهستانی  
امضاء شده بود، مطرح می‌کرد. چهارمی قسم می‌خورد که آخرین مالک آن جا،  
 محل را به ارث برای او گذاشته است، و مدارکی برای اثبات ادعایش ارائه  
می‌کرد. و اما پنجمی، خوب، آن‌ها مهمانخانه را در اختیار داشتند، چون بلا فاصله  
پس از به هلاکت رسیدن سلاطین خون‌آشام به آن جا آمده و مهمانخانه را اشغال  
کرده بودند. ادعایشان این بود که آن‌ها جایی خالی را بدون این که چیزی در آن  
باشد، گرفته بودند و با سرمایه‌ی خود آن جا را رو به راه کرده و جنس در آن  
ریخته بودند.

تعداد بی شماری از موارد این چنینی وجود داشت - درباره‌ی بعضی‌ها مایس  
داوری می‌کرد، بقیه راهم برآکبان و رائول رائوبرت رسیدگی می‌کردند. امالیست  
شکایات و ادعاهای مرتب افزایش می‌یافت و قضات بیشتری استخدام شدند. بیشتر

تولد یک قهرمان آن‌ها از کلیساها آمدند، کشیش‌ها، اسقف‌ها - و حتی یک مادر روحانی، گرچه او ایل کار مردم تمایل چندانی به داشتن قاضی زن نداشتند. بقیه قصاصات هم از میان کارمندان و یا وکلایی از شهرهای آزادی یافته، انتخاب شده بودند. آهسته و به تدریج، همین طور که پاییز به سمت زمستان پیش می‌رفت، قانون و نظام تا حدودی حکم‌فرما می‌شد.

یاغیان کورلان اکنون از مایس پیروی می‌کردند، مثل گروهی محافظت مشکل از برگزیدگان وفادار. براکبان هنوز هم مشغول جمع آوری و تعلیم سربازان و افسران بود. شتاب انقلاب کاهش یافت، ولی علیرغم ناراحتی‌های بسیار، روحیه عمومی خوشبین باقی مانده بود. حتی وقتی مسافران، بازارگانان و دوره گردانی که از جنوب می‌آمدند خبر آوردند که ادموند مشغول جمع آوری لشکر است، یاسن و نامبدی چندانی در جامعه به وجود نیامد.

مردم می‌گفتند: «ما ستاره صبح رو داریم. هیچی نمی‌تونه اونوشکت بدء.» در طول این ماه‌ها، من مایس را خیلی کم می‌دیدم. او به همراه رانول به سراسر منطقه سفر می‌کرد، مردم را گرد می‌آورد، برایشان حرف می‌زد، سکه جمع می‌کرد تا بتواند اسلحه‌ای را که ارتش جدید نیاز داشت، خریداری کند. بازارگانان هیچ اعتباری در اختیار هیچ کس قرار نمی‌دادند و هیچ چیز را نمی‌فروختند - چون اعتقادی به ستاره صبح نداشتند. تمام آن‌ها می‌دانستند که پادشاه جنگ آنگوستین مشغول آماده کردن سپاهش است تا در بهار به شمال حمله کند - وقتی هم که او حمله می‌کرد، مرگ و ویرانی به دنبال آن می‌آمد.

استیصال باعث خرج کردن پول می‌شود. لشکر ما نیاز مُبرم به سلاح داشت، و آهن برای ساخت سلاح فقط در جنوب پیدا می‌شد - بنابراین ناگزیر بودیم به افرادی که حاضر بودند آن را برایمان قاجاق کنند، پول بدھیم. نیزه‌های سرآهنی که در حال عادی بیش از دو پنی قیمت نداشت، اکنون به قیمت بیشتر پنی فروخته می‌شد. شمشیر و تبرزین که هفت پنی بود، اینک به هشت برابر قیمت به فروش می‌رفت. و زره؟ اصلاً فکرش را هم نمی‌شد کرد، چون هر چه هم که سکه جمع می‌کردیم نمی‌توانستیم از عهده‌ی خرید آن برآییم.

ادموند مرزهای جنوی را بسته بود و اگر بازارگانی با گاری حامل اسلحه گیر می‌افتد، به دارش می‌آویختند، یا در آب غرقش می‌کردند و یا شفه‌اش می‌کردند. بنادر نیز بسته شده بودند و کشتی‌های بادبانی آیکناتا دور از ساحل لنگرانداخته و مجهز به چنگک خود آماده بودند تا به هر کشتی که قصد عبور از آن جا را داشت، حمله ببرند.

بزرگترین هراس ما قحطی و گرسنگی بود زیرا بخش عظیمی از مواد غذایی که در شمال مصرف می‌شد از زمین‌های غنی تر و حاصلخیزتر جنوب می‌آمد. ول夫 و پیرکولو به سمت مسئول تأمین و تدارکات مواد مورد نیاز ارتش گمارده شدند، اما با فرا رسیدن زمستان وظایف آن‌ها سنگین‌تر شد و کارشان بیشتر. رساندن غذا به روستاها و شهرهایی که راهشان به وسیله برف بسته شده بود، پُر کردن ابیارها در شهرها و توزیع مواد غذایی در سراسر مناطق شمالی، تمام وقت آن‌ها را می‌گرفت. ماه‌های زمستان آکنده از خطر بود، اما غیر از موارد نادر و استثنایی هیچ کجا دچار کمبود مواد غذایی نشد. در شهر شمالی کالیاس، گروهی از اویاش ابیاری را غارت کردند، بیست نفر از سرکردهای آن‌ها را به دار آویختند تا درس عبرتی برای سایرین باشد. این تنها حادثه‌ی آن زمستان طولانی و تلحیخ بود.

و اوئن اودل در طول این مدت چه می‌کرد؟ در حکومت جدید، من هیچ جایی نداشم و مایس بعد از آن ماجراهای کنار در یاچه تا هفته‌ها با من حرف نمی‌زد. هیچ پست و وظیفه‌ی خاصی به من محول نشده بود. به ول夫 و پیرکولو در سازماندهی مواد غذایی کمک می‌کردم، به همراه آستیانا به پرستاری و مراقبت از بیماران می‌پرداختم، خواهر گاستونیه به زیراکو آمده بود تا به بازماندهای دوران کوتاه حکومت گلگلت کمک کند. کودکان بی سرپرستی بودند که می‌بایست از آن‌ها مراقبت شود، باید خانواده‌هایی را پیدا می‌کردیم که حاضر می‌شدند در طول ماه‌های سخت زمستان کودک دیگری را نیز پیدا نمودند. آستیانا مدرسه‌ای به راه انداخت، هر روز در آن جا به نوجوانان بی علاقه و بی حوصله اصول اولیه‌ی خواندن و نوشتن و حساب را درس می‌داد.

تولد بک فهربان  
اما بیشتر وقت صرف فکر کردن به ایلکا و نواختن چنگ می شد. در آن هنگام در آلونک مکان زندگی می کردم و کار آماده کردن گوشت را که او بر عهده داشت، من ادامه می دادم. گوشت رانمک سود می کردم، غاز و پرنده‌گان را تعمیز و آنها را برای پختن آماده می کردم و به جمع آوری گیاهانی می پرداختم که آستینانا برای بر طرف کردن عفونت و تب از آنها استفاده می کرد.

به هر صورت با فرارسیدن بهار، اخلاق و روحیه مردم هم تغییر می کرد. تمام صحبت‌ها در اطراف جنگی که در راه بود و شهرت درنده خوبی پادشاه به عنوان سلطان نبرد دور می زد.

یک صبح درخشنان که روی تپه‌ای مشرف به دریاچه نشسته بودم، اسب سواری را دیدم که اسب خود را چهارنعل به میانه‌ی میدان آبادی راند. مردم به دور او جمع شدند و او سراغ برآکیان را گرفت که برای بازدید به شهر رفته بود. من پایین نرفتم. از سردى خون در رگ‌هایم فهمیدم که سوار حامل چه پیغامی است. سلطان نبرد داشت می آمد.

\*\*\*

وقتی به زیرا کو احضار شدم، برف روی تپه‌ها در حال ذوب شدن بود. هنگامی که سواران با اسپی اضافه به دبال من آمدند، مطمئن بودم که مایس نیاز به مشورت با من دارد. در طول زمستان از این که به دیدن من نیامده و از من نظر نخواسته بود، تا حدودی احساس رنجش می کردم. و حالا، سوار بر اسب نزی بلند قامت، داشتم رفتار سرزنش آمیزی را که می خواستم به خاطر بی توجهی و عدم رعایت آدابش از خود نشان بدhem، تعریف می کردم. تصمیم گرفتم در برخورد با او ملایم و فوق العاده بخششده و بزرگوار باشم، اما به هر صورت کنایه‌ای می زدم که منظورم را درست به او بفهماند.

مایس در قصر اقامت نکرده بود؛ آن بنا اکنون بسته بود و هیچ کس به داخل آن رفت و آمد نمی کرد. خون آشامها از میان رفته بودند اما خاطره‌ی آنها باقی مانده بود و براساس افسانه‌ای محلی، شرارت‌هایی که در آن جا انجام شده به دیوارها نیز نفوذ کرده بود. در عوض ستاره صبح خانه‌ای را در بخش اعیان نشین

### فصل دوازدهم

بازرگانان در اختیار گرفته بود. باغ زیبایی در اطراف خانه قرار داشت که با دیوارهای بلند احاطه شده بود. با گروه همراهم تا مقابل دروازه‌های جلوی منزل سوار بر اسب پیش رفتیم، در آن جا مهترها، اسب‌های ما را برداشت و خدمتگزاران ما را به سالن اصلی ساختمان راهنمایی کردند. دو سواری که به همراه من آمده بودند، ادای احترامی کردند و بیرون رفتدند و مرا در آن سالن تنها گذاشتند. کسی که به استقبال من آمد براکیان بود نه مایس. او مرا به کتابخانه‌ی کوچکی بردو روی صندلی‌های چرمی راحتی در کنار بخاری دیواری نشستیم. آفتاب بیرون گرم بود، با وجود این، در این اتاق سنگی هوا سرد بود و آتشی روشن کرده بودند.

براکیان گفت: «چکمه‌هات رو در بیار و راحت باش». و خودش به طرف میز بزرگی از چوب بلوط رفت که بر روی آن اسناد، طومارها و نامه‌های مختلفی قرار داشت و لاک و مهری با نشان ستاره صبح. به نظرم رسید که خسته است و لاغر شده. موهای بور و بلندش با بی رحمی تا نزدیک پوست سرش کوتاه شده بود. شتل بلندی به رنگ یشمی به تن کرده و بیشتر به یک روحانی می مانست تا یک جنگجو. تنگی پُر از نوشیدنی روی میز قرار داشت، براکیان دو گیلام نقره را پُر کرد و یکی را به دست من داد. سپس رو به روی من نشست و به آرامی نوشابه‌اش را نوشید.

از او پرسیدم: «مایس کجاست؟»

لحظه‌ای جیزی نگفت. بعد آهی کشید و گفت: «اون رفته، اوئن. ونمی دونم کجا».

مت Hibیر و مسخ تکرار کردم: «رفته؟»

«سه روز پیش گزارش دادن که به طرف زیرا کو راه افتاده. باید تا آخر وقت دیروز می رسید. فقط می تونم فکر کنم که سر راهش رو گرفتن یا مامورین پادشاه دستگیرش کردن. فقط خدا می دونه که اون الان کجاست».

رویم را برگرداندم. از روی غریزه می دانستم که راهزنان راه مایس را نبسته اند و دستگیر هم نشده است؛ او کاری را انجام داده بود که همیشه قولش را می داد - حالا که آخر کار رسیده بود، او از این جا گسته و فرار کرده بود. اما به این مرد و فدار و قادر تمند که باقی مانده بود تا به اوضاع سرو سامان بدهد، چه می توانست بگوییم؟

تولد یک فهرمان  
برا کبان ادامه داد: «بدون اون کارها تمومه، ما یک سپاه بی تجربه داریم، شاید سه هزار نفر، اونا از خیلی جهات آدمهای خوبی هست و شجاع، ادموند سه چهار برابر این تعداد سرباز دارد - و او اون جنگجوهای سرد و گرم چشیده هست، ما تیرانداز داریم و پیاده نظام، اما اون سواره نظام داره، سلحشورانی سرتا پا مسلح که می تونن سخت و سریع ضربه بزنن». چشمان خسته اش را مالید و ادامه داد: «ما چی کار می تونیم بکنیم، اوئن؟ من دیگه طاقتم تمام شده و توانم از بین رفته، وقتی خبر بخش بشه که مایس دستگیر شده - یا گم شده، اونوقه که ترک خدمت ها شروع می شه و سربازها فرار می کنن، تمام سرزمین به روی ادموند باز می مونه، همه این کارها رو کردیم برای هیچ؟»

قول دادم: «تمام تلاشم رو به کار می گیرم تا پیداش کنم».  
سرش را نکان داد و گفت: «بس تو فکر نمی کنی که اون جایی گیر افتاده، هان؟»  
از جواب دادن به سوالش طفره رفت و گفت: «با اطمینان نمی تونم بگم چه اتفاقی برash افتاده، اما یک افسون جستجو می فرستم. تا اون موقع هیچ حرفی درباره ناپدید شدنش به هیچ کس نزن، آخرین بار کجا اونو دیدن؟»  
نقشه ای روی دیوار بود، با جوهر سیاه بر روی چرم کمرنگ حکا کی شده بود.  
برا کبان برخاست و به سوی نقشه رفت، بالنگشت بر روی مثلثی پُر زرق و برق زد - سمبول آنگوستین ها برای شهر یا دانشگاه. «اون رفت که اسقف لونیس رو ببینه، اون استاده و در مدرسه اون جا تدریس می کنه».

«برای چی باید مایس به دیدن یک معلم رفته باشه؟»  
برا کبان شانه هایش را بالا آنداخت و گفت: «اون مردم نامه ای برای مایس فرستاد و به نظر می رسید که نامه توجه مایس رو خیلی جلب کرده باشد».  
«اون نامه کجاست؟»

«اصلًا نمی دونم».  
«تو نامه رو دیدی؟»

«نه، مایس فقط گفت که اون نامه در رابطه با یک نعاد اسطوره ایه، یک دست ساخته ای باستانی، من زیاد توجه نکردم، خدا می دونه که اصلًا وقت برای مطالعه ای

فصل دوازدهم ۳۶۳  
تاریخ ندارم، اوئن، ولی فکر نمی کنم چیز مهمی باشه، اون فقط یک هوس بود، یک سرگرمی».

«توی اون دانشگاه چی تدریس می شه؟»

«طب، حقوق و تاریخ، اما مغزت رو در گیر این موضوع نکن، شاید حدود دو هفته ای وقت داشته باشیم، و بعدش ارتش های دو طرف باهم رو در رو می شن، اگر مایس قبل از اون نرسه... دست هایش را از هم باز کرد.

«اگر اون گیر افتاده باشه - یا تونیم پیداش کنیم، اون وقت تو چی کار می کنی؟»  
«چی کار می تونم بکنم؟ این سرزمین منه و این ها هم مردم من هستن، تو فکر می کنی من فرار می کنم توی جنگل و اونا رو به دست سرنوشت می سیارم و ولشون می کنم؟ نه، اونن، من نمی تونم چنین کاری بکنم، مرگ شر فش بیشتره تا این جور زندگی نه، من افرادم رو جمع می کنم و با سلطان نبرد رو به رو می شیم، کی می دونه، شاید خدا به کمک ما اومد».

اطمینان کمی در صدایش بود، چون او هم، مثل من، می دانست که وقتی پای جنگ به میان می آید، خداوند جانب سپاهی را می گیرد که سلاح و تجهیزات بیشتری دارد، با دلی گرفته، آن خانه را ترک کرده و به دهکده برگشتم، به دنبال ول夫 و بیرکولو رفتم و ماجراهای ناپدید شدن مایس را برایشان گفتم، ول夫 اصلاً تعجب نکرد.

گفت: «من اونو قبل از بقیه می شناختم، اون تنها و گوشه گیره، همین مایس، فقط هم به فکر خودش، شهامت داره، درسته، اما خیلی با ثبات و پابرجانیست، حرف مو می فهمی؟ مثل داستان اون کشاورزه که در طول سال های زیاد سخت کار می کنه، وقتی هم مرضی همه گیر می شه، طاعون می آد یا خشکسالی می شه، قحطی می آد یا ملخ حمله می کنه، کشاورز از محصول سال ها کار سخت و تلاشش استفاده می کنه و اون دوران سخت رو پشت سر می ذاره و جون سالم به درمی بره، این قدرت واقعیه، مایس می تونه بجنگه - احتمالاً خیلی بهتر از تمام افرادی که تا حالا دیدم، اما اون قدرت رو نداره، در ارتباط با گلگلت هم همین کارو کرد، اون رفت توی شهر چون نمی تونست تحمل کنه که منتظر گلگلت بمونه تا اون بیاد سراغش».

تولد یک فهرمان خشمی در صدای گوژپشت نبود، اثری از رنجش و دلخوری در او دیده نمی شد.  
گفتم: «من سعی می کنم اونو پیدا کنم».

ولف گفت: «هیچ فایده ای نداره اونن. اون به ما پشت کرده، موضوع فقط همینه.  
حتی اگر این جور باشه، من سعی خودمو می کنم. تو با من می آی؟  
البته که می آم».

عظم الجھی مال بخند زنان گفت: «پیرکولو هم همین طور. از دیدن این همه  
آدم دور و بر خودم و سرو صدای اونا و وراجی هاشون خسته شدم. خیلی خوبه که  
بتونم موسیقی جنگل رو بشنوم. از کی شروع می کنیم، اوئن؟»

امشب سه تا افسون جستجو می فرستم. به طرف شمال، مغرب و مشرق، تا  
سپیده بزنه حداقل می دونم که از کدوم جهت باید برم. وقتی هم که راه افتادیم  
بازم افسون های جستجو می فرستم، و در نهایت پیدا شد می کنیم».

ولف پرسید: «در نهایت یعنی تا چند وقت دیگه؟  
تصدیق کردم: «می تونه هفته طول بکشه - یا ماه ها». عبوسانه گفت: «خوب، من شش روز با شما می مونم. بعد ازاون بر می گردم این  
جا که به براکبان ملحق بشم. من نمی ذارم پشت سر من بگر که ول夫 از جنگ  
ترسید و ذر رفت».

دو ساعت پس از طلوع به سمت شمال غربی حرکت کردیم. من خیلی خسته  
بودم چون تمام شب نخوابیده بودم. افسون های جستجو را فرستاده، با آنها مانده  
و بر روی آنها تمرکز کرده بودم. افسونی که به سوی شرق فرستاده، هیچ چیز  
نشان نداد، اما افسون هایی که به سمت شمال و غرب فرستاده بودم کورسوبی از  
امید نشان داده بودند. قبل از طبیعت گوی های جستجو را توضیح داده ام، اما وقتی  
کسی چنین افسونی را در مسافتی پهناور رها می کنند، نشان موفقیت خیلی سریع و  
واضع نیست. افسونگر باید خود را با افسونش هماهنگ کند و به حواس و غرایز  
خود متکی باشد. وقتی بر روی گوی افسونی که به سمت شرق فرستاده بودم،  
تمرکز کردم، تنها احساس تهی بودن، به من دست داد؛ بنابراین طرف شرق  
مسیری سرد و بی فایده بود. اول افسون شمال حس گرمایی به من داد، اما کم کم

## فصل دوازدهم

این احساس بر روی گوی مغرب منتقل شد. و به این ترتیب مسیری برای سفر به  
سوی مایس در اختیار من قرار داد.

از ول夫 پرسیدم: «اون کجا داره می ره؟»

یک بندره است، بندر بارولیس، در دهانه رود دی وی، سمت شمال غربی این جا.  
البته اگر ناوگان ادموند هنوز اون جارو نبسته باشه. شاید اون داره نقشه‌ی رفتن به  
یک سفر در یابی رومی کشه. یا شاید هم توی همون بارولیس آروم بگیره و بمونه.  
اما نقشه‌اش هر چی که باشه، چند روز طول می کشه تا به شهر برسه. فکر می کنم تا قبل  
از اون وقت بتونم راه میان بری پیدا کنم و بهش برسیم. ما اونو پیدا می کنیم، اوئن.»  
همین طور که پیش می رفیم، یک بار دیگر از قدرتم استفاده کردم و گوی  
جستجوی دیگری به سمت شمال غربی فرستادم. وقتی ذهنم را تمرکز و  
نیروهایم را جمع کردم، ناگهان آگاه شدم، مثل هر افسونگری، که ساحر دیگری  
در آن نزدیکی هاست. متوقف شدم، چشم هایم را بستم و افکارم را با گوی مرتبط  
کردم. با افسون یکی شدم، و روح در حلقه‌ای از نور بر فراز جنگل شناور شد. نه  
قدرت جسمی و نه قدرت ذهنی ام در آن هنگام جناب نبود که بتوانم مدتنی طولانی  
خود را در این وضعیت شبح وار نگاه دارم، اما آن قدر نگاه داشتم تا بتوانم چیزی  
را که احساس کرده بودم و از آن می ترسیدم، بیسم. افسون جستجوی دیگری در  
بالای درختان شناور بود. دشمن هم داشت به دنبال ستاره صبح می گشت.

\*\*\*

در راه سفر افکار گوناگون زیادی در ذهنم داشتم. زخم مرگ ایلکا هنوز در  
قلبم تازه بود و هنوز هم نمی توانستم خود را آماده کنم و باکسی از او حرف بزنم،  
اما همواره به او می اندیشیدم. و حرف هایی که میگان در لحظات آخر زندگی اش  
و در بستر احصار به من گفت، هنوز افکارم را به خود مشغول داشت. او دو هزار  
سال زندگی کرده بود، منتظر جواب یک سؤالش بود. چه سؤالی؟ و چه کسی  
می توانست آن را جواب بدهد؟ و منظورش چه بود که گفت مرا دوباره خواهد  
دید، اما بدون این که مرا بشناسد؟ آیا آن موقع هم داشت هذیان می گفت؟ آیا  
نوعی جنون بود که قبل از مرگ پیش می آید؟

اما بیش از هر چیزی به جارگ مایس فکر می کردم، و احساس گیجی که باید از این که در چشم این همه مردم قهرمان شده، به او دست داده باشد. اسطوره‌ای درباره غولی بد نام پارمتوس وجود دارد که کتاب معرفت را از خدایان ربود. هر قدمی که بر می داشت می دید که وزن کتاب افزایش می یابد تا این که حس کرد کوهی را حمل می کند. سرانجام بر زمین افتاد و وزن او را تا اعماق زمین پایین کشید. در آن جا او هنوز نلاش می کند بارش را حمل کند. زلزله‌ها و آتششان‌ها به تلاش او در مناطق خاص نسبت داده می شود. اما می دانست که مایس می توانست فشار وحشتناکی را که پارمتوس تحمل کرده بود حس کند، چون سنگینی و طاقت فرسایی قهرمان پرستی کمتر از آن نیست.

درست است، پادشاهی هم بود. مایس از چندین رژه و راهی‌بیانی سان دیده و لذت برده بود. اما علیرغم این مشغولیت‌ها، هنوز هم اسطوره‌ای وجود داشت که او می بایست مطابق آن زندگی کند، در حالی که در دنیا واقعی، او فقط سربازی معمولی و شمشیرزنی ماهر بود. چه طور می توانست - علیرغم انتظار مردم - امیدوار باشد که سلطان نبرد را شکست بدهد.

با سرعت خوبی پیش رفتم، چون باران نباریده و زمین سفت و محکم بود، و در طول دو روز در بالای کوه‌ها، به بخشی از زمین مسطح رسیده بودیم، فلاپی سبز و خرم با چندین دهکده و قلعه‌ای که بر روی جزیره‌ای در مرکز خلیج باریک و درازی بنا شده بود. نقطه‌ی زیبایی بود که از جنگ در امان مانده بود. گاو‌های چاقی در حال چرا بر روی علف‌های تازه بودند. گوسفندها و بزها بر دامنه‌ی تپه دیده می شدند.

از راه رفتن خسته شده بودیم، بنابراین به طرف ساحل دریاچه پیش رفتم. مرد سالخورده‌ای به ما نزدیک شد، قرصی نان در دست داشت که برای ما سه قسمت کرد و به هر یک از ما تکمای داد، رسمی باستانی در مناطق کوهستانی برای خوش آمدگویی به تازه واردین. ما با تعظیم تشرک کردیم و من مشخصات مایس را دادم و از او پرسیدم که آیا چنین مردی از آن جا عبور کرده است یا نه.

پرسید: «منظورتون ستاره صبحه؟»

شگفت زده، جواب دادم: «بله. ما از دوستانش هستیم.»  
فیلسوفانه سرش را تکان داد و گفت: «خوب، اگر دوستش هستین، شک ندارم که خودش پیداتون می کنه.»  
«حتماً همین کارو می کنه اگر بهش بگن که اوئن اودل، لف و پیرکلو از راه دور او مدن تا اونو بیین.»  
«پس شما اودل جادوگر هستین؟»

اگر می خواستم حرف او را تصحیح کنم، خیلی طول می کشید، بنابراین فقط با سر تایید کردم. او دیگر چیزی نگفت، برخاست و به کلبه خود برگشت. سه نفری نشستیم و نان خود را تمام کردیم. نان کمی بیات ولی خوشمزه بود.  
ولف گفت: «اون این جاست. شرط می بندم که رضایت نمی ده ما رو بینه.»  
هرچه روز می گذشت و خورشید پایین تر می رفت، به نظر می رسید که حق با لف بوده. درست بعد از غروب بود که پیر مرد از کلبه اش بیرون آمد و قدحی از خوراک گوشت و چندین کاسه‌ی سفالی با خود آورد. از او تشکر کردم و شوالاتی درباره آبادی پرسیدم - چند وقت است ساخته شده و از این جور چیزها. مدتی پهلوی مانشست، در مورد کوهستان و زندگی خودش حرف زد. بیست سال سرباز بوده و در سه نبرد ماورای بخار جنگیده. اما یک دهه پیش به خانه برگشته، حالا هم ماهیگیر بود و راضی و خرسند. از او درباره‌ی قلعه و سط دریاچه سؤال کردم.

گفت: «از دوران قبل از پدر پدر بزرگم اون جا بوده. هیچ کس یادش نیست کی ساخته شه، اما فکر کنم بعد از اون حنگ‌های خون آشام‌ها بوده که تو قصه‌ها از این حرف می زن. گرچه هیچ وقت برای جنگ از اون استفاده نشده. ارتش‌ها نمی آن این جا. این جا چیزی برای اونا نداره؛ غنیمتی نیست، چیزی گیر کسی نمی آد. بیشتر از صد ساله که اون جا صومعه شده. راهبان لوئیس، اون جا نوشیدنی معركه‌ای درست می کنن. اونو از غلات می گیرن. خود تم بکشی نمی ذارن یک قطره‌اش از صومعه بیاد بیرون. شاید وسط زمستون یک خمره بفرستن بیرون، می دونیم به خاطر جشن‌های بزرگی که اون موقع برپا می شه.

شیندن این اسم زنگی را در گوشم به صدا در آورد و من به یاد گفتگویی افتادم که با برآکبان داشتم. مایس با اسقف لوئیس حرف زده بود.  
از پیرمرد پرسیدم: «می‌توانی منو با قایق ببری اون ور دریاچه؟»  
گفت: «فکر کنم بتونم، البته اگر دلم بخواهانه‌ای هم در رابطه با بین آقا، من قاتل نیستم. هیچ نیت شر و بدخواهانه‌ای هم در رابطه با ساره صبح ندارم. اما این یک مسئله حیاتی و خیلی مهمه. من باید اونو ببینم.»  
پسرجون، می‌دونم که قاتل نیستی. اون قدر تو زندگیم قاتل دیدم که بتونم اونا رو بشناسم. ولی، اون یکی،...» با انگشتی گرمه گرمه و زمخت به ولف اشاره کرد. گفت: «اون خیلی خشن و سنگدله. دلم نمی‌خواهد که شب بیاد به خواب من.»  
ولف نگاهی چپ چپ به او کرد و گفت: «تو در امانی، پیرمرد.»  
ای، می‌دونم که در امانم. اما اگر از قیافه‌ات خوش نمی‌اومند، اون غذایی رو که بہت دادم مسموم می‌کردم.»  
ولف جواب داد: «باون مزه‌ای که داشت، فکر کردم همین کار روهم کردي.»  
پیرمرد خنده‌ی خشکی کرد و گفت: «خیله خب. اوئن اودل، من تو رو و می‌برم اون طرف. ولی یادت باشه، فقط تو رو!»

در طول ساحل به دنبال او رفتم، تا جایی که بلم پوستی از دوران باستان روی ساحل دریاچه کشیده شده بود؛ ازنی و بوریای خشک ساخته شده بود و مرا به یاد وان حمام قدیمی خودمان در خانه می‌انداخت. گفت: «یک ذره نشی داره.» بعد قول داد: «ولی ما رو و می‌رسونه اون جا.» و با هم قایق کهنه را از روی ساحل به داخل آب تیره کشاندیم، به زحمت خود را به داخل قایق انداختم و او هم به دنبال من سوار شد، روی زانو انش نشست و پاروی تیغه بهنی را برداشت، با مهارت زیاد آن را به کار گرفت و قایق را به داخل دریاچه راند.

آب به داخل قایق نفوذ می‌کرد، شلوارم خیس شد. از خود می‌پرسیدم که آیا این شبی مناسب برای شنا یاد گرفتن است. پیرمرد برگشت و از بالای شانه اش نگاهی به من انداخت و خندید. بعد گفت: «انگار به اندازه‌ی کافی قیر نزدم. اما نگران نشو، اون غرق نمی‌شه.»

فصل دوازدهم =

جزیره قلعه در مقابلمان نمایان شد، تاریک و ناخوش آیند. کف قایق به شن‌ها برخورد کرد و پیرمرد فرز و چابک از آن بیرون پرید و قایق را به خشکی کشید. من ایستادم و توی آب کم عمق پریدم و به طرف ساحل قدم برداشت. نسیم سردی می‌وزید. مورمورم شد.

مرد قایقران گفت: «خدا رو شکر کن که خیس شدی، چون راهب‌ها دلشون برات می‌سوزه و از اون آب حیات خودشون بهت می‌دن.»

از او تشکر کردم و در راه باریکی که به دروازه‌ی اصلی قلعه می‌رسید قدم گذاشتم. نگهبانی بر روی دیوارها وجود نداشت و هیچ صدایی از داخل نمی‌آمد. دستم را ماست کردم و بر روی در کوییدم. اول هیچ اتفاقی نیفتاد، اما بعد از چند بار کوییدن در و درد گرفتن دستم، شنیدم که کلون پشت در بالا می‌رود. در چرخید و باز شد. مردی ریز نقش را با سری تراشیده در مقابل خودم دیدم. ردابی بلند و خاکستری رنگ به تن داشت و ظنابی از نخ‌های ابریشمی دور کمرش بسته شده بود.

بالحنی تند و خشن پرسید: «چی می‌خوای؟»

جواب دادم: «یک کمی مهمان‌نوازی و محبت، و سرپناهی برای گذر و ندن شب.»

به من گفت: «سرپناه توی دهکده هست.»

گفتمن: «فکر کردم این جا خونه‌ی خداست.» داشتم به خشم می‌آمدم.

جواب داد: «این باعث نمی‌شه که بهشتی برای اویاش و ارادل ولگرد و شریر هم باشه.»

دهانم را باز کردم که بگویم: «من آدم شری نمی‌...»

گفت: «خوبه. بس ندار از این عادت‌های بد پیدا کنی. شب شما به خیر.»

قبل از این که بتوانم جواب بدhem، قدمی به عقب برداشته و شروع به بستن دروازه کرده بود. وزنم را روی در انداختم. فکر می‌کنم کمی زیادی تند، چون در به او خورد و روی زمین پرنتش کرد. قدم به داخل گذاشتم. دستم را برای کمک به او دراز کردم و گفتمن: «بوزش می‌خوام.» اعتنایی به پیشنهاد کمک من نکرد، روی زانو انش نشست و بعد خود را بالا کشید و صاف ایستاد.

گفت: «رفتار غیر خشن و مودبانه شما اصلاً قابل ملاحظه و جالب نبود.»

### فصل دوازدهم

سرم را تکان دادم. «چه طور ممکنه کسی از ما آینده رو بدونه؟ تا حالا که اتفاق نیفتاده، و هر کسی در هر روز می‌توانه صدها انتخاب داشته باشد. برای همین بود که برآکبان رو زهره تزک کردی؟»  
«این چه ربطی به برآکبان داره؟»

اتو ناپدید شدی، جارک. بدون تو دیگه هیچ شورشی وجود نداره. گفت: «خوب اگر ما آخر درست ماجرا رو پیدا کنیم، من باهات بر می‌گردم. طوماری قدیمی را برداشت، به سوی من دراز کرد و گفت: «این‌وaxon». پشت به فانوس نشتم، طومار را بالا گرفتم و بازش کردم. در خط اول توضیح داده شده بود که این هشتمین رونوشت است و اسم راهب و سالی را که رونوشت تهیه شده بود، نشان می‌داد. این اطلاعات را به جارک منتقل کردم - که اصلاً تحت تاثیر قرار نگرفت.

«به من چه که این لعنتی رو کی رونوشت ورداشته. اصل داستان رو بخون.» خطوط آغارین را نگاهی کردم و گفتم: «این درباره‌ی رایاين نیست. اسم رایاين فقط این تو ذکر شده. داستان درباره‌ی شوالیه‌ای به اسم آشرايل نوشته شده...»

علوم بود که از کوره در رفته است، نفس عمیقی کشید و فشن کرد: «بلند بخون!»

«این ماجراي دلاوری‌های شوالیه‌ای مشهور به آشرايل می‌باشد که با امانت كامل ثبت شده است...» دست از خواندن برداشتمن و سرم را بلند کردم. «اگر این‌ها با امانت كامل ثبت شدن، جارک، پس یعنی قبل اتفاق افتادن. این پیشگویی نیست.»

فریاد زد: «پس باید طومار دیگه‌ای باشه.»  
اما همچنان داشتم می‌خواندم، دست نوشته زیبا و روان را از نظر می‌گذراندم. گفتم: «صبر کن، این خیلی عجیبه.» عباراتی از قصه را انتخاب کردم و آن‌ها را با صدای بلند خواندم. «بانوی رویاها این قصه را تعریف کرد و به من فرمان داد که آن را برای زمان‌های آینده ثبت کنم. دوران سلاطین خون‌آشام دوباره فراخواهد

### تولد بک فهرمان

جواب دادم: «درک شما از مهمان نوازی الهی هم همین طور. صدای آشایی به گوشم رسید: «اوشن! برگشتم و بالا رانگه کردم. جارک مایس در آستانه‌ی دری باز ایستاده بود و سور فانوس هیکل او را مثل قاب در برگرفته بود.

گفتم: «آره، منم. ولف و پیرکولو هم توی دهکده منتظر تو هست. گفت: «تو درست همون آدمی هستی که می‌خواستم بیشم. بیا بالا. چیزی این جا هست که می‌خوام بهت نشون بدم.»

\*\*\*

خوش آمدگویی اش بسیار شادمانه بود و عمیقاً آزار دهنده. اصلاً نگفت: «اوشن تو چه طوری منو پیدا کردی؟ وای خدایا، واقعاً افسونگر ماهری هستی... هیچ احساس‌گناهی در مورد رفتار شرم آورش با من در طول زمان، نداشت. اصلاً برای این که سیلی به صور تم زده بود و یا به خاطربی اعتنای هایش عذرخواهی نکرد. از پله‌ها بالا رفتم، در حالی که سخت تلاش می‌کردم غصی را که در وجودم شعله می‌کشید، سرکوب کنم.

اتفاقی که مایس در آن بود، آشفته بود و سخت به هم ریخته. نسام اناق پر بود از طومارها و دست نوشته‌هایی که بایی نوجه‌ی از داخل محفظه‌های چرمی خود بیرون کشیده شده بودند. گفت: «فکر می‌کنم پیدا ش کردم. من درست نمی‌تونم بخونم، اما می‌تونم اسم رایاين رو تشخیص بدم.»

«محض خاطر خدا جارک، تو داری دنیال چی می‌گرددی؟»  
اسقف لونیس بهم گفت که من بخشی از یک پیشگویی هستم. می‌توانی مجسم کنی؟ یک نفر، هزاران سال پیش، اسم منو برده. اسم منو! تمام ماجرا رو گفت، البته این طور که اون می‌گفت. خوب اگر این حقیقت داشته باشد، ما می‌توانیم آخرش رو بفهمیم.»  
«این مزخرفه.»

«تو به پیشگویی اعتقادی نداری.»

## تولد یک قهرمان

رسید، و شوالیه آشراشل شمشیری مفقود شده را پیدا خواهد کرد... اندوه عظیمی در شهر جاری خواهد شد. از اعماق زمین، آشراشل بیرون خواهد آمد... مقدار خواهد بود پادشاهی که زمین را در می نوردد... آشراشل مشعلی را روشن خواهد کرد که قهرمان را به خانه راهنمایی می کند... رایابین در نبرد آخر ظاهر خواهد شد، زره اش طلا، اسبیش سفید، شنلش از ابر و شمشیرش از رعد خواهد بود... مایس پارس کرد: «اسم من توی اون نیست».

اما هاست. آشراشل آخرین ستاره ایه که قبل از طلوع خورشید محومی شه، یعنی ستاره صبح! باز به خواندن ادامه دادم. «همه چیز این جاست جارک: حمله و هجوم، اومدن قهرمانی به نام ستاره صبح. حتی سوروند جادوگر و نجات اون و تولد دوباره‌ی سلاطین خون آشام. بیرون اومدن آشراشل از اعماق زمین. ما از راه فاضلاب بیرون او مدیم و وارد شهر شدیم، یادته؟ خدای بزرگ باور نکردیه...»

پرسید: «ولی چه جوری تموم می شه؟»

«مقدار خواهد بود پادشاهی که زمین را در می نوردد، دستش پنک، رویايش از خون... ادموند، پنک سرزین های کوهستانی. کلاغ های سیاه بر فراز علفزار یکرد خواهند آمد، و از زمان های گذشته رایابین در آخرین نبرد ظاهر خواهد شد، زره اش طلا، اسبیش...»

مایس غرید: «آره. آره. اما در باره‌ی من چی گفته؟»

«چیزی نمی گه، فقط این جوری تموم می کنه که رایابین ظاهر می شه و به گروه حمله کنندگان ملحق می شه. و این که اسم آشراشل زنده می مونه نا وقته که بشر قهرمان ها رو تکریم می کنه».

خودش را روی یک صندلی پرت کرد و به جلو خم شد در حالی که آرنجش را روی زانو انش گذاشته بود. «خوب، این لعنتی فایده‌ای نداره. تو راست می گفتی. این جا هیچ پیشگویی وجود نداره..»

«نه. من اشتباه کرده بودم. هیچ وقت فرصت پیدا نکردم که در باره‌ی آخرین حرف های مکان و این که اون کی بود، چیزی به توبگم. حالا به من گوش کن.» و بیشتر حرف های مکان را برایش گفتم. کلمه به کلمه. وقته به جدا شدن او از رایابین

## فصل دوازدهم

رسیدم، و زره طلای او و شنل سفیدش، توجه مایس به شدت جلب شده بود. «این جوابیه که اون منتظرش بود، جارک، اون می خواست رایابین رو یک بار دیگه ببینه. اون می خواست بدلونه که چرا باید رایابین راه می افتاد و به جنگی در آینده می رفت که هیچ معنایی برای اون نداشت. اون داره می آد! درست همون طور که افسانه‌ها قول دادن. وقتی نیاز واقعی باشه، رایابین دوباره زنده می شه! فکر کن! ستاره صبح و رایابین در یک میدون جنگ. چه جوری ممکنه ما شکست بخوریم؟»

«صبر کن، نقال! مگان... هورگا... گفت که اون بر می گردد. معنی اش این نیست که ما بیروز می شیم، درسته؟ من حاضر نیستم با ادموند روبه رو بشم فقط به این امید که قهرمانی از زمان های گذشته رو ببینم، و احتمالاً هم شاهد تکه تکه شدنش باشم.»

«بس می خوای جی کار کنی؟»

«نمی دونم... اما اینو بہت می گم... کاش هیچ وقت تو رو ندیده بودم. وضعم خیلی بهتر بود و خودم هم خیلی خوشحال تر. اینو خوب می دونم.»

از او یوسیدم: «اگر چیزهایی رو که الان می دونی، اون موقع می دونستی، واقعاً چیزی رو عوض می کردم؟ اگر می تونستی به اون روز توی جنگل برگردی، از جلوی آتش من رد می شدی و منو نادیده می گرفتی؟»

آهی کشید و لبخندی زد. «شاید نه. اوئن، از جلوی من رژه رفمن، مراسم استقبال برام برگزار کردن. توی کاپولیس و پورتساید زیر پام گل ریختن. زن چی؟ می تونستم یک صفح دراز ازاونا درست کنم. اما هرجیزی بهایی داره که باید اونو پرداخت. این چند ماه شادی و خوش گذرانی هم بهایی داره که من از عهده‌ی پرداختش برنمی آم... حتی بالمید ملاقات رایابین. فکر می کنی سه هزار نفر پیاده بتونی یک لشکر ده هزار نفری رو توی یک جنگل نابرابر شکست بدن؟ اونه در مقابل بهترین فرماندهی جنگی که من تابه حال دیدم؟»

«فقط یک راه برای فهمیدن این موضوع وجود داره، دوست من. و هیچ کس تا ابد زنده نمی مونه. فکر کن، جارک، دلت می خواهد پیر بشی و دندونی توی دهنت نمونه باشه و زن ها با اکراه و تحقیر بیهت نگاه کن؟»

تولد یک قهرمان  
من بیست و چهار سالمه. یک ذره زوده که به ریختن دندون هام فکر کنم، و  
انتظار دارم که باگذشت زمان مثل شراب ناب کهنه جایتم و بهتر بشم.

وظیفه شناسانه لبخند زدم و بعد گذاشتم که سکوت ادامه یابد. بالاخره گفت:  
اوئن، من نمی خوام برگردم. احساسم در این مورد... درست نیست. نمی تونم بیسم  
که در جنگ پیروز بشیم. و نمی تونم وایسم و تماساکنم افرادی که به من اعتماد  
کردن لست و پاربشن و رویاهشون از بین بره. نمی تونه!

هیچکس تو رو مجبور به این کار نمی کنه، جارک. هیچ کس. فردا من بر  
می گردم پیش و لف و پیرکولو... بهشون نمی گم که تو رو دیدم. تا ظهر صبر  
می کنیم و بعدش به طرف زیرا کو راه می افتم و بر می گردم.

پرسید: «فکر می کنی من ترسو و بزدل هستم؟»

بعد از همه این کارهایی که کردی؟ چه طوری می تونم چنین فکری بکنم؟  
هرچی که باشد، تو مرد و مردونه ایستادی و با سلاطین خون آشام جنگیدی. تو به  
مردم امید دادی. و به خاطر تو بود که دوباره دل و جرأت پیدا کردن و غرور شون  
رو به دست آوردن. به براکبان می گم که تو به دست ماموران پادشاه کشته شدی.  
این جو ریاست اسطوره زنده می مونه. اما باید این سرزمین رو ترک کنی و دیگه هم به  
این جا بر نگرددی..»

«می فهمم. مشکرم، اوئن. تو درباره من یک شعر می گی؟

«اگر از جنگ جون سالم به در ببرم. آره، برات شعر می گم. درباره‌ی و لف و  
پیرکولو هم شعر می گم. و درباره‌ی ایلکا. کورلان و مگان. فکر می کنم شعر خوبی  
از آب در بیاد.»

او بلند شد و دستش را دراز کرد.

با او دست دادم... و قلعه‌ی صومعه را ترک کردم.

در کنار دریاچه، مرد سالخورده را دیدم که هنوز منتظر من بود.

پرسید: «دست رو دیدی؟

گفت: «نه، ستاره صبح اون جا نبود.»

زیر آفتاب ساکت نشسته و نگاهم را به قلعه‌ای که در آن جزیره وسط دریاچه

### فضل دوازدهم

قرار داشت، دوخته بودم که ول夫 پرسید: «منتظر چی هستیم؟»  
گفت: «هیچی. راه بیتم.»

پرسید: «کجا برمی؟ هنوز هم به طرف شمال غرب؟»  
نه، بیایین برگردیم زیرا کو.»

گفت: «فکر کردم دنبال مایس می گردیم. تورو خدا بگو بینم چه خبره، اوئن؟»  
دروع گفت: «کار احتمانه‌ای بود که دیگه خسته‌ام کرده.» ول夫 ناسزا بیگن گفت و  
پیرکولو به من ژل زد، ما آن یک چشم تیره رنگش صورت مرا مطالعه می کرد. اما  
هیچ چیز نگفت تا حسابی از آن جا دور شده و کلی راه رفته بودیم. ول夫 هم  
جلو جلو می رفت و اطراف را می پایید.

«اون همون جا بود، رفیق اوئن. جرا دروغ گفتی؟»

من بهش فرست دادم که با مایاد و اون قول نکرد. حرف دیگه‌ای برای  
گفتن نبود. بذار همه دنبای فکر کنن که اون مُرده؛ این جوری بهتره.»  
خیلی سخنه که آدم موردستایش این همه مردم باشه.»

جوری حرف می زنی که انگار اطلاعات زیادی در این باره داری.»  
بله دارم. تو کشور من صدای خوب اهمیتش از همه‌ی آلات موسیقی بیشتره.  
ما همه آوازخوان هستیم. هر سال یک مسابقه داریم. یک اجتماع بزرگ از  
صد اهای مختلف. من توی این رقابت‌هاشش مرتبه برنده شدم. مردم صدها  
فرسخ سفر می کردن تا صدای منو بشنو. یواش یواش خسته شدم. هر روز تمرین  
می کردم، تا وقتی که دیگه لذتی ازش نمی بردم. به خاطر همین بود که پیشنهاد  
اومن به سرزمین آیکناها رو قبول کردم. فرار کردم، اوئن. شهرت با من جور در  
نمی اومد. شاید برای مایس هم همین جوره.»

گفت: «من فکر می کنم اون فقط می ترسه که بمیره.»  
سرش را تکان داد. «فکر نمی کنم حق با تو باشه. به نظر من اون بیشتر از پیروز  
شدن می ترسه.»

ایستادم و صورتش رانگاه کردم. ایروز شدن؟ اگر پیروز می شد که به همه‌ی  
رویاهش دست پیدا می کرد - ثروت، قدرت، زن.»

تولنده بک فهرمان  
نه، دوست من، اون پیروزی می شد پایان رویاهاش. بعد از یک جنگ چه کاری می مونه غیراز بازاری و سازمان دهی دوباره؟ روزهای طولانی رسیدگی به شکایتها و قانون گذاری، کارهای روزمره‌ی کوچولو و خسته کننده‌ی اداره‌ی شهر. هیچ فرقی با معمازه‌داری نداره. صورتحساب باید پرداخت کنی، جنس سفارش بدی، کارگرها رو اداره کنی. خبیلی یکتواخت و خسته کننده است، اوشن. یک ستاره صبح به چه درد مردم می خوره؟»

حرف‌هایش مرا تکان داد، چون می توانستم صدای حقیقت را در آن بشوم. مایس در شرایط خیلی سختی قرار گرفته بود. شکست به مفهوم مرگ بود و پیروزی پایان روشنی از زندگی که از آن لذت می برد. پیرکولو به نرمی گفت: «من فکر می کنم، ساختن یک اسطوره آسون تره تا یک اسطوره بودن.»

از او پرسیدم: «تو چرا می مونی؟ این جا سرزمین تو نیست. اینم جنگ تو نیست. مردی هم که تورو کور کرد، مردی. تو مجبور نیستی که در جنگ آخر باقی بمعونی. لازم هم نیست که این کارو بکنی.»

جواب داد: «اهریمن ملت نداره. و پیرکولو در کنار دوستانش می مونه. این تنها کاریه که از دستش بر می آد و تنها چیزیه که بلده.»  
به راه خود ادامه دادیم. ول夫 فرقاولی شکار کرد و ما در کنار آتشی که هنگام غروب روشن کرده بودیم، گوشت آن را با هم شربک شدیم. گوژیشت بد خلق بود، ناسازگار و زود رنج. هنوز خیلی به نیمه شب مانده بود که خودش را در پتویش پیچیده و به خواب رفته بود.

پیرکولو حوصله‌ی حرف زدن نداشت، او هم به درختی تنومند تکیه داده و چوت می زد. مغزم از افکار مختلف جنان پُر بود که نمی توانستم بخوابم. بنابراین در کنار آتش نشستم و غرق در تفکر خود شدم.

حدود نیمه شب بود که فکر کردم صدای موسیقی به گوشم رسید، گوش تیز کردم که بفهمم منبع صدای چاست، اما صدای لطیف تراز زمزمه‌ی نیسم در میان برگ‌های درختان، برلبه‌ی شنواریم می رقصید. چند ترکه به آتش افرودم، به تنه

فصل دوازدهم  
درختی تکیه دادم و آرزو کردم که کاش چنگم را با خود آورده بودم. در آن لحظه

به شدت نیاز به موسیقی داشتم و آرامشی که به ارمغان می آورد.  
پیرکولو تکانی خورد، چرخی زد و دراز کشید. مرا دید که آن جانشسته‌ام،

لبخند زد و گفت: «دوست من، تو هم باید بخوابی.»

«هنوز نه.» بدون فکر خنجرش را بیرون آورد و مشغول تراشیدن چوب درازی شد، تکه‌هایی از آن را می برد تا برای آتش آینده آماده باشد. ناگهان تیغه‌ی خنجرش از دم دسته شکست.

سلاح شکسته را بکناری پرت کرد و گفت: «آهنش ضعیف و به درد نخور بود.» خنجر سیاه خودم را در آوردم و به او دادم. گفت: «باید یکی از اون خنجرهای جادویی رو ور می داشتی.» در سکوت به تراشیدن چوب ادامه داد. از او پرسیدم: «تو بر می گرددی تو سکانیا؟»

«امیدوارم، اونن. امیدوارم.»

«دوباره شانست رو توی مسابقه‌ی آواز امتحان می کنی؟»

سرش را تکان داد: «فکر نکنم. موسیقی از وجود من بیرون رفته؛ ذوق موسیقی رو با چشم من سوزوندند.»

باید ثابت بشه که این حقیقت نداره، چون در اون صورت معنی اشن اینه که اهریمن به تو پیروز شده. شاید یک پیروزی کوچیک باشه، اما به هر حال نباید به آسونی بذریغه بشه. تا وقتی که بقیه از صدای تو محروم باشن، لا یکوز پیروز شده. اما وقتی تو دوباره آواز بخونی، معنی لذت رو می فهمی - درست مثل همون کسانی که صدای تورو می شنون. و اون موقع است که از لا یکوز چیزی نمی مونه جز یک خاطره‌ی تلغی.

گفت: «شاید یک روزی. ولی هنوز نه.»

پافشاری نکردم.

آتش داشت خاموش می شد و سکوت غریبی به فضای اتراف گاه ما مستولی شد. سرم را بلند کردم. هیچ نیسمی برگ درختان را نمی جنباند، هیچ حرکتی نمود. همه چیز کاملاً ثابت و بدون حرکت بود.

پیرکولو گفت: «چه اتفاقی داره می افته؟» چشمانت را بر روی ابرهایی که در آسمان روشن از مهتاب وجود داشت، دوختم. آنها هم متوقف شده بودند، درست مثل یک تابلوی نقاشی عظیم.

نور ملایمی بین ما دو نفر درخیشد. بزرگتر و بزرگتر شد. و تبدیل به آستانه‌ی دری طلا شد. از میان آن، مگان قدم پیرون گذاشت. جوان. به طرز چشم گیری زیبا، لباسی از الیاف طلایی بر روی اندام لاغرش می درخیشد... مرا دید و سرش را تاب داد. پرسید: «اون کجاست؟»  
«کی، سرکار خانم؟»

جواب داد: «دارنده‌ی شمشیر سیاه».

چنان از دیدن او یکه خورده بودم که در توصیف نمی‌گنجد. من شاهد مرگ این زن در اثر سم روی تیغه سلاح قاتلش بودم. با وجود این این جا بود، در اوج جوانی، بدون هیچ توهی، بدون هیچ سحر و افسونی که زیبایی اش را تشذیب کند. آرام از او پرسیدم: «سرکار خانوم، شما منو نمی‌شناسین؟»

«نخیر آقا. و من به شدت نیاز دارم که شمشیردار رو پیدا کنم. اون کجاست؟»  
ایستادم و تعظیم کردم. «شما دنبال ستاره صبح می‌گردیدن، اما اون اینجا نیست. ما دوستان اون هستیم. چه کمکی می‌تونیم به شما بکنم؟»  
بانگاهش لا به لا درختان اطراف ما را جستجو می‌کرد. با بی اعتنایی گفت:  
«شما نمی‌تونین کمکی به من بکنین. نمی‌دونین از چه راه دوری سفر کردم.  
نمی‌دونین نیروی من چه جور تحلیل رفته».

«هورگا فکر می‌کنم خوب بدونم. تو از فراز قرن‌ها به این جا او مددی و افسونی که به کار بردن خیلی زورمند و قوی بوده».

پرسید: «چه طوره که شما اسم منو می‌دونین؟»  
«نم افسونگرم. و ما قبل از این با هم آشنا شده بودیم. در گذشته‌ی من و آینده‌ی تو. فعلایین موضوع رو کنار بذاریم. چرا دنبال شمشیردار می‌گرددی؟»  
پیرکولو از تعجب ماتش برد بود. و لف پیدا شده ولی حرکتی نمی‌کرد چشمان تیره‌اش به منظره‌ی آن ساحره‌ای خیره ماند. هورگا چرخی به دور آتش

زد و به من نزدیک شد. دستش را پیش آورد تا روی سر من بگذارد، انگشتانم به معج دستش محکم قلاب شد. «به من اطمینان کن، بانو و افکار منو نخون». دستش را کشید و صورتش متغیر شد. «من بهت اطمینان دارم. اگر دروغ می‌گفتی، می‌فهمیدم». آهی کشید و نشست. لف بلند شد و ظرف آبی آورد. هورگا در فیجان مسی آب نوشید و بالبخندی از او تشکر کرد.  
به او گفتم: «درباره‌ی گلگلت به من بگو». صورتش درهم رفت. چشمانش برق زد.  
«فکر می‌کنه پیروز شده، اما من اجازه نمی‌دم این جوری بشه. سلاح‌هایی رو که برای نابود کردن اون ساخته شده بود، دزدید و با جادویی که حتی من نمی‌توانست باطل کنم، اون‌ها رو مخفی کرد. تا حالا!»

شگفت زده گفت: «تو افسون جستجویی به آینده فرستادی، قسم به فیض لایتناهی خداوند، این قدرت کامل و فوق العاده است».

«اوونا رو پیدا کردم. حتی جادوی او نمی‌توانه تا ایند باقی بمانه. همون طور که فکر می‌کردم، سلاح‌ها در اعماق قلعه‌ی خودش پنهان شده بود. مرد بزرگ از تنوی کف اتفاق افتاد پایین. من خودم دیدم - و دیدم که شمشیردار پرید پایین تا سلاحش رو برداره. و اون موقع فهمیدم که چه باید کرد. اما خیلی وقت منو گرفته... وقت با ارزش... تا جادو رو به راه بندازم و به آینده سفر کنم. انگاهش به سوی من برگشت، نیروی چشمانش روی من متمرکز شد. «اما تو نگفتی که منو از کحامي شناسی؟»

«من تورو می‌شناختم بانو. در زندگی من، قبل از امروز با هم‌دیگه آشنا شده بودیم. ما با هم دوست بودیم. در زندگی تو، هنوز مونده که ما با هم دوست بشیم. من اوشن اولد هستم».

او سرش را به نشانه تصدیق تکان داد و گفت: «من این اسم رو به خاطر خواهم داشت. اما بگو بینم، اوشن اولد، تو باید بدونی که من پیروز شدم یا شکست خوردم؟»

«من می‌دونم، ولی تو نباید بدونی».

آن وقت خندید، صدایی موج دار و سرشار از شادابی.

مايس به طرف من برگشت، اوئن، اين يك جور شوخيه؟  
من سرم را تکان دادم، «اين هورگاست، و دشمني که قراره باهاش رو به رو  
 بشی گلگلت. برای پيدا کردن تو از پرده‌های مه گذشته تا به اين جارسيده.  
مي تونی بفهمي يعني چي؟»

«يعني اين که من مجبورم يك بار ديگه با اون بي پدر و مادر رذل رو به رو  
 بشم. آره، بله. مي دونم يعني چي.»

«فکر نمي کنم بفهمي، تو داري به گذشته احضار مي شي. تو دارنده شمشير  
سياه هستي. فکر کن، مرد!»

ناگهان از هورگا پرسيد: «و من برای اين... اجابت خواهش چي گيرم مي آد؟»  
«چي مي خواهی؟»

نگاهي به سرتايی هورگا انداخت و گفت: «خانم من دارم مي بینم که چي  
مي خوام. اما اين شامل بخشی از بهاي که حاضرين بيردازين مي شه، يانه؟»  
سرخ نشد ولی لبخند گشاده‌اي زد و گفت: « فقط همين؟ پس من موافقم.  
گفتم: «صبر کن ببینم». و بازوی مايس را محکم گرفت، او را کشیدم و از جمع  
دور کردم، تا جايي که صدایمان به گوش ساحره نرسد. آهسته گفت: «يک کلمه از  
اين حرف‌ها که زده شد نفهميدی، درسته؟ مي دوني تو چي هستي؟»

«البه که مي دونم چي هستم. اين ديگه چه جور سؤاليه؟ من جارك مايس  
هستم - و زيباترين زنی که خدا تا به حال خلق کرده، پذيرفته که همسر من بشه.  
حالا ما هر دو تامون خوب مي دونيم که در گذشته راباين سلاطين خون آشام رو از  
بين برده تنها کاري که باید بکنم اينه که با اون برگردم به گذشته، شمشيرم رو به  
راباين بدم و پاداشم رو به دست بيارم. مجبور هم نيشتم که در يك نبرد باخته و  
شكست خورده در اين جا بجنگم. خدا مي دونه، اوئن. نمي تونم باور کنم که اين  
قدرشناس آوردم!»

سعی کرد از من دور شود، ولی بازویش را محکم چسبیده بودم. «اگر بتونی  
يک لحظه بهش زل نزنی و نگاهت رو از روی اون ورداری، مي خوام چيزی رو  
بهت ياد آوري کنم - البه اگر هنوز بتونی فکر کنی و مغزت کار کنه! تو داري

تولد يك قهرمان  
«دور گردون، گردون زمان. اوئن من اين بازى رو ادامه مي دم. اما شمشيردار  
کجاست؟»  
«اون داره مي آد. اين تقدير اونه. حالا ديگه مي دونم.»  
«اسمش چيه؟»

«اون با اسم آشرايل، ستاره صبح شناخته مي شه.  
نگاهش به جايي در پشت سر من خيره شد و برق زد. برگشتم و مايس را ديدم  
که پاي درخت‌ها ايستاده، کمان در دست، شمشير سياه بسته به کمرش.  
مايس گفت: «خداي من اوئن، اين بهترین تصویر به که تو از خيال خودت به  
وجود آوردي!»

در حالی که بر مي خاستم، گفتم: «اين خيال نیست.» ناباورانه قدمي پيش  
گذاشت و دستش را دراز کرد تا نگاهش را به زن طلابي بوش بزند. دست زن با  
ضربيه‌اي دست او را عقب راند و مايس بهت زده و متوجه عقب پريد.  
«اما... اين هورگا است! تو تصویر اون خلق کردي!»

«نه. من خلق نکردم. تو کاملاً درست گفتی، اين بانوی اسطوره است.  
مايس تعظيمي کرد و گفت: «من چي مي تونم بگم، مadam. هميشه فکر مي کردم  
تصویری که اوئن از شما خلق مي کرد، زيبا است. اما از تزديك، شما تصویر بدون  
ترديدي از زيبا يي صرف هستين.»

«ازتون تشکر مي کنم، آقا. اما حالا - اگر ممکن باشه - مي خوام از تون خواهشی  
بکنم. شما هيج اجباری برای اجابت اون ندارين، اما...»  
«فقط دهن باز كنин، و من آب دريا رو به خاطر شما، با يك ليوان خالي  
مي کنم. كوه‌های بلند رو تکه تکه برآتون از جا مي کنم.»

«من مي خوام شما با من بياين تا به گذشته برگردیم. اهريمي اون جاست که  
نقيباً تمام دنیا متو تحف سلطهي خودش گرفته. فقط چند تا قهرمان ياقلي  
موندن، که حاضرن در مقابل ظلم و بيداد و تاريکي ايستادگي کنن. ما نياز به  
شمشير شما داريم و مهارتی که در به کار گرفتن اون شمشير از خودتون نشون  
دادين، با من مي آين؟»

تولد بک فهرباز احضار می شی. با این کار تو تبدیل به احضار شده می شی. حواست جمع هست، جارک؟ احضار شده؟ را - هه - بوراین؟ رایان، جارک. اون خود تو هستی! وقتی تو از همین دری که این زن به روت باز کرده، بگذری، رایان خواهی بود. ناگهان دیگر سعی نمی کرد خودش را کنار بکشد. حرفي که می زدم با ضرب به مغزش فرو رفت و او آرام ایستاد. آهسته گفت: «من رایان هستم؟»

«اگر با اوز بری رایان خواهی بود.»

در آن موقع خندید. گفت: «جه جوری ممکنه شکست بخورم، اون. رایان شکست نخورد، مگه نه؟ اون پادشاه شد.»

گفتم: «آره، اون پادشاه شد.» و سعی کردم غم را از صدایم ببرون کنم. رویش را از من برگرداند و نزد هورگارفت، دستش را گرفت و بوسید. پرسید: «کی می تونیم راه بیفتم؟»

جواب داد: «همین حالا.» و بازویش را بالا برد.

نوری طلایی در میان آن فضای باز درخشید. و من تنها شدم. پیرکولو و لف هم بامايس نابدید شده بودند. آنها بامايس به گذشته کشیده شدند، چون آنها هم سلاح های جادویی به همراه داشتند.

آتش را رو به راه کردم و منتظر ماندم. افکارم تیره و سخت گرفته بود. پس از مدتی کوتاه، حتی قبل از این که چوبی که در آتش گذاشته بودم، کاملاً بسوزد، درحشش روشن دیگری از نور به وجود آمد و پیرکولو و لف برگشته بودند.

هر دو لباس های متفاوتی به تن داشتند. ریش و لف مرتب تر و موهايش کوتاه شده بود. نیم تن و چکمه ای از بهترین چرم ها به تن داشت و خنجری طلایی به پهلویش بسته بود. پیرکولو تغییر چندانی نکرده بود، غیر از این که حالا چشم بندی از نقره به چشم داشت که برای نگاه داشتنش در جای خود، نیازی به بند و تسمه نبود. به طرف من آمد، از جا بلندم کرد و چنان محکم مرا در میان بازو و انش فشرد که نزدیک بود پشتی بشکند.

پیرکولو که مرا رها کرد، گفتم: «پس پادشاه شده؟»

فصل دوازدهم  
ولف گفت: «ای، آره. خیلی هم بد از عهده‌ی این کار برنمی‌آد. اما اون جا می‌مونه، اوئن نخواست با ما برگرد. حالا داره با اون ساحره زندگی می‌کنه، زن و شوهر شدن. ولی ما از ساحره خواستیم ما رو برگردونه. چه قدر وقت بود که رفته بودیم؟ خیلی ضول کشید؟»  
« فقط چند دقیقه.»

سرش را تکان داد و گفت: «ملکوت الهی! تقریباً یک سال شد که ما اون جا بودیم. باید می‌دیدی اون. مایس قهرمان بود! به قلعه‌ی خون‌آشام‌ها حمله کردیم. من یکی از سلاطین روکشتم، با...»  
«با یک نیزه نفره، می‌دونم. پیرکولو هم دومی رو هلاک کرد، اونو از بالای دیوارهای بلند پرت کرد. گردنش شکست، سرش در اثر اصابت به یک سنگ تیز از نش جدا شد.»  
«تو ما رو می‌دیدی؟»

«نه. دوستان من، نیازی نداشتم که بیسم. این بخشی از تاریخه. تو «جراین کسانگیر» بودی و پیرکولو هم «بوراس یک چشم». حلقه‌ی شگفت‌انگیزیه. تمام این مدت مردم می‌گفتند مایس همون رایانه که دوباره متولد شده. و به نوعی راست می‌گفتند. تمام افسانه‌ها می‌گن که رایان دوباره بر می‌گردد. و یک جوری، اون برگشت. دوباره هم بر می‌گردد.»

ولف گفت: «مایس برنمی‌گردد. حرف منو باور کن.»  
«نه، ولف. تو حرف منو باور کن. ستاره صیع در جنگ آخر ظاهر می‌شه. پیر مردی در گذشته هست. یک شاعر، و اون مایس رو متقاعد می‌کنه که باید برگرده و اون بر می‌گردد.»

\*\*\*

علفزاری پهناور و وسیع، در دره‌ای به فاصله دوازده کیلومتری جنوب زیراکو قرار دارد. سمت غرب آن را درختان مختلف و رشته‌ی باریکی از یک نهر، حصار کشیده و سمت شرق آن را یک ردیف تپه. از آن جا که این تپه‌ها قدمتی دارند، در اثر گذر زمان و فرسایش، دیگر تپه‌های بلندی نیستند، بلکه

## تولد یک قهرمان

برآمدگی هایی در سطح زمین با ارتفاعی حدود شصت متر. اینک کلیسايی در فضای میان علفزار بنا شده است. مردم آن را صومعه‌ی ستاره صبح می‌نامند. زائرین به زیارت آن می‌آیند چون مقبره‌ای در این کلیسا هست - مقبره‌ای خالی - اما افسانه‌ها به ما می‌گویند که در آن مقبره تکه‌ای پارچه در تابوتی سنگی قرار دارد که با خون ستاره صبح رنگین شده است.

در طول حدود پنجاه سال ادعاهایی شده درباره‌ی چندین مورد شفای معجزه آسا و مقبره اکنون تبدیل به مکانی مقدس شده است. فرقه‌ای از راهبان نگهبانی آن جا را به عهده دارند و روزی سه بار در پای تندیس جارک مایس دعا می‌خوانند. اگر مایس صورت جدی و مصمم آن‌ها را می‌دید، چه قدر می‌خندید. اما دوباره از متن قصه پیش افتادم و جلو جلو رفتم. در آخرین روز بهار، صبحی ابری - علف‌ها سفید از شبم، و مه که چون ارواح گذشتگان بر روی علفزار می‌چرخید و حرکت می‌کرد - ارتش ما در انتظار بود. در آن موقع کلیسايی وجود نداشت، فقط پنهانی گسترده و مسطع، میدان تبرد و قتلگاه.

سه هزار و هفتصد سرباز پیاده در وسط میدان به صفت آماده ایستاده بودند. برآکبان در ردیف چهارم صفحه‌ای هفت نفره و پرچمداری در کنارش. آستیانا پرچم را درست کرده بود؛ چیز ساده‌ای بود، کتان سیاه که او با ناخ نقره‌ای ستاره‌ای بر روی آن گلدوزی کرده بود. برای جنگ، برآکبان زره‌ای سیاه و جادویی به تن کرده بود، و کلاه‌خودی سیاه که بال‌های کلامگی در طرفین خود داشت، روی موهای طلایی اش گذاشته بود. تقریباً هزار نفر از پیش قراولان ما زره سینه داشتند و سپرهای دایره‌شکلی از چوب با زوار آهنی حمل می‌کردند. اغلب آن‌ها و حدود نیمی از سایر افراد کلاه‌هایی از چرم پخته بر سر داشتند که بعضی از آن‌ها با برنز مقاوم شده بود. اما هنوز مردان زیادی بودند که زره نداشتند.

اما برآکبان مردی بود مورد علاقه‌ی همه. افرادش او را دوست داشتند، همه دور او جمع شده و آماده بودند تا جانشان را برای مملکت خود فدا کنند. داستان مایس، اشتیاق و شیفتگی او - و سفر به گذشته‌اش را برایش می‌گفتم، در

## فصل دوازدهم

سکوت گوش کرد ولی فکر می‌کنم که حروف‌های مرا باور نکرده بود. حتی اگر هم باور کرده بود، اهمیت چندانی برایش نداشت. چون تنها چیزی که از قصه دستگیرش شد، این بود که مایس رفته.

از من پرسید: «حالا چی، اوئن؟»

«برای جنگ آماده باشین. ستاره صبح بر می‌گردد.»

«انگار خیلی مطمئنی.»

«هست.»

«ولف با تو موافق نیست.»

«چیزهایی رو که من می‌دونم، ول夫 نمی‌دونه. ایمان داشته باش برآکبان، و به افرادت بگو که روز جنگ ستاره صبح با اون‌ها خواهد بود. به اون‌ها بگو که اون در شکوه و جلال می‌آد، زره‌اش از طلاست و سوار بر اسب نر سفید عظیم‌الجهه‌ای می‌آد. اینو بهشون بگو.»

«نمی‌خواه بهشون دروغ بگم.»

«هیچ دروغی در کار نیست.»

در سمت چپ میدان جنگ، رانول رانوبرت مستقر شده بود با سیصد شوالیه آنگوستینی. این‌ها افرادی بودن که از اولین حمله جان سالم به در برده بودند، یا با مخفی شدن و یا با فرار. آن‌ها انگیزه‌ای در من ایجاد نمی‌کردند، اما رانول رهبری آن‌ها را به عهده داشت و شجاعت او مسلم بود و غیرقابل تردید. نقش او منحرف کردن سواره نظام دشمن بود و اگر می‌توانست، عقب نگاه داشتن آن‌ها. اما بر اساس تمام گزارش‌های دریافنی، ارتش ادموند بیش از چهار هزار شوالیه تا دندان مسلح داشت. سیصد نفر نمی‌توانستند مدتی طولانی در مقابل آن‌ها مقاومت کنند.

ولف در سمت راست میدان مستقر شده بود، به همراه مردان ستاره صبح، تیراندازان و هیزم شکنان. هشتصد نفر از این افراد آماده ایستاده بودند، تیرهایشان را در زمین کنار پایشان فرو کرده بودند، به نشانه‌ی این که حاضر نیستند فرار کنند. سلاح آن‌ها این جاست، پس خودشان هم این جا خواهند ماند.

نولد یک بیرونی از تهران که شهربندی سروکوهی دموده بیداشد. گروه سوالهایی و سوزن بر سر نهاده ای را در میانه، مدعی در حسین رفتار نفیمی بست سر آشمه پیاده نظاهر می‌نمود. ده همچنان منفیه، مرسوب و آرام. قده روی می‌رفتند. همه سیر میلهه را مدقق پوشیدند. سپاهی آهنی مربع به دست کفرنه بودند با نفعش زره‌ها، پلک و باکر پیوی آه موجه‌دی افسانه‌ای است با سر و نیز مخداب و بدن شیر. خود بادشاه کی ملا مشخص بود و به راحتی دیده می‌شد؛ زرداسن صیقل خود بود مثل نقره، و سوار بر اسبی بلند. به سیاهی قیر، سر و سینه‌ی حیوان با زره انجیری و سفحات فلزی پوسانده شده بود. آهسته و به تدریج، چند خانم پیش آمدند و در تیهای مختلف در مقابل مانستانند. محدود جهل متوفیه داشتند. موقع به ونسی هراس وجودم را پر کرد، ورن شب خداب و بآشی نمی‌بینی را که به کمرم پسنه شده بود و روزهای زنجیری را که پوشیده بوده، ناعام خواهیم شد. در کنار من پیرکولو عبوس و مقصمه منظر بود، تبری دسته بلند در دست داشت.

در حالی که سعی می‌کرده صدایی را آرام و خونسرد نگه دارد، گفتم: تعداد اشیوں نسبتاً ریاده.

تفصیلی کرد: «خیلی، تنها پیاده نظام آن‌ها جیزی حداقل سه برابر شاند می‌جهاز برابر - کل افراد ما بود، حدود هشت تا ده هزار نفر، همه جنگ آزموده و همه آماده‌ی پیروزی. فکر می‌کردم جنگ چه جور آغاز خواهد شد. جون همه آن جا بودیم، در علیزاری تابستانی، در سکوت ایستاده و به هم زن زده بودیم. خیلی غیر عادی و باور نکردنی به نظر می‌رسید که همه‌ی این گروه به زودی درگیر نبردی خونین و مرگبار خواهد شد.

پیام آوری از سوی سپاه آنگوستین به سوی ما آمد، اسب خود را تابست قدمی مرکز سپاه ما پیش راند. هیچ نسیمی در کار نبود که صدا را به اطراف پخش کند، و کلمات پیام آور به گوش تمام افراد ردیف جلو رسید. اریاب سرزین می‌خواهد که همه‌ی شما سلاح خود را زمین بگذارید، علاوه

نسل دوردهم بودند. بیان می‌خواهد که رهبران سوزنی جذارک مایس، برآکبان و اونی اولد دستکنی شده و به و نجف نگردند. سمعنی ازین فرمان منجم به نایویشی، فرازی می‌شود که در مطلع دنیاه سلاح می‌گردند. یک ساعت وقت دارید تا تعیینه حود را بگیرید. شنیدند و دنیاه می‌دانندند، هیچ آنکه نایویشی بر علیه شما مسخر نخواهد گرفت. سوار دهنه‌ی است را کشید و به سوی لشکر آنگوستین‌ها برگشت و سپاهی شهوت است سرخود، در سکوت به جاگذاشت. می‌مدد سری و صفت ای را در نکت نکت افراد حس کرد. در مقابل ما خصمی فراخمند فرداست - ملدون سانشهی می‌خست، و خاکراشست نایدیم. هراس مثاره - مسد و نفس کثیر، بر روی هزاده‌ای ماست. بر جودشان نمود کرد و بر آن‌ها مستانی شد. او محمد آن و حست افزون می‌شد، صدایی تک شروع به خواندن کرد. پیرکولو بود که سرود جنگی قبه‌ی و معروف از سوزمین کوهستانی را می‌خواند - نفسمی روان و زیبا، ترق، ازام و نقانی. نام این سرود "سپر دار" بود، داستان پیشی که برای اولین بار به جنگ می‌رفت.

در اطرافه دیده که جنگجویان به تو سکانیایی غول پیکر نکه می‌کنند و بعد چندین نفویه او ملحوظ شدند، با صدایی که در مقابل صدای بهم، رسا و قدر تمند او، زیر و لرزان بود. و میدا بالاتر رفت و تعداد سرود خوانان بیشتر شد و قدرت و غروری که در ابیات سرود وجود داشت، هرجه هراس و نگرانی بود، عقب راند تا جایی که تمام لشکر کوهستان داشتند سرود نبرد می‌خوانندند. به برآکبان نگاه کرد و او لبخند زد. نگرانی و اضطراب از وجودش بیرون می‌رفت. بعد او هم شروع به خوانندن سرود کرد و صدا علفزار را ایجاد، پیش رفت و لشکر دشمن را احاطه کرد.

به بند آخر که رسیدیم، پیرکولو تبر خود را بلند کرد و بالای سرش بردا، خورشید بر روی تیغه‌ی بزرگ و پهن آن متعکس می‌شد. شمشیرها بالا رفته و در نور آفتاب درخشیدند. سرود جای خود را به غریبو جنگی کرکنده داد.

تولد بک فهرمان  
ادمند به خود زحمت نداد که صبر کند تا مهلت یک ساعت به پایان برسد.  
شیپوری به صدا درآمد و سواره نظام به تاخت از تپه سرازیر شد.

رائل رائوبرت افرادش را برای رویارویی با آنان پیش راند. ول夫 و  
تیراندازانش کمانهای خود را کشیده و ابری سیاه از تپه را بر سر اسب سواران  
دشمن باریدند. شوالیه‌ها صدم نفر، صد نفر بر زمین افتادند.

غرش طبل‌ها بلند شد و پیاده نظام دشمن، با نیزه‌های مستقیم شروع به پیش  
راندن به سوی ماکردن. صدای طبل فزونی گرفت، راه رفتن تبدیل به دویدن و  
تبدیل به یورش شد.

و روز خون آغاز گشت. فریاد افراد در حال مرگ بلند بود، صدای چکاچک  
شمثیرها و نیزه‌ها، شهیه اسیان، کوییده شدن سم اسب‌ها بر روی علف. آشوب و  
وحشت، خشم و مرگ، در اطراف من که در ردیف پنجم ایستاده بودم، جریان  
داشت. در مقابل من پیرکولو مثل فهرمانی غول پیکر، که بود، می‌جنگید. تپه  
عظیمش بالا می‌رفت و پایین می‌آمد و مردان را از پامی انداخت. صفحه‌ها از میان  
رفتند و ادادند و من دیدم که به آشفته بازار نبرد کشیده می‌شوم. شمشیرم را  
کشیده بودم و بی‌امان ضربه می‌زدم و شمشیر فرو می‌کردم، به خطر می‌افتدام و  
خطر می‌آفریدم، مقابله می‌کردم، آشفته و دستپاچه می‌جنگیدم تا در گرداب  
جنگ زنده بمانم.

نمی‌دانم مرحله‌ی اول جنگ چه قدر طول کشید، اما به نظرم می‌رسید که  
 ساعتها باشد. سرانجام آنگوستین‌ها عقب کشیدند، صفوف خود را برای حمله دوم  
سازماندهی کردند. بیش از نیمی از مردان خود را از دست داده بودیم و بسیاری از  
زندگانها زخمی شده بودند. هیچ نیاز نداشت کسی نظامی باشد تا بفهمد که یک  
حمله‌ی دیگر کار ما را تمام خواهد کرد. با وجود این هیچ کس فرار نکرد، کسی  
تمنای رحم و بخشش نکرد. مثل مردان شجاع، در مقابل آن‌ها ایستاده بودیم.  
ول夫 خودش را کنار ما کشید، تیرهایش تمام شده بود، گفت: «حالا وقت  
مناسبی برای یک جادوی درست و حسایه». شمشیرهای خود را کشید و با صدایی  
بلند خرناصی سرداد.

### فصل دوازدهم

به او گفتم: «فکر نمی‌کنم توهمات و تصورهای من مدت زیادی اون‌ها رو  
عقب نگه داره.»

جواب تمخر آمیز ول夫 این بود: «باید بیشتر از این‌ها تمرین می‌کردی و چیز  
یاد می‌گرفتی.»

دیدم که پادشاه خصم سوار بر اسب سیاهش شد و پیش راند تا به سواره نظام  
ملحق شود. همه به دور او جمع شده و به توصیه‌هایش گوش می‌کردند.

سواره نظام دشمن در یک ردیف ایستادند و به سوی صف ما پیش آمدند.  
دیگر تپه برای ما باقی نمانده بود و برآکبان سعی کرد با سپرها دیواری محافظت  
در مقابل آن‌ها تشکیل دهد. رائل سوار بر اسب پیش تاخت، افرادش خیلی  
نزدیک به او احاطه‌اش کرده و پیش می‌راندند. بلافضله نقشه‌اش را حدس زدم. او  
داشت سعی می‌کرد راه خود را به سوی ادموند باز کند.

آنگوستین‌ها برای چنین حرکتی آماده بودند و چندین صد شوالیه سوار  
پیش‌اپیش پادشاه تاختند و راه رائل را سد کردند.

پیاده نظام با تمام قدرت پیش می‌آمد.  
جنگ تقریباً به اتمام رسیده بود.

غرش گوش خراش رعدی بالای سرمان پیچید، نیزه‌ی دندانه دار بر قی از قله  
تپه‌ی سمت مشرق به هوا برخاست. اما به جای این که محوش شود، همان طور ثابت  
ماند. بر قی منجمد از طلای سفید، از زمین به آسمان. آنگوستین‌های مهاجم در  
جای خود متوقف شدند، همه برگشتند که درخشش آن صاعقه‌ی غریب را تماشا  
کنند.

پهن شد، دروازه‌ای شد که رنگین کمانی باشکوه، بر فراز آن طاقی مجلل افراسته  
بود. و از میان دروازه، شوالیه‌ای تنها، سوار بر اسب سفیدی عظیم، بیرون آمد.

سکوت راشکستم و فریاد زدم: «ستاره صبح!»

زره‌اش طلا بود و کلاه‌خودی بر سر نداشت. در دست راستش شمشیر بلند  
سیاهش را حمل می‌کرد، و در دست چیش گوی خارداری از آهن سیاه که  
برانهای زنجیری آویخته بود.

میان دو رشته گفتند. چندین نظر از آن هی سعی کرده بدان تأثیرات خود را برداشته، اما درست برآورده نشد. آن ها را که بسوی ستاره صبح می آمدند، میگردیدند. اسب - سبک که بپراهاي بسیار دوسته شد و پر فخر شد، تا که این بزمی افتد و میخواست روشی را بیافزایی کند. مخصوصاً برآنها احتمل و به سوی آن دیده، از میان همه سه هم و مركب های زه کرده بود. آنها بیرون نمی خوردند، بحالی می دادند و

سونهای با نیزه اش که دارخانه و ساده نگاه داشته بود، به سمت من می خورد، همان‌سوئی دیگری بیرون آمده متوجه شد در گذار او تراور گرفت، دو اسب به هم تنه زدند و توانه به توانه پیش رفتند، بعد این لحظه آن دو اسب می‌بودند و به سمت حاضر که مابه افتاده بود، به ده بام.

بـ... بـ... رسیده هنوز ناید بـ... بـ... شوکس اوزانه دستی در آنگر فته بـ...  
رسیده... رسیده کشان تکع... منه... بـ... بـ... بـ... بـ... بـ... بـ... بـ...

نموداری از این روزگار دعین بلند نداشته باشد. هنر غص شهدای به راه افتاده است. ولغت عدم  
نه ما مددح شد و بقیه فریده ندارد. جمیع شدند.

سیزدهمین غنیمت رفتنند و حلقه‌ای به دور جنگجوی در حال مرگ تشكیل  
نمودند.

خورشید داشت عرب ب می کرد که بر اکبان رسید، افراد ش نیز همراه او بودند.  
تا آن موقع حدود یک ساعتی می شد که پهلوی مایس نشسته بودم و او همچ چیز  
نگفته بود، جسمانش بسته بود و تنفسش برینده بود و نامنفلم.  
با درینک شدن هوا، افراد مشغلهایی افروختند و آنها را بالا نگاه داشتند و  
آن محیر را ب نور رقصان مشعل ها روشن کردند، سمت چپ مایس زانو زده بودم،  
پشت سرمهیر کولو و ولغ ایستاده بودند؛ سمت چپ من رانوی راثوبرت بود و در  
کنار او بر اکبان.

لختند زده، به یاد موصیحات پادشاه تذوق از آن سلاح افتد. جرگه دیس  
تری جنگ سورپسیده بود و مباروه صحی در نیست داشت.  
مهمیزی به اسب زد و به سمت مم راه نشاند من بنی یورش جریان  
مساره صحیح! مساره صحیح! غرب یوگی هست. نشین ها بالا رفت و با شباهتی  
خالد به سوی پیاده نظام دشمن که بهت زده در مقابلشان یستاده بود. حمله ور  
شد، آنکه سنت ها که زاین یوروش ناگهانی، خشکی شده بودند، دچار هرج و  
جیج و اسف بغلت نشست که دلک

من به حمله‌ای مودان جدیک‌جوم ملحوظ شدم. در کنار پیرکوچ استاد و اخویش  
مواردی جذاب‌ک‌مدرس را تعاون می‌کردیم

نیک اوبه بایین سیده و مسیده حجه، بن شویه به مغایل و عذنه، مفسریس زانه  
برد، نولین شوالیه را لز روی زین برب کرد، دومی هم افتاد، گوز معزس و دخان  
کشیده بود، سومی شیره اندی به پهلوی ماس فرو کرد، اما خوبیه تمسیر سده شکم  
شه الله مهاجم را دریاب.

سازه حسبی پیش راند، خمره همیزد، احمد میزد و می کشت، خون از رحمهای زنی صورت فیاضه هایند روان بود.

ادعویه شمشیر خود را کشید و مهمنیزی به اسب خود زد و حمله کرد. حالا از تمام دور و بر ستاره صبح نیغه ها به سوی او حمله گزینید، خسربه می زند و می بزیند، اما ستاره صبح همچنان بر زین بافی مانده و اسب سفید غول بیکریش او را به آین سو و آن سو سی بردا.

ادموند اسب سیاهش را به کنار مانیس راند و شمشیرش را به داخل شکم  
ستاره صبح فرو کرد. دیدم که صورت مانیس از درد در هم رفت و بعد گرز میخ  
دارش در هوای چرخید و به کلاهخود ادموند اضافت کرد. یادشاه در زین خود تاب  
خورد و شمشیرش که هنوز از بدن مانیس بیرون زده بود، از دستش رهاشد. حالا  
ستاره صبح بود که برای آخرین بار شمشیر خود را لاند کرد و تیغه آن را به داخل  
گکردن ادموند فرو برد. خون فواره زد و پادشاه افتاد.

با فرار افراد پیاده نظام آنگوستین ها از میدان نبرد، شوالیه ها در خطر محاصره

تولد بک قهرمان  
مايس چشمانش را باز کرد و نگاهی به من انداخت. گفت: «غافلگیرت کردم،  
هان؟»

نه. دوست من. غافلگیر نشدم. منتظرت بودم.  
«اجبرور بودم... برگردم، اوئن.»

کمی به جلو خم شدم. چون صدایش داشت تحلیل می رفت. پرسیدم: «چرا؟»  
لبخند ضعیفی زد و گفت: «یک استقبال و رژه‌ی دیگه می خواستم!  
نمی دونم... توی جهنم هم... از رژه و... استقبال خبری ... هست یا نه؟»  
به او قول دادم: «هیچ وقت هم نمی فهمی. هیچ وقت!»

«اوئن... یک شعر... خوب بگو... آواز خوبی از آب درش بیار.»  
در آن هنگام از من خواست که کنار بروم، آهسته با ول夫 صحبت کرد و بعد با  
رانول رانوبرت و در نهایت با براکبان.

عقب تر از آن‌هایی که در نور مشعل قرار داشتند ایستادم و دیدم که سربازان  
مشعل به دست گریه می کنند. منظره‌ی داخل حلقه نور را که تماساً کردم، وزنه‌ای  
روی قلبم سنگینی کرد. جنگجوی غرفه به خون در زره طلایی از میان رفته‌اش.  
گوژپشت در کنارش نشسته بود و مرد عظیم‌الجثه در آن نزدیکی ایستاده بود.  
خون مايس بر روی زمینی جاری می شد که او را پروردۀ بود، از دیدن این  
صحنه به شدت تحت تأثیر قرار گرفته و احساس کوچکی کردم. به خاطر او و از  
طريق او بود که ملتی از تولد دوباره‌ی شهامتشان و تجدید امیدشان لذت برده  
بودند. اما خوب، این کاری است که قهرمان‌ها انجام می دهند، مگر این طور  
نیست؟ آن‌ها هدیه‌ای به همه‌ی ما می دهند، زندگی مابه خاطر وجود آن‌ها رشد  
می کند و غنی تر می شود. کوچکترین اهمیتی هم ندارد که خود مايس کمتر از آن  
چیزی باشد که اسطوره‌ها از او ساخته‌اند.

چون چیزی که به آیندگان داد بسیار عظیم تر و با ارزش تر از چیزی بود که  
خودش از گذشته گرفت. تا جایی که نیروهای شر در جهان هستند، مردان و زنانی  
هم هستند که خواهند گفت: «بلند شو و با اون بجنگ. مبارزه کن. قوی باش، مثل  
ستاره صبح.»

فصل دوازدهم  
و من آن موقع، که مايس در بستر مرگ خوابیده بود، دانستم که به زودی  
آوازی که من خواهم ساخت، تمام آن چیزی است که به جا خواهد ماند.

او درست قبل از طلوع آفتاب مرد و مشعل داران یکی یکی مشعلهای خود را  
خاموش کردند، و گذاشتند که شب آخرین صحنه‌ی زندگی قهرمان را پوشاند. ما  
تا هنگام طلوع در کنار او نشستیم. سپیده که زد، ول夫 به خواسته‌ی خود مايس،  
بدن او را برداشت و به اعمق جنگل برد، تا در گوری بدون نشانه و آدرس دفن  
کند تا گذر کسی به آن نیفتد، پای کسی به آن گیر نکند و هیچ کس روی آن  
سکندری نزود.

گوژپشت حتی به من نگفت که مايس کجا آرمیده، فقط گفت که هر روز صبح  
خورشید به رویش می تابد و هر شب ستاره‌ها چون تاجی بر فراز سرمش  
می درخشند.

رانول رانوبرت را به عنوان پادشاه جدید انتخاب کردن، براکبان هم آجودان  
مخصوص او شد.

و چیزی که مايس آن قدر بی تفاوت به من گفته بود، آمد و گذشت. هیچ وقت  
هیچ چیز عوض نمی شود... آنگوستین‌ها یک بار دیگر بر سرزمینهای کوهستانی  
حکومت کردن و قانون در دنیای شمال برقرار گردید.

رانول رانوبرت پادشاه خوبی بود و تغییرات بسیار خوبی در قانون سرزمین به  
وجود آورد. نشان او همان ستاره‌ی نقره‌ای باقی ماند که آستیانا دوخته بود و از آن  
روز تا به حال پادشاهان سرزمین کوهستانی با نام پسران ستاره صبح خوانده  
می شوند.

و بقیه چه شدند؟ آستیانا رفت تا مادر روحانی شود، پیرزنی مقدس که از  
بیماران مراقبت می کرد. او شاهزاده‌ی اسطوره شد، عشق بزرگ مايس، زن  
جنگجویی که به مايس کمک کرد تا خون آشامان را مغلوب کند. تلاش کردم تا  
خاطره‌ی ایلکا را در ذهن مردم زنده نگاه دارم، اما هیچ کس نمی خواهد آوازی  
درباره زن ولگردی لال بشنود، هرچه قدر هم که می خواهد شجاع باشد. نه،  
آستیانا قلب همه آن‌ها را انبیا شته بود.

نک کشتنی مسافری شدم که تمام طول ساحل جزیره را طی می‌کرد. در ساحل جزیره زرکشتنی پیاده شدم و به قصر پدرم رفتم. او را یافتیم که در اتاقی دراز که پشت اصحاب قرار داشت، نشسته بود. مشغول تمیز کردن و روغن زدن افسار و زکهای چرمی بود و با ورود پرسش به اتاق، سرش را لند کرد.

آنچه گفت: باید بیشتر از این عقابت می‌رسید و شمشیرت رو وسط میدون  
جنگ روی زمین پرست نمی‌کردی و باید بگم دویدن وسط شوالیه‌های سوار بر  
اسپ... کار واقعاً احتمالهای بود! شناس آورده که کسی سرت رو از بدن جدا  
نمی‌کرد.

شما اون جا بودین؟<sup>۱۰</sup>  
وقتی شاه به جنگ می ره، من کجا باید باشم؟<sup>۱۱</sup>  
برخوردار سواب شوالیه‌ای سوار را باشوالیه‌ی نیزه به دستی که مرانشانه رفته بود،  
به خاطر اوردهم. پس اون شوالیه‌ای که جون منو نجات داد، شما بودین. شما سب  
خودتون رو به ضرف شوالیه‌ی نیزه به دست هدایت کردین.  
شانه اش را بالا آنداخت و گفت: «او فن، من آدم یکدندنه‌ای هستم، اما دوست  
ندارم مرگ پسرها موبیمه - حتی اگر در جبهه‌ی مخالف من بجنگن. به خونه

فکر نمی‌کنم که تا آن لحظه واقعاً آدم کاملی بودم. مگان یک بار به من گفت مردی هست که من باید به دیدنش بروم تا کامل بشوم، و حق با او بود. حالا من دوباره پدرم را یافته بودم، از جا برخاست، بازوانش را گشود و مرا در آغوش کشید. آخرین نشانه‌های راحش و دلخواه من از مان رفت.

برادرم بازیف یکی از شوالیه‌هایی بود که در آخرین حمله به دست مایس  
کنده شد. اما پسره، کننده از ستاره صورت در دلندشت

در یک غروب سرد زمستانی، کنار بخاری دیواری نشسته بودیم که پدرم گفت: اخدامی دونه، که اون یک مرد واقعی بود. هیچ وقت اون صحنه را فراموش نمی‌کنم و به خاطر کاری که برای تو کرد خیلی ممنونش هستم. فکر می‌کنم اون از تو یک مرد ساخت، اوشن."

در مورد فهرمانها همیشه همین خلور است. عظمت آن‌ها با گذر زمان افزایش می‌یابد، و نقاط ضعف آن‌ها تحلیل رفته، به دست فراموشی سپرده می‌شود. شاید باید همین طور باشد.

ولف ده سال پیش از دنیا رفت. پادشاه - ماریک، بزرگ ترین نوء رانیول - دستور داد جنازه‌ی او را به مقبره سلطنتی در زیراکو منتقل کنند. مجسمه‌ای برتری هم به یادبود او ساخته شد. شیاهت آن با خود ولف حیرت انگیز است. مجسمه که دو برابر اندازه‌ی واقعی ساخته شده، رو به جنوب ایستاده، کمان به دست. جسمان برتری آن با دقت زیاد، در انتظار دشمن، به مرزهای جنوب خود محدود است. ولف اگر آن را می‌دید، حتماً خوش می‌آمد.

شاید یکی از همین روزها مجسمه‌ای هم به یاد من ساخته شود.  
اما درباره اون اودل، خوب، چندین سال به این حرف و آن حرف سفر  
کردم و از چشمان کنجکاوی که مرا یک استوره می‌دانستم، دور نداهم. سوار

«بله، پدر، فکر می‌کنم این کاری بود که او ن برای من کرد.»  
تا مرگ پدرم در جنوب ماندم. هفت سال بعد از بازگشت من به خانه و فقط  
چند هفته بعد از مرگ مادرم در اثر تب زرد، پدرم نیز از دنیا رفت. آن وقت بود  
که به سرزمین کوهستانی برگشتم و خانه‌ام را نزدیک بلوطی که جمجمه گلگلت  
زیر آن مدفون است، بنا کردم.

من خیلی طولانی زندگی کردم، شیخ، خیلی چیزها هم دیدم، اما حتی من هم  
کم کم دارم آواز را باور می‌کنم. هر بهار وقتی جشن‌ها شروع می‌شوند، من به  
مايس فکر می‌کنم. به لبخندشیرینش و جذابیت پُر از آرامشش، و به حرف پدرانی  
گوش می‌کنم که به پسرهایشان می‌گویند، یک روز، وقتی خطری فلمرو پادشاهی  
را تهدید کند، ستاره صبح باز هم خواهد آمد.  
آه، شیخ، چه قدر دلم می‌خواهد وقتی او بر می‌گردد من هم باشم و او را بینم!

## سرانجام

آگراین یک ساعت قبل از طلوع بیدار شد، خمیازه کشید و بدنش را کش و  
قوس داد. پنجه باز بود و هوا سرد و لطیف. ستاره‌ها در آسمان زمستان  
می‌درخشیدند.

احساس سرما می‌کرد ولی از فکر صبحی که در پیش داشت و ملاقات با او نیز  
او دل افسانه‌ای هیجان زده بود. به سرعت لباس پوشید، شلوار و نیم تنہ پشمی  
گرم خود را به تن کرد، جوارابش، از نرم ترین گُرک و چکمه‌اش، از چرم براق را به  
پا کرد. نیاز به اصلاح داشت و نمی‌دانست که آیا پیر مرد عجیب به او اجازه خواهد  
داد که یکی از خدمتگزاران او را به کار بگیرد یا نه. بعد هم فکر کرد، احتمالاً نه.  
این اهالی سرزمین کوهستانی نژاد عجیب و غریبی بودند.

اصیل زاده جوان که گرسنه بود، پایین رفت و سری به گنجه‌ی خوراکی ها زد. با  
یک کیک عسلی شیرین از خود پذیرایی کرد و با یک لیوان آب سیب تُرش آن  
راشست و پایین فرستاد.

پسر مرد گفت: اخودم هم غافلگیر شده، پسرم. این خانم یکی از دوستان خوب  
شماست من، مگان.

اگرچه این فقره هوش و ذکاوت داشت که دروغ را تشخیص بدهد، اما تأثیرش بر برخی خود را نگاه نداشت. بد صورت زن لبخند زد و گفت: «خیلی خوش و قسم بانوی من مسنا در این مردم یکی هم از ندانگی می‌کنند؟»

زان خمینی، صدای خنده‌اش مثل موسمی شیرینی بود. خیلی نزدیک... و دندانکه... از باب از دل... رو به خوبی ام دندب دنه. داشتم آدرس اون جا رو به پیشون می‌داده که شنیدم شما او مدرّس.

بیرون مرد خدمه‌ای کرد انکار که شو خن خصوصی و محضری در جریان بود. گفت: مرد جوون، منو می‌بختی «امندواره» جوون مجده ره بر و نوره این جا تنها بدارم. آنگرا بن که دلش نمی‌خواست ان منظره از حنری جسمی دور شود، هن و من گفتم: ایرون خلبی سرده، برف زیادی هم نمی‌درد او مده.»

زن موطلایی گفت: «شما کاملاً اشتباہ میں گئیں، الان بھارہ و تمام کلھا باز شدن و درخت‌ها شکوفه کر دن۔»

حالا هر دو داشتند لیختن دیگر نداشتند، و آنکه این حس کرد که شرخی شرم  
شکونه هایش را می سوزاند. او نز اودل با زحمت زید از روی صندلی اش بلند شد،  
دست استخوانی اش را روی شانه های مرد جوان فروز گرفت. گفت: «متاسفم، پسرم، ما  
قصد تمسخر نداریم. اما حق با مکانه. جاییست که در یک می زیمه بهار خواهد بود. و  
مرد جوانی اون جا هست - یک کمی بزرگتر از خود شما - که منتظره تا با یک  
شاعر پیر صحبت کنه. می دونیم یک حلقه است. من بمحض

زن موطلایی در کنار در باز ایستاده بود و باد دانه‌های برف را به پاهای برخene او می‌زد. بازوی او دل را گرفت و پیر مرد را به داخل شب زمستانی هدایت کرد. آگراین ناتوان از جمع آوری افکارش، لحظه‌ای بی حرکت ایستاد. بعد بستم در دوید. دو نفر فقط چند قدم در آن فضای باز پوشیده از برف پیش رفته بودند. مگان مواضع شاعر پیر بود که با قدم‌هایی کند و لرزان پیش می‌رفت. نور به شکل چشم‌های از جرقه‌های طلایی از نوک انگشتانش فواره زد و روی هیکل هر دو

پنجه‌هی کرکره‌دار را باز کرد و نگاهی به کوهستان تاریک آمد خت. آخوند فکر کرد، چه جای نفرت انگیزی. اینجا هیچ نشانی وجود نماید، معلمی برای سرگرمی نیست، مجلس رقصی برگزار ننمی‌شود. مکان خواندن جمهوری عربی آذربایجان و جهان وجود ندارد. این مردم عجب دهانی‌های عقب مانده‌ای - یه‌باشت. به این نکته‌ها عمل بقشان و اندیگه‌های مخصوص و دلگزین شان.

اما به حاضر کتابش این سفر به زحمتش می‌آزید، او به هیچ مهم‌نمایه‌ای سر نخواهد زد، در اطراف آتش اردوگاهها هیچ قصه‌ای تعریف نخواهد کرد، وی، نه، پدرش به صد راهب بیول خواهد داد تا از قصه رونوشت بردارند، آنرا بجهره جلد کنند تا برای فروش و خواندن در محافل خصوصی اعیان و اشراف آماده شوند.

اول به هر صورت، آن پیر مرد بود. آگر زین لبخند زد، اغوا کردن و جلب رضایت شاعر باستانی آسان خواهد بود - مایه‌اش سخنان شیرین و زیبان جزء است. خیلی زود زیان خواهد گشود و فصه را تعریف خواهد کرد. خدا می‌دانست که سالخور دگان عاشق نیز حرفی کردن هستند.

مرد جوان کیک دیگری برداشت و از پله‌ها بالا رفت، به طرف آتاقی رفت که او لین بار با اونن اولد در آنجا صحبت کرده بود. در آتاق باز بود و صدایشی به گوشش رسید.

بی سرو صدای پیش رفت، سرش را دولا کرد، چشم راستش را بست و سعی کرد از لای درز بغل لولا به داخل آناق نگاه کند. اما تخته‌ای زیر پایش ترق و تُرُوق کرده و صدای های داخل آناق فرونشست.

شاعر پیر صد از ده: آیا تو، آگراین.<sup>۱۰</sup>  
مرد جوان خجالت زده و دست پاچه در را باز کرد. «بیخشید، من نمی خواستم...  
صدایش تحلیل رفت چون در وسط اتاق زنی موحلایی استاده بود که زینیانی اش  
نفس گیر بود. فقط پیراهن گشادی از ابریشم سبز به تن داشت. دهان آگراین با-  
ماند و با دست پاچگی سعی کرد تعظیم کند. متأسفم ارباب اوئن. نمی دونسته که  
مهمنون دیگه‌ای هم دارین.<sup>۱۱</sup>

تولد بک قهرمان

بارید. جرقه‌های طلایی چرخیدند و چرخیدند، مثل ستاره‌های درخشان و به دور شاعر و زن همراهش گشتد.

آگراین در مقابل آن نور درخشان - و تاریکی ناگهانی که همه جا را فرا گرفت، پلک زد و پلک زد. دوباره پلک زد.

آن فضای باز کاملاً خالی بود.  
اوئن اودل رفته بود.

پایان